

نام کتاب : تاتہ دنیا

نویسنده : سوگند دھکردی نژاد

« کتابخانہ مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



به شیشه زد .

از ماشین پیاده شدم . بفرمائید ؟

یک دستش به کمرش بود . خانم شما خوشکلید یا خیلی زرنگ تشریف دارید ؟ به چهره عصبانیش چشم دوختم و با حاضر جوابی گفتم : اگه عاقل باشید می فهمید که هر دوتاش . و شروع کردم به قفل کردن ماشین . گوشه لبش با تبسمی طعنه گر پائین آمد : در مورد اینکه زرنگید شکی نیست ولی در مورد اولی

سرش را تکان داد : زیاد مطمئن نیستم . از ذهنم گذشت چه بی ادبه . خشمم را فرو خوردم انگار که نشنیدم : لطفا برید کنار عجله دارم . خودش را کنار کشید و دستش را دراز کرد . بله خواهش می کنم خانم بفرمائید ماشینتون را که پارک کردید باید هم برید . از چشماش اندازه های آتش بیرون جهید . به صورتش زل زدم . ببخشید منظورتون از این حرف چی بود ؟ دوباره نیشخند زد و دستش را روی صورتش کشید . عجب بابا رو را برم . تو که دیدی من دنده عقب رفتم تا اون ماشین از پارک دربیاد و من جایش برم . تو از راه نرسیده از روبه رو آمدی و همان جا پارک کردی ؟ واقعا که ...

لبهیم را جمع کردم و لبخندم را به زحمت قورت دادم . یه پیشنهاد دارم . از این به بعد سریعتر عمل کنید . زرنگ توی این دوره و زمونه زیاد شده و راه افتادم .

نه خانم زرنگ زیاد نشده دخترهای لوس و از خودراضی زیاد شده . عصبی برگشتم طرفش . حیف که کلاسم دیر شده والا می دونستم چکار کنم و شروع کردم به دویدن . صدایش را از پشت سر شنیدم . وایسا ببینم مثلا می خواستی چکار کنی ؟ تندتر دویدم اووووف این دیگه کیه ؟ عجب گیریه

در کلاس را باز کردم تمام سرها بطرفم چرخید . آقای محسنی سرش را از روی کتاب برداشت و نگاهم کرد و بعد به ساعت خجالت کشیدم . ببخشید استاد با دست اشاره کرد بیا تو . امدم تو فریبا از ته کلاس اشاره کرد بیا اینجا . صندلی بغلی اش خالی بود تندی رفتم نشستم . سرش را به گوشم نزدیک کرد . چرا دیر کردی ؟ استاد حواسش به ما بود . هیس بعدا می گم . در طول کلاس حواسم چند بار پرت شد . عجب پسری بود . هم رک و هم بد اخلاق . داشت عصبانی ام می کرد . زنگ خورد . فریبا با صدای بلند گفت آخیش تمام شد . آقای محسنی در حال بیرون رفتن از کلاس بود با کنجکاوای سرش را چرخاند ببینه کیه . فریبا سریع خودش را پشت من قایم کرد . ریز ریز شروع کردم به خندیدن . مهتاب سیخونکی به فریبا زد . نه اینکه ساغر خیلی درشته تو هم هیکل گوشتالودت را پشت اون قایم کردی ؟ نصف تنت که بیرون بود .

هلش داد . ا... تو هم اینقدر منو چشم کن تا آخر سر فقط یک مشت پوست و استخوان بشم ؟ ... خب ؟ مهتاب با شیطنت گفت : بی چاره من برای خودت می گم که اگر فردا شوهر گیرت نیومد نگي چرا ؟ فریبا حرکتی با عشوه به سر و گردنش داد . نترس جونم من از شما زودتر می روم حالا می بینی . مردهای ایرونی دوست دارند گوشت تو دستشون بیاد نه شما دو تا اه ... اه .. حیف طلا و که به استخوانهایی مثل شما آویزون بشه . کیفش را انداخت روی دوشش . من دارم می روم بوفه هر کی می خواد بیاد . به مهتاب چشمک زدم . چرا که نه ؟ دنبالش راه افتادیم . با خودم خندیدم خیلی جالبه چرا توی این دو سه ماهی که دانشگاه می آم بین این همه بچه با این دو تا بیشتر از همه اخت شدم ؟ نمی دونم شاید برای اینکه فریبا زیادی پر سر و صدا و شلوغه ازش خوشم می آد مهتاب هم ... زیر

چشمی نگاهی به قد بلند و چهره بانمکش انداختم. درسته که شیطونی اش کمتره ولی خیلی باحاله یه جورایی منو جذب می کنه. فریبا تندتر از ما به سمت بوفه دوید. داره از گرسنگی آب دهنم راه می افته. مهتاب گفت: جون من نگاهش کن قیافه اش شمالی شمالی ته. تپل و مپل و سفید.

آره مخصوصا که چشمها و موهایش هم روشنه ولی وجدانا خدای نمکه نه؟ می دونی روزی چقدر ما را می خندانه؟ وارد بوفه شدیم. آره. باید اسمش را بذاریم قرص ضد افسردگی. فریبا از اون جلو بلند گفت: سه تا کالباس خشک سفارش دادم خوبه؟ سرم را تکان دادم. اره بابا هر چی گرفتی خوبه. روی صندلی پلاستیکی جا به جا شدم و با بی میلی یه گاز دیگه به ساندویچم زدم. فریبا با اشتها و دو لپی لقمه اش را قورت داد. چیه مهتاب واسه چی نمی خوری؟ من را هم از قلم نینداخت. تو چی؟ همه ساندویچت مونده؟ صورتش را جمع کرد. اه... آدم با شما دو تا که غذا می خوره از اشتها می افته. این چه وضعیه.

مهتاب کنایه زد. الهی بمیرم که پوست شدی. فریبا نوشابه اش را تا ته خورد. و صدای نی و هورت کشیدن ته شیشه بلند شد. شیشه را از دستش کشیدم. بسه. ضایع نکن بابا همه دارن نگاهمون می کنن. در ضمن اگر شکمت حکم سیری داده بجنب تا تو و مهتاب را تا یه جایی برسونم. مهتاب گفت: چه خوب ماشین بابات را آوردی؟ آره خودش داد.

پس منو تا خیابان ولی عصر می رسونی؟ می خوام برم داروخانه کار دارم. باشه ولی قبلش باید بنزین بزنم. فریبا دستهای سسی اش را با دستمال پاک کرد. منت سر من نذار. من که خوابگاه همین پشته راست می گی یکروز ماشین بابات را بگیر و ما را ببر یه گشتی تو تهرون شما بنزیم. باور کن مردم از بسکه تو خوابگاه نشستیم و هی هم اتاقی های کج و کوله تر از خودم را دیدم. آرنجم را از روی میز برداشتم. ولی همه می گن تو خوابگاه زندگی کردن هم صفایی داره.

دستمالش را از فاصله دور توی سطل پرت کرد. آره جون تو اونم چه صفایی. مخصوصا وقتی بچه ها با هم دعواشون می شه و هر کی سعی می کنه خودش و شهرستانشو به رخ بقیه بکشه. واقعا دیدنیه. یکی اش خود من از بسکه گفتم ما شمالی ها اینطور ما شمالی ها آنطور خودم از خودم بدم اومده دیگه چه برسه به بقیه. مهتاب رژ لبش را پررنگ تر کرد و آینه اش را توی کیفش گذاشت. حالا مجبوری اینقدر از خودت تعریف کنی؟ فریبا لب و دهنش را کج کرد و قیافه حق به جانب به خودش گرفت. وا... بالاخره چی؟ نباید مشخص بشه کی از همه سرتره. و همه ازش حساب ببرند؟ باید جذبه داشت عزیز من جذبه.

خندیدم. پاشو مهتاب این فریبای روده دراز را اگه ولش کنی تا فردا می خواد حرف بزنه. ما را هم از کار و زندگی می اندازه.

سوئیچ ماشین را روی مبل راحتی توی هال انداختم. مامان با دیدنم اومد جلو. خسته نباشی. مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم. مرسی. ولی واقعا خسته ام. هر وقت رانندگی می کنم حسابی رمقم گرفته می شه. کیفم را از کم گرفتم. خیلی خوب حالا سخت نگیر لباسهایت رودریار بیا تو آپزخانه الان ناهار می کشم. وارد آشپزخانه شدم. بوی خوش قورمه سبزی و عطر لیموعمانی مستم کرد. همانطور سراپا یک تکه بزرگ ته دیگ برشته ای که روی برنج بود را برداشتم و گاز زدم. بعد هم کمر مامان را گرفتم و بغلش کردم و بوسیدمش. به عجب بویی راه انداختی آدم سیر را هم به اشتها می اندازه. منو با ملایمت از خودش دور کرد. ا... ادم که با دهن پر و چرب و چیلی کسی را بوس نمی کنه. نشستیم و سرم را یک وری روی شانه ام خم کردم و از درون قاب چشمهایم براندازش کردم

. درست مثل همیشه همان موهای کوتاه کرنلی شرابی رنگ و با اندام موزون و قد متوسط و باز مثل همیشه در چشمهای میشی رنگش گرما و محبت موج می زد. راستی عجیبه. آدمی با این همه مهربانی و ملاحظت چطور می مدیر مدرسه به آن بزرگی بود؟ قاشق را به دهانم نزدیک کردم هر چند شاید بخاطر همین خوب بودنش که با اینکه چند ساله بازنشسته شده باز هم شاگردانش زنگ می زنند و باهاش ارتباط دارند. نفس بلندی کشیدم. واقعا که دوست داشتنیه. ماما اخم کوتاهی کرد و بشقابم را برانداز کرد. واسه چی به من زل زدی. بخور سرد شد. تو همش دو قاشق خوردی. سرم را تکان دادم. اره آخه سیرم. تو دانشگاه ساندویچ خوردم. به ظرف سالاد اشاره کرد. این را هم نمی خوری؟

نه اصلا جا ندارم و بی اراده خمیازه کشیدم. اوه چه خبرته. کوه کندی؟
 آره ماما رانندگی تو تهران با این همه ترافیک از صد تا کوه کندن بدتره.
 خیلی خوب پس برو به چرت بزن. بابات و ساحل که اومدند صدات می کنم.
 با سرعت خودم را به ساختمان دانشگاه رساندم. وای بدجوری خیس شده ام. عجب باران و تگرگی دوتایش داره با هم می آد. آسمون که تا همین چند دقیقه پیش صاف و آبی بود. یکدفعه ای چرا اینطوری شد؟ همه جا تاریک شده دستهایم را به هم مالیدم. خیلی سردمه. بهتره به چای بخورم. حالم جا بیاد. وارد بوفه شدم. آقای ولی را ندیدم. ولی صدایش اومد. جلوتر رفتم دیدم رفته اون پشت و مشت ها داره تو جعبه قند می ریزه. منو دید. چی می خوای دخترم؟ از ذهنم گذشت با اینکه پیره ولی خیلی با حوصله و خوشوئه. گفتم. خسته نباشی آقا ولی چای می خوام. به قفسه روبرو اشاره کرد. می بینی که دستم بنده خودت یکی از آن لیوانها را بردار بیار تا برات چای بریزم. پایم را بالا بردم. دستم به قفسه ای که لیوانهای یکبار مصرف در آن قرار داشت نرسید. با خودم غر زدم. خدایا شکر 157 سانت هم شد قد؟ سایه ای در کنار خودم دیدم و سپس صدایی که گفت اجازه بدهید من کمکتون کنم. برگشتم که از صاحب صدا تشکر کنم ولی خشکم زد. اونم همینطور. چند ثانیه ای سکوت بوجود اومد. اون به ابرویش را برد بالا و نیشخند زد. آه شما همون دختر زرنکه اید؟ خیلی مسلط چشم تو چشمش دوختم. نه من همون دختر خوشگلم. نگاهی بر سر تا پایم انداخت هنوز همان لبخند مسخره آمیز روی لباش بود. چه اعتماد به نفسی! خوبه آدم از خودش تعریف کنه. بعد دست برد و یکی از لیوانها را برداشت و در همان حال گفت قد بلندی هم نعمت خوبییه. ولی متاسفانه خدا به همه نداده. حرفش پر از کنایه بود. حس مبارزه تو وجودم پا گرفت و بی اختیار لحنم گزنده شد. قد بلند خیلی خوبه ولی حتما شنیدی که آدمهای قد بلند عقلشون کف پاشونه و وقتی راه می رن خودشون عقلشون را له می کنند. بنابراین بی چاره ها به کل از عقل محرومند. نفسم را حبس کردم و منتظر عکس العملش شدم. خطوط چهره اش تکان خفیفی خورد و در هم رفت ولی فقط یک لحظه تبسم سردی کرد. حتما شما هم شنیدی که قد کوتاه ها نصفشون زیر زمینه پس
 با دست حرفش را قطع کردم. آدم نصفش زیر زمین باشه بهتر از اینه که کلا بی عقل باشه. همانطور با دهن باز مفتون و محسوس حاضر جوابی ام و من غرق لذت. چه خوب حالش را گرفتم. زیادی گستاخه. تبسمی شیطانی زد و با مسخره لیوان را بطرفم دراز کرد. دستش را پس زدم و از بوفه بیرون آمدم.

سر کلاس سعی کردم حواسم را جمع کنم ولی بی فایده بود. اه ... نمی دونم چرا حرفهای این پسره تو ذهنم ذوق ذوق می کنه. بدجوری حالم را گرفت. باید تلافی کنم. استاد مهیاد بلند گفت بچه ها این قسمت خیلی مهمه جزوه بردارید. به زور خودکار را بدست گرفتم. بعد از زنگ با مهتاب سر خیابان منتظر ماشین ایستادیم. هنوز مثل صبح

باران تند بود . مهتاب گفت : ای بابا خیس شدیم چرا به ماشین پیدا نمی شه . یک ثانیه نشد ماشین بی ام وئی جلوی پایمون بوق زد . با کنجکاوی تویش را نگاه کردم . ولی شیشه های بخار گرفته مانع از دیدنم شد . دستی شیشه را پائین کشید و سری بیرون اومد . جا خوردم . ا... اینکه همون پسره است . داد زد . پپر بالا خانم کوچولو می رسونمت . خیلی بهم برخورد و چندشم شد . دستهایم را مشت کردم و جلو رفتم و با خشم و عصبانیت بلند فریاد زدم . برو آبیجیت رو برسون فهمیدی بچه ؟

لحتم کاملاً جدی و غضبناک بود چشمامش جرقه خاصی زد . ازش فاصله گرفتم . تا یکدقیقه ای هیچ عکس العملی نشان نداد . انگار تو شوک رفت . ولی بعد گاز ماشین رو گرفت و با سرعت بطرفم اومد جیغ کشیدم . درست لحظه ای که فکر می کردم می خواد زیرم بگیره از یک سانتی پام گذشت دوباره جیغ کشیدم . دیوونه پسره دیوونه . صدای قهقهه اش را که دور شد شنیدم . مهتاب با عجله بطرفم اومد . تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن هم از ترس و هم از حقارت . مهتاب زیر بازویم را گرفت . وای عین گچ سفید شدی این کی بود ؟ با حرص نفس نفس زدم . درست می دونم فکر کنم از ترم بالائی هاست از اون عوضی هاست .

با تو چکار داره ؟

چه می دونم . الان دو سه هفته ست بهم گیر داده و هی سر به سرم می ذاره .

خب حالا می خوای چکار کنی ؟ قطرات تند باران روی صورتم ریخت و سریع جذب پالتویم شد . دندانهایم را روی هم فشار دادم . هیچی . بالاخره به جوری حالش را می گیرم . انگار که به خودم گفتم . باز هم زیر باران بدون چتر منتظر موندم . به تاکسی از دور نور بالا زد . گفتم شریعتی . نگه داشت . سوار شدم . مهتاب برام دست تکان داد . مواظب خودت باش . بهش نگاه کردم بی چاره خدا کنه اونم زود ماشین گیرش بیاد . درست عین موش آب کشیده شده .

تاکسی ایستاد . به سربالایی نفس گیر ته کوچه نگاه کردم و آخرین خانه سنگ مرمر ته اون . با خستگی ناله کردم . این هم بن بست نیاز و خانه ما . وای نه امروز حال و حوصله پیاده روی کردن ندارم . به اندازه کافی هم باران خوردم . کاشکی یکی پیدا می شد منو تا اون بالا می رسوند . پاهایم را به سختی روی زمین کشیدم . این پسره پاک حال و هوایم را به هم ریخته تا زهرم را بهش نریزم راحت نمی شم . کشان کشان خودم را به بالا رساندم و پشت سر هم غر زدم . من نمی دونم چرا بابا اینجا خانه ساخته . آخر پدر من استاد عزیز آقای مهندس رضا سعادت آرشیکتک محترم تو فکر این سر بالایی تند را تو روزهای برفی و بارانی نکردی ؟ خوب همینه که من لاغرم . بالا آمدن از این کوچه هر روز خودش نیم کیلو وزن کم می کند . آه بلندی کشیدم و به در چوبی بزرگ قهوه ای که طبق معمول همیشه چراغ سردرش روشن بود نگاه کردم و کلید را چرخاندم . از حیاط و از کنار استخر به سرعت گذشتم . نگاه گذرایی به ساعت انداختم . وای داره دیر می شه خاله نسرين اینا عادت دارند زود شام بخورند . خب تقصیر من چیه ؟ من که گفتم تا از دانشگاه پیام دیر می شه می خواستند وسط هفته مهمانی ندن . چراغ هال را روشن کردم . مامان اینا هم که رفتن . باید با آژانس برم . کمد لباس را باز کردم . حالا چی بپوشم ؟ چند لحظه بلا تکلیف ایستادم . بالاخره بلوز یقه اسکی سفیدم را از جالباسی کشیدم بیرون . همین خوبه . با شلوار جین می پوشم . نگاهی از توی آینه به خودم انداختم . خنده ام گرفت . هوم قیافه ام درست عین پسر بچه های تخس شده مخصوصاً الان که بلوز و شلوار پوشیدم و موهایم لخت و کوتاهه .

عکس بغل آینه را دید زدم . یادش بخیر چقدر ال شمال خوش گذشت . چشمهای مشکی و درشت بابا تو عکس بهم چشمک زد منم بهش لبخند زدم . چقدر خوبه که چشم و ابرویم شبیه باباست . از چشم و ابروی مشکی خیلی خوشم می آد . سایه طوسی زدم الکی که نیست همه می گن چشم های سیاه سگ داره . آدم را می گیره . خاطر خواه زیاد داره . به لبهایم رژ زدم و چند بار آنها را به هم مالیدم با رضایت خودم را تماشا کردم و باز نگاهم به عکس بالای سرم و لب و دهن ظریف و چانه گرد مامان افتاد . جای شکرش باقیه . نصفم هم شبیه مامانه . معمولاً مگر نه اینکه از چیزهای قاطی معجون خوبی درمی آد ؟ صدای زنگ تلفن بلند شد . حتما مامانه . می خواد ببینه حرکت کردم یا نه . از جایم بلند شدم و به خودم تشر رفتم . یعنی چی یک ربع رفتی جلوی آینه و بر و بر خودت را نگاه می کنی . دل بکن دیگه . نکنه وسواس گرفتی ؟

نادر در را باز کرد مثل همیشه تا من را دید شروع کرد به سر به سرم گذاشتن . " به به بالاخره دختر بند انگشتی و کوچولوی ما هم رسید ."

هلش دادم عقب و شکلک در آوردم " بی مزه ... " مامان از توی هال سرک کشید . " دیر کردی داشتتم نگران می شدم . " خاله جلو آمد سرحال و قبراق صورتم را بوسید . " چطورری عروسک ؟ " پشت سرش هم نازنین ماچم کرد . " دیگه می گذاشتی وقت خواب می آمدی . حوصله ام سر رفت . " با آمدن بابا و حمید خان خاله شام را کشید . زودتر از همه نادر از سر میز بلند شد . پشت سرش هم من از جایم نیم خیز شدم ساحل زد به پایم . " ظرفهای شام با توئه . دفعه پیش من شستم نازنین آب کشی کرد . " با غیظ ولی آهسته گفتم : " به من چه ؟ من خسته ام . نمی تونم . نازنین خودش تنهایی یک ربهه همه کارها را می کنه . زرنکه احتیاجی به من نداره . " ترسیدم بیشتر گیر بده . بدو بدو رفتم پیش نادر . داشت با کانال های تلویزیون ور می رفت یه جا کنار خودش برام باز کرد . پاهایم را جلوی شومینه دراز کرم . " خوب نادر چه خبر ؟ چه کارها می کنی ؟ " شانه هاشو بالا انداخت . " هیچی فعلا که خبرها پیش شماست . جدیداً دانشجو شدی ما رو تحویل نمی گیری ."

بی حوصله گفتم : " برو بابا دلت خوشه دانشگاه همچین آش دهن سوزی نیست . کار درست رو تو کردی که چسبیدی به کار اینطوری زودتر به جایی می رسی . بین عین بابات . بازاری ها همیشه نونشون تو روغنه . " " آره اتفاقاً می خوام زن بگیرم ! " با تعجب نگاهش کردم . " نادر!!! "

شوخ و تند گفت : " چیه بهم نمی آد زن بگیرم . مثل اینکه یادت رفته 22 سالمه . " چشمام گرد شد . " شوخی می کنی ؟ ها ؟ نکنه دوباره دخترها را گذاشتی سر کار ؟ " خندید و در گوشم گفت : " همش سه تا می خواهی عکسهاشون را بیارم ببینی ؟ "

قیافه جدی به خودم گرفتم . " تو واقعا از خودت خجالت نمی کنی ؟ این خصلت پست تو به کی رفته ؟ ما که توی این خانواده مثل تو نداریم . بابات هم که بنده خدا اهل این حرفها نیست . پس معلوم می شه ذات خودت خرابه . " چشمم به حمی خان افتاد و به سر تقریباً بی مو و سیلپهای مشکی اش . بلند گفتم . " آره سازمان ملل اعلام کرده ... " وای باز داره در مورد ##### بحث می کنه . من نمی دونم چرا اینقدر عشق ##### داره . بی چاره بابا که گوشش را مجانی در اختیارش قرار داده ولی انگار کم کم داره خوابش می گیره . نادر دوباره خندان گفت . " چکار کنیم عکس ها را بیارم ؟ " بهش اخم کردم . " لازم نکرده لازم نکرده واسه خودت نگه دار . " و با تهدید دندانهایم را نشونش دادم . " حیف که پسر خالمی والا می دونستم چه بلایی سرت بیارم . " نازنین با دست خیس از آشپزخانه بیرون آمد و آب دستش را پاشید روی من . خودم را عقب کشیدم . " ... نکن یه جوری میشم . " همین کار

رو با نادر هم کرد. نادر پوزخند زد. "بیا همه خواهر دارن ما هم خواهر داریم. بچه مشکل مردم آزاری داره. د نکن دیگه مسخره." نازنین خندید. "برو پیش مردها اینقدر خاله زنک نباش." از جایش تکان نخورد. "می دونی چیه عشق من اینه که همین وسط بشینم و حرفهای شما را گوش کنم." نازنین پشت چشم برایش نازک کرد. "الکی که نیست که همه بهت می گن خاله زنک." صدای حمید خان بلند شد. "نادر پاشو اون روزنامه ای را که امروز خریدم بردار بیار." نازنین چین دامنش را صاف کرد و نشست نگاهی به موهای بلند و خرمایی تا کمرش انداختم و پرسیدم. "مامانم اینا کجان؟"

"توی آشپزخانه. ساحل داره ظرفها را خشک می کنه و خاله هم داره کمک مامانم جمع و جور می کنه." چتری هایم را از روی صورتم کنار زد. اوه حالا ساحل تو خانه پدرم را در می آره. اینقدر غر می زنه تا دیوانه ام کنه گوشه ناخنم را کندم. بی خود غلط کرده دلم نمی خواد کار کنم اون چی کار داره؟" رو کردم به نازنین. "راستی با این خواستگار آخری ات چکار کردی؟"

"هیچی جوابش کردم کردم ازش خوشم نیومد."
 "خوب حالا اگه خوب بود چی؟ راضی می شدی ازدواج کنی؟" موهاشو پشت گوشش انداخت. "خوب آره چرا نه؟" یکه خوردم. چقدر معمولی و راحت در مورد ازدواج حرف می زنه انگار می خواد لباس نو بخره."
 "فکر نمی کنی برایت زود باشه؟"

"نه اصلا هم زود نیست. بعد هم ساغر جون تو خودت که می دونی من اهل درس خوندن نیستم فایده هم نداره آدم ذهنش رو با آمار و ریاضی و فرمول های سخت پر کنه. دختر وقتی شوهر می کنه باید خانه داری بلد باشه. نمی شه که به جای غذا لگاریتم تحویل شوهر داد. برای همین بعد از ظهر ها اسمم را کلاس آشپزی و شیرینی پزی نوشتم." زدم به بازویش. "وا جدی خانم چه هنرمند شدن." و به خودم تشر رفتم. یاد بگیر ساغر بین یک سال هم از تو کوچکتره. ولی ده تای تو رو می بره لب چشمه و تشنه برمی گردونه. حالا تو بشین هی کتاب رمان بخون. از جایش بلند شد. "می رم جای بیارم." از پشتبته هیکل بلند و پرش نگاه کردم. بهش می خوره 22 ساله باشه نه 17 سال. با خودم خندیدم. اگه بفهمه اینقدر سنش را بالا بردم حتما پوستم رو می کنه.

چشمکی با مهتاب رد و بدل کردم. "فریبا جون تو خنگی ما چکار کنیم؟ حالا بشینیم و غصه بخوریم که چرا دو واحد افتادی؟ اگر شبها تو خوابگاه به جای گفتن قصه حسین کرد یکذره لای اون کتاب بدیخت را که هنوز بوی نویی می ده و یک صفحه اش هم تا نخورده را باز می کردی حالا نمی افتادی." با حرص نیشگانم گرفت. "الهی این ترم مشروط بشی. دلم خنک بشه." جلوی ذهنش را گرفتم. "ا... تو چقدر عوضی هستی خدا نکنه." دستم را پس زد. "می زرم ناقصت می کنم ها. سر به سرم نذار."

جلوی کلاس رسیدیم مهتاب سرک کشید و با اضطراب گفت: "من هنوزم از اینکه با ترم بالایی ها کلاس گرفتیم ناراضی ام."

اخم کردم. "سخت می گیری وا... اونها که لولو خور خوره نیستند. تازه ما کاری بهشون نداریم." سرش را تکان داد. "نمی دونم چرا دلشوره دارم." فریبا نگاه چپ چپی بهم انداخت. "می دونی چیه مهتاب این دوست داره همیشه حرف خودش را به کرسی بشونه ما نباید ساده باشیم. اون می خواست این ترم ادبیات بگیره. خوب می گرفت. ما چرا دنبالش راه افتادیم؟ بی عرضگی از خودمونه عزیزم." مهتاب دنباله حرفش را گرفت. "آره ما می تونستیم صبر کنیم دو ترم دیگه با بچه های خودمون ادبیات بگیریم. ولی تو" به من اشاره کرد. "هی ما رو دستپاچه

کردی. این ترم ادبیات بگیریم. این ترم ادبیات بگیریم. اصلا نفهمیدیم چی شد؟ "یه سرک تو کلاس کشید." من نمی دونم تو که عشق ادبیات داشتی چرا اومدی رشته حسابداری؟ "شانه هایم را بالا انداختم." اره اشتباه کردم ولی تقصیر خودم نبود. این دو تا رشته را با هم قبول شدم. ولی همه گفتند حیفه آدم دانشگاه سراسری را ول کنه بره دانشگاه آزاد. بعد هم حسابداری آینده داره. پول سازه. چه میدونم از این حرفها دیگه. منم گول خوردم. حالا هم که بعد از دو ترم نمی شه کاریش کرد. باید سوخت و ساخت. "فریبا اشاره کرد." بچه ها استاد اومد. "سه تایی وارد کلاس شدیم. دور و ورم را نگاه کردم. دانشجویان پسر سمت چپ و دخترها سمت راست نشسته بودند. سه و چهار تا صندلی ردیف آخر خالی بود. مهتاب چشمک زد. "اون ته خوبه." دکتر رهرویی عینک پنبسی اش را به چشم زد و شروع کرد به خواندن اسامی. نگاهی به فریبا و مهتاب انداختم و بی اختیار خنده ام گرفت. تو را خدا اینها را ببین. چه جوری جو کلاس مظلوم و سر به زیرشون کرده. لال مونی گرفتن. ترسوها. ولی من اصلا معذب نیستم واسه چی باید خودم را ببازم. برو بابا اینها دیوانه اند. آقای رهرویی با خط خوش و درشت روی تخته نوشت. دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد.

عینکش را جا به جا کرد و همه را از نظر گذراند صورتش اخمو و نجسب بود. شروع کرد به تجزیه و ترکیب شعر. تمام فکرم را به تخته متمرکز کردم. ولی خیلی زود حواسم پرت شد. آخ جون مهمونی هفته دیگه را بگو. اگه عمه پری بخواهد جشن فارغ التحصیلی مهشید را هم مثل جشن فارغ التحصیلی دو سال پیش شهاب بگیره. حتما خیلی مفصله. باید حسابی شیک و پیک کنم. چه لباسی بپوشم بهتره؟ نگاهی به پنجره و درخت چنار پشت آن با برگهای قرمز و نارنجی و زرد افتاد. چه ترکیب رنگهای قشنگی. فکری مثل برق از ذهنم گذشت. خوبه یه لباس تو همین رنگها بخرم. خیلی شاد و دل زنده است. خیلی به چشم می آید. به عکس العمل عمه فکر کردم و ناخودآگاه خنده ام گرفت. احتمالا بدجوری حرص می خوره من نمی دونم این چه اخلاق گندیه که داره؟ همش فیس و افاده. انگار از دماغ فیل افتاده. اگه ولش کنی به سایه اش هم میگه دنبالم نیا. حالا باز خوبه مهشید و شهاب مثل خودش نیستند. والا یک لحظه هم تحملشون نمی کردم. با نوک انگشت آهسته روی میز ضرب گرفتم. آره عمه یه لباسی می پوشم که بری تو شوک. یعنی چی که فکر می کنی بهتر و خوشگلتر از دختر خودت تو فامیل وجود نداره؟ مست افکار خبیثانه ام بودم. مهتاب محکم به پهلویم کوبید. "استاد با توئه کجایی؟" نگاهم به طرف استاد چرخید. بهم اشاره کرد. "خانم شما. شما که آن ته نشستید."

"من استاد؟"

"بله." از جایم بلند شدم و دستم را محکم به لبه صندلی گرفتم ولی باز لرزید. چند بار سرفه کرد. "شما می دونی عروض و قافیه چیه؟" دستپاچه شدم. صدای استاد چقدر گنگه. چی داره می گه. ولی نه انگار این منم که گیج و منگم. تمام سرها بطرفم چرخید بیشتر دست و پایم را گم کردم. ذهنم مثل فرفره چرخید. استاد چی پرسید؟ عروض و قافیه؟ به مغزم فشار آوردم. بلام ولی چرا چیزی یادم نمی آید؟ ذهنم قفل شد. نگاهم بی هدف و بلا تکلیف به سمت تک تک بچه ها رفت و در یک جفت چشم قهره ای درشت خیره موند. چقدر قیافه اش آشناست. این کیه؟ می شناسمش؟ شاید نمی دونم. حالا چه وقت این حرفهاست؟ استاد دوباره صدایم زد. "چی شد خانم این عروض و قافیه؟" به آقای رهرویی نگاه کردم عینکش را درآورد و روی میز گذاشت و منتظر چشم به

دهنم دوخت . ناختم را تو گوشت دستم فرو کردم . ای بابا عجب گیریه ؟ ول کن دیگه می بینی که بلد نیستم . آب دهنم را قورت دادم و به زحمت و آهسته گفتم . " متاسفم الان حضور ذهن ندارم . "

با خجالت نشستم فریبا یواشکی خندید بهش چشم غره رفتم . خنده اش شدیدتر شد و عین ژله بدن گوشتالودش تکان خورد . از حرص نیشگان محکمی از باسنش گرفتم . دردم خنده اش فروکش کرد . به عقب تکیه دادم و سعی کردم کلمه به کلمه حرفهای آقای رهرویی را به دقت گوش کنم . سنگینی نگاهی را به روی خودم حس کردم . نفهمیدم از طرف کیه . چند دقیقه ای گذشت تک سرفه ای حواسم را پرت کرد . انگار از قصد بود به سمت صدا برگشتم و دوباره چشمام با همان چشمان قهوه ای تیره گره خورد . مغزم جرقه زد . آه یادم افتاد . و بی اختیار دستم را جلوی دهنم بردم . وای اونم توی این کلاسه ؟ گلویم خشک شد . همون پسر مزاحمه ست . چه بدبختی ای . بهم چشمک زد ولی من بی اعتنا رویم را برگرداندم . زنگ خورد . همراه مهتاب و فریبا در حال بیرون آمدن از کلاس بودم . اون و دوستش دم در غرق صحبت بودند . به دستش نگاه کردم . به چه جای خوبی قرار داده . درست لای در . دچار هیجان شدم . مکارانه نگاهی به پشت سرم انداختم . خودم آخرین نفر بودم . بیرون آمدم و در را محکم بستم . صدایش بلند شد . " آخ دستم . دستم . " و انگشتش را به دهن گرفت . صورتش از فشار درد سفید شد . و من از شدت خنده نزدیک بود بترکم . ولی خودم را کنترل کردم . دستش را در هوا تکان داد و دور خودش چرخید . یه خورده دلم سوخت . انگار بدجوری له اش کردم . دوستش مات و مبهوت بهم نگاه کرد . پرو پرو سرم را بالا گرفتم و راه افتادم . صدایش مرا سرجام میخکوب کرد . " چرا این کار را کردی ؟ " لحنش تند و عصبی بود . از لا به لای چشمام نگاه دقیقی به موهای لختش که یک وری روی پیشانی اش ریخته بود انداختم . دوباره با صدای بلندتری گفتم . " چرا ؟ " لبخند مسخره ای تحویلش دادم و قاطع و محکم و بدون هیچ شرمی گفتم . " یادته چند وقت پیش نزدیک بود با ماشینت منو زیر بگیری ؟ " شانم هایم را بالا انداختم . " خوب دیگه هر چی عوض داره گله نداره . " چشمهای درشتش از خشم تیره تر شد . " تو دروغ میگی . خودت هم خوب می دونی که فقط قصد شوخی داشتم . " اخم هایم را درهم کردم . " ولی من با تو شوخی نداشتم . " چند لحظه مکث کرد و با ناراحتی سر تا پایم را برانداز کرد . " به هر حال تو که چیزیت نشد ولی تو پدر دستم را در آوردی . حالا هم باید قصاص بشی . " دستمالی دور

انگشتش پیچید .

پوزخند زدم . " هوم ... چه جالب قصاص . حتما خیلی دوست داری دستم را لای در بذاری نه ؟ " " نه فکر بهتری دارم . " ابروی صافش را بالا برد . " شاید بد نباشه ازت دیه بگیرم . " رفتارش کاملاً جدی بود . چند قدم جلو آمد . " هر چند بعید می دونم تو با من به توافق برسی . " یکدفعه اخمهایش باز شد و لبخند پر از شیطنتی زد . با حیرت نگاهش کردم . " منظورت چیه ؟ " دوباره همان لبخند شیطون را تحویلیم داد . " آخه دیه نقدی نمی خوام . " باز هم جلوتر آمد . صاف زل زد تو چشمام و بعد نگاهش آهسته آهسته بطرف لبم رفت و همان جا میخکوب شد . " شاید بهتر باشد که " لبم را گزیدم خیلی محکم و از صورت و گوشهایم حرارت بیرون زد . نفس عمیقی کشیدم . صدای تالاپ و تلوپ قلبم اضطرابم را بیشتر کرد . سرم را پائین انداختم ولی باز در تیررس نگاه سمج و مشتاقش بودم . سرخی گونه هایم لحظه به لحظه بیشتر شد . " خوب چی شد ؟ سکوت علامت رضاست نه ؟ " سرم را بالا آوردم . نگاهم به روی لبش لغزید . از ذهنم گذشت . چه لب خوش فرمی . ولی خودم را جمع و جور کردم و با جسارت تمام گفتم . " می دونی چیه ؟ می ترسم جنبه اش را نداشته باشی و از خوشی زیاد غش کنی . " بلند و صدا دار خندید . " ازت خوشم می آید . از جواب دادن باز نمی مونی . خیلی زرنگی . "

سرد و جدی جواب دادم: "ولی تو بی نهایت وقیح و بی ادب هستی. خوشحالم از اینکه انگشتت را له کردم." سرم را با غرور برگرداندم. خودم کیف کردم. به مهتاب اینا اشاره کردم. "بریم." تا وسط سالن هیچ حرف نزدیم ولی مهتاب دیگه طاقت نیاورد. "ساغر این پسره از اونهاست ها. ح. است را جمع کن." سرم را تکان دادم. "خودم می دونم." به آخرین پاگرد پله رسیدیم. صدای قدمهای تند را پشت سرم شنیدم. "بیخشید." ایستادم. نفس نفس زد و به فریبا اینا گفت: "معذرت می خوام فقط چند لحظه دوستتون را قرض می گیرم." به پله بالا رفتم اخمهایم تو هم بود. "چرا دست از سرم بر نمی داری؟ نکنه دلت می خواد اون یکی دستت را هم بذارم لای در؟" خنده ملایمی کرد. "دختر تو چقدر شیطونی." لحنش مهربان بود. "بین من و تو به یک اندازه مقصریم. به اندازه کافی هم با هم لج و لجبازی کرده ایم. الان هم حاضریم به سهم خودم ازت معذرت خواهی کنم. هر چند که تو تا اونجا که تونستی تلافی کردی." سرش را خم کرد موهای براق مشکی اش ریخت وی پیشانی اش سکوت کوتاهی کرد. "می گم چطوره حالا که قراره با هم همکلاسی باشیم پس دوست هم باشیم چطوره؟" مات موندم. چقدر راحت و آسان در مورد دوستی حرف می زنه. انگار داره ساندویچ بهم تعارف می کنه. چپ چپ نگاهش کردم. "پیشنهاد جالبیه ولی من دلم می خواد با تو دشمن باشم تا دوست." موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد. صورتش سبزه و خوش ترکیب بود. "بهت نمی آد اینقدر کینه ای باشی. همه چیز را فراموش کن ساغر خانم سعادت." از تعجب چشمانم گرد شد. "تو اسم منو از کجا می دونی؟" چشمک زد. "مگه استاد امروز صبح حاضر غائب نکرد خوب دیگه" نگاهش با غرور درخشید.

این دیگه چقدر تیزه. از اونهاست که مو را از ماست می کشه بیرون. از زیرکی اش خوشم اومد و خنده ام گرفت. اونم خندید و دستش را جلو آورد. "مسعود کامیار هستم."

ساحل اومد تو اتاق و با دیدنم چشمای میشی اش درخشش خاصی گرفت. جلوتر رفتم و یک دور چرخیدم. "چطوره؟ خوبه؟" سرش را تکان داد. "حرف نداره. عالیه." برای صدمین بار جلوی آینه رفتم و خودم را برانداز کردم. پیراهنم آستین حلقه ای و لیمویی رنگ بود با شکوفه های ریز نارنجی و سفید. خیلی شاد بود. یک مقدار ژل به موهایم زدم و کنار اومدم. ساحل مشغول آرایش کردن شد. جزء اولین مهمانها وارد شدیم. مهشید با دیدن ما سوتی کشید و جلو اومد. "اوه چه خبره. غوغا کردید." و نگاه تحسین آمیزش چند ثانیه ای روی ساحل ثابت موند. البته خب حق داشت. ساحل با لباس بلند سبز رنگ چسبانش و یقه اش که خیلی باز بود قشنگ تر از همیشه شده بود. به خودم بالیدم. ساحل کلا خوش سلیقه است. خوب بلده رنگ لباس را با چشماش ست کنه. به هر حال هر چی باشه خواهر منه دیگه. نگاهم را به مامان که در چند قدمی اش بود انداختم. واقعا که ساحل چقدر شبیه مامانه. رنگ چشماش و تن صداس و هیکلش. اصلا انگار مامان را جوان کرده باشی. اینو همه می گن. عمه پری اومد جلو و خوشامد گفت ولی بوس نکرد. پیراهن طوسی خوش دوختی تنش بود و هیکلش مثل همیشه چاق و کلی طلا و آویزان سر و گردنش. بنظرم با دیدن ساحل فشار خونسش بالا رفت. کم کم به تعداد مهمانها اضافه شد و مجلس گرم شد. مهشید دوربین را دستم داد. "تو فیلم بگیر می خواهم برقصم" و رفت وسط جمع. لباسش قرمز آتشین بود با یقه هفت که دورش ظریف کاری شده بود. از خودش و دوستانش فیلم گرفتم. همه خوش تیپ و با کلاس بودند. ماشاءالله همه رفاص. دوربین را روی مهشید زوم کردم. حیف که زیاد خوشگل نیست. ولی به جایش خیلی با محبته در ضمن چشمهای آبی خوش حالتش عیب پیشانی خیلی بلند و لبان نازکش را می پوشانه. کی می گه که

زشته . غلط کرده . تازه مگر نه اینکه جوانی یعنی زیبایی پس الان اینکه پر از زیباییه . نفس بلندی کشیدم . دلم می خواد همیشه جوان بمونم و آزاد . بدون هیچ گونه قید و بندی و ...

مهشید صدام زد . " آی حواست کجاست ؟ من انجام داری از کجا فیلم می گیری ؟ " خندیدم . " اگه قرار باشه همش تو توی فیلم باشی پس چی دوستهات را دعوت کردی ؟ " دوربین را ازم گرفت . " برو وسط نوبت توئه . هنوز هنر نمایی نکردی . برو و پوز اونهایی که فکر می کنند که آخر رقصند را بزن . " پام را توی کفشم جابه جا کردم . و لباسم را هم صاف کردم . چشمک زدم . " خیلی خوب الان حالشون را جا می آرم . " رفتم وسط و یک بند رقصیدم . با رفتن دوستهای مهشید آقایان اومدند و مجلس خودمونی شد . بابا مهشید را تو بغل گرفت و بوسیدش . " ان شاءالله جشن عروسی ات خانم مهندس . " از اون ور سالن شهاب داد زد . " خوب دایمی حالا نوبت توست یه چیزی بخون حال بیائیم . " من از خستگی روی زمین نشستم و پام را دراز کردم . شهاب هم ضربش را آورد و بغل دستم نشست . بابا نگاهی به شهاب انداخت . " مگه می خوام عمو سبزی فروش را بخونم که تو ضرب آوردی . جمع کن تو این مایه ها نمی خوام بخونم . " و صدای بم و دلنشینش کم کم اوج گرفت .

عاشق شدم من در زندگانی

بر جان زد آتش عشق نهانی

یکسو غم او یکسو دل من در تار مویی

در این میانه دل می کشاند ما را به سویی

صدایش گرمتر و پرطنین شد و چشم از مامان برداشت . دستم را زدم زیر چانه ام . بهش زل زدم . اوه بابا با صورت گرد و چشمان مشکی باهوش و مهربان و هیكلی که کم کم داره کمی چاق می شه . چقدر بامزه و دوست داشتنیه . و نگاهش به مامان چه با محبت . غرق لذت شدم چقدر خوب معلومه بعد از این همه سال هنوز خیلی همدیگر را دوست دارند یهنی می شه تو سن ما هم همچین عشقهایی پیدا بشه ؟
خسته و کوفته فقط لباسهایم را در آوردم و بدون اینکه آرایش صورتم را پاک کنم روی تخت دراز کشیدم . " ساحل ؟ "

" هوم . "

" می گم تو چرا امشب نرقصیدی ؟ " جوراب شلواری اش را از پایش کشید بیرون . مواظب بود پاره نشه . " مگه ندیدی اون وسط چقدر شلوغ بود . جای سوزن انداختن نداشت . بعدش هم احتیاج نبود . تو یکی به جای همه رقصیدی . " پتو را تا روی سینه ام آوردم . " خوب مهمونی یعنی همین دیگه اگه بخوای کلاس بذاری که بهت نمی چسبه . " ابروی نازکش را بالا برد . " خوبه که راضی هستی والا تا یک هفته غر می زدی . می شنا سمت . " چراغ خواب بغل تخت را روشن کردم . " می گم راستی تو چرا درست تموم شد جشن فارغ التحصیلی نگرفتی ؟ " کش و سنجاق و هر چی که تو موهایش بود را باز کرد و شروع کرد به برس زدن . دوباره پرسیدم . " ها ساحل چرا ؟ " برس کشیدن موهایش را ادامه داد . " چون من از خودنمایی خوشم نمی آد . "

" یعنی می خوای بگی عمه اینا خودنما هستند ؟ "

" ای ... همچنین " و از جلوی آینه بلند شد . روی دستم نیم خیز شدم . " می دونی چیه ؟ تو اصلا طرز فکر با همه فرق داره ولی منم وقت درسم تموم بشه حتما مهمونی می گیرم . " سرش را از یقه لباس خواب گشادش بیرون آورد

" اوه حالا کو تا سه چهار سال دیگه " لحاف را کشیدم روی صورتم . " تو خیلی بی ذوقی حیف من که همه آرزوهایم را برایت می گم . " صدای خنده اش اومد . " شب به خیر جوجه . "

فرزین معیری با یک جعبه شیرینی بزرگ وارد کلاس شد و با خوشحالی گفت : " بچه ها من پدر شدم . " پسرها دور و ورش را گرفتند و به شوخی فریاد زدند . " ترا خدا دست راستت را روی سر ما هم بکش تو سی ساله سر و سامون گرفتی . می ترسم ما پنجاه ساله بشیم و کسی بهمون بابا نگه . " شیرینی زبان را نصف کردم . چه خوب اولین ساعت روز ترم جدید چه خبر خوشی . باید اینو به فال نیک گرفت . خدا کنه تا آخر ترم هم به همین خوشی باشه . بعد از زنگ تو راهرو امیر و مسعود را دیدم . در حال صحبت کردن بودند . مسعود اومد جلو و با شور و علاقه خاصی حالم را پرسید . " سلام خانم چطوری ؟ یه هفته تعطیلی خوش گذشت ؟ آگه من به تو زنگ نزدم تو یه تماس با من نمی گیری نه ؟ " ابرویم را بالا بردم . " آخه لزومی نداشت . کار خاصی نداشتم . " اخم کرد . " مگه حتما باید کاری داشته باشی که زنگ بزنی ؟ "

" خوب آره . پس بی خودی تماس بگیرم چی بگم ؟ " دستش را با تعجب روی صورتش کشید . " دختر تو چقدر غدی ؟ تا حالا مثل تو ندیدم . نمی شه یه خورده مهربانتر باشی ؟ " شانه هایم را بالا انداختم . " نه نمی شه . همینکه هست . قبلا هم که بهت گفتم من حال و حوصله این لوس بازی ها را ندارم . " هاج و واج نگاهم کرد و رفت تو فکر . کفش های اسپرت نوی سفیدرنگش توجهم را جلب کرد . سکوت را شکست . " الان چه کلاسی داری ؟ " " بودجه . " خوشحال شد . " منم بودجه نمی دونستم این ترم هم همکلاسی می شیم . " بیتفاوت گفتم . " اره ظاهره که اینطوره . " چند تار مویی را که تو صورتش ریخته بود را کنار زد . " من مرده این همه ابراز احساسات توام . پاک منو شرمند می کنی . " دستش را روی پیشانی اش کشید . " ترا خدا بیشتر از این آبم نکن . " لحنش با طعنه بود . سرد خندیدم . " بعضی وقتها خیلی بامزه می شی ها . مواظب باش ندزدنت . "

آقای زارعی با حرارت زیاد صحبتش را در مورد بودجه سالیانه کشور و طرح پیشنهاد برای افزایش سوددهی و کاهش تورم ادامه داد . یکدفعه برق رفت ولوله ای به پا شد . یکی سوت کشید . چند نفر با صدای بلند شروع کردند به خندیدن . پسرها مثل دخترها با صدای زنانه جیغ کشیدند . یه وضعی . از ژنراتور برق هم خبری نبود . چشمم تو تاریکی فقط شبخ بچه ها را دید . آقای زارعی عصبانی روی میز کوبید . " از خودتان خجالت بکشید . به شما می گن دانشجو ؟ " و یکی از بچه ها را فرستاد چند تا شمع بیاره . مهتاب از اون وسط داد کشید : " حالا چه اجباریه استاد می تونید کلاس را تعطیل کنید . " فریبا مانتویش را کشید . " خوب تو تاریکی زبون در آوردی ها . وروجک . " آقای زارعی دوباره روی میز کوبید . " واقعا شرم آورده . همه ساکت . " شمع ها را آوردند . همه به صورت دایره وار نشستیم و تمام شمع ها را وسط گذاشتیم . درست عین شام غریبان . فریبا گفت : " خوبه نمردیم و شام غریبان دانشگاه را هم دیدیم . " آقای زارعی انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده . دوباره بحث را با شور و اشتیاق بیشتری شروع کرد . زیر چشمی مسعود را نگاه کردم . دقیقا روبه رویم بود . زیر نور لرزان شمع صورت بی ریش و سیبش سایه روشن و تیره شد . کت اسپرت طوسی و بلوز یقه اسکی سفیدش با شلوار جینش ست بود . خوبه خوش تیپه . حواسم را جمع اتاد کردم گفت : " طرح های عمرانی و سد سازی مقداری از بودجه را به خود اختصاص می دهند و ... " خودکار را در دستم چرخاندم و صفحات کتاب را ورق زدم . اوه تا پایان فصل هنوز ده صفحه دیگه مونده . همینطور می خواد سر ما را بخوره ؟ چشمم را بالا آوردم . متوجه شدم که مسعود دستش را گذاشته زیر چانه اش و زل زده به

صورت من . جا خوردم . اولین باره که اینطوری نگاهم می کنه . یعنی چی ؟ چش شده ؟ فهمید که متوجه شدم . زود نگاهش را دزدید و تا پایان کلاس دیگه نگاهم نکرد . از بچه ها خداحافظی کردم . مردد موندم . حالا چطوری برم ؟ یعنی این ترم هم مسعود باز منو می رسونه ؟ بطرفم اومد . " چرا ایستادی . مگه نمی ری خانه ؟ تو ماشین منتظر تم . زود بیا پائین . "

بغل ماشین ایستادم . " پس امیر کو ؟ "

" امروز با ما نمی آد . قراره با شوهر خواهرش بره جایی . " ذهنم فعال شد . مونا هم که دیگه کلاس کنکورش تمام شده . پس یعنی امروز فقط منم و خودش . این اولین باره که با هم تنها می شیم . تردید کردم . کاش بهانه بیاورم و باهاش نرم . مسعود در جلو را برایم باز کرد و خودش هم نشست و سریع بخاری را روشن کرد . یقه پالتویم را تا بالا بستم و کیفم را محکم به خودم چسباندم . " چیه سرده ته ؟ "

" آره خیلی . " نگاهم کرد . " یکی دو دقیقه دیگه ماشین گرم گرم می شه . " توی مسیر اصلا حرف نزد . منم هیچی نگفتم . سکوت محض بود . تگرگ شروع به باریدن کرد . از آن تگرگ های تند دانه های سفید و یخی آن با صدای بلند به شیشه برخورد کرد . انگار روی ماشین ضرب گرفته باشد . سرعت مسعود خیلی زیاد نبود متوجه شدم که داره زیرچشمی نگاهم می کنه . چرا امروز به جورایی با همیشه فرق می کنه ؟ اه خوشم نمی آد کسی بهم خیره بشه . معذب می شم . خودم را بی تفاوت نشان دادم . سرم را به سمت خیابان چرخاندم و سایه ها توی تاریکی یکی از پی دیگری از جلوی چشمم محو شدند . به خیابان شریعتی رسیدیم . خواستم پیاده بشم . نداشت . " امروز دیگه نمی رسم برم شرکت . بذار حداقل تو را برسونم تا در خانه . "

" نه دیگه مزاحم نمی شم . خودم می رم . " گفت : " مگه نمی بینی چه برف سنگینی ته ؟ ماشین گیرت نمی آد . " و قبل از اینکه اعتراض کنم توی اولین خیابان فرعی پیچید . " خوب حالا باید کجا برم ؟ " در خانه توقف کرد . وقتی پیاده شدم شیشه سمت خودش را پائین کشید و نفس بلندی از سینه اش بیرون اومد . " شب خوبی داشته باشی خانم کوچولوی بامعرفت . " لحنش با دلخوری و آزرده گی توام بود . به جوری شدم . سرم را پائین انداختم . راست می گه . من رفتارم زیاد باهاش خوب نیست . آهسته گفتم . " لطف کردی منو رسوندی . خداحافظ . " سینه عضلانی اش بالا و پائین رفت . " خواهش می کنم . " و بوق زد و رفت . چراغهای سردر خانه حسابی برف گرفته بودند و نور کم رنگ و مه آلودی از آنها بیرون می تایید . دستکشم را درآوردم و کلید را چرخاندم . صدایی از پشت سرم گفت : " سلام ساغر خانم . " برگشتم و تبسم کردم . " سلام بهزاد خان حال شما چطوره چه عجب از این طرفها . " خندید و در را نگه داشت تا من اول برم تو و گفت . " به نظرم ما امشب خانه شما دعوت داریم نه ؟ " یک لحظه فکر کردم . آه یادم افتاد . بابا گفته بود که این هفته آقای نصیری و خانواده اش می آیند اینجا . من چقدر حواس پرتم . با هم از توی حیات گذشتیم . بهزاد گفت . " مواظب باش . اینجاها خیلی یخ زده . لیز نخوری می خواهی منو بگیر . " گوشه پالتویش را گرفتم آهسته آهسته قدم برداشتیم . بابا راست می گه که بهتر از خانواده نصیری توی این کره خاکی آدم پیدا نمی شه . بیا این از تنها بچه شون که اینقدر مودب و با شخصیته . اونم از پدرش که به قول بابا توی این چند ساله بهتر و درستکارتر از این مرد شریکی پیدا نکرده . پروین خانم هم که دیگه هیچی . اصلا حرف نداره . خانم و خوش اخلاق و فهمیده . آدم دو تا از این دوستها داشته باشه به صد تا فامیلهایی مثل عمه پری می ارزه . من و بهزاد با هم وارد شدیم . بابا تا ما را دید با صدای بلند به مامان گفت : " نغمه خانم همه اومدن می تونی شام را بکشی . " و خودش هم رفت آشپزخانه کمکش . با خودم خندیدم . عجب اعتماد به نفسی بابا داره که جلوی همه تو کارهای خانه

به مامان کمک می کنه و از مارک زن ذلیل بودن هم نمی ترسه . به این می گن مرد زندگی . تازه مگه نه اینکه تو کار آلیمو و آب غوره گرفتن و تخمه بو دادن کسی به گردش نمی رسه . حتما برای همین خانه را یک طبقه و حیاط دار ساخته که تابستانها کسی مزاحم این نوع کارهایش نشه . بعد از شام بساط آجیل و میوه راه افتاد . پروین خانم تو آشپزخانه پا به پای مامان در حال جمع و جور کردن بود . یک خرده تخمه تو بشقابم ریختم و رفتم کنار . چقدر خسته ام . بدم نمی آید یه چرت بغل شومینه بزنم . یکدفعه فکری مثل جرعه پریشانم کرد . وای نکنه موقعی که از ماشین مسعود پیاده شدم بهزاد منو دیده باشه . آخ اگه فهمیده باشه چه فکراهایی که با خودش نمی کنه . ولی نه حتما ندیده . بهزاد بلند بالا و با اندام ورزیده بین بابا و آقای نصیری نشست هبود و با سر حرفهای آنها را تأیید می کرد . رفتارش کاملا دلنشین و مودبانه بود . یک لحظه بطرف ساحل برگشت و بابت چای تشکر کرد . بابا با مهربانی زد روی شانه اش . " خوب بهزاد جان حالا واقعا فکراهایت را کردی . تو الان واسه خودت یک مهندس ساختمان خبره ای . کلی تو خارج دوره های تخصصی گذراندی . مطمئنی که می خواهی با من و بابات کار کنی ؟" دستش را بطرف موهای مجعد کوتاهش برد . " بله البته . اگه شما قبول کنید . " بابا یک بار دیگه هم زد روی شانه اش . " چرا که نه . کی از تو بهتر . من خوشحال می شم یعنی لذت می برم که با جوانهایی مثل تو کار کنم . " برق رضایت را تو چشمهای مهندس نصیری و پروین خانم دیدم . ساحل هم با کنجکاوای حواسش به حرفهای آنها بود . نفس آسوده ای کشیدم . نه به نظرم قابل اعتماد . اگر هم فهمیده باشه اینقدر مردانگی داره که به کسی نگه . نزدیک یک شب بود . مهندس نصیری از جا بلند شد . " خوب خانم کم کم بریم . " مامان اینا تا دم در بدرقه شان کردند . من از خستگی همانجا روی کاناپه ولو شدم .

صدای انفجار چند تا ترقه و نارنجک اومد مهتاب کتابش را به زور تو کیف چپاند ولی زیش بسته نشد . " راستی چهارشنبه سوری برنامه ات چیه ؟" کلاسورم را از این دست به آن دست کردم . " ما یعنی کلا تمام جوانهای فامیل دختر خاله و پسر عمه و ... چند تا ماشین می شویم و می رویم بیرون و شلوغ بازی راه می اندازیم . خیلی کیف داره . پسر خاله ام نادر نارنجک درست می کنه به اندازه یک توپ تخم مرغی وقتی منفجر می شه باور کن شیشه ها می لرزه ولی خیلی باحاله . می خواهی امسال تو هم با ما بیا . " شانه هایش را بالا انداخت . " حالا ببینم چی میشه . " فریبا آدامس تعارف کرد . " ما هم تو رشت یه محله داریم معرکه است . از بسکه شلوغ میشه . چه آتش بازی راه می افته . واقعا حرف نداره . کلی هم دختر و پسر جمع می شن . اصلا اینطوری بگم . کلا محله عشاقه . همه به هم شماره می دن . هیچی دیگه همش عشق و صفاست . " مهتاب خندید . " پس بگو چرا می خواهی دو جلسه آخر قبل از عید را غیبت کنی و زودتر بری شمال . "

با خونسردی تمام آدامسش را باد کرد . " هوم ... خیلی خامی . من مدت هست که طرفم را انتخاب کرده ام . " " چکار کردی ؟" ناخودآگاه چشمم به شاهین کیوانی افتاد . یکدفعه اون و رفیق هایش جلوی ما و بقیه دخترها که در حال بیرون رفتن از دانشگاه بودند سبز شدند و یک نارنجک گنده انداختند و به سرعت فرار کردند . بچه ها جیغ کشیدند و هر کدام به یک طرف فرار کردند . منم هول کردم و دویدم ولی پایم روی برفها لیز خورد و نقش زمین شدم . فریبا برگشت و دستم را گرفت . جیغ زدم . " ولم کن . ولم کن آخ دارم می میرم . " مهتاب هم نفس زنان اومد . " چی شده ؟"

" وای نمی دونم چم شده . ولی نمی تونم روی پایم بایستم . خیلی می سوزه . دارم آتیش می گیرم . " و دوباره روی زمین ولو شدم . امیر و مسعود مثل صاعقه سر و کله شان پیدا شد و بالای سرم ایستادند . مسعود گفت : " چی شده ؟

چرا ساغر روی زمینه. " فریبا از حرص قرمز شد. " هیچی یکی از پسرها نارنجک انداخت و در رفت. ساغر هم افتاد زمین. بنظرم پایش ضرب دیده. " مسعود صورتش از خشم کیود شد و چشمهایش غضب آلود. " عجب بی پدر و مادرهایی پیدا می شه؟ " سوئیچ را به امیر داد. " تو برو در ماشین را باز کن. ما الان می آئیم. " مهتاب اینا زیر بازویم را گرفتند و کمک کردند تا توی ماشین بنشینم. مسعود رو کرد به فریبا. " لطفا شلوارش را بکشید بالا بینم چی شده؟ شاید احتیاج به پانسمان داشته باشه. آن موقع اول باید بریم درمانگاه. " به فریبا اشاره خاصی کردم یعنی که نه. مسعود متوجه شد و خیلی جدی و با اوقات تلخی گفت: " الان چه وقت بچه بازیه؟ " و خودش خم شد و شلوارم را بالا زد. نگران و جدی. از دلقک بازی های همیشگی اش اثری نبود. مچ پایم را توی دستش گرفت. انگار که موج الکتریسیته به تنم وصل شد و رعشه گرفتم. خودش هم فهمید که من به جوری شدم. نگاه غریب و جدیدی بهم انداخت و سریع دستش را عقب کشید. لبم را گاز گزفتم و سرش را پائین انداختم. پایم یک مقدار کیود شده بود و پ.ست چند قسمت آن رفته و خونی بود. دست مسعود هم خونی شد. اون ابتدا نگاهی به دست خودش و بعد نگاه عمیق و طولانی به صورتم انداخت. دلم می خواست از نگاهش فرار کنم ولی نمی دونم چرا مسخ شده بهش خیره شدم. ملایم گفت: " احتیاج به پانسمان نداره. تو خانه ضدعفونی اش کن. " مهتاب گفت: " می خوام من باهات بیام؟ " پاچه شلوارم را پائین کشیدم با درد گفتم: " نه ممنون چیز مهمی نیست. تو هم دیرت می شه. مزاحمت نمی شم. " مسعود لبهایش را با ناراحتی به هم فشرد. " من الان خودم می رسونمش خانه. " به قوزک پای کیود و ورم کرده ام نگاه کردم. واسه چی توی این همه بچه من باید اینطوری بشم؟ اون از دفعه پیش که دستم سوخت و حالا هم که پایم ... می ترسم تا دانشگاه تمام بشه سرم را هم به باد بدهم.

تو تخت جا به جا شدم. ساعت نزدیک یک شب بود. تلفن کنار دستم بود. نمی دونم چرا مطمئنم امشب زنگ می زنه. سرم را روی بالش تغییر دادم. چشمهایم کم کم داشت می رفت ... صدای زنگ تلفن پراندم. گوشی را برداشتم. " سلام خواب که نبود؟ "

" نه هنوز نه. " چند ثانیه مکث کرد. " نمی خواستم مزاحمت بشم. فقط نگران بودم. می خواستم بینم حالت خوبه یا نه؟ " با خوشرویی جواب دادم: " پایم وقتی راه می روم درد می گیره. ولی خیلی بهتر از عصر شده. تو خیلی زحمت کشیدی. واقعا ممنون. "

" خواهش می کنم. وظیفه ام بود. " سکوت کوتاهی کرد. " تو واقعا نمی دونی کی نارنجک پرت کرد؟ "

" حالا هر کی مگه مهم ته؟ "

" آره پس چی. طرف باید گوشمالی بشه که دیگه از این غلط ها نکنه. " ترسیدم راستش را بگم. " نه جلوی دانشگاه خیلی شلوغ بود نفهمیدم کی بود. " نفس بلندی کشید. " خیلی خوب دیروقته. می دونم بدموقع تماس گرفتم. هر چی بیشتر استراحت کنی برات بهتره. " تعجب کردم. وا ... از کی تا حالا اینقدر وقت شناس شده و رسمی حرف می زنه؟ انگار نه انگار خودش. از پشت تلفن گفت: " ببخشید که اگه خواب بودی بیدارت کردم. شبت بخیر. دوباره باهات تماس می گیرم. " گوشی تو دستم موند. یعنی این واقعا مسعوده. بدون هیچگونه شوخی و مسخره بازی و حرف اضافه. نمی دونم چرا بعضی وقتها به جورایی عوض می شه. خشک و جدی و متعصب. حس می کنم هنوز نمی شناسمش.

اول از همه آماده شدم و جلوی در ایستادم. "زود باشید تا نیم ساعت دیگه سال تحویل می شه ها و ما هنوز اینجائیم". هیچکس جوابم را نداد. دوباره داد زدم. "بابا دیر شد". ساحل پنجره اتاق را باز کرد و فریاد کشید: "تو برو تو ماشین ما هم الان می آئیم". از پله ها و از کنار چند تا گلدان بنفشه آفریقایی گذشتیم و وارد حیاط شدم. از میان تنه های لخت درخت ها که در حال جوانه زدن بودند. آسمان را نگاه کردم. آبی آبی بود. با تمام وجودم هوای پاک و تمیز از باران صبح را به مشام کشیدم و دور خودم چرخیدم. بهار چه حس قشنگی را در آدم زنده می کنه. منو که گاهی اوقات شاعر می کنه. چشمهایم را بستم و چند بار دیگه چرخیدم. درد خفیفی در پایم حس کردم. ایستادم. هنوز مثل اولش نشده. ولی بد هم نشد. بهانه خوبی بود که این هفته آخری را دانشگاه نرم و صبح ها به خواب سیر بکنم. خودش یک تنوع بود. همگی دور سفره نشستیم. ماها و عمه پری اینا و عمو فرامرز. جای خالی مامانی را کاملا حس کردم. آخی خدا رحمتش کنه توی این سه سالی که فوت کرده بی چاره آقا جون چقدر پیرتر شده. البته حق هم داره. مونس هم بودند. سر و صدا و بر و بیای زیادی بود. هنوز سال تحویل نشده چندین بار کاسه های آجیل پر و خالی شد. اقا جون عینک ته استکانی اش را به چشم زد و شروع کرد به خواندن قرآن. چشم هایم را بستم. چقدر لحظه سال تحویل و صدای بم و دلنشین اقا جون را دوست دارم. بغض گلویم را گرفت. خدایا خدایا به همه سلامتی بده. خدایا امیدوارم امسال سال خوبی برای همه باشه پربرت و با خبرهای خوب. بدون مرگ و میر و مریضی. نفس بلندی کشیدم و به خرده لای چشمم را باز کردم و همه را از نظر گذراندم. آها ساحل. اره دلم می خواد خوشبخت بشه و هر چی تو دلشه برآورده بشه. دلم می خواد که ... یا مقلب القلوب والابصار یا مدبر الیل و النهار ...

صدای تیک تاک ثانیه های آخر سال و بعد بوم ... ساز و دهل ... او چه باشکوه. هیچ لحظه ای به زیبایی سال تحویل نیست. همه با هم روبوسی کردیم و عید را تبریک گفتیم. البته عمه پری با اکراه. آقا جون از لای قرآن به هر یک از ما سه تا هزاری تا نخورده داد. همه به اندازه. من و ساحل و شهاب و مهشید. کلی ذوق کردم. من فکر کنم اگه پنجاه ساله هم بشم باز عشق عیدی گرفتن داشته باشم. عمو فرامرز هم رفت از پشت مبل چند تا بسته کادویی پیچی شده بیرون آورد. "بچه ها این هم سوغاتیه شما". زودتر از همه پریدم و ماچش کردم. "وای عمو. چقدر خوبه که شما محل کارتون شیرازه. من عشق چیزهای سنتی دارم که همیشه از شیراز برایم می آوری. اون کسن هایی که دفعه پیش برایم آوردی را دادم تویش را پر کردند. گذاشتم روی کانپه. اینقدر نرم و راحت". خندید. "به جایش ایندفعه واست هم کیف آوردم و هم صندل. شماره پایت سی و شش بود نه؟" "اره ماشاءالله شما چه حافظه خوبی داری که یادت مونده". دستش را تو موهایم برد و آن را به هم ریخت. "اصولا ما بازرگان ها حافظه مون خوب کار می کنه". بابا صحبتش را با آقا جون تمام کرد و برگشت به سمت عمو فرامرز. راستی تو برنامه ات چیه. تا کی می خوای شیراز بمونی. "صندل را به پایم کردم و به صورتش نگاه کردم. جالبه. هر چی سنش بالاتر می ره. بیشتر شبیه بابا می شه. مخصوصا موهایش که در حال عقب نشینی. خیلی دلم می خواد زودتر زن بگیره. دیگه سی و هفت سالشه. تا کی می خواد همینطور تنها زندگی کنه. وضعش هم که خوبه. جواب بابا را داد. "من حالا حالاها تصمیم دارم شیراز بمونم". عمه غر زد. "این همه درس خوندی زحمت کشیدی که بری شهرستان دفتر باز کنی. مگه همین تهران چشمه؟ ما سالی یکبار هم به زور می بینیمت." تو دلم گفتم کاش سالی یکبار هم تو را ببینم. روی مبل استیل نشست. "می دونی چیه پری. من تو کارم جا افتاده ام. خیلی از تاجرهای شیراز من را میشناسند. بعد هم صنایع دستی و سنتی ایران فروش خیلی خوبی تو کشورهای خارجی داره.

ما هم سال به سال صادرات بیشتری داریم. من الان موقعیت خیلی خوبی دارم. چرا باید از دستش بدم؟" شهاب چند تا بادام انداخت تو دهنش. "می گم حالا که اینطوره منم به جای اینکه تو چاپخانه با بابا کار کنم چطوره برم شیراز پیش دایی فرامرز. انگار کار و کاسبی اونجا بهتره." عمه چشم غره رفت. "لازم نکرده. همون دایی ات رفته شهر غریب کافیه. تو یکی حرص منو درنیار." صورت درشت و گوشتالودش برای یک لحظه بدشکل شد. به ناصر خان با اون قد بلند و خیلی لاغر و چشم های ابی اش نگاه کردم. از نسل روسی ها بود. مخلوطی از شمالی و روسی ها. خیلی سال پیش پدربزرگ و مادر بزرگش از روسیه به شمال مهاجرت کرده بودند و دیگه همون جا موندگار شده بودند. دوباره نگاهش کردم بی چاره بنده خدا لام تا کام حرف نمی زنه چقدر ساکت و مظلومه. یعنی همه روسی ها همین طورند. یا اینکه عمه حسابی پر و بال شوهرش را کنده.

شهاب تا آخر شب سر به سر همه به خصوص آقا جون و ما دخترها گذاشت. صدای مهشید و ساحل درآمد. "وای کلافه شدیم. چقدر حرف می زنی. کله همه را خوردی. خسته نشدی؟" بشکن زد. "حیف که آقا جون از این آهنگ های جوونی نداره. والا یک رقصی واستون می کردم تاریخی." مهشید چشم غره رفت. "بی خودی خودت را مسخره عام و خاص نکن. حالا خوبه رقص بلد نیستی." ادا درآورد. "نه اینکه خودت خیلی بلدی؟" عمه نگاه تندى به آنها انداخت. هر دو در جا ساکت شدند.

ساحل دست مهشید را کشید. "بیا تو کتابخانه آقا جون را سرک بکشیم. کتابهای قدیمی خیلی خوبی داره." بشقاب آجیل را از جلویم پس زدم و به ساعت نگاه کردم. بابا گرم صحبت بود. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمهایم را روی هم گذاشتم دیگه دیروقته پس کی می خواهیم بریم خانه. تقریباً نصفه شب برگشتیم خانه. خسته روی تخت دراز کشیدم. ساحل دستش زیر سرش تو فکر بود. پرسیدم: "تو می دونی چرا عمو فرامرز تا حالا ازدواج نکرده؟ اونکه از هر لحاظ شرایطش برای ازدواج مناسبه." بطرفم برگشت. "دقیقا نمی دونم. فکر کنم یک شکست عشقی تو زندگی اش داشته که هنوز نتونسته فراموش کنه." چشمهایم برق زد. "واقعا راست میگی؟" اخم کرد. "حالا برو همه جا را پر کن خب؟"

"ا... مگه من دهن لقم. چه حرفی می زنی ها." خندید. "آی جوجه. قبل از اینکه بخوابی یک فاتحه برای پدر و مادر مامان بفرست شب سال نو صواب داره." و خودش شروع کرد به فرستادن. با صدای بلند گفتم. "حیف که خاطره زیادی ازشون ندارم. خیلی بچه بودم که فوت کردند." ساحل فاتحه اش را تمام کرد. "ولی من قشنگ یادمه. هر دو در عرض یک سال فوت کردند. خدا رحمتشون کنه. آقا جون با سکنه مغزی. مادر جون با سکنه قلبی. وای اصلا از ذهنم بیرون نمی ره مامان چه حال بدی داشت. تا مدت ها اسمشون که می آمد بغض می کرد و گریه می کرد." موهای تنم سیخ شد. خوب حق داشته خیلی دردآورده. و شروع کردم به فاتحه فرستادن. مامان از دم در گفت: "خودت می دونی که آدم وقتی می ره دید و بازدید عید معلوم نیست کی برگزده. اگه من و بابات دیر کردیم شما شام بخورید. خداحافظ." رفتم سراغ کمد. چقدر نامرتبه. باید سر و سامانی بهش بدم. ساحل حوله اش را برداشت و بطرف حمام رفت. "اگه کسی از همکارهایم زنگ زد گوشش را برام بیار تو حمام" آهسته گفتم: "حالا خوبه پست ریاست نداری. دیگه به مترجم زبان انگلیسی که توی دارالترجمه کار می کنه که این حرفها را نداره." نشنید. سرش را برگرداند. "چی؟"

"هیچی. گفتم باشه خبرت می کنم." لباسهایم را ریختم روی تخت و دانه دانه آنها را پوشیدم و چرخ زدم و یک مقدار ادا و اطوار درآوردم و رفتم سراغ بعدی. نه خوبه خدا را شکر حتی یک سانت هم به دور کمرم اضافه نشده.

حرف یک هفته پیش ساحل تو ذهنم اومد . جوجه چهل و پنج کیلو دیگه وزنیه که تو روزی سه بار می ری روی ترازو و می آیی پائین ؟ تلفن زنگ زد . دستم را از آستین بلوز بیرون آوردم و گوشی را برداشتم . " بله بفرمائید ؟ " " سلام خانم عیدت مبارک . " با تقلای زیاد اون یکی دستم را هم از آستین بیرون آوردم . " عید تو هم مبارک مسعود خان . " لحنش شاد و سرزنده بود . گفت : " گوشی خیلی تکان می خوره داری چکار می کنی ؟ نکنه باز زیر پتویی ؟ " غش غش خندید . دوباره همانطور شوخ و شیطون بود . همون مسعود قدیم . " نخیر هم دارم لباس عوض می کنم . " " ا . چه کار قشنگ و پسندیده ای . از دست من کمکی بر نمی آد ؟ " پرخاش کردم . " رویت را م کن بچه پرو . " خندید و حرف را عوض کرد . " راستی پایت چطوره ؟ "

" خیلی بهتره . "

" پس خوب شد فردا می تونی بیای کوه . "

" کوه ؟ "

" آره کوه . هوای این چند روزه خیلی عالییه . می رویم بالا و شب هم همانجا چادر می زنیم می مونیم . " " کی ما ؟ "

" آره من و تو . " جا خوردم و سکوت کردم . گفت : " چیه چرا حرف نمی زنی نکنه هول کردی ؟ " " آره که هول کردم . من و تو تنها شب بالای کوه توی چادر چه غلطی بکنیم ؟ " از خنده ریشه رفت . " حالا تو بیا بعدا بهت می گم اگه بدونی چه صفایی داره / " عصبانی شدم . " مسعود تو خیلی بی ادبی . داری شورش را درمی آوری . تا من قطع نکردم خودت گوشی را بذار . " یه خرده جدی شد . " تو چقدر بی جنبه ای . یعنی نفهمیدی دارم شوخی می کنم . نترس بابا مونا هم می آد . در ضمن امیر هم می آد . صبح می ریم تا عصر هم برمی گردیم . " حالت عصبانی ام را حفظ کردم . " نه نمی آیم . از نوع صحبت کردنت اصلا خوشم نیامد . سعی کن از حد خودت پا فراتر نذاری . "

" ا... به جون مونا فقط می خواستم سر به سرت بذارم . همین و بس . بعد هم تو هنوز مونده تا منو بشناسی . ولی مطمئن باش از اونیه که تو فکر می کنی خیلی مردترم . حالا هم قهر نکن خانم کوچولوی نازناری . فردا منتظرت هستم . " جواب سربالا دادم . " حالا ببینم چی میشه ؟ ولی اگه خواستم پیام حتما با خواهرم می آم . " " باشه ولی سعی کن حتما بیای . تا شب منتظر تماس هستم . خبرش را بهم بده . " " باشه فعلا خداحافظ . "

لباس ها را همانطور جمع نکرده روی تخت ول کردم و شروع کردم به قدم زدن باید یه جوری جریان مسعود را به ساحل بگم بدون بهتره . ولی آخه اون که عجیب با این مسائل مخالفه . شر به پا نکنه خوبه . کلافه منتظر شدم از حمام بیرون اومد . پشت به من بدنش را خشک کرد و لباس پوشید . بطرفش رفتم . " تو برس بکش من سشوار را برایت می گیرم . " از تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد . " چیه ؟ خبری شده تو که هر وقت بهت می گفتم سشوار را برایم بگیر نه و نو می کردی و بهانه می آوردی . حالا امروز می بینم که " سشوار را روشن کردم . " حالا یه روز می خوام خوب باشم تو نمی ذاری ؟ " خشک کردن موهایش ده دقیقه طول کشید . بعد دستش را توی قوطی کرم کرد و مالید به صورتش . از فرصت استفاده کردم . " راستی ساحل تا حالا با پسری دوست شدی ؟ " از تو آینه نگاهم کرد . " نه . "

" تو دانشگاه چی ؟ یعنی این همه همکلاسی پسر داشتی با هیچکدام دوست نشدی ؟ یعنی از هیچکدام خوشت نیومد ؟ " خونسرد جواب داد . " نه . " لجم گرفت . چقدر بی تفاوتی . چقدر بی احساسه . ولی من از رو نمی رم . باز پرسیدم . " چرا ؟ " برگشت به طرفم و اخم کرد . " اینا چیه که می پرسی ؟ " موهایم را دور انگشتم پیچیدم . " حالا تو بگو . " دمپایی روفرشی اش را پوشید و پائین شلوارش را صاف کرد . " چون همش الافیه . همش سرکاریه . نمی خوام وقتم را با چیزهای مزخرف پر کنم . " روی تختش نشستم . " ولی به نظرم تو غیرطبیعی هستی . آدم نیاز داره تا با جنس مخالفش ارتباط داشته باشه . " مکث کوتاهی کردم و نفسم را حبس کردم . " منم جدیداً با یکی از همکلاسی هایم دوست شده ام . " ضربه را ناگهانی وارد کردم و منتظر عکس العملش شدم . چشمهای میشی اش تیره شد و بهم زل زد . مثل ببری در کمین شکار . اوه ... فقط معلوم نیست کی می خواد حمله کنه ؟ جسارتم را بیشتر کردم و ادامه دادم : " فردا هم قرار کوه گذاشتیم . تو هم دوست داری بیا . " عصبانی از جایش بلند شد . واویلا الانه که قات بزنه . بهش فرصت ندادم . " بین ساحل تو چه بیایی چه نیایی من می رم . فقط می خواستم تو را در جریان بذارم . " دیگه نتونست خودش را کنترل کنه . دمپایی اش را درآورد و با شدت به طرفم پرت کرد . سرم را دزدیدم درست از نزدیک پیشانی ام رد شد . داد زد . " دختره احمق و بی شخصیت . آخه عقل نداری ؟ مگه تو چقدر این پسره را می شناسی که می خوای باهاش کوه بری ؟ با چه اعتمادی چه اطمینانی ؟ اگه بلایی سرت بیاره چی ؟ " با حرص فریاد زد : " ما که تنها نمی ریم . چند نفر دیگه هم با ما هستند . "

عصبی تر شد . " باشه . این دلیل نمی شه . این کارها فقط مال دخترهای بی سر و پا و لش و لوشه . نه به دختر خانواده دار و با شخصیت . " از غضب و خشم صدایم لرزید . " لش و لوش خودتی فهمیدی . خودت . خودت . " و در رو کوبیدم و آدمم بیرون . با خودم کلنجار رفتم . " به درک که ساحل نمی آد . ولی من می رم . اصلا توی این زمستونی حتی یک بار هم کوه نرفته ام . حوصله ام سر رفته . باید برم . اخر شب مامان اینا اومدند . توی این مدت ساحل خودش را با خواندن کتاب مشغول کرد و حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد . توی آشپزخانه مامان را تنها گیر آوردم و گفتم : " فردا با بچه های دانشگاه می خوام برم کوه . " تعجب کرد . " چه یکدفعه ای ؟ چرا زودتر نگفتی ؟ "

" خودم هم نمی دونستم . همین امروز خبرم کردند . "

" ساحل هم می آد ؟ "

" نه فکر نمی کنم . "

" حالا چند نفری . دقیقاً کجا می روید ؟ کی برمی گردید ؟ "

" نمی دونم احتمالاً دربند . ولی با بچه ها می روم و با آنها هم برمی گردم . تعدادمون زیاده . عصر نشده برمی گردم . نگران نباشید . " یک کم تردید کرد . " باشه برو . ولی اگه ساحل را راضی کنی باهات بیاد خیالم راحت می شه . " از خوشی ذوق کردم و توی یک فرصت مناسب به مسعود خبر دادم .

پنج و نیم ساعت زنگ زد . به سختی بیدار شدم چشمهایم را مالیدم . چقدر خوابم می آد . کاش نرم ولی نه نمی شه . قول دادم . چند تا خمیازه طولانی کشیدم و با بی حالی مثل گوشت خودم را از این پهلو به آن پهلو کردم . لای پنجره کمی باز بود . نسیم خنک و سرد بهاری به صورتم خورد . لرزم گرفت و خواب آلودگی ام پرید . از جایم بلند شدم ساحل توی تختش نبود . با تعجب دیدم جلوی اینه داره خودش را درست می کنه . نگاهم کرد . عادی . مثل همیشه .

"سلام جوجه. بالاخره بیدار شدی؟ بجنب. بجنب دیر می شه ها. از بقیه عقب می مونیم." به مغزم فشار آوردم. هنوز کاملا هوشیار نبودم. "چی ما عقب می مونیم؟ یعنی اینکه..." اخمی به پیشانی اش آورد. "اره دیگه مگه دعوتم نکردی بیام کوه؟" جوابش را ندادم و تختم را مرتب کردم. با خودم کلنجار رفتم. چرا دیروز اینقدر بد باهاش حرف زدم. هر چی باشه چند سال از من بزرگتره. بد منو که نمی خواد. تازه خودم هم می دونم که همه حرفهایش درسته. ولی چکار کنم بالاخره آدم به تفریح نیاز داره. این هم فاله و هم تماشا. بعد هم اگر ببینم رفتارشون زیادی جلف و سبکه دیگه هیچوقت باهاشون نمی رم. آخرین چروک روتختی را صاف کردم و کنارش رفتم. جورابش را پوشیدم. نفس عمیقی کشیدم. کمرش را راست کرد و روبه رویم قرار گرفت. انگار به عمق احساساتم پی برد. با محبت لپم را کشید. "جوجه خوبی باش." بغض گلویم را گرفت و ازش دور شدم. ساحل خیلی ماهه. ولی چرا من اینقدر باهاش بد تا می کنم؟ کی می خوام آدم بشم؟ با دقت و وسواس لباس پوشیدم. مانتو مشکی کوتاه و شلووار گشاد کشی که راحت بالا و پائین کنم. موهایم را از پشت سفت جمع کردم. چشمهایم خمارتر شد. کمی هم سایه طوسی پشت چشمم زدم. ارایشم تکمیل شد. ساحل منتظر بود. مثل همیشه ساده و خوش پوش.

مامان تا دم در اومد و سفارش کرد. "مواظب خودتان باشید. زیاد هم دیر نکنیدها. من و بابات نگران می شیم. اگر خدایی نکرده اتفاقی افتاد حتما به خانه زنگ بزیند ما جایی نمی ریم." ساحل کفش های کتانی سرمه ای رنگش را پوشید. "مامان چرا اینقدر دلواپسی؟ مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افته و ما هم سعی می کنیم زود بیایم. خداحافظ." مسعود و بچه ها کنار مجسمه بزرگ وسط دربند منتظرمان بودند. ساحل را به همه معرفی کردم. مونا کاملا پر شر و شور و شلوغ آمد جلو و با ساحل دست داد. مسعود خیلی مودب احوالپرسی کرد و امیر متین و محجوب بود مثل همیشه. واقعا خوش به حال اون دختری که زنش می شه. خیلی آقااست. راه افتادیم. ابتدا مسیر پهن بود همه با هم حرکت کردیم ولی کم کم راه باریک شد. دو نفر دو نفر یا تک به تک. من جلوی مسعود بودم. صدام زد. "ساغر؟" سر برگرداندم. "بله؟" یه ابرویش را بالا انداخت و با حالت خاصی گفت: "چیه امروز خیلی خوشگل شده ای؟" نگاه با ناز و وسوسه گری بهش انداختم. "من همیشه خوشگلم ولی تو گاهی اوقات بینایی ات ضعیف می شه." بدون ذره ای کمرویی سر تا پام را با نگاه خریدارانه ای برانداز کرد و سر تکان داد. "شاید!" به روی خودم نیاوردم که چه جور بهم خیره شده و ازش فاصله گرفتم. دو ساعت تمام با جدیت بالا رفتیم. همه به نفس افتادیم. چند لحظه ایستادیم. آفتاب گرم و درخشان بود. و هوا صاف و آبی. دستم را سایه بان چشمم کردم و به سبزه ها و گیاهان خودرویی که از لابه لای سنگ ها جوانه زده بود نگاه کردم. تکه برف های اب نشده هنوز در گوشه و کنار باقی مونده بود. هوس شیطنت به سرم زد. یک تکه برف را گلوله کردم درست وسط کمر ساحل که در حال صحبت با مونا بود را نشانه گرفتم. پرتاب دقیقی نبود به دست مونا خورد. اونم نامردی نکرد. "خیلی خوب حالا که اینطوره پس بگیر." یک گلوله بزرگتر درست کرد و بطرفم پرتاب کرد. جا خالی دادم. به صورت امیر خورد. مونا از خجالت قرمز شد. "وای ببخشید شرمنده." امیر خم به ابرو نیاورد. خودش را تکاند. "نه بابا اصلا مهم نیست." مسعود غش غش خندید. "اره جون خودت اگه بدونی چه به روز صورتت اومده. به این راحتی نمی گی مهم نیست." دستش را روی صورتش کشید. "چکار کنم خواهر توئه دیگه." فکری مثل برق از ذهنم گذشت نکته مونا و امیر با هم... به هر دو خیره شدم دقیق و موزی. کاملا عادی بودند چیزی دستگیرم نشد.

به خودم تشر زد. باز تو فضولی کری ساغر؟ دست بردار آخه به تو چه؟ ساحل آهسته در گوشم گفت: "امیر چه پسر سنگین و بادبیه خیلی هم چشم پاکه." دهنم نیمه باز موند.

"چه عجب تو بالاخره از یکی تعریف کردی؟" دوباره راه افتادیم. کم کم مسیر ناهموارتر و سنگ ها به علت آب چشمه که از روی آنها رد می شد لیزتر شد. مسعود و امیر به مونا و ساحل کمک کردند تا از روی سنگها بپزند.

نوبت من شد مسعود دستش را بطرفم دراز کرد. امتناع کردم. حس سرکش و متمرّد وجودم قد علم کرد. خواستم خودی نشان بدم. یعنی چی؟ اصلا خوشم نمی اد مثل این دخترهای دست و پا چلفتی به این و اون آویزون بشم ... با خودم حساب کردم. چند تا سنگ چیزی نیست از عهده اش برمی آم. سرم را بلند کردم. همه را متوجه خودم دیدم. بسم الله گفتم و پایم را روی اولین سنگ گذاشتم. لیز و لغزنده بود. نزدیک بود تعادلم را از دست بدم به روی خودم نیاوردم و بقیه سنگها را فکر نکرده با سرعت طی کردم. از همتم خوشم اومد. مونا برایم کف زد.

آفرین دختر خانم ورزشکار نمی دونستم اینقدر زرنگی. "و مسعود دستی به صورتش کشید و خنده اش را فرو خورد. خوشحالی ام را بروز ندادم. مطمئنم از کارم خوشش اومد. ساحل اخم کرد و زیر لب گفت: "این ادا و اطوارها چیه درمی آوری؟ خانم باش." جوابش را ندادم. به بالا رفتن ادامه دادیم. و باز جلوتر تخته سنگ بزرگی راه را سد کرد. به ارتفاعش نگاه کردم. خیلی بلند بود و بالا رفتن از آن تقریباً غیرممکن. مسعود به طناب قطور و محکمی که از بالا آویزان بود اشاره کرد. "باید با این خودمان را بالا بکشیم." و به سختی بالا رفت. و مونا و ساحل را به کمک امیر بالا کشید. با خدم خندیدم. الانه که ساحل تو دلش منو فحش بده که کجا آوردمش. خصوصاً که زیاد هم اهل ورزش نیست. مسعود طناب را پائین فرستاد. "حالا تو بیا."

"نه من می تونم. خودم می ام." خیلی عصبی و تند گفت: "این دیگه شوخی نیست که بخوای آرتیست بازی دربیاری. پائین را نگاه کن اگه بیفتی فاتحه ات خونده س." "نخواستم ضعف نشان بدم." تو چکار داری؟ گفتم می تونم می تونم. "داد زد: "لجهاز و یکدنده" و دور شد. تخته سنگ مثل کف دست صاف بود. هیچ جایی برای گرفتن نداشت. هرطوری بود به خرده خودم را بالا کشیدم آدمم جای پای جدید درست کنم که طناب از دستم در رفت. یا ابوالفضل. بی چاره شدم. عین گربه وسط زمین و هوا چهار چنگولی موندم. از ترس پاهام سست شد. وای خدا الان جیغ می زنم. عجب خیریتی کردم. بالاخره کار دست خودم دادم. با دو تا دست محکم تخته سنگ را بغل کردم و خودم را بهش چسباندم بالای سرم را نگاه کردم. چرا از هیچکس خبری نیست. بغض کردم. آخ این ساحل را بگو. نمی گه خواهرم چی شد. مرده ست یا زنده ست؟ دستهایم سر شد. خدایا کمکم کن. دارم کنترلم را از دست می دهم. جیغ زد

صدای خشن و رگه دار مسعود را پشت سرم شنیدم. "خیلی خوب جیغ نزن دختره لوس و خودسر. من که بهت گفتم تنهایی از پشش بر نمی آیی؟" به حرفش گوش ندادم. از خوشحالی ذوق کردم. مهم نیست چی می گه. فقط خدا را شکر که اینجاست و می خواد کمکم کنه. دستش را مثل قلاب دور کمرم انداخت و با دست دیگرش طناب را گرفت و با تلاش زیاد سعی کرد هر دویمان را بالا بکشه. خیلی بهش نزدیک بودم. طوری که گرمای نفسش را پشت گردنم حس کردم. سرم را بطرفش چرخاندم. صورتم دقیقاً رو به روی صورتش قرار گرفت. نگاهم را بهش دوختم. احمی عمیق به پیشانی داشت و تمام حواسش به این بود که مبادا بیفتم. محاصره دست های قوی و محکمش تنگ تر شد و من به او چسبیده تر. هیجان و شوق خاصی وجودم را فراگرفت و به آن ترس از افتادنم را

فراموش کردم . به حس عجیب و ناشناخته . فرصت نکردم بهش فکر کنم . چون یک لحظه کوتاه مسعود من را از خودش جدا کرد و گذاشت اون بالا جای صاف و کفی . خودش هم کنارم ولو شد . هر دو تند تند نفس زدیم . دزدکی نگاهش کردم . قطرات درشت عرق روی پیشانی اش بود و عضلات ورزیده و سینه ستبرش از زیر بلوز آستین کوتاه تنگش بالا و پایین رفت . تبسم ملایمی زدم . نه هیكلش خیلی خوبه كاملا مردانه و قویه . سینه اش را چندین بار از هوا پر و خالی کرد . كم كم نفسش آرام شد . برای بلند شدن به آرنجش تکیه کرد و با تهدید گفت : " بین ساغر اگر فقط یکدفعه دیگه تک روی کنی قسم می خورم از همین بالا پرتت می کنم پایین ."

اخم کردم . " خوب حالا . " ادامه داد . " در ضمن یه چیز مهم دیگه هم می خواستم بهت بگم . " با اوقات تلخی گفتم : " چی ؟"

" صبر کن یادم رفت " تو چشمش برق شیطنت خاصی موج زد . " آها یادم افتاد . این یکی یه کوچولو شخصیه . همین الان تجربه اش کردم . " خندید . " هیكلت حرف نداره . حسابی بغلیه بغلی هستی . " قیافه پیروزمندانه و شادی به خودش گرفت و منتظر عکس العمل شد . بهش توپیدم . " بین مسعود تو باز ... " صدایی اومد . ساحل از اون بالا پیدایش شد . سراسیمه و آشفته . چپ چپ و با حرص نگاهم کرد . " معلوم هست این همه مدت کجایی ؟ " دستش را روی قلبش گذاشت . " ترسیدم افتاده باشی . " مسعود خیلی آهسته گفت . " اوه اوه چه خواهر بد اخلاقی . " و بلند شد و خودش را تکاند و معذرت خواهی کوتاهی کرد . منم خودم را جمع و جور کردم . " می بینی که سالم . " با خشم دندانهایش را به هم فشرد و حرفی نزد . وای معلومه از دست کارهای من آمپرش رفته بالا . بی چاره حق هم داره عین مادرها دنبال راه افتاده تا گند نزنم . چقدر هم من رعایت می کنم . اگه مثل اون عقل درست و حسابی داشتیم خوب بود . برای ناهار یه جای سایه و مسطح پیدا کردیم و بساطمان را راه انداختیم . کالباس و الویه و کتلت و چیپس و ... تا حد خفه شدن غذا خوردیم . وا چرا امروز اینقدر گرسنه ام شده ؟ مسعود چند بار بهم تبسم کرد و یواشکی چشمک زد .

تقریباً غروب بود که به پایین کوه رسیدیم . موقع خداحافظی مونا گفت : " راستی دو سه هفته دیگه تولدمه . زنگ می زنم دعوتتان می کنم . "

گفتم : " مرسی . حالا بینم چی میشه . " کوله پشتی اش را زمین گذاشت . " نه دیگه نشد . جواب سر بالا نمی خوام . حتما باید تو و ساحل جون بیاید . " ساحل لبخند کوتاهی زد . " شما خیلی لطف دارید ولی من چون مشغله کاری ام زیاده مطمئن نیستم بتونم بیام . برای همین قول نمی دم ولی اگر فرصت شد چشم حتما . " مونا باز اصرار کرد . " ساغر جون اگه تو هم بگی نه خیلی ناراحت می شم . " چند ثانیه مکث کردم . چشمم به مسعود افتاد . سرش را پائین آورد و اشاره کرد که حتما بیا . به مونا تبسم کردم . " باشه سعی می کنم بیام . "

با ساحل تنها شدم . چشمم به دهنش دوختم . " خوب تو به اندازه کافی غر زدی و کوه رفتن را از دماغم درآوردی . حالا می شه نظرت را بگی ؟ " آهسته و آرام بدون هیچ عجله ای لباس هایش را درآورد . طاقت نیاوردم . " ساحل می گی یا نه ؟ چطور پسری بود ؟ " جدی و مستقیم تو چشمام نگاه کرد . " ای ... بد نیست . " تو ذوقم خورد . " یعنی چی بد نیست . می شه واضحتر حرفت را بزنی . "

" یعنی اینکه خدا در و تخته را خوب با هم جور کرده . اونم مثل خودت اینجاش خرابه " و به سرم زد . " زیادی پر شر و شوره . "

"هه . برو بابا . پس حتما انتظار داشتی به سلیقه تو انتخاب کنم . از این پسرهای عینکی و سر به زیر که همش سرشون تو کتابه و فقط بلدند از علم و ##### و چه می دونم فلسفه و از این مزخرفات صحبت کنن . نه جونم اگه من با همچین آدمی معاشرت کنم دو روزه افسرده می شم . " با خستگی پاهاش را مالید . " کی گفته من از این جور پسرها خوشم می آد . منظورم این بود یه خرده جدی تر باشه . همین . مثل همین دوستش امیر . "

" واچه حرفی می زنی . اونکه فقط بلده مثل مرغ کله اش را بالا و پایین کنه و تعظیم کنه . این که نشد کار . توی این مدت من که صدایش را نشنیدم . اصلا حرف زد ؟ " با حالت خاصی براندازم کرد و با تاسف سر تکان داد . رویم را برگرداندم و به خودم تشر زدم . خیلی بی انصافی ساغر خودت خوب می دونی که امیر بچه خوب و سر به راهیه . چطور دلت می آد اینجوری در موردش صحبت کنی ؟ شانه هایم را بالا انداختم . چه می دونم شاید بخاطر دفاع از مسعود . ساحل دنباله حرف را نگرفت . حوله ام را برداشتم و با اوقات تلخی بطرف حمام رفتم .

توی راه دانشگاه با خودم فکر کردم این دو هفته تعطیلی چقدر خوش گذشت . مخصوصا سیزده بدر دیروز و کبابهای بابا و عمو فرامرز درسته کمی سوخت ولی با اون نم بارون و نسیم خنک کنار سد لتیان حسابی چسبید . البته با وجود دلچک هایی مثل نادر و شهاب و با آن همه بزن و برقص و جوک و شوخی باید هم که خوش بگذره . با خودم خندیدم . هر چند که من هم دست کمی از آنها نداشتم . پایم را درون دانشکده گذاشتم . چشمم به ردیف گل های رز قرمز و گل بهی که در میان شمشادهای سبز و یاس زرد کاشته بودند افتاد . وای چه قشنگ . منظره زیبا و دل انگیزی از بهار زنده و تازه جلوی رویم بود . ذوق کردم یواشکی یکی از گلها را چیدم و بو کردم . عجب بویی . هوس کردم آن را به مقنعه ام وصل کنم . خنده ام گرفت اگه یکی منو در این وضعیت ببینه چی میگه ؟ احتمالا فکر می کنه عقل درست و حسابی ندارم و منو به امین آباد تحویل می ده . به دور و ورم نگاه کردم کسی نبود . پریدم هوا و از شادی دستهایم را مشت کردم . امروز چه حال خوبی دارم . به قول روان شناس ها بچه ها باید یکجوری انرژی شان را خالی کنند . خب لابد منم بچه ام دیگه و به وقول ساحل من هیچوقت نمی خوام از مرز دوازده سالگی بگذرم و بیاد بیارم که الان هیجده سالمه .

از راهرو گذشتم و به کلاس هایی که درشان باز بود سرک کشیدم . آخیش چقدر دلم توی همین مدت کوتاه برای همه چیز و همه کس تنگ شده . حتی برای خانم رحمانی استاد حسابداری صنعتی . نمی دونم چرا همیشه مقنعه اش یک وریه و هر روز که کلاس می آد . آثار یه نوع خورشت روی اون دیده می شه . یکروز قورمه سبزی یکروز قیمه . بی چاره سوزژه خیلی خوبیه . بچه ها چقدر دستش می اندازند . آخ جون الان هم باهاش کلاس داریم . فریبا شلنگ تخته انداخت و بهم نزدیک شد . هیجان داشت . " اگه بدونی ساغر چه خبر دسته اولی برات دارم . " حرفش را قطع کردم . " سلام . رسیدن به خیر . تعطیلات خوش گذشت ؟ " آهسته زد تو صورتش . " آه ببخشید به خدا اینقدر که برای گفتن این خبره عجله دارم سلام ملام یادم رفت . " دستم را روی شانه اش گذاشتم . " فیلم بازی نکن . تو از اولش هم همینطور بی ادب بودی . "

مانتویم را کشید . " ا . مردم بابا بذار بگم چی شده . " و دستش را گاز گرفت . " اگه بدونی " بالا تنه اش با شور و هیجان تکان خورد . دست به سینه ایستادم . " خوب تعریف کن . "

" فهمیم سالمی که یادته ؟ " سرم را تکان دادم . " آره همون دختر سبزه هه که نامزد داشت . خوب که چی ؟ "

"توی همین تعطیلی ها ازدواج کرده . حالا هم شوهرش اجازه نمی ده بیاد دانشگاه . " مخم سوت کشید . "عجب دختر احمقی . نباید قبول می کرد . " فریبا با بی قیدی به دیوار تکیه زد . " نه اتفاقا بد هم نیست . منم اگه یه شوهر ایده آل پیدا کنم که عاشقش باشم و بگه درس نخون . حاضریم قید دانشگاه را بزنم ."

فیوز مغزم پرید و غیرتی شدم . "اره دیگه همین امثال شما هستید که آبروی بقیه دخترها را می برید آدم ازدواج می کنه که کامل بشه نه راکد . " دوباره با همون حالت بی قیدی حرفش را تکرار کرد . " ولی اگه پایش پیش بیاد همچین کاری می کنم ."

عصبی شدم . "اره چون تو برخلاف هیکل گنده ات به اندازه یک گنجشک مغز نداری . " فریبا با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد . محل ندامت و با حرص گفتم : "تو اصلا می دونی عشق چیه ؟ عشق یعنی آزادی یعنی رها بودن و عشق باید مثل هوایی که تنفس می کنیم آزاد باشه . بدون هیچگونه قید و بندی و اگر ازدواج یعنی غل و زنجیر شدن . باشه من از حالا امضاء می دم که هیچوقت ازدواج نکنم . " صدای کف زدن شنیدم . "به به چه سخنرانی گرایی!" مسعود بود . لبخند به خصوصی زد . "می شه بگی از کدام کتاب این مطالب را حفظ کردی؟" با خشم نگاهش کردم . "عقیده شخصی خودمه . " و خشک و جدی وارد کلاس شدم .

بعد از زنگ بدون اینکه از فریبا دعوت کنم خودم به تنهایی بوفه رفتم . لیوان چای را محکم تو دستم فشردم و به بخار اون خیره شدم . چرا طرز فکر فریبا اینطوریه . بدجوری حالم را به هم می زنه . مهتاب هم که امروز معلوم نیست کدام گوریه . واسه چی دانشگاه نیامده . معلومه توی این عیدی حسابی پشتش باد خورده . با صدای تک سرفه ای متوجه حضور امیر و مسعود شدم . اه این دو تا که مثل جن بو داده دائم جلویم سبز می شن . صندلی های کنار من را پس کشیدند و نشستند . اصلا حرف نزدیم انگار نه انگار روبه رویم هستند . امیر سر صحبت را باز کرد . "ساغر خانم تعطیلات عید خوش گذشت . از همان روز که کوه رفتیم دیگه شما را ندیدم . بنظر ناراحتی چیزی شده؟"

چهره اش مهربان بود و صمیمی دلم نیامد بهش اخم کنم . "نه چیزیم نیست . " مسعود با تمسخر گفت : "همین را بگو . خانم به جای اینکه از دیدن ما خوشحال بشه و حال و احوال کنه دچار یاس فلسفی شده و می خواهد تارک دنیا بشه . " دستش را زیر چانه اش گذاشت و سرش را جلو آورد . "راستی چرا می خواهی همچین کاری بکنی؟" چشم غره رفتم . "که از دست فضولهایی مثل تو راحت بشم ."

انگار که نشنید . "نه جدی!چرا؟"

یه خرده صدایم بلند شد . "چون بیشتر مردها عوضی هستند و به زن به چشم کلفت بی جیره و مواجب نگاه می کنند و انتظار دارند همیشه تو خانه باشه و براشون غذای گرم بپزه و بچه داری کنه ."

خندید . "خوب اصلش همینه . تو می خوای قاعده دنیا را به هم بزنی؟"

با دست تهدیدش کردم . "تو یکی کفرم را بالا نیاور والا خونت را می ریزم . " چشم هایش را گرد کرد . "اوه اوه چه قاتل پست و بلفطره ای . آدم را می ترسونی . " از شوخی اش نخندیدم . فهمید که خیلی عصبانی ام روبه اش را تغییر داد . "خوب حالا چرا اینقدر حرص می خوری من یه پیشنهاد دارم . " من و امیر بهش نگاه کردیم . تو چشمم زل زد . "بین من از اون مردهایی که تو گفتی نیستم . هیچکدام از این انتظارات را هم از زنم ندارم . پس بهتره با من ازدواج کنی . " صورت خوش ترکیب و سبزه اش از خنده منفجر شد . هجوم خشم و نفرت به سلول های مغزم سرایت کرد . بی اراده داد زدم : "تو چرا چرت می گی ؟ نکنه سیم هایت اتصالی کرده . فکر کردی خیلی با نمکی نه بابا خیلی هم لوس و بی مزه ای . " امیر هم بهش تشر زد . "بسه دیگه چرا اینقدر اذیت می کنی ؟ حالا چه وقت

شوخیه؟" از جایم بلند شدم باغضب لیوان چای را روی میز کوبیدم و ازشان دور شدم. مسعود صدام زد. "خانم کی قراره پول چای ات را حساب کنه؟" محل ندادم و منتظر هم نشدم که منو به خانه برسونه. به خانه که رسیدم لباسهایم را درآوردم و سر و صورتمو شستم بعد هم روی زمین دراز کشیدم و پاهایم را بالا و به دیوار تکیه دادم. تا خون به مغزم برسه و چشمم را بستم. تلفن زنگ زد. مامان با یکی سلام و علیک کرد و با گوشی به طرفم اومد. اشاره کردم کیه؟

"می گه ... مونا." اوه خدای من امروز چرا این خواهر و برادر منو ول نمی کنند. تو دانشگاه مسعود الان هم این. آه بلندی کشیدم و گوشی را گرفتم. "سلام مونا جون."

"سلام ساغر جون. خوبی؟ ما را نمی بینی خوشی؟ می دونی چند وقته همدیگه را ندیدیم." صدایش گرم و با محبت بود. از خودم شرمند شدم. آخه این چه گناهی داره. گفتم. "مرسی که به یاد من هستی." خندید. "پنجشنبه تولدمه ... می خواستم زودتر بهت بگم که جای دیگه قرار نذاری."

"همین پنجشنبه؟"

"آره." تو رو دروایسی گیر کردم. وای اصلا حوصله ندارم برم. دستم را گاز گرفتم. ولی چه بهانه ای بتراشم؟ ادامه داد. "البته مسعود گفت که بهت می گه ولی دلم طاقت نیاورد. ترسیدم یادش بره. گفتم خودم بهت خبر بدم."

"مرسی. لطف کردی."

"حتما می آیی که؟" مکث کوتاهی کردم. خوب نیست تو ذوقش بزوم. "اره می آم."

"پس حتما با ساحل جون بیا."

"باشه حتما." ذوق کرد. "خوشحالم که می آیی. پس منتظرتم. گوشی را گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. حالا کو تا پنجشنبه نهایتش همان روز بهش زنگ می زنم و می گم مامانم حالش خوب نیست نمی تونم پیام. شروع کردم تو اتاق قدم زدن. حالا واسه چی نرم؟ از پنجره به حیاط خیره شدم. برای اینکه از دست مسعود ناراحتم. خیلی بی ملاحظه ست. خوب این چه ربطی به خواهرش داره؟ نگاهم را به گنجشک هایی که به زمین نوک می زدند دوختم. ربط داره. هر چی باشه برادرشه. یک کلاغ هم به گنجشک ها اضافه شد. به خودم غر زدم. ساغر خیلی سخت می گیری. تو که اخلاق مسعود را می شناسی. همش دوست داره شوخی کنه. تازه اونکه چیزی نگفت. یه خرده سر به سرت گذاشت. تو جنبه نداشتی و سرش داد کشیدی. حالا یه چیزی هم طلبکاری؟

دستگیره در را گرفتم. "پس که سرما خوردی و حالت بده و نمی تونی بیای نه؟"

"گفتم که نه. حالم هم خوب بود نمی آمدم." لحنش با عصبانیت و کنایه بود. حرص خوردم. "پس بیا. این

شماره تلفن خانه مسعود ایناست. می دارم تو کشوی میز توالت. دیر کردم زنگ بزنی." چپ چپ نگاهم کرد.

حالا کی سرت را به باد بدی خدا می دونه. "محل ندادم و از در بیرون آمدم. پایم را محکمتر روی پدال گاز گذاشتم. داره دیر می شه. توی آینه ماشین به خودم نگاه کردم. نمی دونم چرا دلشوره دارم من که به مامان گفتم دارم می روم تولد یکی از بچه های دانشکده اونم که چیزی نگفت. پس چرا بی خودی دلهره دارم. نکنه ساحل لو بده و اسم مسعود را بیاره. از ماشین بغلی سبقت گرفتم. نه ساحل هر اخلاق گندی داشته باشه این کاره نیست. نفس بلندی کشیدم و سرعتم را بیشتر کردم. باز خوبه مامان زیاد به بیرون رفتنم گیر نمی ده و آزادم می زاره. مخصوصا از

موقعیکه دانشگاه قبول شدم . باهام مثل ساحل رفتار می کنه . خیلی بهم اطمینان داره . خنده تلخی کردم و دنده را عوض کردم . ولی ساحل کجا و من کجا ؟

از در وارد شدم . مونا به استقبال آمد و بوسم کرد . خیلی باسلیقه لباس پوشیده بود . پیراهن بلند آجری رنگ که دور سر آستین ها و یقه اش از خز بود . از همیشه زیباتر به نظرم رسید مخصوصا با آن سایه آجری رنگ پشت چشمش . پالتویم را گرفت . " خوش آمدی ولی چرا دیر کردی ؟ خیلی منتظرت بودم . کم کم داشتم از آمدنت ناامید می شدم . " موهای صافم را جلوی آینه مرتب کردم و ریختم روی شانه ام . پرسید : " پس ساحل جون کجاست ؟ "

" سرمای شدیدی خورده . نتونست بیاد . معذرت خواهی کرد . " دستش را پشت کمرم گذاشت و با هم به سالن رفتیم . چقدر شلوغ بود و خیل دختر و پسر در حال رقصیدن بودند . انگار من آخرین نفر بودم توی دلم خالی شد و احساس غریبی کردم . چشم چشم کردم ولی مسعود را ندیدم . مونا متوجه شد و گفت : " مسعود همین دور و ورهاست الانه که پیدایش بشه . " و منو به جلو برد و به مادرش معرفی کرد . " ساغر دوستم . " خوب شد که نگفت دوست مسعود . خیالم راحت شد . مامانش زن خوشرو و درشت اندامی بود و به گرمی گونه ام را بوسید . چقدر شبیه به مسعود بود . همان چشمان قهوه ای همان موهای صاف فقط با ظرافت بیشتر در قالب صورت زنانه . با ملایمت گفت : " خوش آمدی عزیزم . " تشکر کردم . مونا بعد از آن مرا به برادر بزرگش مهران معرفی کرد . تقریبا سی سال داشت . قدش از مسعود کوتاهتر و چاق تر بود . خیلی مودب و محترم با من دست داد و به رویم لبخند زد . بعد هم سهیلا زن برادرش که بسیار خوش اندام و با کلاس بود و تانیا دختر سه ساله شون . آخر سر هم باباش آقای کامیار . شبیه وکیل ها بود . با ریش پروفیسوری و سرش که می رفت طاس بشه . درست مثل بابا . نفس عمیقی کشیدم . بالاخره مراسم معارفه تمام شد . حالا خوبه تعداد خانواده شون کم بود والا معلوم نبود تا کی طول می کشید . مونا من را وسط چند تا دختر نشانده و به یکی از آنها گفت : " افسانه مهمون افتخاربه . حواست بهش باشه . " و رفت سراغ بقیه . دختره لبخند شیرینی زد و خودش را دختر عموی اون معرفی کرد . بهش تبسم کردم . صورتش گیرایی خاصی داشت . یه متانت و آرامش خاص . برایم میوه گذاشت و شربت تعارفم کرد . تمام سالن را از نظر گذراندم . عجب خانه شیک و با کلاسی . چه تابلوهای گران قیمتی به دیواره . مبل های استیل طلایی و پرده های همون رنگ آینه کنسول و آباژور و چیزهای عتیقه و تزئینی خوشگل . نه معلومه وضعشان خیلی خوبه . راستی مسعود گفت بابام چکاره س . انگار که گفت ... اره گفت دفتر اسناد رسمی داره . پس بگو برای همین قیافه اش شبیه وکیل هاست . درست حدس زدم . آهنگ خیلی شادی از ضبط پخش شد . مونا بطرفمان آمد . " یالله تنبلی نکنید . پاشید . پاشید . " من خوردن شربت را بهانه کردم ولی افسانه بلند شد . محو رقص ملایم و حرکات موزون او بودم که دستی به بازویم خورد برگشتم . یه آن نفسم بند اومد . وای لامصب چقدر جذاب شده . مخصوصا با صورت هفت تیغه و موهای یک وری براق و کت و شلوار مشکی خوش دوختش . خیلی مردانه و ارسته بنظرم اومد . نه وجدانا مسعود جذابه . کمی خودم را جمع و جور کردم . نباید بهش زل بزنم . ولی آخه چرا خودش به من خیره شده و چشم از من ب نمی داره ؟ نگاهش پر از تحسین بود و آخر سر هم طاقت نیاورد و گفت : " چه دختر ناز و ملوسی . اجازه می دی درسته قورت بدم . "

اخم کردم . " تو باز شروع کردی . کاری نکن نیامده برم ها . " دستش را بالا برد . " خیلی خوب . خیلی خوب . دیگه شوخی نمی کنم چه بد اخلاق و بی ذوق . " پایم را روی پام انداختم و سرم را برگرداندم . " تو هیچوقت درست نمی

شی. " لبه پیراهنم را که کمی بالا پریده بود مرتب کرد و اهسته گفت: "یه دختر خوب موقع نشستن باید مواظب لباسش باشه که بالا نره. " تند توی صورتش نگاه کردم اثری از شوخی که نبود هیچ کاملاً هم جدی بود. خجالت کشیدم و داغ شدم. چرا مسعود اینطوریه؟ خودش هر جور دلش بخواه حرف می زنه و شوخی می کنه ولی مورد به این کوچکی را بهم گوشزد می کنه. منکه هنوز نشناختمش. نگاهی به اطرافم انداختم. کسی حواسش به ما نبود. فقط یک آن افسانه نگاه گذرای انداخت و با تبسم دور شد. بعد از چند دقیقه سکوت خودش دوباره سر صحبت را باز کرد. " حالا کی می خوای هنرنمایی کنی؟ " تعجب کردم! " هنرنمایی؟ "

" آره دیگه. پس کی می رقصی؟ "

" وقت گل نی. " سرش را نزدیک تر آورد. بوی ادکلنش به مشام خورد. از آن بوهای تند و مردانه و خوشایند. " حتما رقص بلد نیستی نه؟ "

پشت چشم نازک کردم. " اتفاقاً خوب هم بلدم. "

" خوب پس چرا؟... " حرفش را قطع کردم. " چون تو خیلی پروئی اون موقع پروتر هم می شی. " به صندلی تکیه داد و نفس بلندی کشید. " آه چه دلیل محکمی " و چشمان شوخش را از من برگرفت.

چند تا آهنگ شاد و شلوغ نواخته شد. نوک پنجه هایم بی اراده به حرکت درآمد. اه. تقصیر خودمه نباید کلاس می داشتم. الان بدجوری هوس کردم خودم را تکان بدم و برقصم. ولی آرام نشستم و عذاب نرقصیدن را تحمل کردم. رو کردم به مسعود. " راستی امیر کجاست؟ نیامده؟ "

" نه. "

" چرا؟ "

" نمی دونم مثل اینکه با خانواده عمومیش اینا قرار بود برن جایی انگار یه جای دیگه دعوت داشتن. " رفتم تو فکر. موزیک قطع شد و مونا همه را به شام دعوت کرد. مسعود بهم اشاره کرد که سر میز بروم و خودش بلند شد که به بقیه مهمان ها تعارف کنه.

یک مقدار لازانیا و کمی الویه تو بشقابم ریختم. متوجه شدم که مسعود به ظاهر در حال بازی با بچه برادرشه ولی زیر چشمی به من نگاه می کنه. شانسه هایم را صاف کردم و موقر ایستادم. لباس مشکی آستین بلند و ساده ای که به تن داشتم کاملاً فیتم بود. از قصد آن را پوشیدم تا ظرافت هیکلم را بیشتر نشان بده. تحسین را تو صورت مسعود دیدم ولی به روی خودم نیاوردم و به خوردن مشغول شدم.

شام تمام شد. حدود یک ساعت دیگه همه رقصیدند و بعد کیک و مراسم کادو باز کردن شروع شد. نزدیک ساعت یازده بود. از جایم بلند شدم. مسعود کنارم بود. " کجا بمون می رسونمت. "

" نه ماشین اوردم. ولی دلشوره گرفته ام. می ترسم مامان اینا دلواپس بشن. " مونا پالتویم را بدستم داد: " بابت بلوز خوشگلی که برام آوردی ممنون. لطف کردی. " صورتش را بوسیدم. " قابلیت را نداشت. مهمانی خیلی خوبی بود. بابت همه چیز مرسی. " مسعود تا توی پارکینگ باهام اومد. دکمه های پالتویم رو نبستم و سریع نشستم تو ماشین. " چقدر هوا سرده. " سرش را آورد تو: " برف هم زیاد شده خیلی احتیاط کن. زمین لیزه. رسیدی خانه یه زنگ به من بزن. خیالم راحت شه. "

با تعجب بهش خیره شدم. "جدیدا مهربان شده ای." پلک اش را پائین آورد و لبخند قشنگی زد. "مهربانتر هم می شم حالا صبر کن." نگاهش حالت خاصی داشت ولی من نفهمیدم. دنده عقب گرفتم و برایش بوق زدم. "خداحافظ." دست تکان داد: "منتظر زنگت هستم."

با اضطراب وارد خانه شدم. مامان در حال کتاب خواندن بود. چراغ اتاق کار بابا هم روشن بود. ای وای اونم که خوابیده. احتمالا داره روی یکی از نقشه هایش کار می کنه. مامان نگاهی به ساعت انداخت. "خیلی دیر کردی. بابات هم کم کم داشت صدایش درمی آمد. تو که گفتی زود می آم." دستهایم را جلوی شومینه گرم کردم و خیلی عادی گفتم: "چکار کنم تولدئه دیگه تا شام خوردیم و کادوها را باز کردند طول کشید. نتونستم زودتر بیام. اصرار داشتند تا آخرش بمونم."

با دقت به صورتم خیره شد. بی اراده سرم را پائین انداختم و به چشمانش نگاه نکردم. "حالا خوش گذشت؟" نفس راحتی کشیدم و سرم را بالا آوردم. "بله عالی بود. جای شما خالی. راستی ساحل کجاست؟" "رفته بخوابه." در اتاق را باز کردم و کلید را زدم. ساحل مضطرب و عصبی لبه تخت نشسته بود. تند و خشن گفت: "خاموش کن اون پروژکتور رو چشمام کور شد." دستم را به کمرم زدم و نزدیکش رفتم. "منکه می دونم چراغ بهانه ست. بگو دردت چیه؟" با حرص پشتش را بهم کرد. "حیف شد اومدی. یک کم زوده. شب را همان جا می موندی."

"آها پس بگو مشکلک اینه. خوب تو به من چکار داشتی می خوابیدی؟" با غضب برگشت به صورتم زل زد. "تو خیلی وقیح و خودسر شدی. حالم ازت بهم می خوره." آهسته خندیدم. رفت زیر پتو و داد زد: "خاموش کن اون چراغ لامصب رو."

نگاهی به گونه های برجسته و لبهای بزرگ و خوش فرم مهتاب انداختم تو دلم تحسینش کردم. با پوست گندمی و موهای فر فری و قد بلندش عین دو رگه های سرخ پوست می مونه. جذابه و خندیدم. "حالا تو بیا مهتاب. شاید خدا خواست و اونجا بختت باز شد و یکی را گیر آوردی." تبسم کرد. چال گوشه لپش پیدا شد. فریبای فضول موش دواند. "دختر ساده نباش ساغر برای اینکه ما را سیاه کنه باهش بریم نمایشگاه کتاب این حرف را می زنه والا اونجا بجز یه مشت بچه خرفت عینکی کسی پیدا نمی شه."

مهتاب گفت: "ولی همچین بد هم نیست. دانشگاه که سرویس رفت و برگشت گذاشته. یه دوری هم می زنیم خوش می گذره." و زد به من. "بین کیا دارن می آن؟" سرم را برگرداندم. امیر و مسعود از راه رسیدند. مسعود پرسید. "کجا؟"

"نمایشگاه کتاب."

"ا... اتفاقا ما هم داریم می آئیم."

"خوب چرا با ماشینت نمی آی؟"

"خرابه. دیروز گذاشتمش تعمیرگاه. بی ماشین دلدردره." امیر آرام گفت. "من وادارش کردم بیاد می دونی که اهل این چیزها نیست." راننده بوق زد و همگی سوار شدیم. اونها عقب اتوبوس نشستند ما هم چند ردیف جلوتر. اتوبوس حرکت کرد. فریبای شکمو یه چیپس خانواده بزرگ باز کرد و گرفت جلوی من و بی مقدمه گفت. "اگه بیاد خواستگاریت قبول می کنی؟" حواسم نبود. "کی؟" دهنش را کج کرد. "بابای من. خوب معلومه مسعود دیگه."

خندیدم. " فریبا تو چقدر بامزه عصبانی می شی. " به مشت چپیس چپاند توی دهنش. " طفره نرو. جوابم را بده. " نگاهی به مسعود انداختم ماشین حساب تو دستش بود و امیر هم تند تند از روی ورق به چیزهایی می خورد. سرم را تکان دادم. " تو چقدر ساده ای دختر جان پسرهای این دوره و زمونه فقط فکر عشق و کیف اند و تا قبل از چهل سالگی زن بگیر نیستند. این پنبه را از گوشت بکن بیرون. "

" خوب پس برای چی باهاش دوستی؟ "

" فکر کن برای سرگرمی. فکر کن برای خنده. به همچنین چیزهایی. "

" عجب چه هدف والا و مقدسی. آدم در مقابله احساس پوچی و حقارت می کنه. " لحنش خیلی بانمک و مسخره بود. از خنده ریسه رفتم. خودش و مهتاب هم همین طور.

وارد سالن نمایشگاه شدیم. مهتاب گفت: " اه ... چقدر شلوغه. نمردیدم و دیدیم مردم ایران هم کتاب خون شدند. " " حالا چطوری از وسط اینها رد شویم؟ " فشار جمعیت ما را به جلو هل داد و حس کردم دل و روده ام داره می ریزه بیرون. با تقلای زیاد جلوی یکی از غرفه ها رسیدیم. فریبا غر زد. " توی این وضعیت مگه میشه خرید کرد؟ " مقنعه ام در حال افتادن بود کشیدمش جلو. " آره کاش نیامده بودیم. پس فقط بذارید من هشت کتاب سهراب سپهری را بخرم و بریم بیرون. " صدای سرفه ای کنار گوشم من را متوجه مسعود کرد. اخمهایش بدجوری تو هم بود. ... واسه چی دنبال منه؟ حالا چرا اینقدر عصبانیه؟ سرم را برگرداندم. چپ چپ به پسری که خودش را به ما چسبانده بود و نیشش تا بنا گوش باز بود و آماده متلک گفتن نگاه کرد. برق خطرناکی که تو چشماش بود ترسوندم. به بچه ها اشاره کردم. " بهتره بریم حوصله جنگ و دعوا ندارم. از خیر کتاب خریدن گذشتم. " با خودم غر زدم واسه چی مثل بادبیار در دنبالم راه افتاده. می خواد چی را ثابت کنه؟ که یعنی من نسبت به تو تعصب دارم چه غلطها؟ با هزار زحمت بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم. فریبا گفت: " آخیش حیفا این هوا نیست ما بی خودی وقتمان را توی اون راهروی تنگ و پر از دود سیگار و عرق و هزار تا بوی گند دیگه تلف کردیم. کتاب می خواد برو کتابفروشی. پول بیشتر بده ولی اینقدر عذاب نکش. خودم را باد زدم. " واقعا راست می گی اصلا نمی ارزه. " چشمش بوفه را دید. " بریم اونجا بستنی داره. "

مهتاب گفت: " وای بترکی همین یک ساعت پیش چپیس به اون بزرگی را تنهایی خوردی. " دنباله حرفش را گرفتم: " آخه عزیزم هیچ علتی بی معلول نیست " و به هیکل درشت فریبا اشاره کردم. اونم سریع با دستش کمرم را وجب کرد. " اها ... بین فقط دو وجبه. پس به این نتیجه می رسیم که تو هم دچار سوءتغذیه و گرسنگی حاد هستی و هر لحظه ممکنه بشکنی. " سر و گردنش را با ناز و عشوه تکان داد. " من همینطوریش هم واسم سر و دست می شکنن. مگه همین چند دقیقه پیش تو نمایشگاه ندیدی پسره چطور محوم شده بود؟ " مهتاب مسخره اش کرد. " آره. مگه همین بی سر و پاها بهت گیر بدن. " زد تو سر مهتاب. به لیس دیگه به بستنی زدم. سر و کله مسعود و امیر پیدا شد. مهتاب و فریبا هر کدام از یک طرف محکم با ارنج به پهلویم کوبیدند نگاه تندى بهشون انداختم. " بابا چتونه پهلوم سوراخ شد. آره کور که نیستم دیدمشون. " مسعود به نایلکس دستش بود. " ساغر وقت داری بریم جایی؟ "

تعجب کردم. " کجا؟ "

" همین نزدیکی ها. " چشم هایم را تنگ کردم. " که چی بشه؟ "

" حالا بریم بهت می گم . " کنجکاو شدم یعنی چکارم داره . برم ؟ نرم ؟ مهتاب بهم چشمک زد و ابرو اومد . فریبا آهسته زد به پام . " بدبخت برو دیگه چرا معطلی ؟ "
" پس شماها چی ؟ "

" هیچی طبق معمول این جور وقتها گم می شیم . " لبم را گاز گرفتم که نخندم . تردید را کنار گذاشتم . " باشه می آم . ولی خیلی طول نکشه . تازه بچه ها هم در جریان هستند . پس مواظب باش دست از پا خطا نکنی . " دستش را تو موهای لختش فرو کرد . " اصلا به آقای باشخصیتی مثل من می خوره ؟ تو بلایی سر من نیار مطمئن باش من ازاری ندارم . " خندیدم . رو کرد به امیر . " پس تا تو بررسی شرکت منم پیدام می شه . "
با هم تنها شدیم . منتظر و کنجکاو نگاهش کردم . " خوب!!! "

با ملایمت گفت : " یک کافه تریا خوب همین اطراف سراغ دارم بریم اونجا . " به دسته کیفم ور رفتم . ای بابا چقدر کلاس می داره . کشت منو . هر چی می خواهد بگه بگه دیگه . چرا کشش می ده ؟ وارد کافه شدیم جای دنج و خوبی بود . شیشه های دودی اش را از نظر گذراندم و با خودم گفتم . حداقل این مزیت را داره که از بیرون دیده نمی شیم . رو به روی همدیگر نشستیم . اهنگ ملایمی در حال پخش شدن بود . احساس آرامش کردم . چه رمانتیک و چه کم نور . شاعرانه است . خیلی خلوت بود . جز ما فقط دختر و پسری یک میز آن طرفتر نشسته بودند و چنان سرهایشان نزدیک به هم و در دنیای خودشون غرق بودند که انگار اصلا کسی را نمی دیدند . هر دو در یک زمان نگاهمان به آنها افتاد . متوجه حالت مسعود شدم مهربان و صمیمی تبسم کرد . احساس دستپاچه گی کردم . گفت : " من می خوام نسکافه سفارش بدم تو چی می خوای ؟ "
" آناناس گلاسه . "

چشمک زد . " هر چند آناناس گلاسه یه خرده دخترانه ست ولی باشه منم همون را می خورم . " تا آوردن سفارشمون هیچکدام حرف نزدیم ولی بعد از آن طاقت نیاوردم و گفتم . " نمی خوای چیزی بگی ؟ " اشاره کرد . "
حالا بخور . "
" حالا تو بگو . "

" چقدر عجولی . مگه چند ماهه دنیا اومدی . " و از کنار دستش یه بسته بطرفم دراز کرد . " بفرما مال توئه . " کادویچ نبود . رویش را خواندم . هشت کتاب سهراب سپهری . از تعجب و خوشحالی همینطوری موندم . " وای دستت درد نکنه . تو از کجا فهمیدی من این کتاب را می خوام . " چشم های قهوه ای درشتش برق زد . " خوب دیگه !!! " صفحه اول را باز کردم و رویش را خواندم بیاد دوست و برای دوست . سرم را بالا آوردم . چشم های نافذ و عمیقش مهربان چشمهای من را جستجو کرد . احساس خوبی بهم دست داد . انگار پوست تنم کشیده شد . اب دهنم را قورت دادم . " مرسی مسعود . نمی دونم چی باید بگم یعنی چطوری تشکر کنم . " با احتیاط نوک انگشتم را گرفت . " قابل نداره خانم کوچولو . " سرم را پائین انداختم و گرم شدم . خوردن آناناس گلاسه برایم سخت شد . صدام زد : " ساغر ؟ " چشم هایم را بالا آوردم . مشتاقانه بهم زل زد . ضربان قلبم از حالت عادی کمی تندتر شد . لیوانش را پس زد و دو تا دستش را زیر چونه اش گذاشت . " تو زیاد شعر دوست داری ؟ "
" اره خیلی . "

" چرا ؟ "

چشمم را به نور کمرنگ چراغهای هالوژن سقف دوختم . " اگه راستش را بگم مسخره ام نمی کنی ؟ "

" نه " لحنش صادقانه بود . نفس بلندی کشیدم . " چون شعر بهم پر و بال می ده و زیر و رویم می کنه و زمانی هم که ناراحت باشم خوندن شعر تسکینم می ده . " چند لحظه سکوت کرد و جدی رفت تو فکر و بعد با گرمی خاصی گفت : " تو برخلاف ظاهر شیطونت دختر با احساسی هستی فقط لازمه یک نفر پرده های روح را با حوصله دانه دانه کنار بزنه تا به اصل وجودت برسه . مگه نه ؟ درست می گم ؟ " جواب ندادم ولی ضربان قلبم تندتر شد . چقدر خوب تونست احساس من رو توجیه کنه . پس معلوم می شه برخلاف تصورم خیلی چیزها را می فهمه ولی اونم یا بلد نیست یا نمی خواد بروز بده . موهایش را از روی پیشانی اش عقب زد و خیلی مودبانه گفت : " حالا اجازه می دی بریم ؟ " سرم را تکان دادم . " باز هم بابت کتاب ممنون . خیلی محبت کردی . " در سکوت تبسم کرد و هر دو با هم از کافه بیرون اومدیم .

آقای مهدوی استاد حسابداری عمومی با کت و شلوار راه راه عهد قاجارش وارد کلاس شد و کیفش را روی صندلی گذاشت . و دو تا پنبه را از توی سوراخ های بینی اش درآورد . سرش را تکان داد . " واقعا هوای تهران آلوده ست . سرب خالصه . اصلا نمی شه ایران را با کشورهای خارجی مقایسه کرد . " دستم را زدم زیر چانه ام . اوف حالا باز می خواد از آمریکا تعریف کنه . بابا تو که عشق اونجا را داشتی واسه چی برگشتی ؟ خنده بامزه ای کرد . " کار حسابداریها خیلی سخته . البته در همه جای دنیا و همیشه در اضطراب و تنش عصبی هستند که مبادا کم و کسری پول بیارن . برای همین به عقیده من آخر و عاقبت همه آنها یا منتهی به آسایشگاه روانی می شه یا پوشیدن لباس هایی با آرم ترازو پشت میله های زندان به جرم دزدی . " با خودم گفتم احتمالا تو را می برن آسایشگاه روانی . تو کلاس چرخی زد و عینک پنبه ای اش را با دستمال پاک کرد و تک تک بچه ها را نگاه کرد . اشاره زد : " شما آقای شاهین کیوانی تشریف بیاورید پای تخته و مساله دفعه پیش را حل کنید . " شاهین کیوانی با موهای روغن زده سیخ سیخ و شلوارش که انگار داشت از باسنش می افتاد به سمت تخته رفت . ناگافل پایش به سطل آشغال گیر کرد و یکدفعه تعادلش را از دست داد و ولو شد وسط کلاس . شلیک خنده بچه ها به هوا رفت . منم به حدی خندیدم که چشمم پر از اشک شد . آخیش دلم خنک شد تا تو باشی که اینقدر دخترها را اذیت نکنی . استاد زد روی میز . " لطفا ساکت . " صدای بچه ها قطع شد . ولی من باز غش و ریسه رفتم . نگاه شاهین کیوانی باهام تلاقی کرد . با کینه تیزی عجیبی بهم زل زد و با چشم و ابرو خط و نشان کشید . سرم را برگرداندم زیر لب گفتم گم شو اشغال . زنگ خورد . سریع وسایلم را جمع کردم و از کلاس بیرون آمدم . مهتاب دنبالم دوید . " کجا با این عجله ؟ مگه می خوای سر ببری ؟ صبر کن فریبا هم بیاد با هم بریم . " به ساعت نگاه کردم . " از سر بردن هم بدتره . امشب مهمون داریم . اونم کی عمه ام اینا . باید زودتر برم خانه به مامانم کمک کنم . آخ آخ یادم رفت باید سر راه شیرینی هم بخرم . بین من خیلی کار دارم خداحافظ " و پله ها را با سرعت پائین آمدم . مامان بی صبرانه منتظر بود . شیرینی را بدستش دادم . " خامه ایه ؟ "

" آره . ولی پدرم دراومد . اینقدر وایسادم تا شیرینی تر آماده شد . من نمی دونم قنادی هیلدا چرا اینقدر بی خودی شلوغه مگه مجانی شیرینی می ده ؟ "

" دستت درد نکنه . پس حالا زحمت بکش و آنها را بچین تو ظرف . " شیرینی خوری بزرگ کریستال را برداشتم و دانه دانه و با دقت آنها را گذاشتم تویش . نوک انگشتانم خامه ای شد . " مامان این مهمونی چه وقته ست ؟ هیچ عمه اینا عادت نداشتند وسط هفته بیان خانه ما . " پشت به من از توی کابینت دیس پیرکس را برداشت . " همینطوری . مهمونی که اخر هفته و وسط هفته نداره . " ساحل از در وارد شد . صورتش خسته بود و عرق کرده . با کلافگی

روسری و مانتویش را در آورد. "وای بیرون چقدر گرمه. آدم خفه می شه. من برم دوش بگیرم." مامان ظرف سالاد را جلوم گذاشت. "حالا که داری زحمت می کشی پس این سالاد را هم درست کن."

غر زدم. "پس ساحل تو این خانه چکاره س." و شروع کردم به خرد کردن کاهوها. ظرف آماده و تزئین شده سالاد را توی یخچال گذاشتم و یه بستنی چوبی برداشتم رفتم بطرف اتاق. ساحل خودش را خشک کرد و کت و دامن طوسی اش را پوشید. "چطوره خوبه؟" سرم را تکان دادم. "اوهوم." جلوی اینه نشست و به موهایش ور رفت. به نظرم عصبی بود و بلا تکلیف. چند بار موهایش را بالا بست. بعد بازش کرد بعد بافت. "اه اصلا ولش کن حوصله ندارم." فرقاش را جمع کرد و موهایش را ریخت دور شانۀ اش. یه گاز به بستنی زدم و با دقت نگاهش کردم. "می خوای بگی چه خبره یا نه؟" یقه تش را مرتب کرد و لبش را گزید. انگار می خواست گریه کنه. "بفهمی خنده ات می گیره." به کتابخانه تکیه دادم. "مگه چی شده؟" کفش های پاشنه بلندش را پوشید و بطرفم اومد. "هیچی بابا. اینجوری که بوش می آد قراره بیان خواستگاری شهاب." تکه بزرگ بستنی را یکدفعه قورت دادم و چشمام شش تا شد. "از کی می خوان خواستگاری کنن؟" سرش را چرخاند و پشت دامنش را نگاه کرد. "تو چرا منگی. با چه زبونی حالیت کنم. عمه می خواد منو برای شهاب خواستگاری کنه." از یخ بودن بستنی و حرف ساحل مخم سوت کشید. "اوه اوه. همین مونده تو عروس اش بشی. از کی تا حالا به همچین فکری افتاده؟" با ناراحتی لباسهایش را از روی تخت جمع کرد. "چی بگم والا."

بستنی تو دستم آب شد. "نشیدی که می گن هر کس عروس عمه بشه عروس جرغاله می شه؟" خندیدم. "دیوونه نه می گن هر کس عروس خاله شه عروس جزغاله می شه." سرم را عقب بردم. "حالا هر چی." صدای زنگ اومد و آنها اومدند. عمه بالای اتاق پذیرایی روی میل سه نفره لم داد. خنده ام گرفت با خودم گفتم. بالاخره هر چی باشه برای این هیکل همچین مبلی هم لازمه. شهاب هم کنار ناصر خان نشست. دست به سینه و اطو کشیده. چشم های آبی سبزش را پائین انداخت و صورت استخوانی اش از خجالت قرمز شد. باز خنده ام گرفت. بی چاره شهاب پر شر و شور تو چه مخممه ای گیر کرده. اون را چه به خواستگاری از ساحل که با هم مثل خواهر و برادر می مونن. غلط نکنم عمه وادارش کرده. عجب آدمیه ها. حتی تو ازدواج پسرش هم می خواد حرف حرف خودش باشه. اه دیکتاتور. بابا عینکش را از روی چشمش برداشت و به عقب تکیه داد. "پس مهشید کجاست؟" عمه جواب داد: "با دوستهایش دوره داشت نتونست بیاد." با چه افتخاری گفت. تو دلم پوزخند زدم. حتما فهمیده خواستگاری الکی نه. نخواستسته وقتش را هدر بده.

بعد از شام ساحل چایی آورد. عمه پایش را روی پایش انداخت و رفت سر اصل مطلب. نیم ساعت یک ساعت دو ساعت. صدایش مثل وز وز مگس تو گوشم عصبی ام کرد. وای خفه شدیم. چرا یک بند حرف می زنه. خودم را کمی جا به جا کردم و بهش زل زدم. اره پسر من مهندسه. دستش تو جیب خودشه. فعاله. خانواده دوسته و ...

وا انگار ما غریبه ایم چرا اینطوری حرف می زنه. مگه اولین باره که داریم با هم آشنا می شیم. این چرت و پرت ها چیه؟ شهاب نگاه خاصی بهش انداخت عمه حرفش را کوتاه کرد و لبخند ساختگی زد. "خوب ساحل جون دوست دارم نظرت را بشنوم."

ساحل توی میل صاف نشست و مستقیم به عمه خیره شد. یه خرده عصبی و کلافه بود ولی آهسته و مودب گفت: "من شهاب را مثل برادرم دوست دارم فقط همین ولی ازدواج اصلا حتی نمی تونم در موردش فکر کنم." این جمله حرف عین بمب اتمی منفجر شد. عمه تکان سختی خورد و رنگ به رنگ شد و بدجنسی پنهانش سریع رو شد.

"داری اشتباه می کنی ساحل خیلی دخترها آرزو می کنن زن پسر من بشن. ولی من خودم فکر کردم اگه از فامیل برای شهاب زن بگیرم مطمئن تره والا فکر نکنی که..." چشمهای میشی و مورب ساحل تیره شد و حالت تهاجمی به خودش گرفت. عمه حساب کار دستش اومد و حرفش را نصفه قطع کرد. فقط سگرمه هایش را درهم کرد و نفس بلند و خصمانه ای کشید و از جا بلند شد. به شهاب و ناصر خان هم اشاره کرد. "خیلی خوب دیگه دیر وقته ما باید بریم الان مهشید بر گشته تو خانه تنهاست." و رو کرد به مامان. "نغمه جان بابت شام و پذیرایی ممنون زحمت کشیدی." از لحن تند و با کینه اش مشخص بود چقدر دروغ می گه. موهایم را پیچیدم دور انگشتم و با خودم گفتم از همین حالا مطمئنم که عمه جزو دشمن های سرسخت ساحل می شه. بعد از رفتن اونها بابا رو کرد به ساحل و گفت: "بنظر من شهاب پسر خیلی خوبیه نمی خوامی در موردش بیشتر فکر کنی؟" ساحل لبش را گزید و رو به روی بابا نشست. "آره منم شک ندارم. شهاب هم خوبه هم تحصیلکرده. ولی من هیچ احساسی بهش ندارم. یعنی فقط مثل پسر عمه دوستش دارم فقط همین. در ضمن با وجود عمه پری و عادتش که تو همه کارهای بچه هاش بیش از حد دخالت می کنه اگه با شهاب ازدواج کنم مطمئنم دو روزه کارمون به طلاق می کشه." چند لحظه مکث کرد. بعدش هم من کلا ازدواج فامیلی را دوست ندارم. "بابا نفس بلندی کشید و دستش را روی موهای در حال عقب نشینی اش کشید. "خیلی خوب حالا چرا توپت پره. هیچ اجباری در کار نیست. من خودم با عمه ات صحبت می کنم و برایش توضیح می دم." لبخند کوتاهی زد و خودش را کش و قوس داد. "ولی یادت باشه اون را برای همیشه با خودت دشمن کردی." پشت سرش ایستادم و دستم را گردنش انداختم. "اتفاقا منم دو سه ساعته به همین مسئله فکر می کنم." بابا لپم را کشید و با مامان نگاهی رد و بدل کردند و هر دو خندیدند.

خمیازه کشیدم و نگاهی به صفحات نخوانده انداختم. بیشتر از دویست صفحه بود. کتاب را گوشه ای انداختم. چقدر زود دو ترم گذشت. انگار همین دیروز بود که پایم را تو دانشگاه گذاشتم. عمر آدمی چیه عین باد می گذره. باز خمیازه کشیدم و چشمهایم سنگین شد. از جایم بلند شدم. نکنه خوابم بیره. باید تا صبح بیدار باشم. بهتره برای خودم قهوه درست کنم. به آشپزخانه رفتم و با لیوان قهوه برگشتم. به خودم خندیدم دیده بودیم یک فنجان قهوه نه یک لیوان. دچار افت فشار خون نشی خوبه. روی تخت نشستم و به ساحل نگاه کردم. آخی چه راحت و آروم خوابیده. حسودیم می شه. خوش به حالش. درسش که تموم شده. سر کار هم که می ره. دستش هم که تو جیب خودش. دیگه چی می خواد؟ من تا همین جائیکه اون رسیده حداقل باید سه چهار سال صبر کنم. اوه چقدر زیاد. تا اون موقع کی مرده کی زنده.

کتاب قطور مدیریت بازرگانی را از گوشه تخت برداشتم و دوباره جلوی خودم باز کردم. چند سطری خواندم. فکرم منحرف شد. ته خودکار را به دندان گرفتم و به پتوی آبی رنگم زل زدم. چقدر خوب می شه که ساحل و امیر با هم ازدواج کنند. خیلی به هم می آن. ساحل بیست و دو سالشه امیر هم بیست و پنج سالشه. درضمن خیلی هم پاک و نجیبه تا حالا هیچ موردی ازش ندیدم و از هیچکدام از بچه ها هم چیزی نشنیده ام که پشت سرش بگن. خوب خیلی عالییه دیگه. چه شوهری از این بهتر. به ساحل نگاه کردم موهای قهوه ای اش روی بالش پهن بود و خودش هم دمر و خوابیده بود. وای نه جرات ندارم در این مورد چیزی بهش بگم زنده زنده پوستم را می کنه ولی کاش همچین اتفاقی بیفته. صدای زنگ تلفن از جا پراندم. به سمتش شیرجه رفتم تا به زنگ دوم نرسه و بقیه از خواب بیدار نشن. گوشی را برداشتم مسعود بود گفت: "خواب که نبود؟"

" نه مگه دلشوره امتحان می زاره ؟ "

" فردا چه امتحانی داری ؟ "

" مدیریت بازرگانی . "

" حالا چقدر خوندی ؟ "

" ای یه چیزهایی . "

" پس خسته نباشی بچه درسخون . " با کنایه گفتم : " من بچه درسخونم یا تو که یک هفته ست چپیدی تو خانه و

کتاب از دستت نمی افته . کم کم داشتیم نگران می شدم که مبادا خودت را خفه کرده باشی . " خندید و یه چیزی

هورت کشید . " بدجنس حسود . "

" چی می خوری ؟ "

" جای . "

" بلد نیستی تعارف کنی ؟ "

" چرا ولی داغ داغه . نمی خوام دل و جیگرت بسوزه . آخه گناه داری . اون موقع دلم واست کباب می شه . اونم دل

کوچولوی تو . آخی ... " لحنش شوخ و شیطون بود . " در ضمن از تعارف الکی هم خوشم نمی آد . اگر واقعا پیشم

بودی یه چیزی . جای که ارزشی نداره . بعدش هم مگه مامانت بهت ن گفته خانم کوچولوهای ناز نازی آخر شب

نباید نوشیدنی بخورند چون ممکنه تو رختخوابشون بارون بیاد . "

لجم گرفت . " بی مزه بی تربیت . "

خندید . " چیه بابا باز جدی گرفتی . فقط می خواستم از حال و هوای درس بیای بیرون و خستگی در کنی . الان هم

برات یک آهنگ جدید می خونم . گوش کن فکر کنم خوشت بیاد . " سکوت کردم . صدایش مردانه و دلنشین اوج

گرفت .

مثل آبی مثل دریا مثل شرجی مثل شبنم

مثل آواز ستاره آمدی شب را شکستی

به هیجان آمدم و آرامش خاصی را در خودم حس کردم . نفسم را حبس کردم . چقدر نرم و سیال و روان می خونه و

گرم . عین رود جاری و زنده . غرق صدایش شدم . یه آن حواسم جمع شد و گوشه را از خودم دور کردم . چم شده ؟

واسه چی خوشحالم ؟ چرا رفتم تو هیروت ؟ انگشتم را گاز گرفتم . خدا لعنتش کنه مسعود را . آدم را زیر و رو می

کنه . خودم را از اون حال و هوا کشیدم بیرون خواندنش تمام شد .

" چطور بود پسندیدی ؟ " شور و حالی که تو لحنش بود برام تازگی داشت . " اره خیلی قشنگ می خونی نمی

دونستم اینقدر صدایت خوبه . " خنده آهسته ای کرد و سکوت برقرار شد . دچار هیجان شدم . چرا حواسم پرته ؟

باید چیزی بگم ... به مغزم فشار آوردم و پرسیدم . " راستی نگفتی چرا زنگ زدی ؟ کار خاصی داشتی ؟ " اونم از حال

و هوای به وجود آمده خودش را رها کرد . " ها ؟ هیچی می خواستم خواهش کنم فردا جزوه های بودجه ات را

همراهت بیاری . امتحان که تمام شد می آم دم سالن و ازت می گیرم . تو که می دونی جزوه های من و امیر رو اگه

روی هم بذاری نصف مال تو هم نمی شه . " پایم را کردم زیر پتو . " برات می ارم . ولی زود برگردونی ها . "

" باشه حتما فقط یادت نره . پس فردا دو در سالن منتظرت هستم . "

" خوب دیر نمی کنم . دوباره سکوت برقرار شد و هیچکدام حرفی نزدیم . سکوت طولانی شد . بالاخره خودش گفت : " حالا هم برو بخواب . هر چی خوندی بسه . از خودت بیشتر از این کار نکش . مریض می شی ها . " خندیدم .
" چرا می خندی ؟ "

" هیچی همینطوری . "

" چیه خیلی مسخره ست نباید نگران تو بشم ؟ " لحنش کاملا جدی بود . انگار بهش برخورد . آب دهنم را قورت دادم . " خیلی خوب الان می خوابم . " خیلی ملایم گفت : " شب به خیر . خوب بخوابی . " گوشی را گذاشتم و مات موندم . لباس خواب را که دورم پیچیده بود را درست کردم و دراز کشیدم و چشمام را بستم امشب چقدر مهربون شده بود قلبم یه جوری شد . خدایا خودت آخر و عاقبت این دوستی را بخیر کن .

ساحل تکانم داد . " پاشو مگه امتحان نداری ؟ " چشمام را مالیدم و نگاهی به صفحه باز کتاب بغل دستم و عقربه ساعت دیواری انداختم و مثل فنر از جا پریدم . وای دیشب کی خوابم برد ؟ بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون آمدم و برای آخرین بار کیفم را بررسی کردم . اره جزوه های بودجه را برداشتم یادم نرفته . سر جلسه امتحان چند بار پشت سر هم خمیازه کشیدم و چشمام اشکی شد . سوالات را نصفه نیمه جواب دادم و اوادم بیرون . پشت سرم هم فریبا . قیافه اش دماغ بود . " چیه خراب کردی نه ؟ اشکال نداره این ترم هم مهمان آقای صالحی هستی . هر چی باشه پایه ات قوی می شه . " اخمی به پیشانی آورد . " گور پدر امتحان دست از سرم بردار . " یکه خوردم . فریبا و عصبانیت ؟ بطرفش رفتم و دستم را دور گردنش انداختم . صورتش طرف دیگه ای بود . انگشتم را تو لپش فرو کردم . برگشت و با غصه نگاهم کرد . چشماش پر از اشک شد و لبانش لرزید . ترسیدم . " فریبا چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟ " حرفی نزد . فقط گریه اش شدیدتر شد . دستش را کشیدم و بردمش پشت ساختمان . " حالا اینجا کسی نیست تعریف کن بینم چی شده ؟ " با لبه آستینش چشم های خیسش را پاک کرد . از توی جیبم بهش دستمال دادم . " بگیر صورتت را خشک کن و بگو جریان چیه ؟ " چشمهای سرخش را پایین انداخت . " دیشب مادرم زنگ زد . "

" خوب ؟ "

" می خوان شوهرم بدن . " لبام به خنده باز شد . " خوب اینکه عالیه . " و دستهام را با خوشحالی بالا بردم . " خدایا شکره بالاخره یکی پیدا شد این تپل ما را بگیره . " دستهایم را پایین کشیدم . " جدی باش . " خنده ام را فرو خوردم . نه خیلی عصبانیه . نمی شه سر به سرش گذاشت . پایم را به دیوار زدم و دست به سینه ایستادم . " بینم تو مشکلته چیه ؟ چرا ناراحتی ؟ تا آنجایی که من می دونم تو با ازدواج مخالف نبودی . حالا چی شده که اینطوری قمبرک ساختی ؟ " حواسش به جای دیگه ای بود . تکانش دادم . " با توام . " بینی اش را بالا کشیدم و لب های نازکش را بهم فشردم . " تو را خدا ولم کن حوصله حرف زدن ندارم . "

" ا . یعنی چی منم به دلشوره انداختی . اینطوری که نمی شه . " خم شد و دستش را به زانوش گرفت . " حس می کنم بدنم کوفته شده . خیلی خسته ام . دیشب تا حالا یکدقیقه هم پلک روی هم نداشتم . اصلا رمق ندارم . می خوام یه جا بنشینم . "

" خوب بیا بریم توی یکی از این کلاس های خالی . "

روی صندلی خودش را ولو کرد و نفس عمیقی کشید . نفس که نه آه . به دقت نگاهش کردم . هیجان خاصی داشت که از صورت ملتهب و سرخش کاملا مشخص بود و اون را به من هم منتقل کرد . بی طاقت شدم . " بگو دیگه کشتی

منو. "چند بار لب پائینش را کشید و به در و دیوار زل زد بعد مستقیم بصورت من و بی مقدمه گفت: "من می خوام با آرش ازدواج کنم همین و بس. " از حیرت چشمام گشاد شد. " آرش دیگه کیه؟" تنه درشتش را عقب داد. " برادر شوهر خواهرمه. من اونو می خوام. " میخ شدم. دستش را جلوی صورتم تکان داد. " هی چیه مگه جن دیدی؟" سکوت کردم. موضوع دستم اومد. عجب این فریبا چقدر تو داره. تا حالا حتی یک کلمه هم بروز نداده بود. شرط می بندم مهتاب هم چیزی نمی دونه. " ساغر گوشت با منه؟" " آره آره بگو."

" این مساله مال چند سال پیشه. همان موقع که فرزانه خواهر بزرگم ازدواج کرد. من شانزده سالم بود. آرش برادر آقا احمد شوهر خواهرم هم تازه می خواست بره سربازی. از همان زمان عروسی. بعد رفت و آمد خانواده ها. چه می دونم همین دید و بازدید های گاه و بی گاه باعث شد که بهش علاقه مند بشم. " تندى پرسیدم. " اون چی؟ اونم تو را دوست داره یا فقط عشق یکطرفه ست. " سرش را تکان داد. " اره بابا اول آرش شروع کرد و حرف دلش را گفت. بعد من اینقدرها هم پخمه نیستم که ندونم چکار کنم ولی پسر خوبی. خیلی دوستش دارم. " نیشگانی از بازویش گرفتم. " پس بگو این تلفن های مشکوکی که هر چند روز یکبار به شهرستان می زنی و دو ساعت تمام وراجی می کنی مربوط به آرش می شه. " چشمک زد و با ناراحتی تبسم زد. " شهرستان نیست همین جا تهرانه."

زدم تو سرش. " ای پست فطرت. خوبه دیگه هر وقت هم که بخوای می بینیش. ولی تو چقدر آب زیرکاهی دختر که تا حالا هیچی نگفتی. " قیافه حق به جانب و مظلومی به خودش گرفت. " نه به جون تو می خواستم بگم دنبال یه فرصت مناسب می گشتم."

" آره جون خودت. من را سیاه نکن. اصلا بگذریم. حالا برنامه ات چیه؟ می خوای چکار کنی؟" " بستگی به ارش داره. آخه تازه سربازی اش تمام شدم و رفته سر کار. قرار شده یه مقدار سر و سامان بگیره بعد بیاد خواستگاری."

چند لحظه فکر کردم. " می گم نکنه سرکاری باشه و تو هم خواستگارهای خوبت را جواب کنی و بعد هم بفهمی که آقا قصد ازدواج نداره. " چپ چپ نگاهم کرد. " تو هنوز آرش را نشناختی. امکان نداره زیر قولش بزنه. " " خوب حالا که اینطوره قضیه را به خانواده ات بگو. " پنجه هایش را تو بازویم فرو کرد. رنگش پرید. " نه اصلا حرفش را نزن. به هیچ وجه نباید خبردار بشن. " بازوی دردناکم را از دستش نجات دادم. " آخه چرا؟" عصبی ناخنش را جوید. " ما از این رسم ها نداریم که دختر و پسر قبل از ازدواج با هم دوست باشن. اگر پدر و مادرم بفهمن خون به پا می کنن مخصوصا برادرهام. نمی دونی چقدر تعصبی هستن."

خندیدم. " اوه... همش همین؟" چشم غره رفت. " خیلی خوب بابا شوخی کردم. ولی اینطوری که نمی شه واسه چی از خانواده ات می ترسی تو که کار خلافی نکردی. یکنفر را دوست داری همین. " باز ناخنش را جوید. محکم زدم رو دستش. " بسه دیگه به گوشت رسید. ولش کن. " پقی زد زیر گریه. " موندم چکار کنم بلاتکلیفم." شانه هایش را مالیدم. " حالا به جای اینکه خودخوری کنی و بقیه انتحانات را هم خراب کنی پاشو برو به آرش زنگ بزن و جریان را برایش بگو. اگر واقعا تو را دوست داره بالاخره فکری می کنه. شاید راضی شه زودتر بیاد خواستگاری. نظرت چیه؟" از روی صندلی بلند شد و دوباره اشکهایش را با آستین مانتویش پاک کرد. " آره زنگ بزنم بهتره. " از کلاس بیرون آمدم. یکدفعه یاد مسعود افتادم به ساعت نگاه کردم. وای خدای من یازده و نیمه. من به کل

قرارم را فراموش کردم . ده و بیست دقیقه کجا یازده و نیم کجا حتما تا حالا رفته . فریبا را به حال خودش رها کردم و به سمت سالن دویدم . ولی نه خبری نبود . از دست خودم عصبی شدم . ادم یک ساعت و ده دقیقه کسی را جایی نمی کاره . حق داره بزاره بره . نگاهی به ته راهرو و چند تا کلاسهای خالی هم انداختم . نخیر بی فایده ست . نیستش . راستی مهتاب کو ؟ حتما اونم رفته . دوباره برگشتم پیش فریبا . تو باجه تلفن بود و داشت با ناراحتی سر و کله تکان می داد و حرف می زد . بهش اشاره کردم دارم می رم . من را ببخبر نذار . مسیر دانشگاه تا خانه را به خودم غر زدم . تو بی فکری . فقط بلدی گند بزنی . اصلا شعور نداری . از حرص لب پائینم را پوست پوست کردم . خوب حالا که چی ؟ چکار کنم ؟ به درک کاریه که شده خودم را بکشم ؟ توی خانه عصبی و بلا تکلیف یه گوشه روی مبل کز کردم و الکی با کانالهای تلویزیون ور رفتم . حدود ساعت پنج تلفن زنگ خورد . گوشی را برداشتم . نمی دونم چرا فکر کردم ممکنه مسعود باشه . خاله نسرين بود . لجم گرفت . این پسره چقدر عوضیه . نباید خبری ازم بگیره . اصلا شاید برای من اتفاقی افتاده نتونستم برم سر قرار . نمی خواد بدونه چی شده ؟ کلافه شروع کردم به قدم زدن . از چی ناراحتم ؟ واسه چی مثل مرغ پر کنده ام ؟ ها چرا ؟ رفتم تو آشپزخانه پیش مامان . نمک سوپ را چشیدم . " جا افتاده می خوام برات بکشم بخوری ؟ "

" نه الان گرسنه نیستم . بذار بابا اینا بیان با هم می خوریم . " ابروهایش را بالا برد . " عجیبه . تو که همیشه برای سوپ جو بی طاقت بودی ؟ " صدلی را برایش پیش کشیدم . " می گم اگه کارت تمام شده بشین با هم گپ بزیم . " " باشه پس بذار یه مقدار میوه برای خودمون بیارم بعد . " دستم را گذاشتم زیر چانه ام و زل زدم تو چشمهانش . همان چشمهای میشی عزیز همان چشمهای مهربان و دوست داشتنی . اهسته پلک زد و به رویم خندید . چه آرامشی تو وجودشه . بهم اطمینان می ده . چند تا گیللاس خوردم . مامان شروع کرد به بریدن نان های لواش . درسکوت به حرکت دستش نگاه کردم و خسته شدم . " می گم مامان به نظر شما بدقولی تو دخترها بیشتره یا پسرها ؟ " مشکوک سرش را کج کرد . " واسه چی می پرسی ؟ "

" آخه تو کلاس امروز سر این مساله حسابی بحث بالا گرفت . بعضی ها با هم شرط بندی کردند . " یه کم فکر کرد . " نمی تونم بگم درصد کدام بیشتره ولی مطمئنم که مردها نسبت به بدقولی حساسیت زیادی دارند . بدجوری بهشون برمی خوره . " دستم را به پیشانی ام کشیدم و نفسم را دادم بیرون . " چطور ؟ تجربه کردی ؟ " برش نان را تمام کرد . یه مقدارش را گذاشت توی جانونی و بقیه را گذاشت تو فریزر . " اره یکبار بدقولی کردم اونم در مورد بابات . البته اون آخرین بارم بود . چون اینقدر الم شنگه در آورد و قهر و قهر بازی که دیگه پشت دستم را داغ کردم . " قیافه بابا را جلوی رویم مجسم کردم با ریش پروفوسوری سفید و شیاه و عینک مستطیلی بدون قاب . گفتم . " من تا حالا بابا را خیلی عصبانی ندیدم . "

" پس دعا کن که هیچوقت نبینی . چون وقتی خیلی عصبانی میشه دیگه هیچکس و هیچ چیز را نمی شناسه . " تکه نانی را که کف آشپزخانه افتاد را برداشتم . " حالا جریان چی بود ؟ " چینی به پیشانی اش آورد و کمی فکر کرد . " اون موقع من تازه با بابات نامزد کرده بودم . یه شب دخترعمه ام از اصفهان آمده بود . مهری را می گم . خوب ما با هم خیلی صمیمی بودیم و خیلی وقت هم بود که ندیده بودمش . از ذوقمون تا دم های صبح حرف زدیم و گفتیم و خندیدیم . زمانی که آفتاب طلوع کرد تازه به رختخواب رفتیم . وقتی بیدار شدم ساعت دوازده بود . در صورتیکه

یازده و نیم با بابات دم سینما قرار داشتیم . رفته بود و دیده بود من نیستم . خلاصه کلی نگران شده بود و کلی قال و قیل راه انداخت و تا چند روز باهام سرسنگین بود . "

خندیدم . " بابا و این حرفها . عجیب شیطونی بوده . " لبهائیش به تبسم باز شد و صورتش از برق خاصی درخشید . انگار مرور گذشته برایش خوشایند بود . ساحل اومد و پشت سرش هم بابا و بسته سبزی را که تو دستش بود گذاشت روی میز . " خیلی تر و تازه ست دلم نیومد بگیرم . " و به من اشاره کرد . " پاک کردنش هم با تو . " غر زدم . " نه من پاک نمی کنم . زیر ناخن هایم سیاه می شه . "

" خوب دستکش دستت کن . این مشکلی نیست . "

" ا. بابا اینقدر ادیت نکن . شما که می دونی من از سبزی پاک کردن متنفرم . " امان نگاهی بهش انداخت . " ولش کن رضا . این کارکن نیست . افتاد گردن خودت . " آخر شب دو ساعت سرم تو کتاب شعر بود و با خودم خلوت کردم . ساحل لباسهایش را از روی تخت جمع کرد . " واه بسه دیگه ساعت دوازده شبه . چشمت خسته نشد . واسه چی گیر دادی به کتاب فروغ فرخزاد و ولش نمی کنی . اون تو دنبال چی می گردی ؟ " کتاب را بستم و خمیازه کشیدم . " می دونی چیه . خیلی ازش خوشم می اد خدا رحمتش کنه . چقدر صریح و بدون پرده حرف های دلش را در قالب شعر بیان می کرده . کاشکی منم شاعر بودم . "

" شاعر ؟ واسه چی ؟ "

" اخه اونایه جورایی خیلی راحتند آزادند . تو دنیای خودشون هستند با بقیه فرق دارند . " در کمدش را بست و نگاهم کرد . " تو همینجوری هم با بقیه فرق داری . بیشتر وقت ها مغزت هفت و هشت کار می کنه . دیگه شاعر بشی چی می شی ؟ "

" نمی دونم احتمالا یا یکی از گوشه‌هایم را می برم یا خودم را تو دریا غرق می کنم . " از تعجب دهنش باز موند . چشمک زدم . " مگه خبر نداری هنرمندان معروف معمولا از این کارها می کنند . " زد به گیجگام . " خدا به عقل درست و حسابی بهت بده . " دستش را کشیدم و کنار خودم نشاندمش . " حوصله داری باهات درد و دل کنم ؟ "

پلک زد . " بگو جوجه دوباره چه گندی زدی ؟ " لحنش شوخی بود .

" درباره مسعوده . "

" خوب ؟ "

" هیچی جزوه هایم را می خواست یعنی برای اولین بار بهم رو انداخت . منم بدقولی کردم . فکر کنم از دستم عصبانی شده که قالش گذاشتم . " چند دقیقه ای هیچی نگفتم . بلند شد و قدم زد . بعد به کتابخانه تکیه داد و مستقیم تو چشمم زل زد . " دوستش داری ؟ " تمام تنم تکان خورد . " این چه حرفیه که می زنی ؟ "

" پس برای چی این مساله ناراحتت کرده ؟ " خودم را بی تفاوت نشان دادم . " وا خوب بالاخره هر چی باشه ما همکلاسی هستیم و چشممون تو چشم هم می افته . دوست ندارم ازم دلخور باشه . "

کنایه زد . " جدیداً خیلی آداب دان شدی . پس ازش عذرخواهی کن . " تو جایم نیم خیز شدم . " اصلا حرفش را نزن . امکان نداره . صد سال حاضر نیستم غرورم را بشکنم . "

" پس حالا که اینطوره بی تفاوت باش . هر چی پیش آید خوش آید . " جلو اومد و با دستش موهایم را به هم ریخت . " شب بخیر جوجه . هیچ چیز تو دنیا ارزش این را نداره که یک سر سوزن خودت را برایش ناراحت کنی دیگه چه برسه به این چیزهای پیش پا افتاده . " و خودش را روی تخت ولو کرد . شاد و فارغ از همه چیز . خوش به

حالش چقدر راحت. منم دراز کشیدم. حرف ساحل تو ذهنم پیچید. دوستش داری؟ چند بار از خودم سوال کردم دوستش دارم؟ از تند شدن ضربان قلبم خجالت کشیدم. سرم را زیر بالش کردم. نمی دونم. نمی دونم.

نور آفتاب خورد تو چشمم. به پهلو شدم و خودم را کش و قوس دادم و سرم را از روی بالش بلند کردم. از ساحل خبری نبود. به ساعت نگاه کردم. خوب معلومه تا الان رفته سر کار من چقدر تنبلم. آفتاب نصف اتاق را گرفته و من هنوز تو تختم. پتو را کنار زدم. با لباس خواب نازک و کوتاه جلوی آینه ایستادم و سرم را تکان دادم. موهای لختم ریخت تو صورتم. زدمش کنار. چقدر بلند شده. تا سرشانه هام رسیده باید کوتاه کنم. به آشپزخانه سرک کشیدم. ا... چرا هیچکس نیست. مامان کجاست؟ یعنی چی؟ دور خودم چرخیدم اها یادم افتاد. دیشب گفت که برای ناهار می خواد بره خانه یکی از همکارهای قدیمی اش که تازه بازنشسته شده. من چقدر خنگم. زود فراموش کردم.

یک لیوان شیر برای خودم ریختم و کنار پنجره رفتم. پرده های لیمویی رنگ را کنار زدم و به شکوفه های سفید و صورتی درخت سیب خیره شدم. نفس بلندی کشیدم. آخی... همش باز شده. چقدر قشنگه. مثل چترهای کوچیک کوچیک می مونه. عین تابلوهای نقاشی. چرخی زدم و لیوان خالی را درون ظرفشویی گذاشتم و با عجله از آشپزخانه بیرون آمدم. می دونم چکار کنم.

تک تک ساختمان ها را نگاه کردم و جلو رفتم. کاش آدرس دقیق داشتم. ولی نظری هم می تونم پیداش کنم. آن دفعه که از اینجا رد شدیم بهم نشان داد. یادمه یه پیتزافروشی نارنجی رنگ نزدیکش بود. جلوتر رفتم. آها. همین جاست. پیداش کردم. روی تابلو را با دقت خواندم. آره خوشه همین ساختمونه. با تردید پله ها را بالا رفتم ولی دوباره برگشتم پایین. به خودم تشر زدم. داری چکار می کنی؟ این همه غرورم غرورم که کردی این بود؟ خاک بر سرت خودت را ضایع نکن. دستهایم را مشت کردم. نه می خوام برم و می رم. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. کنار در یک تابلوی برنزی نصب شده بود. شرکت نیکرو. سهامی خاص. وحشت ورم داشت. دستم را روی قلبم گذاشتم وای چقدر تند می زنه. اگه از حرکت نایسته خوبه. چشمام را بستم و انگشت های سبابه ام را بهم نزدیک کردم. اگه بهم رسید زنگ می زنه و گرنه....

وجود کسی را کنار خودم حس کردم. چشمام را باز کردم. دو تا چشم قهوه ای درشت و کنجکاو جلوی صورتم بود. از ترس جیغ کشیدم و یک متر به هوا پریدم. کیفم از دستم افتاد. مسعود به در تکیه داد و با دهن باز و مبهوت بهم خیره شد. نفس نفس زدم و صورتم از خجالت گر گرفت. وای حتما فکر می کنه من دیونه شدم. سرم را پایین انداختم. کاش نیامده بودم. بدون اینکه یک کلمه حرف بزنم به سمت پله ها رفتم. اگه برگردم بهتره. صدای مسعود میخکوبم کرد. "کجا؟ بدون کیفیت؟" و خم شد و اون را از روی زمین برداشت. یک قدم به عقب برگشتم و عین میمون کیف را از دستش قاپیدم. ولی او زرنگی کرد و بازویم را گرفت. "چرا فرار می کنی؟ حالا که تا اینجا اومدی بهتره بیای تو." و در را باز کرد و خودش کنار ایستاد. بی فکر و شتاب زده وارد شدم. او هم پشت سرم وارد شد. و با یه آقایی که در حال تمیز کردن میز تو هال بود احوالپرسی کرد. منم به تبعیت از او فقط سر تکان دادم. روبه رویم چند تا اتاق بود. به طرف یکی از آنها رفتم. "این اتاق منه بیا تو." خودم را روی مبل چرمی قهوه ای انداختم. در را بست و آرام و با طمانینه پشت میز بزرگی نشست و در سکوت بهم خیره شد. مثل یک غریبه. چرا حرف نمی زنه و مثل بز بهم زل زده. سرم را به عقب تکیه دادم و شقیقه هایم را مالیدم. حالم زیاد خوب نیست

. انگار فشارم اومده پایین . شاید مربوط به دم در باشه که ترسیدم . بهتره چشمم را ببندم . شاید به مقدار تشویم کمتر بشه . به درک بذار اونم حناق بگیره . سرفه کوتاهی کرد و زنگ زد . " آقا مراد لطفا چای و یک لیوان آب قند بیار . " دزدکی نگاهش کردم . سرش را انداخت پائین و با ورقه هایی که جلوی دستش بود ور رفت . مسخره . می خواد کلاس بذاره . پس موضعش را مشخص کرده . از عصبانیت انگشتانم را به هم پیچاندم . تقصیر خودته . من که بهت گفتم نیا . حالا هم واسه چی نشست . پاشو گورت را گم کن دیگه . از جایم نیم خیز شدم . در زدند . همون آقایی که تو حال دیدمش با سینی چای وارد شد دوباره نشستم . مسعود گفت : " آقا مراد بی زحمت در را پشت سرت ببند . " بعد هم بلند شد و اومد روبه روم نشست و آب قند را بهم زد .

" بخور . " لیوان را بطرفم دراز کرد . لحنش مودبانه بود ولی سرد . نه تلخی نه تندی نه عصبانیت . حالم بدتر شد . دندانهایم را به هم فشردم . تا حالا اینطوری خشک باهام برخورد نکرده . معلومه خیلی کینه ایه . دوباره گفت " بخور . " لیوان را پس زدم و اخم کردم . " نمی خورم . " جدی تر گفت : " می گم بخور . رنگت پریده . حالت جا می اد . " لج کردم . لیوان را از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز . " نمی خورم . حالم هم خیلی خوبه . تو هم برای من دکتری نکن . " لبهایم را بهم فشرد . " خیلی خوب میل خودت نخور . " بلند شد و شروع کرد به قدم زدن . دو تا دکمه بالای بلوز سفیدش باز بود و سینه اش پیدا . با خودم فکر کردم رنگ های روشن خیلی بهش می آید . چون با پوست تیره اش تضاد داره و جذاب ترش می کنه . پیشانی اش پر از اخم بود . باز راه رفت . خسته شدم و با لحن تند و تلخی گفتم : " من نیومدم اینجا که راه رفتنت را تماشا کنم و کفشت ... یعنی صدای کفشت سوهان روحم بشه . " جزوه ها را به طرفش دراز کردم . " بیا بگیر بد نبود دیروز به زنگ خانه ما می زدی ؟ شاید من مرده بودم که سر قرار نیومدم . " ایستاد و پوزخند زد . " لازم نبود . بچه ها گفتند که با دوست عزیزت تشریف بردی " حالت نگاهش رنجیده بود . دلم سوخت ولی ژستم را تغییر ندادم . " حالا این جزوه ها پیشت باشه . هفته دیگه برام بیار . " با بی اعتنائی آنها را پس زد . " ببرش دیگه احتیاج ندارم . " بهم برخورد . از روی مبل بلند شدم . " خیلی خوب حالا که نمی خوای نخواه . فکر نکن التماس می کنم . " بطرف در رفتم . دستگیره را گرفتم و نداشت در را باز کنم . اخم تندی کردم . " از سر راهم برو کنار حیف من که دلم برات سوخت گفتم گناه داری پیام اینها را بهت برسونم . نمی دونستم جنبه نداری و ... " انگشتش را جلوی لبم برد . " هیس چقدر بلند حرف می زنی ؟ " از کوره در رفتم . " تو فکر کردی کی هستی که ... " صورتش از شیطنت برق زد و غش غش خندید . " حالت را گرفتم نه ؟ حفته . این به تلافی دیروزه . تا تو باشی که دیگه منو سر کار نداری . " دستم را تو دستش گذاشت و ارام فشار داد . " قصد ندارم اذیتت کنم . ولی دلم می خواد برای دوستی مون حرمت قائل باشی . " لحنش کاملا جدی بود . بدون ذره ای شوخی یا کنایه . با حیرت نگاهش کردم نمی تونم باور کنم . نوع نگاهش طرز صحبتش . حتی اینطوری که الان دستم را فشار داد . به جور دیگه ای شده مطمئنم که مسعود تغییر کرده ولی نه مطمئن نیستم شاید این منم که عوض شده ام و رفتارهای او را طور دیگه ای تعبیر می کنم . چشمک زد . " خوب حالا بگو چطوری ؟ خوبی ؟ " لبهایم را جمع کردم .

" مگه تو می ذاری ادم خوب باشه ؟ "

لبخند گرمی زد . " حالا می گم آقا مراد دو تا چای دیگه با شیرینی برامون بیاره . ان موقع دلخوری ات هم برطرف می شه . " خودم را باد زدم . " توی این گرما چایی ؟ تو همیشه همینطوری از مهمونت پذیرایی می کنی ؟ " دستش را لای موهایم برد . " خیلی خوب شکمو می گم برامون بستنی بخره . هر چند من تا حالا مهمون به این پرویی نداشته ام . " خندیدم .

مسعود چند قاشق از بستنی را خورد و گاشتش کنار. انگار زیاد میل نداشت. ولی من به خوردن ادامه دادم. پرسید:

"راستی تو دم در داشتی چکار می کردی؟"

"هیچی. تو چرا مثل جن بو داده جلویم سبز شدی. خیلی ترسیدم. بلند خندید. "خوب من داشتم می آمدم تو شرکت که دیدم تو وایسادی و دستهای را اینطوری "ادایم را درآورد. "شما دخترها به چه چیزهایی اعتقاد دارید. ولی تو دیگه چرا؟ تو که یه دختر تحصیلکرده ای؟" حرف را عوض کردم. "می گم من شرکتتون را درست و حسابی ندیدم. نمی خوام بهم نشان بدی؟" با دکمه بلوزش ور رفت. "چرا. اگه دوست داشته باشی. " آمدم تو سالن. اتاق کنار اتاق خودش را نشانم داد. "اینجا دفتر امیره. که معلوم نیست آقا امروز کجا رفته و هنوز پیدایش نشده. " به روبرو اشاره کرد. "اینم مال آقای عضدی حسابدار شرکته. میز توی هال هم مال منشی مون خانم دباغیه که امروز مرخصیه. " چرخ زد. "آها. این در سبزه هم آبدارخانه ست. " همه جا را زیر نظر گذراندم. شرکت جمع و جور و خوبی بود و خیلی هم تمیز. مشخص بود که دیوارها به تازگی رنگ شده و چند تا پوستر تبلیغاتی هم روی آنها نصب شده بود. گفتم: "راستی تا حالا ازت نپرسیدم. تو چه زمینه ای فعالیت می کنی؟"

"فروش مواد اولیه ارایشی. " حالت گنگ بود. گفتم: "ساده برات توضیح بدم. ما مواد اولیه کرم و رژ و ریمل را و کلا لوازم ارایش را از خارج وارد می کنیم و به تولیدکنندگان داخلی می فروشیم. " آهسته زد روی بینی ام. "البته کیفیت این لوازم ارایش دقیقا با لوازم ارایش خارجی رقابت می کنه. تازه می تونم بگم بهتر هم هست. " در یه کشو را باز کرد. "هر چی می خوام بردار. اینها همه برای تبلیغه. " توی کشو را نگاه کردم پر از ریمل رژ و رژگونه و ... بود. سرم را تکان دادم. "نه ممنون. خودم به اندازه کافی دارم."

"داشتباه می کنی شما دخترها هر چقدر هم که از این چیزها داشته باشید باز کمه. مونا هر وقت می آد اینجا خودش را خفه می کنه. یه ده بیست تایی از اینها را بلند می کنه. " چند قدم بطرفم اومد و تو صورتم خم شد. "هر چند تو احتیاج به ... " سرم را عقب بردم و اخم کردم. "ا.. لوس نشو. " خندید. منم خندیدم.

صدای انداختن کلید تو قفل اومد. مسعود خودش را جمع و جور کرد و به سرعت ازم فاصله گرفت و بطرف پنجره رفت. نفسش را بیرون داد. سینه اش بالا و پائین شد و از پشت شانه های پهنش تکان خورد. کاملا دستپاچه بود. دکمه بالای بلوزش را بست. امیر نارد شد و از دیدن من تعجب کرد مودب سلام کرد. "چه عجب از این طرفها ساغر خانم. " هنوز تو شوک بودم. مسعود زیرچشمی نگاهم کرد و خودش جواب داد. "ساغر زحمت کشیده جزوه هایش را برامون آورده. " خوشم اومد که اینطوری گفت. امیر سرش را خم کرد. "خیلی لطف کردید. " و بعد یک تعداد پاکت به دست مسعود داد. "از صبح تا حالا گرفتار این قراردادها بودم باور کن خسته شدم. " مسعود اوراق را ورق زد. امیر پرسید. "خانم دباغی نامه ها را تایپ کرده؟"

"نه نیستش. دیروز بهش مرخصی دادم."

"آقای عضدی چی هنوز نیامده؟"

"چرا تو اتاقشه."

"یه سر می روم پیشش. نمی دونم سندهای جدید را زده یا نه؟" و رو کرد به من. "ساغر خانم شما که فعلا تشریف دارید؟" کیفم را برداشتم. "نه اتفاقا دارم می رم خیلی کار دارم."

"ناهار در خدمت باشیم."

"مرسی وقت ندارم. ان شاءالله دفعه بعد." سرش را تکان داد. "پس من با اجازه تون مرخص می شم و باز هم از بابت جروه ها ممنون امیدوارم بتونیم جبران کنیم."

دوباره با مسعود تنها شدم. هر دو نگاهمان را از هم دزدیدیم. خیلی معذب بودم. آهسته گفتم. "خوب پس من می روم." چشمش را به سرامیک های کف شرکت دوخت. "حالا چقدر عجله داری بمون." "نه نمی تونم." صدایم مال خودم نبود. گیج بودم. تا دم در بدرقه ام کرد. "مرسی که اومدی." چند لحظه مکث کرد. "تو دانشگاه می بینمت." دستش را جلو آورد. با نوک انگشت باهاش دست دادم. "خداحافظ." بهم خیره شد.

پله ها را با سرعت پائین آمدم. چند دقیقه سر در گم و بی هدف گوشه خیابان ایستادم. حالا چکار کنم؟ کجا برم؟ دلم یه جای دنج و اروم می خواد که تنها باشم و با خودم خلوت کنم. احتیاج به فکر کردن دارم اما کجا؟ راننده ماشین خطی بلند داد زد: "ولنجک ولنجک دو نفر." ذهنم جرقه زد. آره بام تهران ولنجک. بهترین جایی که می شه رفت. جلو سوار شدم. "آقا بریم من دو نفر حساب می کنم."

دستم را سایه بان چشمم قرار دادم و به بالا نگاه کردم. اوه هنوز تا تله کابین خیلی راه مونده. چه سربالایی تند و نفس گیری. آفتاب هم که مستقیم روی سرم نه. مغزم داره می پزه. یک لحظه ایستادم. عجب سکوتیه اینجا. من را می ترسونه. شاید علتش اینکه وسط هفته است والا پنجشنبه جمعه ها که همیشه غلغله ست. با زحمت زیاد باز هم بالا رفتم نیم ساعت تمام. باد خوبی وزید و تن خیس از عرقم را خنک کرد. آخیش. بالاخره رسیدم. ولی حیف که تله کابین تعطیله. خیلی دلم می خواست برم بالای کوه. روی نیمکت نشستم و گره روسری کوتاهم را باز کردم. اگه ادم هفته ای دو بار بیاد کوه می شه مانکن. سنگریزه ای از زیر پایم قل خورد و افتاد ته دره. خم شدم وای چه ارتفاعی. خودم را عقب کشیدم اگه بیفتم پائین تکه بزرگم گوشمه. به درختهای کاج که در سرایشی دره بود نگاه کردم. خدایا تو چه عظمتی داری. این همه درخت همه یک شکل و یک اندازه و یک دست و همه سبز سبز. ادم توی این همه قشنگی می مونه. نفس بلندی کشیدم زوزه باد شدید شد. بوی گل تو مشامم پیچید و دوباره از لبه پرتگاه به پائین خیره شدم و به شقایقهای قرمز به رنگ خون. کاش می شد یکدسته از اینها را بچینم. یک مشت از خاک گرم کنار پایم را برداشتم و بو کردم. مست کننده ست. چشمانم را بستم. کاش تا ابد اینجا بمونم. اینجا ته دنیا ست. زیبا و بکر و دست نیافتنی. حس می کنم تو بهشت هستم. غرق لذت شدم. ناخودآگاه تصویر مسعود در ذهنم نقش بست. ضربان قلبم تند شد. دستم را روی سینه ام گذاشتم. نه نمی تونم به خودم دروغ بگم. در وجودم چیزی در حال جان گرفتنه که نمی دونم خوبه یا نه. فقط مطمئنم که نمی تونم جلویش را بگیرم. یه چیز جدید و تازه. خاک را از لای انگشتانم یواش یواش پائین ریختم. دلم می خواد عاقل باشم و محکم و استوار. عین کوههای پشت سرم. بدنم لرزید. چرا می ترسم؟ از چی می ترسم؟ ولی می ترسم خیلی هم زیاد. از این حس ناشناخته و دوست داشتنی چشمم را باز کردم. کوه بزرگ و قهوه ای زیر نور سوزاننده آفتاب دلگرم کننده بهم لبخند زد.

وجودم گرم شد تبسم زدم. ترس از چی؟ سرم را چند بار تکان دادم. ولش کن نمی خواهم در موردش فکر کنم. هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. شاید هیچوقت هم نیفته. باید اروم باشم. اروم و محتاط همین و بس. برای آخرین بار از لبه پرتگاه ته دره را نگاه کردم. چقدر همه چیز از این بالا کوچک و حقیره و در اوج قرار گرفتن چه عالیه. احساس قدرت می کنم. درست مثل موقعیکه با پاترول بابا رانندگی می کنم. آن موقع هم همچین حسی دارم آخه بلندتر از

بقیه ماشینهاست با خودم خندیدم نمی دونم شاید من خیلی مغرورم شاید هم کوتاه فکر شاید هم هر دو . دلم به قال و قیل افتاد . چقدر گرسنه . از صبح که با مسعود بستنی خوردم تا الان دیگه چیزی نخوردم . معدهام داره درد می گیره . چراغ بوفه و رستوران خاموش بود . ولی دکه کوچکی که پسر بچه ای فروشنده اش بود باز بود . بطرفش رفتم . "اب میوه خنک داری ؟"

"آره خیلی خنکه . دست زدم . این که گرمه ."

اخم کرد . "از این خنک تر ."

"کلوچه چی داری ؟"

"دارم ."

"تازه است ؟" صدای رادیو را کم کرد . "پس چی دیروز اوردم . و آن را جلویم گذاشت . حتما تازگی اش به خنکی همین آب پرتغاله ست نه ؟" دستهای کثیفش را به کمر زد . "خانم اگر نمی خواهی چرا اذیت می کنی ؟"

راحت را بگیر و برو . "بالای ابرویش جای شکستگی قدیمی بود . و بینی اش پهن . پول را از بالا انداختم تو دستش چه بی ادب و بد اخلاق اه .

نی را دورن آب پرتغال فرو کردم و به ساعت نگاه کردم داره دیر می شه . اگه مامان برگشته باشه تا الان حتما نگران شده . بهتره برم . دفعه دیگه که پیام تا غروب می موم . غروب اینجا محشره . چند لحظه دیگه هم خودم را در سکوت غریبانه و لطیفی که در همه جا حکم فرما بود غرق کردم و سلانه سلانه بطرف پائین سرازیر شدم . خیلی خوب شد که اومدم . دلم حسابی باز شد . صدای صحبت دو و سه نفر به گوشم خورد . چه خوب بالاخره سر و کله چند تا اهل طبیعت پیدا شد . من پائین آمدم و آنها بالاتر . بهم نزدیک شدیم دوتا پسر بودند . به صورتشان دقیق شدم . اوه اوه چه زیر ابرویی برداشته اند . از قیافه شون شرارت می باره . رنگم پرید . نکنه بخوان بهم گیر بدن ؟

قدمهایم را تند کردم و سرم را زیر انداختم . در سکوت با هم نگاهی رد و بدل کردند و یکی شون اومد جلو گوشواره گوشش بود و گردنبندی مثل خرمهره تو گردنش . بهم نزدیک شد . جویدن آدامسش را تندتر کرد و دندانهایش را نشانم داد . خنده کریهی کرد . "ا...ا... چرا تنها می پری عزیزم . مگه ما مردیم ؟" اخم تندی بهش انداختم و رویم را برگرداندم . و از ترس نفسم تند شد . وای خدای من قلبم مثل جوجه داره می زنه . سخته نکنم خوبه . بی اراده لبم را گاز گرفتم . نگاهش شهوت آلود بود . "حیف این لبهای خوشگل نیست که گازش می گیری . می خوام من به جای تو این کار را بکنم . حرصم گرفت . اه چقدر لسه . دلم می خواد یه چاقو تو شکمش فرو کنم . باز گفت : "حالا چرا اخم می کنی با ما نمی خواهی نپری نپری ولی من تشنمه . آب میوه ای که تو دستته بده به من . " از ذهنم گذشت بذار بهش بدم و خودم را خلاص کنم . یه جوری شدم ولی نه نباید ضعیف باشم . غلط کرده چه عوضی . دستهایم را مشت کردم . پسره دستش را بطرف آب پرتقال دراز کرد . نفسش به صورتم خورد . چندشم شد و خونم به جوش اومد .

در یک لحظه دستم را به هوا بردم و مشت گره کرده ام را محکم تو صورتش زدم . درست پای چشم چپش عین زنها جیغ زد . "آخ چشمم . " دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم و با سرعت هر چه تمامتر دویدم . به درک حفته اوا خواهر . خودش و دوستش دنبال دویدند و فحش های رکیک و ناموسی دادند . یک لحظه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم . خدایا دارن بهم نزدیک می شن . با تمام قدرتم دویدم و از کنار اتاقت نگهبانی گذشتم خالی بود . پس نگهبان کدام گوریه ؟ سر خیابان رسیدم . ماشین پیکان قرمز رنگی در حال دور زدن بود . خودم را بهش رسوندم و محکم زدم روی کاپوتش . "آقا جون هر کسی که دوست داری نگهدار . ایستاد پریدم تو ماشین . اقا ترا خدا

حرکت کن دارن می رسن . " پیرمرد بی چاره هول کرد . " کیا ؟ " و به سرعت گاز داد . به پشت سرم اشاره کردم دوتایی دنبال ماشین دویندن و سنگ پرتاب کردند . به عقب تکیه دادم و تند تند نفس کشیدم . آخ چقدر سینه ام می سوزه . پیرمرد از توی اینه نگاهم کرد . " اینا کی بودند ؟ " اب دهنم را قورت دادم و بریده بریده گفتم . " لات ... اوه ... لوت ... مزاحم . " سرش را با تاسف تکان داد . " چه دوره بدی شده . امنیت نیست . خیلی باید مواظب باشی دخترم . هیچوقت این جور جاهای خلوت را تنها نیا . " حرفش را تصدیق کردم . " راست می گی پدر جان اشتباه کردم نباید تنها می آمدم . " این شد واسه من درس عبرت سکوت کردم و با خودم کلنجار رفتم . د مثل چی دروغ می گی دو روزه دیگه یادت می ره و اگر پاش بیفته باز هم می آی . ولی دمت گرم . افرین . خوب حالش را جا آوردی . نفس بلندی کشیدم . ولی کاش مرد بودم و طوری گوشمالی اش می کردم که جنازه اش روی زمین بمونه . دندانهایم را روی هم فشار دادم وای که چقدر عصبانیم . دست به دامان ورقه شدم . نه و نیم . ده و بیست و پنج . یازده . دوباره از نو شمردم . سایه ای روی ورقه ام افتاد . سرم را بلند کردم . مسعود با خوشرویی سلام کرد . " چیه پکری ؟ " " اره امتحانم را خراب کردم . " انگشتش را بطرفم دراز کرد . " تو ... تو ... امکان نداره . باور نمی کنم . " " ولی باور کن جدی می گم فکر کنم بیفتم . " " حالا چند می شی ؟ " " نهایتش یازده . " با نوک کفشش چند تا ضربه به زمین زد . " استادتون کیه ؟ " " راهب . " " آقای راهب ؟ خوب پس خیالت تخت . ادم معرکه ایه . تا حالا هیچکس را واسه یک نمره ننداخته . " " واقعا ؟ راست می گی ؟ " " آره مطمئنم خودم ترم پیش دو نمره ازش گرفتم . " نفس آرومی کشیدم . " خدا کنه . " در سامسونتش را باز کرد . " بیا بگیر این هم جزوه هات . دستت درد نکنه . از همش زیراکس گرفتم . کلی پولش شد . " " خوب تقصیر خودته از بسکه تنبلی . " " اره ولی سربه هوا نیستم . " حرفش با طعنه بود . اخم کردم . " منظورت چیه ؟ " از تو کیفش چند تا عکس درآورد . " اینها لای جزوه ات بود . " " کو ؟ ببینم ؟ " و ازش گرفتم . اوه اینها همون عکسهایی نه که چند هفته پیش آوردم فریبا اینا نگاه کنند . ولی چرا یادم رفت برش دارم . وای چقدر هم افتضاحند . همه لختی و ناجور . نکنه فکر کنه از قصد گذاشتم تا اون ببینه ؟ بی صدا منتظر عکس العملم بود . دستم را به کمر زدم . " خوب که چی ؟ تو اگه ناراحت بودی می تونستی نگاه نکنی . " چهره اش تو هم رفت . " ... تو چرا متوجه نیستی . اره من دیدم . خیلی هم حظ کردم . ولی جای عکس لای کتاب نیست . مخصوصا تو که دم و دقیقه کتابت را به این و اون قرض می دی . " به صورتش نگاه کردم برافروخته بود . سکوت کردم . حق با اونه . فقط کافیه یکی از این عکسها دست پسرهای دانشکده بیفته . هیچی دیگه . آبرو برام نمی ذارند . من خیلی بی احتیاطم ساحل راست می گه . آخر یه روز سرم را به باد می دم . آهسته زد روی بینی ام . " حالا بیا بیرون دیگه . می خوام یه اعتراف کنم . " و چشمک زد . " دوست داری بدونی از کدام عکست بیشتر از همه خوشم اومد ؟ " " کدوم ؟ " "

" همون لباس قرمزه . همون بندی ته . خیلی بهت می آد . " دوزاریم افتاد . هوم ... اقا چقدر هم خوش سلیقه تشریف دارن . ساحل همیشه می گه این لباس خیلی تو تنت قشنگه . سرم را بالا آوردم . خندید . نگاهش را با نگاه جواب دادم . مهتاب را از دور دیدم . عکسها را توی کیفم گذاشتم . " راستی امروز با تو نمی آم . " ابروی صاف و مشکلی اش را بالا برد . " چرا ؟ "

" می خوام با مهتاب برم خرید . "

" خرید چی ؟ "

" فضولی موقوف . خرید خانمانه ست . "

" ... پس از اون خریدهاست . خوش بگذره . " خندید .

" اها مسعود یکدقیقه صبر کن یادم افتاد . می خوام پس فردا بچه ها را نهار میهمان کنم . تو و امیر هم بیاید . "

دقیق شد . " به چه مناسبت ؟ " تبسم زیرکانه ای زدم . " حالا ... "

" حالا بی حالا . باید علتش را بگی . "

" ا . تو چقدر سوال می کنی به موقع اش می فهمی . " دستش را تو جیب شلوارش کرد . " نج تا نگی نمی آم . "

" ای بابا تو چقدر لجبازی . خیلی خوب تولدمه . راحت شدی ؟ "

" جدی . جون من تولدته ؟ چند ساله می شی ؟ "

" نوزده . "

" خوب پس حسابی رسیده رسیده ای . " تبسم جذابی زد . " درست می گم ؟ نه ؟ " چشمکش از اون معنی دارها بود . بهش تشر رفتم . " مسعود تو باز بی جنبه شدی ؟ " به ابرویش را شیطون بالا برد . " اوه . یعنی اصلا نباید شوخی

کنم ؟ " چشم غره رفتم و حرف را عوض کردم . " در ضمن مونا هم دعوته . بهش می گی یا خودم زنگ بزنم . "

" نه من می ارمش . "

" حتما ؟ یادت نره ؟ " سوئیچ را تو دستش چرخاند . " نه مطمئن باش . خداحافظ . "

توی آینه برای خودم بوسه فرستادم . رژ صورتی با روسری صورتی کمرنگم کاملا هماهنگ بود به ساحل نگاه کردم . در حال ور رفتن به دکمه های مانتویش بود . " ج . ن . من یه خورده عجله کن . می ترسم اونا زودتر از ما برسند . "

خیلی بده ها . ناسلامتی ما میزبان هستیم . " به بغل گردن و گوشش عطر زد . " الان تموم میشه . " تو صدایش هنوز

دلخوری بود چشم هایم را به سقف دوختم . خدای من چه اراده فولادی دارم که دیشب تا حالا مخش را خورده ام و

راضی اش کردم که باهام بیاد . پس دندم هم نرم باید به هر سازی که می زنه برقصم . دم در این پا آن پا کردم .

پرسید . " گفتم کدوم رستوران جا رزرو کردی ؟ "

" شبهای تهرون . جای خوبییه . دنج و خلوته جدید باز شده . " کیفش را برداشت . " من آماده ام بریم . " سر تا پایش

را برانداز کردم . تو مانتوی سبز رنگش جذاب بود . مثل همیشه .

وارد رستوران شدیم . " ا ... نگاه کن مهتاب اینا زودتر از ما اومدند . " رفتم جلو . " سلام بچه ها . چه خبر ؟ " فریبا

لپم را کشید . " ای بی شرف عجب تیپی زدی . چقدر روسری ات بهت می اد . " چشمک زدم . " بچه ها این خواهرمه

. خوشگلگه ؟ " مهتاب با ساحل روبوسی کرد و اشاره زد . " اونها هم اومدند . " سرم را برگرداندم . امیر با یه دسته گل

بزرگ و پشت سرش مونا و مسعود به میز نزدیک شدند . امیر لبخند ملایمی زد . " بفرمائید . قابل شما را نداره . "

"وای امیر خان . چه دسته گل قشنگی خیلی زحمت کشیدید . " اشاره کرد . " مال من تنها نیست . مسعود هم ... " نداشتم حرفش تمام شه و رو کردم به مسعود . " لطف کردی ممنون . " موقر و سنگین سرش را تکان داد . " خواهش می کنم . قابل نداره . " جان خوشم اومد . چقدر رفتارش جلوی ساحل مودبانه ست . به بلوز آستین کوتاه سرمه ای و کراوات طوسی اش نگاه کردم و چقدر هم خوب لباس پوشیده . مسعود مونا را به مهتاب و فریبا معرفی کرد . با هم دست دادند . با مونا گرم گرفتم . " از کنکور چه خبر ؟ خودت را آماده کردی ؟ " چینی به پیشانی اش انداخت . " ترا خدا حرفش را نزن . بدنام مور مور می شه . شبها همش خواب امتحان می بینم . کم مونده دیوونه بشم . برام دعا کن . اگه دانشگاه قبول نشم از غصه دق می کنم . " ساحل به جلو و به میز تکیه داد . " مونا جون شما که فقط هیجده سالته . هنوز خیلی وقت داری . از چی نگرانی ؟ "

" وای نه . اگه امسال قبول شدم و گرنه حوصله دوباره خواندن را ندارم . " با آمدن گارسون حرف مونا قطع شد . منوی غذا را تک تک به ما داد و منتظر ماند . به لیست غذاها نگاه کردم . " خوب بچه ها تعارف نکنید . هر کی هر چی دوست داره سفارش بده . " فریبا به شوخی گفت : " خانم امروز حاتم طائی شده پس فرصت را از دست ندین . شاید دیگه همچین اتفاقی نیفته . " زدم بهش . " واقعا که خیلی رویت زیاده . خوبه که خودت یکدونه پوست تخمه هم تا حالا من را مهمان نکردی . " چپ چپ نگاهم کرد . " من ... من ... " گردنش را با غرور برد بالا . " ما شمالی ها به دست و دلبازی معروفیم . "

" شمالی ها ؟ ولی تو یکی اشتباهها بر خوردی . ما که هنوز چیزی ندیده ایم مگه نه مهتاب ؟ " سرش را تکان داد . " اره دقیقا درستته . " فریبا حرصش گرفت . " اصلا می دونی چیه اشتباه من این بود که همین دیروز که امتحانها تمام شد نداشتم برم شهرمون و برای تولدت موندم . ولی تو که آدم نیستی . " سرم را به گوشش نزدیک کردم . " آره برای رفتن تا می تونی عجله کن . شاید تو این سه ماه تعطیلی شانست بزنه و آرش بیاد خواستگاریت و شرت را از سر ما کم کنه . " از پشت یواشکی نوک انگشتش را وسط استخوانهای کتفم فرو کرد . انگار که چاقوم زد . دردم گرفت . پایش را لگد کردم . " دیوونه مگه آزار داری ؟ "

" پس هیس دهننت را بند . و یک کلمه دیگه نگو . " ساحل بهم چشم غره رفت . یعنی درگوشی حرف نزن . گارسون هنوز منتظر بود . همگی سفارش جوجه کباب دادیم . در حین غذا خوردن از بالای سر مهتاب به مسعود نگاه کردم . اونم سرش را بالا گرفت و نگاه معنی داری با هم رد و بدل کردیم و با محبت تبسم جذابی زد . حس خوبی بهم دست داد . از این پنهان کاری از اینکه بین ما چیزی در جریانه که فقط خودمون ازش خبر داریم و بس . فریبا زودتر از همه غذایش را تمام کرد . " شما اگر می خواهید بمونید بمونید ولی کادوی من را زود باز کن میخوام برم ترمینال . اگه بلیط گیرم بیاد . احتمالا تا دوازده شب خانه ام . " بهش تشر زدم . " ای بابا تو چقدر عجله داری . هنوز غذا از گلویمان پائین نرفته . تازه من هنوز کیک را نبریده ام . " سرش را خم کرد . " جون من این تن بمیره اینقدر لفتش نده . " ساحل از تو کیفش چاقو درآورد . مهتاب خودش را عقب کشید . " نگفته بودی خواهرت چاقوکشه . " ساحل خنده اش گرفت و من شمع ها را خاموش کردم و کیک گرد شکلاتی را بریدم . همه دست و هورا کشیدند سرها بطرف ما چرخید . مدیر رستوران خیلی با ادب هشدار داد . " اگه میشه کمی آرومتر . " با خودم غر زدم . " اینجا هم مثل کتابخانه ست همش می گن ساکت ساکت آدم حناق می گیره . دیگه اینجا نمی ام . " فریبا ساعت را نشانم داد . " د یاالله دیگه باز کن کادوها را . " بسته کوچکی را بالا گرفتم . " این مال کیه و این مال کیه ؟ " ساحل گفت : " مال منه . " بازش کردم . تویش یک گردنبند خیلی ظریف طلا سفید بود از همون ها که زنجیرش

کوتاهه و فقط تا گودی گردنه . ذوق کردم . " وای چقدر نازه . خیلی باحاله . " بسته بعدی را نشان دادم . " ایم مال کیه ؟ " امیر اروم گفت : " مال منه . " کاغذ کادو را پاره کردم . سری کامل اشعار فروغ فرخزاد بود . بهش لبخند زدم . " خیلی بارزشه من عاشق شعرم . شما از کجا می دونستید من به چی علاقه دارم ؟ " به مسعود اشاره کرد . " اون گفت " مسعود دستش را به زیر چانه اش کشید و تبسم کرد . به بسته بزرگ روی میز اشاره کردم . " و حالا این ... " مونا زود دستش را بالا برد . " مال منه . مال منه . " بازش کردم . یک عروسک بزرگ پنبه ای با موهای بلند و کلاه لبه دار روی سرش . قدش تا سینه ام بود . بغلش کردم و سرم را به سرش چسباندم . " آخی چه نرمه . " فریبا بلند گفت : " عین مامان ها بچه بغل کردی بهت می اد . " یک لحظه کوتاه نگاهم با مسعود گره خورد . بدون اینکه کسی متوجه بشه بهم چشمک زد . خون به صورتم دوید . فریبا بی طاقت کادوی خودش را باز کرد . " این بلوز ایبه از طرف منه و ... " چنگ زد و بسته مهتاب را هم باز کرد " این شلوار جین هم از طرف مهتاب . " محکم زدم روی دستش . " آی وحشی کی گفت تو باز کنی ؟ " رفتم سراغ کادوی مسعود یواش کاغذش را باز کردم . از دیدن تابلو مات موندم . خیلی زیبا بود . تلفیقی از نقاشی و کاردست تصویری از روستا و چند زن دهاتی با لباس های رنگی و خانه های چوبی برجسته و آسمان آبی آبی همه سرشان را جلو آوردند . " به محشره . " " حرف نداره . "

" خیلی رویش کارشده . " تو فکر رفتم . مطمئنم که قیمت این تابلو خیلی بالاست . اسه چی همچین خرجی کرده ؟ به مسعود نگاه کردم . ارنجش روی میز بود و چشمهای قهوه ایش پر از محبت و گرما . به گرمای سوزان تابستان . به گرمای تیرماه و من چقدر دوست دارم توی این گرما ذوب بشم . بیرون رستوران برای خداحافظی با همه دست دادم . حیف توی این سه ماه تعطیلی ممکنه نبینمشان . چقدر دلم واسشون تنگ می شه . مسعود از یه فرصت مناسب استفاده کرد و آهسته گفت : " من بعضی وقتها باهات تماس می گیرم قرار بذاریم با هم بریم بیرون . موافقی ؟ " پلک زدم . " اره خوبه . "

خندید . " عالی شد . ترسیدم تمام تابستان نبینمت . " لحنش شوخ بود ولی نگاهش جدی . قلبم از خوشی به رقص درآمد . در راه برگشت به خانه ساحل را زیر نظر گرفتم . تو خودش بود . پرسیدم : " چیه ساکتی ؟ " " هیچی دارم فکر می کنم چطور این دوست عزیزشما مسعود خان امروز اینقدر ساکت و جدی و مودب بود . هیچ شوخی و حرف بی ربطی نزد . خیلی عوض شده نه ؟ " شانه هایم را بالا انداختم . " نمی دونم شاید " ولی تو دلم راضی خندیدم .

راهرو دانشکده را پائین امیدیم . " خوب پس که اینطور . کار خودت را کردی و پسره را وادار کردی بیاد خواستگاریت تو عجب زرنگی هستی . " فریبا از خوشی خندید . " وای نمی دونی ساغر روز خواستگاری دل تو دلم نبود . همش فکر می کردم اگه خانواده ام بگن نه چه خاکی به سرم بریزم . طوری استرس گرفته بودم که هر چی ناخن داشتم جویدم . "

" خوب بعد چی شد ؟ " سرش را تکان داد . " هیچی دیگه . وقتی بابام گفت من مخالفتی ندارم ولی دخترم هنوز داره درس می خونه . از خوشی باور کن نزدیک بود غش کنم . خلاصه اینطوری بگم موقعیکه ارش حلقه را بدستم کرد . حس کردم دیگه هیچ ارزیابی ندارم . " دستش را بالا آورد و با خوشحالی حلقه اش را نگاه کرد . " قشنگه نه ؟ " " آره در نهایت سادگی قشنگه . " نفس ارومی کشید . " خوب تو تعریف کن . این سه ماه تعطیلی چکار کردی ؟ از مسعود چه خبر ؟ می دیدیش ؟ " تو محوطه دانشگاه رسیدیم . چشمم را به ردیف گلهای داوودب سفید و زرد و

چمن سبز دوختم . " راستش را بخوای اره توی این مدت زیاد دیدمش زیاد هم این ور و آن ور رفتیم خیلی خوش گذشت . " تو صورتم دقیق شد . " خوب پس حسابی بهش دل بستنی نه ؟ "

چند لحظه سکوت کردم و سعی کردم لحنم کاملا عادی باشه . " ببین فریبا در حال حاضر دوستی ما یه دوستی ساده ست هنوز چیزی اتفاقی این وسط نیفتاده . یعنی اصلا مسعود اشاره ای به دوست داشتن نکرده . منم همینوتر . ولی با هم خوشیم حالا که بیشتر شناختمش می دونم که برخلاف ظاهر شیطون و شلوغش دل مهربونی داره . هر چیه روی زبونش . در ضمن خیلی هم لارج و دست و دلبازه . وقتی می ریم بیرون اصلا نمی ذاره من پول چیزی را حساب کنم . بعش هم همیشه حرفی برای گفتن داره . یعنی اینطوری بهت بگم . ادم از بودن باهاش خسته نمی شه . هم صحبت خویبه . "

" اوه . خوب پس یکدفعه ای بگو که هر چی خویبه توی این فرشته آسمونی جمع شده . " لپم را کشید . جلوی در دانشگاه رسیدیم بی ام و مسعود را روبه رو دیدم . بوق زد و رفت جلو نگه داشت . فریبا ابروی نازکش را برد بالا . اولین روز دانشگاه آقا اومدند شما را ببرند . بعد تو من را سیاه کن و بگو نه بین ما چیزی نیست . " خندیدم . " به جون تو دروغ نمی گم . "

" به جون خودت . بی خودی سر من را شیره نمال . من خیلی زرنکتر از این حرفهام . " هولم داد . " حالا هم برو بچه مردم را معطل نکن . بعدا با هم مفصل حرف می زنیم . " مسعود در جلو را برایم باز کرد سوار شدم . " سلام تو امروز کجا بودی ندیدمت . امیر را هم ندیدم . " لبخند پرمهری تحویلیم داد . " آخه هنوز کلاسهای من شروع نشده . " " خوب پس اینجا چکار می کنی ؟ " زبانش را به دندان گرفت و چشمک زد . " هیچی دلم واسه یکی از همکلاسی هام تنگ شده بود آدمم بینمش . تو میشناسیش ؟ یه دختر ظریف و مریف با دو تا چشمهای سیاه شیطان . امروز ندیدیش ؟ " قند تو دلم آب شد و سرم را بطرف خیابان چرخاندم . چقدر خوبه که احساسش را نشان می ده . دستم را روی پایم بود را به نرمی گرفت و فشار داد . " خوشحالم که می بینمت . " دستم را کشیدم و لبخند قشنگی زدم . ماشین را روشن کرد . " خوب پیشنهاد می کنی کجا بریم ؟ "

" مگه تو کار نداری ؟ "

" فعلا نه چند ساعتی می تونیم با هم باشیم . می گی کجا بریم ؟ "

" نمی دونم . جای خاصی تو نظرم نیست . "

" خوب یکذره فکر کن . " سرم را از ماشین بیرون آوردم نسیم ملایم و خنک زود هنگام پاییز به صورتم خورد .

نفس بلندی کشیدم . آخی هوای ملس چقدر خوبه . سرم را آوردم تو . " می گم بریم پارک . " بهم نگاه کرد . باد موهایم را از مقنعه بیرون ریخت . از ماشین جلویی سبقت گرفت . " موافقم . "

پایم را روی برگهای خشک گذاشتم . صدای خش خش لذت بخشی تو گوشم پیچید . مسعود دستهایم را به کمر زد و نگاهی به اطراف انداخت . " چه پارک قشنگی . تا حالا اینجا نیامده بودم . " به انتهای پارک اشاره کردم . " حالا کجایش را دیدی . اصل کاری اونجاست . شرط می بندم تا حالا همچین جای قشنگی را ندیدی . " کنجکاو دنبالم راه افتاد . " مگه اونجا چه خبره ؟ "

" حالا بیا بهت می گم . " کنار درخت بزرگ سپیدار ایستادم . " همین جاست . " درسکوت به پل زیبایی که بین چند تا درخت بزرگ محسور شده بود نگاه کرد . نفس عمیقی کشید . حس کردم داره لذت می بره . به نهر آب زیر پل و

صدای شلپ شلپ آن اشاره کردم. "می شنوی؟" فقط سرش را تکان داد و به پائین خیره شد. هیچکس دور و اطراف نبود. فقط من بودم و مسعود و بارانی که نم نم و آهسته شروع به باریدن کرد. صورتم خیس شد و موهای او پر از قطرات بلور. زمزمه کرد. "چه باران قشنگی. انگار امسال پائیز برای او مدن خیلی عجله داره." زبان م را درآوردم و چند قطره باران را مزه مزه کردم. طعم خاصی نداشت. حالم دگرگون شد. آخ که چقدر دلم می خواد وسط همین چمن دراز بکشم و خیسی زمین تا اعماق وجودم رخنه کنه. مسعود نگاهش را از گلهای ارغوانی ریخته شده روی زمین برگرفت. "عجب جای رویاییه. چه جوری پیدایش کردی؟"

"همین طوری تصادفی. یکرورز با دوستهای دبیرستانی ام آمده بودیم صفا گذری اینجا را کشف کردیم." ساقه درخت شکسته ای که از بغل در حال جوانه زدن بود را برای نشستن انتخاب کردم. "تو هم بیا بشین." به تنه درخت مقابلم تکیه داد. "نه همین جا راحتم." پایم را روی پا انداختم و دستهام را درون زانوم قفل کردم. "می دونی چیه مسعود. من همیشه دلم می خواد به خانه چوبی وسط درختها بسازم طوریکه از هیچ جا دید نداشته باشه و پنجره ها هم دور تا دورش با پیچک محسور شده باشه. توی خانه هم دنج و نیمه تاریک باشه. با دو تا آباژور و نورهای کم رنگ صورتی خیلی رمانتیکه نه؟"

لبخند زد. "خوب بعد این خانه مرد نداره؟"

"نه یعنی چرا باید مرد داشته باشه. ولی من هنوز پیدایش نکردم. آخه اون باید کسی باشه که عاشقم باشه که اگه چند سال هم از زندگی مشترکمون بگذره باز هر دفعه که می بینمش دلم مثل روز اول براش بطیه." شانه هایم را بالا انداختم. "نمی دونم دیگه می خوام خیلی دوست داشته باشی و ... همین جوری محو من بود. یکدفعه سکوت کردم و لبم را گزیدم و این حرفها چیه که می زنی؟ نکنه فکر کنه منظورم با اونه؟"

"خوب ادامه بده بقیه اش."

سرخ شدم. "همین دیگه بقیه نداره." دزدکی نگاهش کردم. لرزشی را در گوشه چشم و خطوط چهره اش دیدم. با طعنه گفت: "خوش به حال اون مرد خوشبخت که زندگی اش هیچوقت یکنواخت نمی شه." و یک لحظه کوتاه چشمش را بهم دوخت و بعد به سمت پل نگاه کرد. تو صدایش به نوع حسادت خاصی بود. پیرمرد باغبانی بیل به دست نزدیک شد. حال و هوا عوض شد. منم حرف را عوض کردم. "یه خبر دسته اول دارم." برگهای درخت را که نمی داشت من را خوب ببینه کنار زد. "چی؟"

"فریبا نامزد کرد." متعجب بهم زل زد. "چی؟ نامزد کرد؟ کی؟"

"همین تابستونی."

"نامزدش کیه؟"

"یکی از همشهری های خودش. اسمش آرشه. چند سالی بود که همدیگر را می خواستند. حالا هم ... خوب دیگه به قول خودش به آرزویش رسید." یکی از گلهای کنار پایش را خم شد و چید. "چه خوب." یه برق آنی از چشمهای قهوه ای تیره اش به چشمهای سیاه من وارد شد. قلبم طپش گرفت. "گفتم بریم؟"

"بریم." سوار ماشین شدیم به عقب تکیه دادم. "می دونی چند ساعته با هم هستیم داره غروب می شه." ماشین را روشن کرد. "نگران نباش زود می رسونمت."

" نه خانه نمی رم . جایی دعوت دارم . باید برم اونجا . " اخمش را کرد تو هم . " تنها ؟ کجا ؟ " از حساسیتش خنده ام گرفت . شام خانه یکی از دوستهای خانوادگی مون مهمون هستیم . بابام اینا قراره خودشون برن . من گفتم از دانشگاه یه سره می آم اونجا . "

" خوب حالا کجاست ؟ "

" عباس آباد . " سرعتش را زیاد کرد . " ببین من عجله ندارم . می تونی یواشتر بری . "

" نه آخه خودم عجله دارم . باید مونا و دخترعمویم را هم سر راه بردارم . جدیداً اسمشون را کلاس گیتار نوشته اند . "

" منظورت دخترعموت افسانه ست ؟ "

" آره همون . "

" دختر خوب و مودیه . ازش خوشم می اید . " سرش را تکان داد . " آره دختر خوبیه . " درست جلوی ساختمان پگاه نگه داشت و کلاسورم را از عقب صندلی بهم داد . " خوش بگذره . " برایش دست تکان دادم . به سرعت دور شد . زنگ در را زدم بهزاد در را باز کرد و لبخند زد . " خوش امدی ساغر خانم . " شلوار پارچه ای مشکی و بلوز آستین کوتاه کرم به تن داشت و بوی عطر خنکش خورد تو مشامم . اوه حتما با عطر دوش گرفته . منتظر ماند تا مانتویم را در بیاورم و آنرا به جالباسی آویزان کرد . دستم را روی موهایم کشیدم . " مامان اینا اومدند ؟ " " اره نیم ساعتی می شه . " پروین خانم اومد جلو و صورتم را با مهربانی بوسید . و مهندس نصیری دستش را انداخت . پروین خانم اومد جلو و صورتم را با مهربانی بوسید و مهندس نصیری دستش را انداخت دور شانه ام و منو به خودش چسباند . " چطور دخترا گلم . " پروین خانم یک لیوان بزرگ شربت اناناس خیلی خنک برایم آورد . تشنه ام بود . بدون معطلی چند قلیپ پشت سر هم خوردم و از پشت لیوان به ساحل نگاه کردم . بهم چشم غره رفت . انگار که بگه مگه از قحطی فرار کردی تو آبروی ما را هم می بری . بهش اهمیت ندادم و بقیه شربتم را خوردم ولی آهسته تر و نم نمک . مامان و پروین خانم سرگرم صحبت شدند حواسم رفت به اونها . مامان دستش را روی زانویش کشید . " حالا خوبه شما بازنشسته شرکت نفتی و مزایایی داری ما آموزش و پرورشی ها که هیچ . حیف وقت که آدم صرف دولت کنه . وقتی هم که بازنشست شدی چندرغاز حقوق می دارند کف دستت و می گن به سلامت . "

پروین خانم تایید کرد . " بد دوره ای شده . بی چاره جوانها که تازه می خوان تشکیل زندگی بدن . با کدوم پول با کدوم امکانات ؟ " حوصله ام سر رفت . رویم را برگرداندم و به در و دیوار خیره شدم . عجب چقدر دکوراسیون خونه شون تغییر کرده . سرم را بالا بردم . توی سقف با سبک خاصی گچ بری هایی به اشکال مختلف هندسی مربع و دایره و لوزی تعبیه شده بود و نورهای مخفی دورن آن هر کدام به یک رنگ به گوشه های سالن می تابید . وای چه جالبه ادم فکر میکنه وسط رنگین کمان نشسته . چه طرح قشنگی تا حالا هیچ جا ندیده ام . حواسم متوجه حرف بابا شد . اونم دقیقا همین را گفت : " بهزاد جان کارت حرف نداره . خیلی سلیقه به خرج دادی . معلومه پشتکارت خیلی خوبه بابات گفت داری یه کارهایی تو خانه انجام می دی ولی فکر نمی کردم به این خوبی از پیش برآمده باشی . سبک جدیدیه . خوشم اومد . " و چند بار زد روی شانه اش . " آفرین آفرین . " بهزاد سرخ شد و تشکر کرد . " البته هنوز خیلی مونده تا مثل شما استاد بشم . " بابا با محبت نگاهش کرد . " دیگه شکسته نفسی نکن . خودت خوب می دونی کارت درجه یکه . " لبخند رضایت بر روی لبهای پروین خانم نشست . انگار از اینکه از بهزاد تعریف شد خیلی

خوشش اومد . بی اجازه بلند شدم و بطرف کتابخانه بزرگ انتهای سالن رفتم و خودم را با یک کتاب روانشناسی مشغول کردم . صفحات را بدون اینکه درست بخونم ورق زدم . اه ... اینها خیلی خوبند ولی یک دختر هم سن و سال من ندارند تا باهاش گپ بزنم و این همه تا موقع رفتن به خانه صد بار ساعت را نگاه نکنم . ساحل هم که هیچی فعلا تو ژسته و منو آدم حساب نمی کنه . از بالای کتاب ساحل را دید زدم . چشمم صد تا شد . ساحل و بهزاد روبه روی هم نشسته بودند و نگاهشان به هم . انگار با زبان بی زبانی در حال صحبت بودند . دقیق تر شدم . چی باور نمی کنم ولی انگار یه چیزی این وسط طبیعی . بهزاد متوجه من شد و تندی سرش را پایین انداخت . ساحل هم قرمز شد و با دستپاچگی بطرف آشپزخانه رفت . مامان و پروین خانم اونجا بودند . تو فکر رفتم . ساحل و دستپاچگی ؟ امکان نداره . این اولین باره که همچین چیزی می بینم . نکنه این دو تا ...

یعنی داره اتفاقی می افته و من بی خبرم ؟ گوشه لپم را به دندان گرفتم . نه بابا چرا چرت می گی ؟ ذهنم اروم نشد . موزیانه بهزاد را زیر ذره بین گذاشتم . قد بلند با صورت کشیده و پوست سفید و حدودا بیست و هفت ساله و چقدر هم شبیه خلبان های آلمانی می مونه . با خودم فکر کردم . ولی اخه ... اخلاقش ... دقیقا نمی دونم . خیلی بچه خوبیه ولی یه شخصیت بخصوصی داره . مغرور نیست نه . خیلی هم مهربونه اما هیچ شوخی بی جا و یا تعریف و تمجید بی خودی از کسی نمی کنه .

رفتار و کردارش حساب شده ست . خیلی عاقله شاید هم خسته کننده ست یا خیلی یکنواخت هیجان هیجان تو کارش نیست . بنظر نمی آد من یکی بتونم با همچین آدمی زندگی کنم ولی ساحل نه . از آدمهای این تپیی و به قول خودش باکلاس خوشش می اد . بهزاد معذب روی مبل جابه جا شد . به خودم اومدم . وای بیچاره اینقدر نگاهش کردم که کلافه شد . از خجالت بلند شدم و بطرف آشپزخانه راه افتادم اگه به پروین خانم کمک کنم بهتره از اینه که چشم پسرش را در بیاورم . بشقابها و غذا را به کمک ساحل روی میز پیدم . بابا تا چشمش به فسنگان افتاد گفت : " به به چه غذایی . امشب من چربی خونم چند برابر می شه . مهندس نصیری صندلی را برایش پیش کشید . " نترس رضا یک شب هیچ اتفاقی نمی افته . پروین این را فقط مختص تو درست کرده چون می دونه چقدر دوست داری . " من لب به فسنگان نزدم . فقط یک مقدار سینه مرغ و سالاد گذاشتم تو بشقابم . پروین خانم بامحبت گفت : " چقدر کم غذایی عزیزم . یه خرده بیشتر بکش . " تبسم کردم . " چشم حالا این را بخورم . " دزدکی ساحل را پائیدم . حسابی تو حس بود و مواظب بود خیلی باکلاس غذا بخوره . با چنگال کاهو را تو دهنم گذاشتم . همین اخلاقشه که منو کشته . بعد از شام سری دوم و سوم چای آمد خمیازه کشیدم و به مامان اشاره کردم . " کی می ریم ؟ " نگاهی به ساعت انداخت و به بابا که تازه بحثش در مورد ساخت و ساز اطراف تهران در حال بالا رفتن بود گفت : " رضا جون دیروخته . نمی خوای رفع زحمت کنیم ؟ " بابا سر تکان داد . " باشه الان بلند میشم . " و رو کرد به من . " ساغر اون کت منو بده . " از جا بلند شد . عینکش را روی چشمش جابه جا کرد . " خیلی خوب کمال بقیه حرفها بمونه فردا تو شرکت . می بینی که اینها دم در منتظرند . " زودتر از مامان اینا من و ساحل تو ماشین نشستیم . شروع کرد به غر زدن . " تو عین بچه ها می مونی . خوابت تو جیبته یعنی چی هی بریم بریم . " لحنش توام با دلخوری بود . بی خیال گفتم : " وا ... ما مثل بعضی ها به چیزی دلخوشی نداریم که بتونه ما را تا صبح سرپا نگه داره . تو اگه ناراحتی برگرد برو بالا . " انگار بهش صاعقه وارد شد . نفسش را حبس کرد . " منظورت چیه ؟ " زیرکانه لبخند زدم و به بالا اشاره کردم . بهزاد پشت پنجره بود . " ساحل خانم خودتی . " خودش را از تک و تا نینداخت و با عصبانیت زد پشت گردنم

" خوب این چه ربطی به من داره . واقعا که خیلی منحرفی . فکر کردی منم مثل توام . بار آخرت باشه همچین حرفی می زنی ها . " و پشتش را بهم کرد . بدش نمی آمد خفه ام کنه . لحنش قاطع و محکم بود . بدون هیچ گونه لرزشی . به شک افتادم . یعنی من اینقدر کودنم که اشتباه کرده ام ؟ سکوت کردم . ولش کن بالاخره هر چی باشه دیر یا زود مشخص می شه . سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بستم .

تو دانشگاه با اولین کسی که برخورد کردم شاهین کیوانی بود . از دیدنش هری دلم فرو ریخت . واولا عجب روز بدی . با سر و صدا از کنارم رد شد و نگاه وقیحانه اش را بر و بر بهم دوخت تو دلم فحشش دادم . مرده شورت را ببرند . حالا نمی شه اول صبحی توئه مارمولک جلوی من سبز نمی شدی . دیدنت کفاره داره . قدمهایم را تند کردم و وارد کلاس شدم . فریبا در حال شیرینی تعارف کردن بود . تا من را دید جعبه را جلویم گرفت . " بفرما این هم شیرینی نامزدیم . کچلم کردین از بسکه شیرینی شیرینی کردین . " بعد حرکتی به چشمش داد و به سمت چپ اشاره کرد . سرم را به آن طرف چرخاندم . مسعود آهسته سلام کرد . با زدن پلک جوابش را دادم . نباید بذارم بچه ها زیاد از رابطه ما دو تا باخبر بشن . هر چند فکر کنم خیلی ها بدونن . بغل دستش هم امیر بود اونم با سر سلام کرد . کنار مهتاب نشستیم و با خودم گفتم عجب پسر توداریه . دیروز یک کلام نگفت زبان را با من کلاس برداشته . حتما به خیال خودش می خواسته سورپریز کنه .

آقای کاشف حضور و غیاب کرد و یک ربع اول کلاس را درس داد . البته درس که نه فقط قسمتهای مهم کتاب را گفت ما هم علامت زدیم . مهتاب گفت : " این استاد کاشف خیلی باحاله . یعنی منظورش اینه که امتحان از همین هاست که علامت زدیم . واقعا ماهه . اصلا بچه ها را اذیت نمی کنه . یادته ترم پیش هم که باهاش چند واحد داشتیم چقدر راحت بودیم ؟ همه پاس کردند . هیچکس را ننداخت . " روی میز لم دادم . " آره کاش همه استادها مثل این بودند . " آقای کاشف چند قدمی توی کلاس راه رفت . " بچه ها می تونید مطالعه آزاد داشته باشید . " و خودش صندلی اش را کنار پنجره برد و زل زد به بیرون . " بینم بیرون چه خبره که اینطوری محو شده ؟ "

فریبا گفت : " مگه خبر نداری تازگیها یه پژوی صفر آلبالویی خریده و تمام فکر و ذکرش اونو و مواظبه که کسی خط بهش نندازه . " دستش را زد زیر چانه اش . " البته حق داره بنده خدا زن و بچه که نداره دلش به همین خوشه . " مکث کرد . " می گم راستی چرا تا حالا زن نگرفته ؟ فکر نکنم بیشتر از چهل داشته باشه . قیافه اش هم که قابل تحمله . "

خندیدم . " البته اگه از سمت چپ سرش موهایش را بطرف راست سیم کشی نکنه . طفلکی از ترم پیش هم موهایش کمتر شده . " فریبا هم لم داد روی میز . " ولش کن از اون بگذریم . می خوام یه چیزی را بگم . " مهتاب خودش را به عقب صندلی پرت کرد . " اه برو بابا حتما دوباره در مورد آرشه . " فریبا چشمهایش را گشاد کرد . " اولاد دلتون بخواد از اون بگم دوما اشتباه کردین در مورد بچه های کلاس خودمونه . " من و مهتاب کنجکاو سرمون را جلو آوردیم . " چی ؟ " زبانش را به دندان گرفت . " شما می دونید یکی از بچه هامون کم شده ؟ " نگاه سریعی به همه جا انداختم . " نه کی ؟ از دخترها یا پسرها ؟ "

مسخره کرد . " واقعا تو چقدر باهوشی . نمی بینی راحله نیست ؟ " ردیف جلو را دید زدم . جای همیشگی راحله ولی نبود . مهتاب طاقت نیاورد . " می گی کجاست یا جون به سرمون می کنی ؟ "

نیشخند زد . " نیست که غذاهای دانشکده خیلی خوبه . مخصوصا هم ساچمه پلو و سویا پلو خانم دچار سوءتغذیه شده دکتر هم گفته این مسئله برای بچه ای که در شکم داره خطرناکه . شوهرش هم غر زده که سلامتی خودت و

بچه از درس مهمتره . اونم انصراف داده و الان در حال حاضر در منزلش تو شیراز روی مبل لم داده و به ریش ماها که سه سال دیگه مونده تا از شر این غذاها نجات پیدا کنیم می خنده . " دستش را روی شکمش گذاشت . " البته اگه شانس بیاریم و تا آن موقع دچار زخم معده ای سرطانی چیزی نشیم . " مهتاب شکمش را فشار داد . " نگران نباش کپل من ماشاءالله تو اینقدر خوب به خودت می رسی که دچار هیچ نوع سوء تغذیه ای نمی شی . " دست مهتاب را محکم کنار زد . " تا چشمت در آد حسود استخونی . "

اخم کردم . " هیس بابا چرا سر و صدا میکنین . می خواین سه تایی مون را بندازه بیرون . مگه نمی بینین حواسش به ماست ؟ " دوتایی اروم شدند . مهتاب چند تار موهای فرش را از مقنعه بیرون آورد و بهش ور رفت . " آخی چه حیف شد . راحله رفت کاش حداقل چند تا عکس یادگاری باهاش گرفته بودیم . "

گفتم . " آره عین گربه آروم و خجالتی بود . تو دست و پا بود ولی از دیوار صدا درمی آمد از اون نه . نمی دونم چطوری با این همه مظلومی بله ازدواجش را گفته ؟ " فریبا تنه سنگینش را از روی میز بلند کرد . " اتفاقا این ساکتها از همه زرنگترند . خبر نداری . در ضمن مهتاب خانم اشکال نداره ما به جایش یادمون می مونه که اگه تو یکدفعه بی هوا خواستی بری قبلش ازت عکس بگیریم . " خواستی بری را کشید . لحنش با کنایه بود . مهتاب اخم کرد . مشکوک شدم . " بینم منظورت چیه ؟ "

" بع مگه خبر نداری برای مردم خواستگار پیدا شده . " مهتاب برافروخته شد . " تو خیلی فضولی مگه بهت نگفتم دلم نمی خواد در این مورد چیزی بشنوم . " بدجوری کنجکاو شدم . " جریان چیه ؟ " هر دوتایی سکوت کردند . طاقت نیاوردم . نیم خیز شدم و یقه مهتاب را گرفتم . " می گی چیه یا ... " کلنجا رفت تا دست منو از یقه اش جدا کنه . " خوب باشه می گم چرا اینقدر آبروریزی می کنی ؟ همه دارن نگاهمون می کنن . " دستم را پائین انداختم و سرسری بچه ها را دید زدم بعضی ها حواسشون به ما بود محل ندادم . مهتاب با خودکار افتاد به جون میز . " هیچی بابا این پسره ... اسمش چیه کیومرث محمدی ازم خواستگاری کرده . " سریع به سمت آقای محمدی برگشتم دوتا صندلی بعد از امیر نشسته و سرش پائین بود . داشت چیزی می نوشت . دوباره به مهتاب نگاه کردم . " خوب تو چی جواب دادی ؟ "

" خوب معلومه گفتم نه . "

" وا... چرا زود گفتی نه شاید پسر خوبی باشه . باید در موردش کمی تحقیق کنی می خوای از مسعود یه چیزهایی پیرسم ؟ می دونم خیلی با هم دوست هستند . "

" نه لازم نکرده . " خودکارش را محکم تر روی میز فشار داد طوریکه یه تکه چوب پرید . خودکار را از دستش گرفتم . " حالا چرا این بدبخت را سوراخ سوراخ می کنی ؟ "

" برای اینکه عصبانی ام برای اینکه از هر چی مرده بدم می آد . همشون پست و کثیف اند اصلا برای چی باید ازدواج کنم ؟ " صدایش لرزید و صورتش عبوس و جدی شد . نه من نه فریبا جرات نکردیم نطق بکشیم . رفتم تو فکر . عجیبه چرا اینقدر جبهه گرفته و با خصومت صحبت می کنه . یعنی راست می گه که از همه مردها بدش می آد یا فقط آقای محمدی ؟ پس چرا تا حالا چیزی بروز نداده بود ؟ زنگ خورد . از فکر اوادم بیرون مهتاب و فریبا آماده بیرون رفتن شدند . گفتم . " بچه ها شما برید من می مونم زنگ دیگه همین جا کلاس دارم . " فریبا دلم را سوزاند . " تقصیر خودته که لوس بازی درآوردی و واحد زیاد گرفتی . حالا ببین تنها بودن حال می ده یا نه ؟ ما دو تا هم می ریم یه گشت همین اطراف بزیم تا کلاس بعدی شروع بشه . می خوام برای آرش پلیور بخرم . تو هم بشین و هی

جزوه بردار بی چاره بدبخت. "پایش را لگد کردم. " برو تنبل بی خاصیت. شاید تو بخوای پنج ساله دانشگاه را تموم کنی من که نمی تونم به ساز تو برقصم. "

خندید. "خیلی خوب ما رفتیم ولی آدم وقتی به جاش آتیش می گیره اصولا از این حرفها میزنه. " از پشت رفتنشون را تماشا کردم. شاید هم حق با اونه. هنوز هیچی نشده داره حوصله ام سر می ره. با آت و آشغالهای کیفم ور رفتم. مسعود از در اومد تو. با تعجب نگاهش کردم. "بینم مگر تو هم حسابداری صنعتی دو را گرفتی؟" ابرویش را جذاب برد بالا. "با اجازه شما. "

"خوب چرا بهم نگفتی؟" چشمک زد. "حالا. تو خودم ذوق کردم. چه خوب دیگه تنها نیستم. با مسعود بودن هم حال و هوایی داره. چند تا از بچه ها پشت سرش اومدند تو دیگه با هم حرف نزدیم. رفت سر جایش نشست. پنجره باز بود. به آسمان خاکستری رنگ که کم کم در حال تیره تر شدن بود خیره شدم. انگار امروز هم می خواد بباره. میل قدم زدن در این هوای دلچسب دلم را اسیر کرد. دستم را دو طرف صورتم گذاشتم. آخه چرا هر وقت پائیز می شه من بی تاب و بی تحمل می شم. برایچی آروم و قرار ندارم؟ صدای جیک جیک دسته گنجشکان گوشم را نوازش داد. اگه امروز توی این هوا بیرون نرم تا ابد حسرت می خورم. پائیز خیلی غم باره. بوی مرگ می ده. بوی نیستی. اه... واقعا که چقدر کج سلیقه اند. دوباره نگاهم به سوی ابرها پر کشید. نه اینجوری نمی شه. اصلا حال و حوصله کلاس را ندارم. باید به کاری بکنم. فکری به ذهنم رسید. سریع کیف و کتابم را برداشتم و رفتم پشت در کلاس گذاشتم و برگشتم. مسعود تمام حرکاتم را زیر نظر داشت. با اشاره پرسید. "داری چکار می کنی؟" خواستم جوابش را بدم. استاد اومد. با زبان بی زبانی نگاهی به پنجره و آسمان انداختم و بعد سرم را بطرف در چرخاندم و چشمک زدم. دوزاریش افتاد و تبسم زد. فهمیدم موافقه. منتظر شدم خانم پورسانی حاضر و غایب کرد. از خوشی بشکن زدم. خوب شد حالا دیگه خیالم راحت که غیبت نمی خورم و هر زمان که بخوام می تونم جیم بزنم. ده دقیقه ای صبر کردم. استاد رفت تو حس درس دادن. محتاط سرم را انداختم پائین و در حین بیرون آمدن نگاهی با مسعود رد و بدل کردم. مژه زد. با خوشحالی کیفم را از پشت در کلاس برداشتم. چقدر خوبه که توی دانشگاه برای بیرون رفتن احتیاج به اجازه گرفتن نیست. بزرگترین مزیتش یکی اینکه هم اینک با پسرها مختلطه. دختر و پسر خوب با هم صفایی می کنن و هیشکی به هیشکیه. به حیاط رفتم و گوشه دیوار تکیه دادم. الان جون می ده بریم بام تهران. هواش حرف نداره. بذار به مسعود پیشنهاد کنم بینم قبول می کنه یا نه؟ تو شادی خودم غرق بودم صدای شاهین کیوانی تنم را لرزاند. لجم گرفت. ای خدا اینکه دوباره مثل اجل معلق پیدایش شد. چرا امروز دست از سرم بر نمی داره؟ نمی دونم از کدوم سوراخی اومد بیرون مگه الان کلاس نداره؟ جلو اومد. چشمهایش قرمز و حالت عادی نداشت. ردیلانه خندید. چرا وقتی می خنده صورتش ترسناک می شه؟ ازش فاصله گرفتم. دستش را جلو آورد. "کجا می ری خانم مگه ما چی مون از این پسره لندهور دراز. اسمش چیه مسعوده پسعوده. همون ترم بالا به کمتره که وقتی می بینیش گل از گلت می شکفه ولی ما رو تحویل نمی گیری؟" بوی دهنش به مشامم خورد. عقم گرفت. بوی سیگار نه بوی یه چیز سوخته مثل تریاک می داد. معلوم نیست چه کوفتی می کشه. ادامه داد. "با ما هم مهربان باش. و دلمون را نشکن. " تو سرم اتصالی پیدا کرد. با غضب فریاد زدم. "گنده تر از دهن حرف می زنی مارمولک بو گندو. یا.. راهت را بگیر و برو. پسره تن لش عوضی. " نگاهش را مثل یه شکارچی مودی بهم دوخت و چشمهای ریزش تنگ شد. عصبانی تر شدم. "یکباره دیگه مزاحم بشی مسئولین دانشگاه را در جریان می ذارم. " در کمال خونسردی خنده ترسناکی تحویلیم داد. "تو همه این توهینها را

به من کردی؟" آب دهنم را با ترس قورت دادم ولی خودم را نباختم. " معلومه با تو بودم پس چی؟" با انگشت تهدیدم کرد. " خیلی خوب پس منتظر تلافی باش. ببین چه ج.ری حالت را بگیرم. حیف که الان جاش نیست والا حالی ات می کردم. " خشم و نفرتم به سر حد رسید. جلوی پایش تف انداختم. " تو؟... تو مارمولک بدقواره. نه بچه پرو. همچین غلطی نمی تونی بکنی. تو عرضه نداری شلوارت را بکشی بالا می خوای حال منو بگیري. مسخره ست. " دستش مثل سد جلویم بود. به ضرب انداختمش پائین و به حالت دو ازش دور شدم. صدایش را شنیدم. " حالا می بینی چه دماری ازت درمی آرم. فقط صبر کن. " خودم را به دستشویی رسوندم و چند مشت آب سرد به صورتم زدم. تو آینه خودم را تماشا کردم. چقدر برافروخته ام. دوباره آب به صورتم زدم. نباید بذارم مسعود چیزی از جریان بفهمد. ممکنه قشقرق راه بندازه. یه خرده خودم را صاف و صوف کردم و به لبهایم رژ کمرنگ زدم. احتیاج به رژ گونه نداشتم. صورتم کاملا قرمز بود. به حیاط برگشتم. مسعود داشت دنبالم می گشت. " ا... دختر تو کجایی؟ چند دقیقه ای می شه که دارم دنبالت می گردم. " لبم را بهم فشردم. صورتم را با دقت برانداز کرد. " چیزی شده؟ چرا مثل لبو شدی؟ حالت بده؟" سعی کردم عادی باشم. " نه چیزیم نیست. شاید چون دویده م سرخ شده م. " و زیر چشمی اطراف را نگاه کردم خدا را شکر از شاهین کیوانی خبری نیست لعنتی دل و دماغ قدم زدن را از سرم بیرون انداخت. چند تا نفس عمیق کشیدم. نباید بذارم روزم خراب بشه. مسعود دستش را به کمر زد. " دختر تو اولین جلسه کلاس را ول کردی اومدی بیرون که کجا بریم؟" تبسم زدم. " ته دنیا. " سرش را جلو آورد و گوشش را نشان داد. " کجا؟" " ته دنیا. "

تعجب کرد. " اینجایی که تو می گی روی زمینه یا باید بریم کره ماه. " آستینش را کشیدم. " نه زیاد دور نیست. اگه لفتش ندی زود می رسیم. "

زد روی بینی ام. " تو دست من را هم از پشت بستی. خدا عاقبت منو با تو بخیر کنه. معلوم نیست از کجاها سر دربیاریم. " صدای موسیقی ملایمی از ضبط پخش شد. خودش هم با لحن گرمی باهاش شروع کرد به خواندن.

سربالایی ولنجک را طی کردیم. کوه بلند و خاکستری درست روبه رویم بود. به مسعود گفتم. " همین جا نگه دار. " به قطرات ریز و تند که با سر و صدا به شیشه می خورد اشاره کرد. " بارون زیاد شده می خوای تو این هوا قدم بزنی؟" سرم را از شیشه بیرون کردم. خورشید از پشت ابرها در حال بیرون آمدن بود و باد داشت یواش یواش ابرهای سیاه را کنار می برد. در را باز کردم. " نترس هوا داره آفتابی می شه. " پیاده شدم و گذاشتم که بارون خیسم کنه. شعر سهراب سپهری را با خودم زمزمه کردم. چتر را باید بست زیر باران باید رفت فکر را خاطره را زیر باران باید برد. با همه مردم شهر زیر باران باید رفت. دوست را زیر باران باید دید. عشق را زیر باران باید جست. چند بار دور خودم چرخیدم و باز زمزمه کردم. عشق را زیر باران باید جست. مسعود صدام زد. " داری چکار می کنی سرما می خوری ها؟" رویم را بطرفش برگرداندم. به در ماشین تکیه داده و منو نگاه می کرد. بلند داد زدم. " می خوام برم اون بالا. بیا تله کابین سوار بشیم. " بطرف باجه فروش بلیط رفت و سر تکان داد. " امان از دست هوسهای بچه گانه تو. " تویبخش با مهربونی همراه بود. بالای کوه از تله کابین پیاده شدیم. دستهایم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. مسعود هم همین کار را کرد و گفت: " بارون چه یکدفعه ای قطع شد. " گفتم. " اره " و به آسمان اشاره کردم. " ببین ته دنیای من همینه. فقط کافیه دستت را دراز کنی و آسمون را بگیري. در چند

وجبی توئه . باید بهش وصل بشی و خودت را در اون غرق کنی غرق غرق . " مات و مبهوت به دهنم خیره شد . انگار هیچی نفهمید . دوباره ادامه دادم . " اگه بتونی خودت را رها کنی و بذاری اون تو را هر جایی که می خواد بیره . آن موقع آزادی . فقط خودتی و خودت . یکه و رها . " بغضی تو گلوم شکست و چشمام پر از اشک شد . دستم را دو طرف صورتم گذاشتم و آه بلندی کشیدم . " باور کن بیشتر از این نمی تونم برات بگم باید غرق بشی تا بفهمی . " سرم را پائین انداختم و لبم را گاز گرفتم . آه من که دوباره احساساتم غلیان کرد . چرا به خودم تسلط ندارم ؟ چرا هر وقت این بالا می آم بدون هیچ دلیلی یه جور خاصی میشم ؟ دلتنگ می شم ؟ شاد می شم . اصلا انگار خودم نیستم . مسعود جلو اومد و دستهایم را توی دستهای بزرگ و مردانه اش جمع کرد و با مهربانی هر چه تمامتر گفت : " بهت غبطه می خورم ساغر . تو دنیای قشنگی داری . ساده و کودکانه در تو نیروی زندگی و شادی موج می زنه و روح آزادی داری . " دستم را محکم تر فشار داد . " من می دونستم تو خیلی با احساسس ولی نمی دونستم تا این حد زیاد . " آروم پلک زد . " می خوام یک لحظه جای تو باشم چکار باید بکنم ؟ " اروم دستم را از دستش بیرون کشیدم . " با صدای بلند تو کوه فریاد بزنی . "

" چی بگم ؟ "

" هر چی که دوست داری . هر چیزی که بهت آرامش می ده . " چند لحظه مکث کرد و بعد نگاهش را با حرارت تمام به من دوخت و فریاد زد . " ساغر ساغر ساغر " بدنش به لرزه درآمد و رگهای گردنش متورم شد . قلبم به تلاطم افتاد . آه خدایا یعنی من مایه آرامشش هستم ؟ لذتی بی انتها تو سلولهای تنم رخنه کرد . دوباره فریاد زد : " ساغر ساغر ساغر " صدایش تو کوهستان پیچید و انعکاسش چند برابر شد . با خوشی خنده بلندی سر داد . تماشاایش کردم . صورتش از هیجان و شادی درخشش خاصی گرفت . تبسم کردم . " حالا چه احساسی داری ؟ " دستهایم را بالا برد و بدنش را کشید . " حس رهایی و آزادی . همان طور که تو گفتی . " نفس آرومی کشیدم . " خوشحالم که خوشحالی . " در سکوت به اطراف نگاه کرد . غرق خودش شد . خم شدم و تخته سنگ بزرگ زیر پایم را لمس کردم . هنوز رطوبت باران را داشت . صورتم را بهش مالیدم و زمزمه کردم . " تو سنگ صبور خیلی ها بودی می دونم می دونم که خیلی ها سینه پردردشان را فقط پیش تو خالی کرده اند و تو ساکت و اروم فقط گوش کردی و گوش کردی . الان هم من و مسعود اینجا پیش تو هستیم و هنوز نمی دونم عاقبت دوستی ما به کجا می کشه ولی قلبم یه چیزهایی را بهم می گه که هنوز مطمئن نیستم درسته یا نه . ولی قول می دهم به موقعش پیام و همه چی را برایت بگم پس همینطور استوار و پا بر جا منتظر باش . من برمی گردم . " برای آخرین بار صورتم را روی سنگ صیقلی سیاه رنگ کشیدم و سرم را بالا آوردم . مسعود کنارم روی زمین زانو زد . " چیه از این مراد می خوای ؟ " خندیدم . " مراد که نه ولی من هر وقت می آم بالا کلی باهش درد و دل می کنم . می دونی چند ساله این سنگ اینجاست و تکان نخورده ؟ در واقع مدتهاست باهش انس گرفتم . " دستش را روی سنگ کشید . چشماش برق زد . " حالا می شه حرف دلت را به من بگی ؟ " بهش زل زدم . " حرف دلمو ؟ مگه تو سنگ صبوری ؟ " سرش را ملایم خم کرد . " اگه تو بخوای آره . " موهایم را از روی پیشانی کنار زدم . " حالا شاید یکروز هم به تو گفتم . خدا را چه دیدی ؟ " چشمک زد . " به من هم مربوط میشه ؟ "

" آی قرار نشد زیاد سوال کنی ها ! " الکی اخم کرد . " شما دخترها چرا اینقدر تو دارید ؟ "

" مگه شماها نیستید ؟ " آسمان یکدفعه رعد و برق شدیدی زد و منو از جا پراند . دستم را گرفت . " چی شد ترسیدی ؟ "

"اره راستش را بخوای من از بچگی از رعد و برق می ترسم . الان هم بهتره زودتر بریم تا بارون خیسمان نکرده ."
 توی تله کابین نشستیم . مسعود در را بست . یکهو دلم گرفت . چند دقیقه اول را طاقت آوردم ولی فقط چند دقیقه بعد بلند شدم و لای در را کمی باز کردم . آروم گفتم : "ببند می افتمی ."
 در را بیشتر باز کردم . "نه نمی افتم ."
 بی خبر هولم داد . "خیلی خوب حالا که نمی ترسی پیر پایین . جیغ زدم و خودم را به عقب پرت کردم . بلند بلند خندیدم . فهمیدم داره شوخی می کنه . چون دستش محکم دور مچ دستم بود . در را با پایش هل داد و دستم را آروم ول کرد .
 "بیا اینجا اینقدر شیطونی نکن ."
 و یه جایی کنار خودش برام باز کرد . کنارش نشستیم . سرش را بطرفم برگرداند و زمزمه کرد . "بچه دوست داشتنی ."
 و تو صورتم خیره شد . با یه حالت خاص کششی مثل آهن ربا تو نگاهش بود طوریکه یه آن حتی نتونستم مژه بزنم . انگار زمان متوقف شد و بعد به وضوح لرزش لبها و قرمزی چشمش را دیدم . قلبم دیوانه وار طپیدن گرفت خودم را کنار کشیدم . اونم به خودش اومد و نفس تندی کشید .
 مشخص بود حالش دگرگونه و عذاب می کشه و تندی گفت : "دیگه هیچوقت به سی اینطوری که به من نگاه کردی نگاه نکن ."
 لحنش مثل مردهای متعصب و غیرتی بود که زنشان را توبیخ می کنند . گفتم : "چطوری ؟"
 "همانطوری که الان منو نگاه کردی ."
 چند لحظه مکث کرد . "تو چشمتا یه چیزیه که کم مانده بود"
 سرش را با ناباوری تکان داد . "کم مانده بود که من را بیچاره کنه ."
 پیشانی اش را مالید و به بیرون خیره شد . منتظر بود تله کابین هر چه زودتر بایسته و وقتی ایستاد به سرعت بیرون آمد و بطرف پائین ماشینش رفت بدون اینکه به من کوچکتترین کمکی برای پیاده شدن بکنه .
 به شانهای ستبر و قد بلند و کشیده اش که در حال دور شدن بود خیره شدم . آره اون داره فرار می کنه از خودش از من از احساسش ولی دیگه فایده نداره چون من به وضوح جوانه زدن عشق را در چشمهای بی تابش دیدم . این اتفاقی که افتاده و نمی شه جلویش را گرفت . حالا منم عاشقم . منم واله و شیدا هستم . دستهایم را دو طرف گونه ام گذاشتم . مثل کوره داغ بود . حس می کنم در اوج هیجان هستم در اوج حادثه دلم می خواد خود را در این گرداب و تلاطم غرق کنم . گم کنم . من عاشق دوست داشتنم . عاشق خشم خنده عاشق شوریدگی عاشق جسارت و عاشق گستاخی و دلم می خواد تا عمق این حادثه پیش برم هرچه بادا باد . هوا رو به درون ریه هایم بلعیدم و با قدمهای تند به سمت ماشین حرت کردم . مسعود بدون کوچکتترین حرفی دور زد و راه افتادیم . در طول راه سعی کرد به من نگاه نکنه . فقط مثل برق گرفته ها دو تا دستش به فرمان لبود و به جلو خیره شده بود . خاکهای روی کفشم را با دستمال پاک کردم . چه سکوت سنگینی کاش حداقل ضبط را روشن کنه . ولی نه انگار همچین خیالی نداره . فقط لحظه به لحظه سرعتش را زیاد می کنه
 خودم ضبط را روشن کردم . صدای خواننده پخش شد .
 چشمتا گفتن که بشکن من شکستم شک نکردم
 هزار بار مردم و می میرم و باز ترک نکردم
 چشمتا رنگش لعاب داره رو مژه هاش التهاب داره
 ولی بی دین لامذهب زیارتش صواب داره
 صورتم داغ شد . ای وای عجب آهنگی . درست زده تو خال . صدای نفسهای تند مسعود سنگین تر شد . از شرم دستهام را به هم پیچاندم . عجب غلطی کردم کاش روشن نکرده بودم . خودش اون را خاموش کرد و گفت : "تو را می رسونم دانشگاه خودم هم می رم شرکت خیلی کار دارم . هنوز به هیچکدام نرسیدم ."
 لحنش عصبی بود . مشخص بود هنوز با خودش درگیره . لحنش عصبی بود کلافه بود . مشخص بود هنوز با خودش درگیره . بهم

برخورد. رفتار تندش دلم را رنجاند با ناراحتی گفتم: "من که اجبارت نکرده بودم بیایی. حالا هم من را اینجا پیاده کن و برو دنبال کارت." فهمید دلخور شدم. یک دستش را از فرمان برداشت و گذاشت زیر چانه ام. "چی بغض کردی کوچولو؟ دیدی گفتم بچه ای؟" لحنش هم مهربانانه بود و هم عذرخواهانه. بی چاره خودش هم نمی دونست چکار باید بکنه. "آخه من چی گفتم که زود احم می کنی ها؟" خم شد و از تو داشپورت یک شکلات هوبی درآورد. "بیا اینو بخور تا بغضت بره پائین. باور کن رفتارت مثل تانیا برادرزاده ام می مونه. همون که تو تولد مونا دیدیش. اونم وقتی قهر می کنه زود لب برمی چینه و بغض می کنه. من دیگه بچه داری را کاملا یاد گرفته ام. ولی می ترسم تا بخوام تو را بزرگ کنم موهام مثل دندانها سفید بشه." ناخودآگاه خنده ام گرفت. ترا خدا بین منو با بچه سه ساله مقایسه می کنه. تا دید خندیدم گفت: "دیدید دیدی بالاخره شکلاته کار خودش را کرد." و با آرامش نفس بلندی کشید. انگار از اینکه دلم را بدست آورد خیالش راحت شد چند لحظه سکوت کرد و بعد با پشیمانی سرش را تکان داد. "ببخش که بد حرف زدم دست خودم نبود. نمی دونم یکدفعه ای چرا ... " بهش لبخند زدم. "ولش کن مهم نیست." تبسم کوتاهی زد و سرش را به عقب برد. انگار حالش بهتر شد. نزدیکهای دانشگاه رسیدیم نگاهم کرد. "می گم اگه بهت بر نمی خوره و دوباره قهر و ناز نمی کنی می خوام یه نصیحتی بهت بکنم." "چی؟"

"اگر یک کم از گردش و تفریح بزنی و سرکلاس ها حاضر بشی بد نیست ها. این حسابداری صنعتی از اون درسهایی نیست که بی خیالش بشی. خیلی سخته. استادش هم که زنه و نمره بده نیست. فکر خودت را بکن."

"بی خیال تو که هستی نهایتش اشکالاتم را از تو می پرسم."

"نه دیگه نشد وقتی منم با خانم جیم می شم دیگه چیزی یاد نمی گیرم که به تو بگم. با این وضعیت می ترسم دوتایی بیفتیم."

"اره تو راست می گی باید بیشتر حواسم را جمع کنم. ولی چکار کنم آخه الان پائیز و من عاشق." ابروهایش را با شیطنت بالا برد. "عاشق؟" صورتم عرق کرد و تندی حرفم را تصحیح کردم. "خوب آره دیگه من عاشق فصل پائیزم مگر تو نمی دونی؟" دستش را روی صورت بی ریش و سیلش کشید و در سکوت نفسش صداداری کشید. سرکوچه دانشگاه پیاده شدم. "مرسی مسعود خوش گذشت." نگاهش روی صورتم ثابت ماند. "به منم همین طور خداحافظ." تمام کلاس های بعد از ظهر را سعی کردم با دقت به درس گوش کنم و جزوه بردارم. موقع برگشت به خانه تمام ذهنم پر از اعداد و ارقام و صورتهای مالی بود. فروش خالص موجودی انبار و مطالبات سوخت شده و ... پام را روی زمین کوبیدم. اه که حسابداری برای من جز عذاب هیچی نداره. کاش زودتر دانشگاه تمام بشه و مغزم ترکید از بسکه این آت و آشغالها را تویش فرو کردم. سر کوچه مون پیاده شدم. پشت سرم نادر هم از تاکسی پیاده شد. "ا. سلام تو اینجا چکار می کنی؟"

"دارم می آیم خانه شما."

"تنهایی؟ پس خاله و نازنین کجا هستند؟"

"کار داشتند. سرشون خیلی شلوغ بود. نتونستند بیان."

"خیره. خبری شده؟"

"حالا بریم تا بهت بگم."

"پس کلاسورم را بگیر و من را هم بکش بالا که اصلا نا ندارم."

"چه لوس از خود راضی خوب شد من اومدم . " و دستم را گرفت . بهش آویزان شدم . نصفه های کوچه رسیدیم . راستی بینم از دوست دخترهایت چه خبر؟ هنوز به هیچکدامشون قول ازدواج ندادی؟"

"ول کن بابا حال داری؟ کی زن می گیره فعلا بذار خوش باشیم . امروز این فردا یکی دیگه . خوش می گذره ."

قلیم یه جورى شد . یعنی همه پسرها فقط بلدن دخترها را سر کار بذارن و آخرش هیچی به هیچی؟ یعنی مسعود هم همینطوریه؟ خوره به جونم افتاد و دست و پایم مور مور شد . خودم را دلدارى دادم . نه مسعود اینطوری نیست . امکان نداره . اون منو دوست داره . مگه امروز اینقدر منقلب نشد؟ مگه دستهایش نلرزید؟ نه اینها نمی تونه اتفاقی باشه . احساسم به من دروغ نمی گه . مطمئنم که خیلی مردتر از این حرفهاست . نادر توی کلاسورم را دید زد . "تو چی؟ هنوز کسی را تو دانشگاه پیدا نکردی؟" به صورت گرد و تپلی و چشمهای شیطون ریزش نگاه کردم .

چشمک زد . "اتفاقا چرا ."

وایساد . "جون من راست می گوی؟"

"به جون تو . " انگشتش را گاز گرفت . "|||... عجب بابا خیلی زرنگی . پس بگو تو هم تا حالا اب نبوده والا شناگر ماهری هستی . خوب حالا طرف کی هست؟ ما کی باید ببینیمش؟"

"برای چی ببینیش؟"

"برای اینکه بفهمم آدم خوبی یا نه؟ اصلا سرش به تنش می ارزه یا نه باید گردنش را بشکنم . " چشمم را برایش چپ کردم . "خوبه خوبه . خودت که دم و دقیقه عین لاشخور دنبال دخترهای مردمی حالا که به ما رسید غیرتت گل کرد؟"

اخم کرد . "اولا لاشخور عمته . دوما این مساله اش فرق داره تو مثل خواهرمی باید مطمئن بشم طرف ادم حسابی هست یا نه؟" بی هوا زدم پس گردنش و دویدم . "تترس از تو آدم حسابی تره . " تا دم خانه دنبالم کرد ولی نتوانست منو بگیره . داد زد . "ای بابا تمام حرفهام دروغ بود . داشتم سربه سرت می گذاشتم . " دستش را توی موهای فرق وسطش فرو کرد . "آره جون خودت بی خودی منو خام نکن . " ایستادم بهم برسه . نفس نفس زدم . باور کن شوخی کردم . تو چرا جدی گرفتی؟" ضربه کوچکی به پیشانی ام زد . "آی خانم خانم ها ما بعد از این همه سال گدایی شب جمعه را خوب بلدیم . چشمات داد می زنه چکاره ای . فقط مواظب باش سرت کلاه نره همین ."

با هم وارد خانه شدیم . مامان از دیدن ما دو تا با هم تعجب کرد . دست انداخت گردن نادر و بوسیدش . "چه عجب از این طرفها؟ راه گم کردی خاله؟" خندید و چشمک زد . "نه اومدم یه خبر دسته اول بهتون بدم . " مامان آستین بلوز بوکله اش را آورد پائین . "انشاءالله خوش خبر باشی . پس بذار اول برات یک لیوان چای بریزم بعد تو سر فرصت برام بگو . " نادر روی مبل نشست . من هم کنارش نشستم و با شانه ام بهش تنه زدم . "جریان چیه؟"

"بذار خاله هم بیاد یکدفعه میگم . " مشت کوبیدم روی پایش . "خیلی بی مزه ای خوب بگو دیگه . " ابروهایش را بالا انداخت . "نچ محاله ."

"واقعا که تو هیچوقت " مامان با سینی چای برگشت . "خوب بگو خاله . " خودش را جابه جا کرد . "یه راست می رم سر اصل مطلب قراره امشب برای نازنین خواستگار بیاد . آمدم شما و آقا رضا را دعوت کنم بیاین خانه ما . البته مامان می خواست خودش خبرتون کنه . ولی از بدبختی الان دو روزه که تلفنمان قطع شده . می گن می خوان کابل برگردون کنن . برای همین من اومدم . " مامان قندان را گذاشت روی میز . "اتفاقا چند وقت پیش

نسرین به چیزهایی در مورد این خواستگار بهم گفته بود. پس حالا آمدنشان قطعی شده. خوب به سلامتی مبارکه. چشمهایم گرد شد. "بینم خاله نسرین نگفت خواستگاره کیه؟ چه شکلیه؟" نادر ابروهای هشتیش را با شیطنت بالا برد. "چه سوالهایی می پرسی معلومه به مرده دیگه."

"اه نادر شورش را درنیار. پسره چکاره ست؟" چایش را سر کشید. "تکنسین برقه. صبحها تو اداره کار می کنه و بعد از ظهرها هم برای خودش. مغازه الکتریکی داره. مامانم خانواده اش را می شناسه دو کوچی پائین تر از ما هستند. ظاهرا آدمهای ساکت و بی آزاری اند. امشب هم که قراره بیان خواستگاری. موهای خوش حالت قهوه ای رنگش را عقب زد. "من دیگه برم. باید کلی سر راه خرید کنم. همه خرچمالی ها گردن من بدبخته." از جایش بلند شد. "خاله تا قبل از هشت بیائیا همه منتظریم."

"باشه نادر جون بذار رضا بیاد. زود راه می افتم."

به ساعت نگاه کردم یازده بود. طاقتم تمام شد. نخیر انگار مامان اینا قرار نیست حالا حالاها بیان. باید خودم سرو گوشی اب بدم. شماره خانه خاله را گرفتم. نازنین خودش گوشی را برداشت. "سلام چه خبر؟ پسره چطوره؟" خندید. "چیه تو که از من هول تری."

"خوب آره. مگه نمی دونی من چقدر فضولم. حالا ازش خوشت اومد؟"

"ای پسر بدی نیست. ظاهرا پسر خوبی. حالا قراره چند بار با هم بیرون بریم اگه از هم خوشمان اومد بقیه حرفها را بزنینم."

مات موندم. "عجب بابا هیجان میجانی شوق و ذوقی. چقدر ماستی. انگار خیلی برات عادیه؟"

"می گی چکار کنم برقصم؟"

"نه نمی خواد برقصی ولی آخه به خرده... چی بگم... اصلا ولش کن بگذریم. فعلا خداحافظ. "گوشی را گذاشتم. ساحل در حال مسواک زدن بود. جلوی در دستشویی ایستادم. "تو حرفهای نازنین را شنیدی؟ از قصد روی آیفن گذاشتم تا تو هم بشنوی." سر تکان داد. دهنش پر از کف بود. به قد متوسط و کمر باریکش تو پیراهن قرمز زل زد. نمی دونم چرا اینقدر شل و ول بود. اه... دهنش را شست. "خوب هر کس به جوریه به هر حال هر چیه دختر خیلی عاقلیه. بااحساس تصمیم نمی گیره. زیر چشمی منو نگاه کرد. سینه ام را با قلدری جلو آوردم."

منظورت اینکه من عاقل نیستم؟" در دستشویی را بست و منو کنار زد. "وا... دیوونه. مگه به خودت شک داری؟" روی تخت در سکوت دراز کشیدم و تو فکر رفتم. عشق جایگاه خاصی داره. مقدسه. من نه کاری به نازنین دارم نه به ساحل نه به هیچکس دیگه ولی خودم فقط و فقط با عشق ازدواج می کنم. همین و بس. چهره مسعود یک لحظه در ذهنم درخشید. نفسم سنگین شد. وای امروز چقدر بی تاب و از خود بی خود بود و چقدر جذاب. چشمم را بستم. بند بند وجودم به شوق درآمد.

دم در دانشگاه با کیومرث محمدی رو به رو شدم. انگار منتظر بود. چون تا منو دید اومد جلو و گفت: "بخشید"

می خوام چند لحظه وقت شما را بگیرم."

ایستادم. "بفرمائید. امرتون؟" کمی این پا و آن پا و من من کرد. "حتمن خبر دارید که چند روز پیش من از مهتاب خانم خواستگاری کردم ولی ایشون جواب سر بالا دادند. بنابراین مزاحم شما شدم که یکبار دیگه تقاضای من را به مهتاب خانم بفرمائید. شاید نظرشون عوض شده باشه." نفس بلندی کشید و صورتش یکدست قرمز شد. چند لحظه به هیكل نه چندان درشت و به ریش پرفسوری و موهای بغل گوشش که در حال سپید شدن بود نگاه کردم

هوم ... صورتش عیب خاصی نداره . مردانه ست . معمولیه ولی برای چی موهایش به این زودی داره سفید می شه ؟ مگه چند سالشه نهایتش بیست و پنج سال . هم سن و سال مسعوده . حتما ارثیه .. لبهای درشتش را به هم فشرد . " پس ساغر خانم شما پیغام منو می رسونید ؟ "

سرم را تکان دادم . " چشم حتما ولی شما هم برای جواب گرفتن زیاد عجله نکنین . من فکر نمی کنم به این سرعت نظرش عوض بشه . باید بهش فرصت بدین که بیشتر فکر کنه . " با ناراحتی سکوت کرد و سرش را پائین انداخت . بطرف کلاس راه افتادم . مهتاب تو راهرو بود . دستش را کشیدم . " هی بیا به خبر برات دارم . " چشمهای بادامی خوش حالتش را به دور و ور انداخت . " چه خبری ؟ "

" هیچی مجنون دوباره ازت خواستگاری کرده . " دهنش وا موند . " مجنون ؟ "

" آره خنگ خدا . کیومرث محمدی دیگه . " لبش را با حرص جوید . " چقدر سمجه . من که گفته بودم نه . چرا ول کن نیست ؟ " چشمک زد . " چون بدجوری گلوش گیره و خاطر خواهته . " فریبا سر رسید . " کی گلوش گیره کیومرث ؟ " خندیدم . " آره . " دو دستی کوبید تو سر مهتاب . " می میری آگه با این بنده خدا حرف بزنی ؟ واقعا که تو چقدر بی احساسی تو باید با سوسمارها ازدواج کنی نه آدمها . لوس از خودراضی . فکر کرده کیه ؟ " مهتاب عصبانی شد . " ببند اون دهن گشادت را مسخره . " فریبا دستش را به کمر زد . " بدبخت کور من هر جایم گنده باشه لبهام نازک و کوچیکه مگه نمی بینی ؟ " یه خرده صدایم را بالا بردم . " ا... بس کنید دیگه . " مهتاب با پرخاش بطرفم اشاره کرد . " یا همین الان می ری بهش می گی دور من را خط بکشه یا اینکه خودم می رم و قشقرق راه می اندازه . "

" خیلی خوب خیلی خوب . چرا جلز و ولز می کنی . باشه بهش می گم دیوونه . " کیومرث محمدی را تو طبقه اول پیدا کردم و صدایش زد . چشم به دهنم دوخت مشتاق و منتظر . غصه ام گرفت بر پدرت لعنت مهتاب . من چه جوری این بیچاره را ناامیدش کنم . آب دهنم را قورت دادم . " ببینید من باهاش صحبت کردم اون احتیاج به زمان داره تا شما را بهتر بشناسه . " اخم پیشانی اش باز شد و با خوشحالی گفت : " پس قطعی نگفتن نه درسته ؟ " بهش خیره شدم . و حال عجیبی بهم دست داد گفتن کلمه نه چقدر سخت و عذاب آورده . لبخند کوتاهی زد . " نه همچین حرفی نزدن ولی دقیقا هم آره نگفتن . " دستش را به ریش پروفیسوری اش کشید و نفسش را آرام بیرون داد . " خوب باشه من صبر می کنم . اصلا ایرادی نداره . " سرش را پائین انداخت . " خیلی ممنون که پیغام منو بهش رسوندین . " ناراحتی ام را پنهان کردم . " خواهش می کنم . ببخشید که کار بیشتری از دستم بر نمی آد و با قدمهای تند ازش دور شدم . "

فریبا توی کلاس آهسته با انگشتش روی صندلی ضرب گرفت و هی تو گوشم وزوز کرد . " اه چقدر درس عربی بده . و استادش هم گندتر از خودش . کم تو دبیرستان عربی خوندم اینجا هم ولمون نمی کنن . " بهش چشم غره رفتم . " تو چقدر ور می زنی . یه خرده دندون رو جیگر بذار الان تموم میشه دیگه . ساعت را نگاه کن ؟ " با خردن زنگ من و فریبا بلند شدیم ولی مهتاب از جایش تکان نخورد . صدایش زد . " وا تو چرا نشستنی پاشو بریم بوفه . " اخم کرد . " نه نمی آم حوصله ندارم . " فریبا دستم را کشید . " ولش کن واسه ما طاقچه بالا گذاشته . اصلا به ما چه که نمی خوای شوهر کنی . عجب بدبختی گیر کردیم ها . خودخواه خودسر . " تو راهرو فریبا به شانه ام زد . " هی نگاه بین چه خبره . دخترها دور به استادی جمع شده اند . "

" خوب حتما نمره می خوان. " نگاه مسخره ای بهم انداخت. " چرا مزخرف میگی؟ الان اول ترمه. کسی که نمره گدایی نمی کنه باید خبر دیگه ای باشه. " کنجکاو ای ام تحریک شد. جلوتر رفتم و به زحمت دیوارهای گوشتی را کنار زدم. پشت سرم هم فریبا آمد. هر دو با هم استاد را دید زدیم. فریبا سوت آهسته ای کشید و زیر گوشم گفت: " لامصب عجب تیکه ایه. فکر کنم تازه اومده. تا حالا ندیدمش. " بهش خیره شدم. حواسش به ما نبود داشت چیزی را به شاگردهایش توضیح می داد. حدود چهل و پنج سال داشت. ولی خیلی تر و تمیز و اطو کشیده بود. ریش و سیل هفت تیغه با ابروان صاف و منظم چشمان مشکی مغرور و مژه های پرپشت. با خودم گفتم راست می گه فریبا چقدر باحاله. شبیه هنرپیشه های ایتالیایی می مونه. اون ناگهانی بطرفم برگشت. نگاهم را دزدیدم و خودم را از جمعیت بیرون کشیدم و به فریبا که هنوز در حال به به و چه بود تشر رفتم. " بسه خجالت بکش.

خوبه که نامزد داری تو چرا؟"

نیشگانی از بازویم گرفت. " وا... چه ربطی داره؟ خوشگل خوشگله. من که نمی تونم چشمام را ببندم. " دستم را برای زدنش دراز کردم شروع کرد به دوییدن. تا آخر سالن دنبالش کردم. بهش نرسیدم. بع... چه سرعتی داره. ماشاء... با اینکه تپله ولی بدنش عین ژله می مونه. نرم و روانه زود در می ره. ایستادم و نفس نفس زدم. بوی عطر آشنایی به مشامم خورد. بی اراده دستم را روی سینه ام گذاشتم و قلبم طنین خاصی گرفت. مگه می شه بوی این ادکلن تلخ و خوشبو را تشخیص ندیم؟ کی جز مسعود همچین بویی می ده؟ بام تهرود و تمام اتفاقات توی تله کابین تو ذهنم تداعی شد. سلولهای تنم از خوشی به رقص درآمدند. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. مسعود گرم و مشتاق بهم لبخند زد. " سلام"

" سلام. " امیر هم سر تکان داد. " خوب هستین ساغر خانم؟"

" مرسی خیلی ممنون. " چند تا دختر از جلوی ما رد شدند. آشنا نبودند ولی به طوری نگاهمان کردند. مسعود اشاره کرد. انگار ما بریم بهتره. و چشمک خیلی مهربونی زد. " فعلا خداحافظ. " به دیوار تکیه دادم و دور شدنش را نگاه کردم. چقدر خوبه که بیشتر روزها می تونم بینمش. خیلی عادت کرده ام. ولی ترم دیگه که فارغ التحصیل شد چکار کنم؟ تنها می شم. به آن وجودم تهی و قلبم سنگین شد. آه بلندی کشیدم نه به اون روزهای اول که مثل سگ و گربه بهم می پریدیم و چشم دیدنش را نداشتیم نه به حالا که دلم می خواد همیشه باهاش باشم. آدم ها چه زود عوض می شن و خدا می دونه سرنوشت ما چی می شه.

نازنین از آرایشگاه اومد. تازه بند و ابرو کرده بود. مثل لبو قرمز بود. طبق گفته آرایشگر ماست و خیار درست کرد و روی صورتش مالید و دراز کشید. بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم به جز لبش و چشمش همه صورتش خیاری بود. بوسه ای برایش فرستادم. " وای جان چه دلبری شدی. " خندید. " گمشو."

" می گم نازنین تو راست راستی فردا می خوای عروس بشی من که باور نمی کنم معلومه علی رضا خیلی زرنکه که تونست توی همین یکی و دو ماه قاپت را بدزده که راضی شدی بگی بله. " سعی کرد جوابم را بده ولی ماسک روی صورتش در حال سفت شدن بود گفتم. " نمی خواد حرف بزنی فقط با سر جوابم را بده. تو فکر می کنی علی رضا همان مرد ایده آل زندگی ات باشه؟" نتونست جواب نده. با دو تا دستش کناره های لبش را گاز گرفت و گفت: " هیچوقت هیچکس ایده آل نیست حتی تو حتی من و تا وقتی هم که با کسی زیر یه سقف زندگی نکنی نمی تونی کاملا اون را بشناسی. ولی با تمام این وجود فکر می کنم علی رضا مرد اهل و زندگی کنی باشه و بتونیم با هم کنار

بیائیم. " ابرویم را بالا انداختم. " ... چه حرفهای فیلسوفانه ای می زنی. انگار هنوز هیچی نشده کلی خانم شدی. شوهر کنی دیگه چی میشی؟" ساحل از پائین پله داد زد. " بدو دیگه شب شد. " کیفم را انداختم روی کولم. " خیلی خوب عروس خانم من رفتم. به مقدار خرید خرده ریز دارم. لاک و کرم پودر و از این چیزها تا همه جا نبسته بهتره زودتر برم. فردا می بینمت. بای بای. " چشمش را تکان داد. به ساعت نگاه کردم. هفت بود. پس چرا نیامدن؟ زمزمه های فک و فامیل داماد را شنیدم " یعنی عروس چه شکلی شده؟" " گریم اش هم کردن؟" بالاخره نازنین با لباس سپید بلند همراه علی رضا در میان دود و اسپند و هلهله و کل وارد شد. با دیدنش دهنم واموند. وای چقدر خوشگل شده. چقدر آرایش آجری به پوست شیری رنگش می آید. خیلی ماه شده. ذوق کردم و چند تا سوت بلند کشیدم. ساحل بغل دستم بود بهم طعنه زد و چشم غره رفت. " به امشبه را مثل آدم رفتار کن خوب؟" اخم کردم. " برو بابا بی احساس. " نگاهم به چشمان پر از اشک خاله نسرين افتاد. بی اختیار بغض گلویم را گرفت و سرم را تکان دادم. می دونم که داره بین من و نازنین فاصله می افته. چه حیف دیگه اون شبهایی که می آمد خانه مان و تا صبح می گفتیم و می خندیدیم تمام شد. آهی بلند کشیدم. و به حمید خان خیره شدم. ارام و اهسته به گوشه ایستاده بود و با نگرانی و شادی دخترش را نگاه می کرد. خدا می دونه تو دلش چی می گذره. نادر خیلی بی خیال و شیطون وسط سالن در حال رقصیدن بود و هر دقیقه به ارکستر نواختن به آهنگ را دستور می داد. بطرفم اومد و صدام زد. " پس تو چرا نشستی. نمی خوای برقصی؟ " و دستم را گرفت و بلندم کرد. به عمق چشماش نگاه کردم و پرسیدم. " نادر چه احساسی داری؟" خندید. " پاک خل شدی؟ معلومه دیگه خوشحالم. " لبخندش تصنعی بود. غم تو وجودش را حس کردم. زدم روی شانه اش. " واسه من فیلم بازی نکن. می دونم دروغ میگی. " با آهنگ دور من چرخید و نگاهش را به نازنین که کنار علی رضا نشسته بود و با هم پیچ می کردند دوخت. " می دونی چیه به احساس خاصی دارم انگار که چیزی مال من بوده ولی الان دیگه نیست. " صدایش رگه دار و سنگین شد ولی فقط برای چند لحظه و دستش را روی صورتش کشید و دوباره خودش را خوشحال نشان داد. و به گروه ارکستر اشاره کرد. " لامبادا بزن. " تو خودم رفتم. چرا مردها اینقدر قد هستن و نمی خوان ناراحتی شان را بروز بدن. شاید می ترسن بقیه مسخره شون کنن؟ تا آخر شب فقط رقصیدم با عروس و داماد. با ساحل. با شهاب و نادر. اصلا با همه. پاهام تو کفش پاشنه بلند تاول زد و به نگاههای چپ چپ پرغیظ عمه پری اصلا توجه نکردم. البته بیشتر حواسش به ساحل بود. اول فکر کردم متوجه نشده. ولی ساحل سرش را نزدیک گوشم آورد. " می بینی چطوری بهم زل زده. دلش میخواد سرم را ببره. " سیاهی زیر چشمم را پاک کردم. " خوب حق داره. وقتی تو به خواستگاری اش جواب رد دادی. انگار جونش را گرفتی. پس انتظار نداشته باش واست بشکن بزنه. تازه فکر کنم حالا حالاها باهامون سرسنگین باشه. " نگاهم به شهاب گوشه سالن افتاد. کنار مهشید نشسته بود. بهش لبخند زدم. بی جاره پسر به این ماهی اگر مادرش بدبختش نکنه خوبه. و وای به روزگار اون پسری که می خواد مهشید را بگیره. حتما هنوز به عروسی نرسیده اینقدر ازش خواسته داره. که دق مرگش می کنه از اون مادرزنهایی میشه که وای ... خدا نصیب هیچکس نکنه. نازنین و علیرضا نزدیک ساعت دو شب از همه مهمانها خداحافظی کردند و سوار ماشین عروس شدند. خاله مامان را بغل کرد و با صدای بلند گریه کرد. روی یکی از صندلی ها نشستم و پاهای آش و لاشم را از کفش بیرون آوردم.

ساحل کنارم نشست و آه بلندی کشید. "بیچاره خاله حالا جای خالی نازنین را خیلی احساس می‌کنه." پاهایم را بالا آوردم. "بی چاره پاهای من." بهم زل زده و نتونست نخنده. "این همه احساسات منو کشته." با لبخند غمگینی نگاهم را ازش دزدیدم. خدا می‌دونه ساحل کی میره و من تنها می‌شم.

لنگ لنگان پله‌های دانشگاه را بالا رفتم. وای دیر شده همه رفتن سر کلاس. به پله دیگه را هم به آرومی بالا رفتم و به خودم غر زدم. آخه دختر مگه مجبور بودی اینقدر با اون کفشها برقصی که خودت را چلاق کنی. قدمهایم را تندتر کردم و پاهایم را روی پله‌ها کشیدم. صدایی پشت سرم شنیدم. "چی شده حالت خوب نیست؟ بذار بغلت کنم. من تو این کارها تخصص دارم." ستون فقراتم به لرزه درآمد برگشتم و اخم تندی به روی شاهین کیوانی انداختم. "گورت را گم کن." بهم نزدیک شد و نگاه وقیح و حریصی به سر تا پایم انداخت. "جون بخورم اون لبها رو." از ترس مغزم مثل پاهایم فلج شد. ای خدا منو از دست این دیوونه نجات بده. چه گیری کردم ها. هلش دادم. "خفه شو." و با بیچاره گی دور و ورم را نگاه کردم. شاهین کیوانی خنده زشتی تحویلیم داد. به آقای کت و شلواری در حالیکه سرش پائین بود به سرعت پله‌ها را بالا آمد. ناخودآگاه صدایش زدم. "بخشید... اگه می‌شه چند لحظه..."

"ایستاد و سرش را بالا آورد." "بله بفرمائید." خشکم زد. وای این همون استاده ست. همون خوش تیپه. حالا چی بهش بگم؟ آب دهنم را قورت دادم. "استاد عرض کوچیکی داشتم." نگاهی به ساعتش انداخت و چند پله ای را که جلوتر از من بود پائین اومد. شاهین کیوانی با حرص دندون قروچه کرد و رفت. نفس بلندی کشیدم. آخیش شرش کنده شد. بدبخت چقدر هم ترسوئه. زود جا می‌زنه. استاده سرفه کوتاهی کرد. "کارتون را بفرمائید. من عجله دارم." دستپاچه شدم و من من کردم. وای چقدر قیافه اش جدیه. حالا چکار کنم؟ لبم را به شدت گاز گرفتم و به خودم فشار آوردم و سرم رو بالا گرفتم و مستقیم بهش نگاه کردم و باز آب دهنم را قورت دادم. "بخشید استاد من شما را با یه استاد دیگه اشتباه گرفتم." مغزم بیشتر از این یاری ام نکرد. لال شدم و ساکت جلویش ایستادم. با دقت و تعجب سر تا پایم را برانداز کرد. چشمان مشکلی و صورت خوش ترکیب مغرورش جدی تر شد. پوشه اش را در دستش جابه جا کرد و با تاسف سر تکان داد و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه پشتش را بهم کرد و از پله‌ها بالا رفت. دوباره لبم را گزیدم. خاک بر سرت. خودت را بی چاره کردی فقط خدا کنه شانسان بیاری و اون استادت نشه والا حسابی حالت را می‌گیره. با خودم کلنجار رفتم آخه من چکار کنم. همش تقصیر این پسره عوضی نه. جدیداً خیلی پرو شده. روز به روز هم بدتر میشه پاک اعصابم را بهم ریخته. باید دمش را قیچی کنم. تنها راهش اینکه با دکتر ذاکر رئیس دانشکده صحبت کنم. عزمم را جزم کردم و بطرف دفترش راه افتادم. خودش نبود ولی منشی اش خانم بهمن حرفهایم را به دقت گوش کرد و یه چیزهایی را یادداشت کرد. "ناراحت نباش دخترم ما حتما جریان را پی گیری می‌کنیم. تو اولین کسی نیستی که از او شکایت کرده ای. چند تا دختر دیگه هم مثل تو شاکی اند قراره برایش شورا بگیریم و تکلیفش را روشن کنیم. یه مقدار احساس دل خنک شدن بهم دست داد کاش اخراجش کنند. از اتاق خانم بهمن بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهم به ساعت افتاد. وای... چهل و پنج دقیقه از کلاس گذشته. وقتی وارد شدم استاد در حال حل کردن مسئله بود. از همانجا توانستم چشمهای منتظر و بی قرار مسعود را ته کلاس ببینم با نگاهش پرسید چرا اینقدر دیر آمدی؟ لنگ لنگان روی اولین صندلی نشستم و منتظر شدم که درس تموم بشه و زنگ بخوره. اصلا توجهم به حرفهای استاد پورمانی نبود تقریباً کلاس در حال خالی شدن بود که مسعود پیشم اومد. "سلام پات چی شده؟"

"هیچی بابا پنجشنبه عروسی دختر خاله ام بود اینقدر رقصیده تا به این روز افتادم. ابرویش را بالا انداخت. " حالا با کی رقصیدی؟ نشوم با غریبه ها رقصیده باشی. " لحنش شوخی بود ولی صورتش جدی. به روی خودم نیاوردم و حرف را عوض کردم. " خوب چه خبر؟ " موهای لختش را عقب زد. " به خبر دسته اول دارم امروز عصر به مهمانی دعوت دارم. "

" مهمانی؟ "

" آره در اصل گودبای پارتیه. یکی از دوستان قدیم بورس گرفته برای ادامه تحصیل می خواد بره کانادا. برای همین جشن گرفته. با دلخوری گفتم: " خوب به سلامتی بهت خوش بگذره. " با محبت خاصی تو چشمم خیره شد. " ولی من دلم می خواد ملکه منو همراهی کنه تو می آی؟ " از خنده ریشه رفتم. " تو هیچوقت دست از مسخره بازی بر نمی داری نه؟ "

چشمک زد. " حالا چکار می کنی؟ می آی؟ "

" چی بگم خیلی دوست دارم پیام ولی اولاً منکه دعوت ندارم دوما نمی دونم به خانواده ام چی بگم. " جلوتر اومد و روی صورتش خم شد. کلاس کاملاً خالی بود. " سعید گفته تو هر کی را دوست داری با خودت بیار پس این مساله حله. می مونه خانواده ات. " ابرویش را شیطون بالا برد. " تو اینقدر بلا هستی که به کلک جور کنی مگه نه؟ " به خرده فکر کردم. " ببینم مهمونی دوستت چطوریه؟ از اونا نیست که یعنی خطر و مطری نداره؟ " اخم کرد. " نه بابا اولاً سعید زن داره. بعدش هم مگه من تو را همچین جاهایی می برم؟ " دست به کمر منتظر شد. " خوب چی شد می آی؟ "

سرم را تکان دادم. " آره بالاخره به کاریش می کنم. تو سر ساعت هفت سرکوپه مون منتظر باش. "

" چرا سر کوپه؟ می آم دم خانه زنگ می زنی تو بیا بیرون. "

" آره اتفاقاً بد نیست. بیا و خودت را هم معرفی کن. بابام خوب ازت پذیرایی می کنه و حالت را جا می آره. "

خندید. " باشه پس قرارمون شد ساعت هفت دیر نکنی ها؟ "

" نه. "

" حتما می آی دیگه مطمئن باشم؟ "

" آره بابا می آم. "

کلید انداختم و در را باز کردم. صدا زدم. " مامان. " خبری نشد. یعنی کجا رفته؟ چشمم به یادداشت روی میز حال افتاد. " من رفتم خانه خاله نسربنت. غذا روی گاز هست. گرم کن و بخور. " تلفن را برداشتم و شماره گرفتم. " سلام خاله خوبی؟ "

" خوبم ساغر جون تو چطوریه؟ " لحنش پکر بود. دلم سوخت. بی چاره چقدر جای خالی نازنین برایش سنگینه و تا

بخواد عادت کنه زمان می بره. ترسیدم از نازنین چیزی پیرسم اشکش سرازیر بشه. گفتم. " مامانم اونجاست؟ "

" آره اومده به سری به من بزنه. گ.شی دستت. نغمه. نغمه بیا ساغر کارت داره. " گوشی را مامان گرفت و با

خنده گفت: " پیه دختر گنده شیر می خوای که هنوز نرسیده ام بهم زنگ زدی؟ "

" نه می خوام بگم امروز بعد از ظهر تولد یکی از بچه های دانشگاه مهمونی خانوادگی گرفته ولی منو و چند تا از

بچه ها را هم دعوت کرده خواستم از شما اجازه بگیرم. " گوشی را تو دستم محکم فشار دادم و نفسم را حبس کردم

خدا کنه نه نگه که حسابی حالم گرفته می شه . چند لحظه مکث کرد . " چند لحظه مکث کرد . " تو تازه عروسی بودی از مهمونی رفتن خسته نشدی ؟ "

" نه مامان این فرق می کنه یه جمع دوستانه ست . سحر خیلی اصرار کرده اگر نرم ناراحت میشه . " انگار زیاد راضی نبود . " حالا خانه شان کجاست ؟ کی برمی گردی ؟ " سریع زبانم چرخید و دروغ بافتم . " خانه شان قلعه که دور نیست . سعی می کنم زود پیام . " باز هم یک مقدار مکث کرد . دل تو دلم نبود . گفت : " خیلی خوب پس دیر نکنی ها . دلواپس میشم . خیلی هم مواظب خودت باش . "

" چشم حتما . " گوشی را با خوشحالی گذاشتم . گیج و هیجان زده بودم . چه خوب قبول کرد . چند تا بشکن بلند زدم و بطرف آشپزخانه رفتم . چقدر گرسنه .

با وسواس برای آخرین بار نگاهی به بازوان و یقه ام که باز بود انداختم . رشته مروارید دور گردنم با رنگ یاسی لباس هماهنگی داشت . هیچ چیز دیگه ای به خودم آویزان نکردم . ول کن هر چه ساده تر شیک تر . طلا ملا مال دهاتی هاست . همان پالتویم را که دور یقه اش خز داشت را پوشیدم . از خانه بیرون آمدم . شور و شعف خاصی داشتم . هیجان پنهان کاری و اضطراب برملا شدن دروغم تلاطمی را در وجودم ایجاد کرد . که برایم خوشایند بود . خودم را توجیه کردم . اگه الان که نوزده سالمه این کارها را نکنم کی بکنم ؟ هر چه باداباد . آدم باید جسور باشه . شجاع و گستاخ . از ترسوها به هیچ وجه خوشم نمی آید . فردا که پیر شدم همین خاطراته که برام می مونه . درد پام با کفش پاشنه بلند زیاد تر بود . به روی خودم نیاوردم و به سرعت تو کوچه دویدم . ماشین مسعود یه گوشه پارک بود و چهره‌هایش روشن . سرمو کردم تو ماشین . " چیه می خوای من و خودت را تابلو کنی ؟ چراغ ها را خاموش کن . "

خندید . " اولاً سلام . بعد هم اینکار را کردم که اگه خدا خواست و پدرت همین الان از اینجا رد شد بفهمه دخترش کچه می ره . تو ماشین نشستم و در را بستم . " خودت را لوس نکن بی مزه . " نگاهی به پالتو پوستم انداخت . " به به شبیه پرنسس ها شدی . " پشت چشم نازک کردم . " وا ... من از اول هم بودم . " سرش را تکان داد . نگاه بی قرار و پر از تحسینش روی صورتم ثابت موند . خوشم اومد . کاشکی همیشه همینطوری منو ستایش کنه . ضبط را روشن کرد و حرکت کرد . صدای موسیقی تو ماشین پیچید .

اگه عاشقی یه درده چه کسی این درد را ندیده
 تو بگو کدوم عاشق رنج دوری نکشیده
 اگه عاشقی گناهه ما همه غرق گناهیم
 میون این همه آدم غریب و بی پناهیم

نگاه مسعود هنوز به من بود . صدای باد تند و قطرات ریز بارون همراه با صدای نوار سمفونی قشنگی را به وجود آورد . سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم کاش تندتر بره . کاش الان کنار ساحل باشم . یا توی دریا . شاید هم جنگل . نمی دونم دقیقا کجا . فقط هر جایی که من باشم و اون و سکوت و بارون که همینطور بباره و بباره . آه کشیدم . باز بارون مستم کرد . مسعود رشته افکارم را برید . " بالاخره به خانه گفتمی کجا می ری یا نه ؟ " از گرمای درون ماشین و مستی رویاهام کمی خواب آلود شدم . شیشه را پائین کشیدم باد سردی وزید . حواسم کاملا سر جا اومد . " بله گفتم کجا می روم منتها نگفتم خانه دوست شما سعید گفتم دوست خودم سحر . فقط همین . " و قیافه مظلومانه ای به خودم گرفتم . گوشه لبش را با خنده جوید . " خوشم می آید خیلی اهل ریسکی . باحال و تترس . "

موقع پیاده شدن سبد گل بزرگی را از صندلی عقب برداشت و داد دست من. " تو بدهی بهتره. "

"... نخیر. من با این کفش های پاشنه بلند و پاهای تاول زده همینطوری هم مثل اینکه دارم روی سوزن راه می رم دیگه چه برسه وزن به این سنگینی را هم تحمل کنم. " یه جور خاصی با محبت نگاهم کرد. " علتش اینکه زیادی ظریفی. الان هم غر نزن. کوچولوی تنبل. خودم می گیرم. " زیر لب آهسته زمزمه کرد. " من نمی دونم تو فردا چطور می خواهی بچه بغل کنی. " لحنش گرم بود و شیطون. صورتم سرخ شد و خودم را به نشنیدن زدم. دو در سعید همراه زنش نیروانا به استقبالمان آمد. حدودا سی سال داشت خیلی مودب بود و عینک به چشم داشت. معلوم بود از اون بچه درسخوان هاست. زنش هم خیلی شیک پوش و مدل بالا بود. با مهربانی منو بوسید و به مسعود گفت:

" تبریک می گم آقا کی نامزد کردی که ما خبردار نشدیم؟ " مسعود نگاه معنی داری باهام رد و بدل کرد و خواست جواب بده که چند مهمون دیگه هم آمدند. آنها معذرت خواهی کردند و به استقبالشون رفتند. پالتویم را تو اتاق خواب در آوردم و بیرون اومدم. مسعود همانجا جلوی سالن منتظرم بود. سر تا پایم را برانداز کرد و نگاهش بر روی بازوهای لخت و یقه بازم لغزید. سرش را جلو آورد و آهسته گفت: " کاش لباس مناسب تری می پوشیدی. " تو ذوقم خورد. بع... منو بگو فکر کردم حالا کلی به به و چه چه می کنه. با دلخوری گفتم. " می خواهی برم پالتویم را بپوشم. " نگاه ناراضی دیگه ای بهم انداخت. " نه دیگه حالا که پوشیدی بهتره بریم. " هر دو با هم وارد سالن شدیم. آمیزه ملایمی از بوی عطرهاى زنانه و مردانه و گلهاى رنگارنگمشام را پر کرد. با دیدن ما چند تا دختر جیغ خوشحالی کشیدند و به طرفمان آمدند و مسعود را احاطه کردند. یه دختر بامزه خوش هیكل كت مسعود را گرفت و تکان داد. " وای تو خودتی؟ خیلی وقته ندیدمت کجایی؟ " خبری نیست ازت؟ خوبی؟ "

مسعود تبسم زد. " خوبم میترا. مرسی تو چطورى؟ برادرت کجاست؟ " و با بقیه هم احوالپرسی کرد. " چطورى لیلیا؟ خوبی کتابون؟ تو چی پریسا هنوز ازدواج نکردی؟ " مات موندم. عجب همه شان را چه خوب می شناسه. یکی از دخترها که موهای فر بلندی داشت دو تا دستهای مسعود را تو دستش گرفت و با هیجان زیادى گفت. " وای تو چقدر خوشگل شدی. چه هیكلی بهم زدی. آدم دلش می خواد قورتت بده. " و چشمک زد. " مگه نه بچه ها؟ "

دستهایم را در هم قفل کردم و بهش زل زدم. یکی دیگه از آنها که قیافه غلط انداز و ابروهای باریکی داشت چیزی تو گوش مسعود گفت و بعد هم خودش با صدای بلند خندید. مسعود اخم کرد. " نه دیگه نشد. نداشتیم ها. " و برگشت با پسرهای دور و ورش دست داد و یکی یکی روبوس کرد و بعد از میان آنها راهی باز کرد و بطرف اومد و اشاره کرد. " معرفی می کنم این ساغر نامزدمه. " چندتاشون هم تعجب کردند هم اخم. بعضی ها هم دست زدند و سوت کشیدند. " مبارکه مبارکه. " مسعود منو به انتهای سالن برد و یه صندلی برایم کشید و خودش هم کنارم نشست. نیروانا میوه و شیرینی تعارف کرد. لب نزدم. تو وجودم تلاطم بود. اصلا تو حال خودم نبودم. لبم را گاز گرفتم عجب نمی دونستم اینقدر دوست دختر داشته. حسادت تو وجودم ریشه دواند. مسعود آهسته آرنجم را گرفت. " یه چیزی بخور. " جواب ندادم. پرتقال را خودش پوست گرفت و نصفش را بهم تعارف کرد. دختر لاغراندامی که آرایش غلیظی داشت به ما نزدیک شد و با عشوه گری گفت: " وای مسعود از حالا اینقدر لوسش نکن فردا از پس توقعاتش برنی آیی ها. " و غش غش خندید. و دستش را جلو آورد. " من مرسته هستم. " تبسم اجباری کردم. " خوشوقتم. " پرو پرو روی دسته صندلی مسعود نشست. " راستی چی شد که تو دم به تله دادی و نامزد کردی. تو که اهل این حرفها نبودى نكنه این چشمهای سیاه دلت را ربوده. " و بهم لبخند پرغمزه ای زد. مسعود کمی خودش را عقب کشید و دستش را پشت صندلی من گذاشت و با محبت خاصی به عمق چشمهام خیره

شد. " آره راست می گی همین چشمه‌است که منو به بند کشیده و باعث شده که دربست و مطیع در خدمتش باشم مگه نه ساغر؟" جواب زیر لب و نامفهومی دادم. از این همه چالپوسی و زبون بازی او و نگاههای خیره مرسده که مثل موش آزمایشگاهی منو زیر ذره بین داشت حالم بهم خورد. از جایم بلند شدم و معذرت خواهی کوتاهی کردم و به سمت شومینه رفتم. هوای اتاق گرم بود ولی احساس سرما کردم. ته گلویم از بغض آشنای حسادت شروع کرد به سوختن. دستان یخ زده ام را به شومینه نزدیک کردم و بهم مالیدم. آخ که چقدر دلم می خواد خودم را مچاله کنم و درون شومینه بنشینم. شاید که یخ قلبم باز شه. یک لحظه کوتاه به سمت آنها برگشتم. چشمم چهار تا شد. عجب دختر عوضیه. جای من روی صندلی نشسته. حرصم گرفت معلوم نیست چی داره به مسعود می گه که تمام حواسش را به خودش مشغول کرده. واقعا که انگار من این وسط اضافه ام. پاک فراموش شده ام.

گر گرفتم. آتیش گرفتم. سوزش گلوم به چشمم راه باز کرد و اشک در آن حلقه شد. وای منو بگو که فکر می کردم مسعود پاک و صادقه که نگاههای معنی دار و حرفهای پرمحبتش فقط برای منه. ساحل راست میگه به خدا راست میگه که نمی شه پسرها را درست شناخت. آقا حسابی سروگوشش می جنبه آنوقت من ساده خر سرم را با تاسف تکان دادم. صدای بم بم آهنگ با هیاهوی توی سرم قاطی شد. سرم تیر کشید چه شب نفرت انگیزی. دستی به شانم ام خورد. مسعود با مهربانی پرسید: " تو چرا اینجا ایستادی؟ هنوز گرم نشده؟" نگاه سردی بهش انداختم با دقت و نگرانی براندازم کرد. " چرا چشمات قرمزه حالت خوب نیست؟" پوزخند تلخی زدم. " نه هیچی ام نیست." و بدون اینکه بهش توجه کنم رفتم سر جای قبلی ام نشستم. و با ناراحتی ناخنهایم را در گوشت دستم فرو کردم. نباید بفهمه از چی عذاب می کشم. نباید بفهمه که وجودش برام مهمه و حسادت می کنم. اون امشب به اندازه کافی فدائی داشته. چند تایی هم برایش غش و ضعف کردن. دیگه بسه من نباید به تعداد فدائی هاش اضافه شم. همینکه سرم را انداختم پائین و مثل بره رام دنبالش راه افتادم. به اندازه کافی تحقیر شده ام. دیگه بسه نمی خوام بیشتر از این کوچک بشم. مسعود اومد کنارم نشست و با تعجب و ناراحتی بهم خیره شد. دهن باز کرد چیزی بگه. اخم تند می کردم و مثل یک تکه سنگ فقط به روبه رویم نگاه کردم. از حرف زدن پشیمان شد.

ارکستر شروع به نواختن آهنگ خیلی شادی کرد یکی از دخترها که نمی دونم اسمش چه زهرماری بود به ما نزدیک شد و گفت: " وا... شما دو تا چرا نشستین پاشین دیگه." مسعود بهم نگاه کرد. " بلند میشی؟" با لحن سرد و بی حوصله ای گفتم: " نه خودت که می دونی پاهام بد جور می درد می کنه. تو خودت برو." سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته طوریکه دختره نفهمه گفت: " ولی من دلم می خواد با تو باشم." نیشخندی تحویلش دادم. هه ... پست فطرت چه فیلمی بازی می کنه حالا که دستش رو شده می خواد افکارم نصفه کاره موند. دختره به زور دست مسعود را گرفت و برد وسط. از دور بهش نگاه کردم. چقدر کت اسپرت قهوه ای و بلوز کرم یقه اسکی با صورت تیره اش هماهنگی داره و جذاب ترش کرده الکی که نیست دخترها دورش را گرفتن. از خشم شروع کردم به خوردن رژلبم و دندون قروچه کردن. و بعد دوباره نگاه کردم ولی ندیدمش. انگشتانم را به هم پیچیدم. هوم معلوم نیست کدوم گوری رفته. زخم حسادتم عمیق تر شد و بوی سوختگی قلبم مشامم را ازرد. به ساعت نگاه کردم. تازه هشت و نیمه این مهمونی لعنتی کی تموم می شه؟ کسی از پشت سر شانم را لمس کرد. به سرعت برگشتم مسعود بود. بامحبت دستش را بطرفم دراز کرد. " با من تانگو می رقصی؟" با لحن قاطع و محکم در نهایت سردی گفتم: " به هیچ وجه."

از تعجب خشکش زد. "چرا؟" با عصبانیت بدون اینکه جوابش را بدهم رویم را به سمت دیگری کردم. چند لحظه همینطور ساکت ایستاد. سنگینی نگاهش را حس کردم. با قدمهای آهسته دور شد. از گوشه چشم نگاه کردم چند متر آنطرفتر به دیوار تکیه داد و شروع کرد با سعید حرف زدن. یک لحظه چشمش به من گره خورد. صورتش سرد و فولادی بود. حالم بد شد. هوای سنگینی ناشی از بوی سیگار و عطر و گل سردردم را بیشتر کرد. به خودم تشر زدم. کی گفته جایی که دوست نداری بمونی؟ مگه مجبوری عذاب بکشی؟ خوب برو. ناگهانی تصمیم گرفتم و بطرف در راه افتادم. از پذیرایی خارج شدم که یکدفعه پنجه سخت و آهنین مسعود دور بازوهایم قفل شد و با عصبانیت و خشم گفت: "تو چته؟ کجا داری میری؟ این کارها چه معنی میده؟" سرم را بلند کردم و تو چشمهای طوفانی اش خیره شدم. باید بهش بگم ازش نفرت دارم. باید بهش بگم که تو دروغگو و پست هستی و با احساساتم بازی کردی. باید بگم که... بغض بدجوری راه گلویم را بست. نه الان نمی تونم هیچی بگم چون اشکم سرازیر می شه و غرورم خرد و تحقیر می شه. نفس بلندی کشیدم و با تلخی و لجبازی گفتم: "خسته ام. می خوام برم خونه." دستم را محکم تر فشار داد. و با همان لحن سرد ادامه داد: "تو هیچ جا نمی ری با هم اومدیم. با هم برمی گردیم." رفتارش خشن و گستاخانه بود. احساس خواری کردم. با لجبازی بیشتری شانه ام را تکان دادم. "می گم ولم کن دستم را می خوام برم. اصلا به تو چه ربطی داره؟" نیروانا و سعید بطرفمان آمدند. صورتش منقبض و برافروخته شد. "همین جا تماش کن. نمی خوام کوچکترین بوئی ببرند." لحنش قاطعانه و دستوری بود. بیشتر حرصم گرفت و بهش زل زدم. برق خطرناکی تو نگاهش بود. بیشتر حرصم گرفت و بهش زل زدم. برق خطرناکی تو نگاهش بود. رسیدم. خدایا من این چهره سخت و جدی با ابروان گره خورده را نمی شناسم. مسعود هیچ وقت خشن و بی رحم نبود. این چشمهای قهوه ای طوفانی مال اون نیست. وحشت تمام وجودم را گرفت. اصلا من اینجا چه کار می کنم؟ این غریبه کیه؟ صدایم از بغض شروع کرد به لرزیدن. "اگه همین حالا منو از این جا بیرون نبری جیغ می کشم." مات موند. فهمید که خیلی ترسیده ام. ناگهان نرم شد و دستش را آهسته از روی بازویم برداشت و به صورتم خیره شد. نمی دونم چی دید ولی با ناراحتی سرش را پائین انداخت و خیلی آروم گفت: "باشه آماده شو الان می ریم." آدمم به خودم بجنبم سعید و نیروانا رسیدند. سعید گفت: "چرا اینجا ایستادین؟ صدای آهنگ اذیتتون می کنه؟" مسعود دستش را تو موهای عرق کرده اش برد. "نه دیگه کم کم داریم می ریم." سعید زد پشتش. "برو شوخی نکن. الان چه وقت رفتنه. بعد از عمری سری به محله قدیمی ات زدی حالا به این زودی می خوای بری. مگه می دارم."

"نه دیگه دیروقته باید ساغر را برسونم خانه."

سعید رو کرد به من. "ساغر خانم چه عجله ایه. الان سرشبه. هنوز که شام نخوردین." لبخند تصنعی زد. "مرسی به اندازه کافی مزاحم شدیم من به خانواده ام گفتم زود برمی گردم می ترسم نگران بشن." به ساعت نگاه کرد. "تازه نه شبه هنوز دیر نشده. تا نیم ساعت دیگه شام حاضر می شه. اگر تشریف ببریید جدا ناراحت می شم." نیروانا هم اصرار کرد. "خوب با منزل تماس بگیر بگو که دیرتر می آی. اتفاقی نمی افته." تو رودروایسی گیر کردم. خدایا چکار کنم اگه برم حتما فکر می کنن خیلی خودخواه و عوضی هستم و برایشون ارزش قائل نیستم. ولی آخه... نیروانا دستم را گرفت. "بیا تلفن اینجاست. یه زنگ بزن خیال خودت را راحت کن." دزدکی مسعود را نگاه کردم. ساکت منتظر بود ببینه من چی می گم. تبسم اجباری زد. "شما با این همه لطفتون منو شرمنده می کنین. باشه چشم. یه مقدار دیرتر می رم." دوتایی خیلی خوشحال شدند ولی من از درد به خودم پیچیدم. اه چه

آدم های سمجین . دلم می خواد یه چسب گنده به دهنشون بزنم اصلا این همه اصرار چه معنی داره ؟ بابا دلم نمی خواد کسی به من خوبی کنه مگه زوره ؟ روی صندلی معذب جا به جا شدم . صدای خواننده گروه ارکستر بلند شد . " خانم ها و آقایان می خوام برای حسن ختام یه آهنگ غمگین بخونم . لطفا همگی بشینید . " چراغ ها را خاموش کردند . و همه ساکت شدند . شروع کرد .

غرور من خسته چه بیهوده شکسته

رویا ئینه قلبم عکس تیره گی نشسته

تو بودی سرابی که فریب تو رو خوردم

دریغ از این دل به دست تو سپردم

دگر دوستت ندارم برو زود از کنارم

دگر دوستت ندارم برو زود از کنارم

لبم از بغض لرزید . آه آهنگش چه سوز غریبی داره و با روحیه له شده من چقدر عجینه . نفس عمیق و پردردی کشیدم انگار که از ته دل من می گه دیگر دوستت ندارم برو زود از کنارم . زیر چشمی مسعود را پائیدم . روی صندلی بغل دستم عین یک تکه یخ سرد و عصبی نشسته بود . حتی یک کلمه محبت آمیز هم بهم نگفت . نتونستم خودم را کنترل کنم و بغض فروخورده ام بصورت اشک فوران کرد و باریدن گرفت . به حق افتادم . خدایا نمی دونم دل من خیلی کوچیکه یا گناه مسعود خیلی بزرگه که نمی تونم جلوی گریه ام را بگیرم ؟ آهنگ تمام شد و همه کف زدند . به سرعت اشکهایم را پاک کردم . کلید برق را زدند . مسعود به من نگاه کرد . چشمم قرمز قرمز بود . با ناراحتی دستی به صورتش کشید و سرش را تکان داد . ولی هیچی نگفت و سرش را بطرف چند تا پسر جوان تازه وارد که کنارش نشستند برگرداند . ده دقیقه ای گذشت من در افکارم غرق بودم و بقیه در انتظار شام . مسعود یکباره کتکش را درآورد و به تندی گفت : " بنداز روی پایت . " تعجب کردم . منظورش چیه ؟ دور و ورم را نگاه کردم و زود دوزاریم افتاد . وای مثل اینکه این جوانهای غریبه دارند یه چیزهایی در مورد من می گن . صدای یکیشون را واضح شنیدم گفت : " یارو عجب خوش سلیقه ست عجب تیکه ای را بلند کرده و ظریف و مریف و بغلیه . " و زیر چشمی به من نگاه کردند . مسعود غضب آلود و پر از خشم از جا پرید . واولا می خواد اینها را له و لورده کنه . چه قشقرقی راه می افته . از ترس برجایم میخکوب شدم . روبه روی آنها ایستاد و سینه ستبرش را جلو داد . و خیلی تند و عصبی گفت : " اون دهن های گشادتون را ببندین و زود از جلوی چشم دور شین والا همین جا سرتان را مثل سگ می برم . فهمیدین ؟ " تن صدایش آهسته بود که دیگران نشنوند ولی ضربه کلماتش عین چاقو برنده بود و در نهایت قاطعیت . طوریکه اونها از ترس خفه شدن و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنند به سرعت بلند شدند و رفتند انتهای سالن . مسعود خسته و عصبانی بهم اشاره کرد بریم . معطل نکردم و زود بلند شدم . سعید تا پارکینگ دنبلمان اومد . " چی شد چرا دارین می رین . مگه قرار نشد برای شام بمونین . " مسعود در ماشین را برام باز کرد . " می آم . می آم . تو هفته دیگه قبل از اینکه بری حتما بهت سر می زنم و همه چی را برات می گم . " خودش هم سوار شد و سرش را از ماشین بیرون آورد . " از زنت هم معذرت خواهی کن . خداحافظ . " با سرعت تیکاف کرد و از پارکینگ بیرون اومد . خیابان خلوت بود . پایش را گذاشت روی پدال گاز و حرکت کرد . درختها مثل باد از جلوی چشم رد شدند . کامیونی از روبه رو اومد . ولی مسعود سرعتش را کم نکرد . از ترس قبض روح شدم . خودم را محکم به صندلی چسباندم . نمی دونم چرا این کارها را می کنه . نکنه می خواد بهش التماس کنم که آرامتر برونه . ولی نه من

از او پروترم . دزدکی نگاهش کردم . پنجه هایش به روی فرمان محکم و قوی بود و صورتش جدی و مستقیم به جلو کاملاً برافروخته بود . حرصم گرفت واقعا که دست پیش گرفته . اون برای چی ناراحته ؟ کاش به جای این همه ویرازدادن و سبقت گرفتن حرف بز نه . سکوتش بیشتر آزارم می ده . یکدفعه ترمز خیلی بدی گرفت و گوشه خیابان ایستاد . نزدیک بود سرم به شیشه بخوره . وا... انگار پاک دیوونه شده . چند لحظه بدون اینکه حرفی بز نه دستش را روی پیشانی اش مالید و چند تا نفس عمیق کشید و سرش را به عقب تکیه داد . بعد رویش را بطرفم کرد . چشمش در حال دودوزدن بود و فکش سخت و آهنی . محکم روی فرمان کوبید . " خوب تعریف کن این بازیها برای چه بود ؟ "

با خشم دندانهایم را به هم فشار دادم . " کدام بازیها ؟ "

" همینکه از اول اخم و تخم کردی . اینکه هرچی تعارف کردند نخوردی . گفتم بیا برقص نرقصیدی ها ؟ این کارها یعنی چی ؟ " دستهایم را مشت کردم و داد زدم . " هه ... نه اینکه تو هم بدون هم پای رقص موندی . ماشاءالله چهار تا چهار تا دختر دورت را گرفته بودند . بنظر نمی آمد چندان ناراحت باشی . "

ریشخند زد . " آها پس بگو تمام این الم شنگه ها بخاطر همین چهار تا دختره . همین دیگه راست می گن زنها حسودن . " چشم غره رفتم . " اوه ... طوری می گی چهار تا دختر که انگار از چهار تا مجسمه یا تابلو حرف می زنی . بینم اگه منم با چند تا پسر بودم در مورد آنها هم به همین راحتی صحبت می کردی ؟ " تکان سختی خورد و عضلات صورتش منقبض شد . " چرا بی ربط می گی . همه چیز را با هم قاطی نکن . "

فریادم بلند تر شد . " می دونی چیه مسعود . من تصوراتم از تو به چیز دیگه ای بود . ولی امشب ذهنم را روشن کردی فهمیدم که چه دغلباز و نیرنگ باز هستی . خوشحالم که زود شناختمت از حالا " حرفم را قطع کرد . اونم داد زد . " تو فکر می کنی من کی ام ؟ پسر پیغمبر ؟ که هیچ گناه و اشتباهی نکرده ام و پاک و منزهم ؟ بهت دروغ نمی گم من با خیلی از دخترها دوست بوده ام . مهمانی رفتم . شیطنت کردم . ولی اینها مال گذشته ست مال چند سال پیش . که سنم کمتر بود . ولی الان دیدم و خواسته ام نسبت به زندگی فرق کرده . بالاخره هر سنی مقتضیات خاص خودش را داره . تو هم اگر بخوای بگی تا حالا لای زروق بودی و اسم هیچ پسری به گوش ات نخورده دروغ می گی . باور نمی کنم . " چند لحظه مکث کرد و نفس بلندی کشید . " اون دخترهایی که تو دیدی بچه های محل قدیم هستند . دخترهمسایه . خواهرهای دوستانم و من آنها را خیلی دیر به دیر گاهی اوقات در جشنی یا پارتنی میبینم . فقط همین و همین این چیزی نبود که تو بخوای اینقدر بزرگش کنی . " یکدفعه ای ساکت شد و دستش را توی موهایش کرد . رویم را بطرف خیابان کردم و با خودم کلنجار رفتم . " خوب راست می گه اگر بخوام منصفانه قضاوت کنم منم قبلا با چند تا پسر دوست بوده ام ولی فقط در حد سلام و علیک و تماس تلفنی تو دوره دبیرستان . ولی همش سرکاری بود . برای وقت گذرانی . ولی مسعود برام فرق می کنه . من باهاش رابطه عاطفی دارم . دوستش دارم و می خوام فقط برای خودم باشه . مسعود رشته افکارم را برید . " بین ساغر این حرفها را نزدم که رفتار و کارهای خودم را توجیه کنم ولی بدون اگه صداقت نداشتم تو را با خودم اینجا نمی آوردم . دلم می خواست تو همه چیز را در مورد من بدونی و من را همینطور که الان هستم بشناسی . " صدایش را ملایم تر کرد . " تو هیچوقت چیزی در مورد این مسائل از من نپرسیده بودی که جواب دروغ داده باشم غیر از اینه ؟ " هیچی نگفتم . ادامه داد . " درسته که گاهی اوقات شوخی می کنم و حرفی یا چیزی می گم . ولی فقط و فقط در حد شوخیه و بس . به هیچ وجه قصد

جسارت یا سوءاستفاده را نداشتیم و ندارم. فکر کنم خودت هم این موضوع را خوب فهمیده باشی پس در مورد اینجوری قضاوت نکن. " نفس بلندی کشید. سینه عضلانی اش بالا و پائین رفت. سکوت کرد و چشهای خسته اش را بهم دوخت. با خودم جنگیدم. راست می گه تا حالا رفتار زشتی ازش سر نزده در ضمن قول ازدواج هم بهم نداده که انتظار داشته باشم با هیچ دختر دیگه ای حرف نزنه. پس نباید ازش توقع وفاداری داشته باشم. لیم را جویدم و ای نه دلم راضی نمی شه. نمی تونم راحت ببخشمش. حس می کنم سرم کلاه رفته. حس می کنم باختم. دوباره خشم شدیدی بهم دست داد. " راستی تو واسه چی منو نامزد خودت معرفی کردی؟ چه این هم به بازی جدیده؟" سرش را با ناراحتی تکان داد. " نه بازی نبود. می خواستم یه جوری اونها را از سرم باز کنم. می خواستم خیالشون را راحت کنم که دیگه توی این خط ها نیستم. " لبخند تمسخر آمیزی زد. " ...عجب پس من طعمه خوبی بودم. " جوابم را نداد ولی نگاه طولانی و عمیقی بهم انداخت. " باید زودتر برسونت داره دیر می شه. " تا دم خانه هیچکدام حرف نزدیم. موقع پیاده شدن در ماشین را محکم کویدم. سرش را از ماشین بیرون آورد. " ساغر بین ... " لحنش منقلب و پکر بود. " بین سعی کن منطقی باشی و بی خودی قهر نکن. منکه همه چیز را برات توضیح دادم. باور کن تو برای من با بقیه دخترها خیلی فرق داری. من دوستی تو را سخت بدست آوردم دلم نمی خواد ساده از دستش بدم. " حرفش خیلی صادقانه بود و با محبت و نگاهش پر از تمنا. دلم فرو ریخت ولی به روی خودم نیاوردم و با تلخی گفتم. " مگه تو برای دوستی هم ارزش قائلی؟ نه فکر نمی کنم. این چیزها بهت نمی آد. تو خیلی بی مرام تر از این حرفهایی. "

" نه ساغر تو ... " نایستادم حرفش را بشنوم. رفتم توی خانه و در را بستم. قلبم درد گرفت. اوف ... می دونم زیاده روی کردم و خیلی حالش را گرفتم. ولی نه حقش بود. باید یک جوری نیشم را بهش می زدم اونم امشب به اندازه کافی منو عذاب داده و از دستش حرص خوردم. خوب کاری کردم. لازم بود. به دیوار حیاط تکیه دادم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. چقدر سرم درد می کنه. عین گیج و منگ ها شده ام. چند لحظه بی حرکت ماندم. صدای پای آهسته ای اومد. مامان بود با تعجب نگاهم کرد. " چرا اینجا وایسادی نمی آیی تو؟ سرما می وری. " سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدم. " هیچی فقط می خواستم هوایی تازه کنم. شما چرا نخوابیدی؟ "

" منتظر بودم تا تو بیایی. بابات و ساحل هم خوابیده اند. " ژاکت ضخیم طوسی رنگش روی شانۀ اش بود. دستش را پشتم گذاشت. " چیه؟ پکری. خوش نگذشت؟ " به چهره مهربان و دوست داشتنی اش زل زدم. " چرا اتفاقا خیلی خوش گذشت ولی یه خرده خسته شدم. " ساعتش را جلوی نور گرفت و نگاه کرد. " چون دیروقته. حالا هم زودتر برو بخواب فردا دانشگاه داری. " خودم را بهش چسباندم. گرمای تنش بهم سرایت کرد. بغضم را فرو خوردم و آه بلندی کشیدم. " آره همین کار را می کنم. " رفتم تو اتاق. ساحل خواب بود. پالتویم را کندم و با لباس روی تخت دراز کشیدم چشمم را به سقف دوختم. آه... دلم می خواد تا ابد بخوابم و به هیچ چیز و هیچکس فکر نکنم. کاش تمام امشب از صفحه ذهنم پاک بشه. نفس عمیقی کشیدم و با خستگی پتو را تا روی سرم بالا بردم. ساحل تکانم داد. " وا ... تو چرا با لباس مهمونی خوابیدی؟ بدجوری چروکش کردی. حیفه. دو روزه باید بندازیش سطل آشغال. " چشمهای پف آلودم را نیمه باز کردم. " برو سربه سرم نذار. " و پشتم را بهش کردم. لبه تخت نشست و پتو را پس زد. " چته چرا مثل برج زهرمار شدی؟ مگه نمی خوای بری دانشگاه؟ " چنگ زد و سعی کردم دوباره پتو را روی صورتم بندازم ولی اون را کشید. " فکر کردی زور من از تو بیشتره. " بلند شدم و تو جایم نشستم. " چرا به من گیر دادی. لجم را درنیار برو پی کارت. "

"تا نگی چی شده نمی رم . اصلا دیشب کجا بودی؟"

"مگه مامان بهت نگفت مهمونی ."

"د دروغ می گی اصل مطلب را بگو . "از کوره در رفتم . "چقدر سمجی آره . رفته بودم پارتنی اونم با مسعود . حالا چی می گی؟"

خشکش زد . "ا... نترس شدی دیگه بدون اینکه با من هماهنگ کنی خودسر عمل می کنی . "لباسم را از تنم در آوردم و لخت شدم . "زیاد جلتز و ولز نکن . خرین بارم بود"

"یعنی چی؟"

"یعنی اینکه هر چی بین من و اون بود تمام شد . "ابرویش را با شک بالا برد . "آخه چرا؟" پلیورم را از کنار تخت برداشتم و کردم تنم . "حوصله ندارم ترا خدا نپرس ."

"یعنی چی حوصله ندارم . باید بگی چی شده . تا شب هم شده همین جا می مونم و تا نگی نمی رم . "چشمم را چرخاندم . "ای وای تو عجب سریشی هستی . هیچی بابا تو مهمونی فهمیدم مسعود خان چقدر دوست دختر داشته و چه کارها که نکرده . البته خودش می گه همه خواهرهای دوستهام هستن و اینکه هر چی بوده مال گذشته ست و من دیگه دنبال این کارها نیستم . "پوزخند زدم . "ولی من می دونم مثل سگ دروغ می گه . دیگه بهش اعتماد ندارم . برای همین از این به بعد کاری به کارش ندارم . "دستش را لای موهای بهم ریخته ام کرد . "اوه ... ترسیدم . حالا فکر کردم چی شده . دلخور نباش جوجه تو همه دوستی ها از این مسائل اتفاق می افته . مسعود هم که با صداقت همه چیز را بهت گفته . زیاد قضیه را بزرگش نکن یه چیزی بوده تمام شده رفته . " بغض کردم . "اگه تو بودی چکار می کردی؟"

"نمی دونم من جای تو نیستم . ولی شاید گذشت می کردم . "از لبه تخت بلند شد . "حالا هم به جای این حرفها زودتر آماده شو که امروز هم من تاخیر می خورم و هم تو غیبت . "ساحل مغنعه اش را کرد سرش . بهش نگاه کردم . خوبه اون طوری هم که فکر می کردم بی احساس نیست .

وارد کلاس شدم سعی کردم اون سمتی که معمولا مسعود می شینه را نگاه نکنم . ولی از گوشه چشم دیدم که اومده و داره با امیر حرف می زنه . سرچایم نشستم و به پنجره خیره شدم . اه ... حوصله سلام و علیک با بچه ها را ندارم . با انگشتم روی میز ضرب گرفتم . عجب شانس گندی من دارم امروز نه فریبا اومده نه مهتاب . حرصم گرفت . فریبا که قربونش برم از هر فرصتی برای نامزدبازی استفاده می کنه و احتمالا الان هم هنوز شماله که نیامده . ولی مهتاب چی ؟ اونم پیداش نیست شاید دوباره مادرش ناخوشه . با آستین بارانی ام ور رفتم . کاش فریبا بود گاهی اوقات وجودش نعمته . مگه می شه هیچ انسان دوپائی یک ساعت باهاش باشه و غم و غصه اش را فراموش نکنه ؟ خوش به حالش واقعا قلب صافی داره ولی اوه ... به جاش مهتاب من نمی دونم چرا اینقدر سختگیره . بی چاره کیومرث محمدی معلوم نیست تا کی باید به انتظار بمونه . بعید می دونم حالا حالاها جوابش را بده . دوساعت زنگ حسابداری برایم چهار ساعت گذشت و گردنم خشک شد از بسکه یه وری نگاه کردم تا چشمم به مسعود نیفته . بالاخره زنگ خورد از جایم تکان نخوردم تا همه برن بیرون بعد خودم سلانه سلانه و بی حوصله از کلاس بیرون آمدم . پشت در مسعود را دیدم مشخص بود منتظر منه . لبخند زد . "با من قهری؟" اخم تندى بهش کردم و از جلوش رد شدم . دنبال امدم . "خیلی خوب می خوی حرف زنی نزن بیا دستکشت را بگیر . دیشب تو ماشین جا گذاشتی . "لحنش آروم و پرتمنا بود . اهمیت ندادم . دستکش را گرفتم و بدون اینکه تشکر کنم دور شدم .

تا غروب همین طور پشت سر هم کلاس پشت کلاس . اه ... که روزهای یکشنبه چقدر بده . همیشه جنازه ام خانه می رسه . از دانشگاه بیرون اومدم و منتظر ماشین ایستادم . از اون طرف خیابان مسعود برام چراغ زد و بهم اشاره کرد . محلش ندادم و اولین تاکسی که جلویم نگاه داشت سوار شدم .

تند تند ظرفها را آب کشی کردم و با خودم فکر کردم الان یه هفته بیشتره با مسعود قهرم . البته اون خواسته آشتی کنه ولی من رو ندادم هر دفعه که منو دیده لبخند زده و سلام کرده ولی من کم محلی کردم . لیوان را زیر آب گرفتم و اینقدر شستم که به قرچ قروچ افتاد . افکارم را ادمه دادم . خوب چرا کم محلی کردی ؟ تو طاقت نداری برو آشتی کن و اینقدر خود خوری نکن بدبخت . آب داغ دستم را سوزاند . نه نمی تونم هنوز ازش کینه دارم . آخرین لیوان را هم آب کشیدم دستم را خشک کردم و از پنجره به حیاط نگاه کردم ... داره برف می آد . چقدر دلم می خواد برم بیرون . پالتویم را پوشیدم و رفتم تو حیاط سوز خیلی سردی می اومد . سرم را بالا گرفتم . دانه های درشت برف روی صورتم خورد و توی چشمم ریخت . پلک زدم و کنار استخر قدم زدم . آه .. که چقدر دلم گرفته . دوست دارم تا صبح راه برم چند دقیقه بیشتر نگذشت قطرات برف تبدیل به تگرگ شده و محکم به سر شانه ام کوبید . ایستادم و نگاه کردم . زمین یکدست پر از گلوله های یخی سفید شد درست عین پودر قند که روی کیک شکلاتی می ریزند . باز هم قدم زدم پالتویم خیس شد و حسابی لرزم گرفت . انگشتهایم یخ کرد و دندانهایم بهم خورد . وای چقدر سرده . بهتره برگردم تو والا همین جا قندیل می بندم . به خودم تشر زدم رفتم کدوم آدم عاقلی آخر شب زیر برف قدم می زنه که تو می زنی ای مغز فسیلی . با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . دستم را دراز کردم که خاموشش کنم . ولی بدنم خشک بود و کشیده شد . آب دهنم را قورت دادم . وای خدای من چقدر گلوم درد می کنه انگار خنجر توش فرو کرده اند . آخ سرم . سرم هم درد می کنه . حتما سرما خورده ام . دیشب تو برف ایستادن کار خودش را کرد . چند تا سرفه پی در پی کردم و ساحل را صدا زدم . نمی دونم چرا حالم خوب نیست . به سرم دست زد . تو چقدر گرمی . حتما تب داری . مامان را خبر کرد و درجه تب را برایم گذاشت . هر دو با هم درجه را نگاه کردند . سی ونه . مامان اخمهایش رفت تو هم چه بلایی سر خودت آوردی . مشخصه سینه پهلو کردی . رو کرد به ساحل برو به بابات بگو سر راهش من ساغر را هم به درمانگاه برسونه . مثل فنر از جا پریدم . ای بابا من که چیزیم نیست . یه سرما خوردگی ساده ست . با چند تا تب بر خوب می شم . مامان و ساحل در اوج ناراحتی زدند زیر خنده مامان زد پشتم خجالت بکش دختر خرس گنده هنوز از آمپول می ترسی ؟ پاشو زود تر لباس بپوش وقت نداریم . از بی حوصله گی شروع کردم به البوم ورق زدن آه ... الان پنج روزه که تو خانه ام و دانشگاه نرفته ام . انگار یه قرنه . از بچه ها هم که خبر ندارم هر چند خیر سرشون قراره امروز بیان عیادتم . آلبوم را کنار گذاشتم و بطرف پنجره رفتم ، نخیر خبری ازشون نیست . از تو کمدم سوئی شرت آبی ام را برداشتم و روی بلوزم پوشیدم نمیدونم هوا سرده یا اینکه سرمای اون شب هنوز تو تنمه ؟ زنگ زدند و فریبا و مهتاب بایه جعبه شیرینی بزرگ وارد شدند . بهشون توپیدم شماها خجالت نمی کشین امروز اومدین عیادت . یکباره صبر می کردین واسه کفن و دفنم می اومدین . مهتاب خندید . نه بابا ما از این شانسیها نداریم . فریبا جعبه شیرینی را باز کرد . خوب شد تو مریض شدی و ما تونستیم بیائیم خانه شما . تو که ماشاءالله اینقدر با معرفتی که تو این دو سال حتی یکبار هم نگفتی بذار این بچه شهرستانی مظلوم را که از بسکه غذاهای دانشکده را خورده و دچار سوء هاضمه شده را دعوت کنم . حداقل یه غذای خانگی بخوره . افتادم رو سرفه نترس به جایش مامانم امروز برات غذایی درست کرده که چشمت از خوشی بزنه بیرون . فریبا گفت : مثلاً چی ؟ هم باقالی قاتوق ، هم سیر قلیه . شیهه خوشی کشید . جون من راست می گی مامانت

بلده؟ بع... خبر نداری مامانم آشپز بین المملیه غذاش حرف نداره. بعد از ناهار سعی کردم به طریقی حرف مسعود را پیش بکشم که از بسکه هر دفعه به کلاس، سرک کشید و دید تو نیستی. بی چاره خیلی پکر شد. مگر خبر نداره مریضی؟ شانه هایم را بلا انداختم. نمی دونم. فریبا دوزاریش افتاد آها. احتمالا بینتون شکر آب شده مگه نه؟ جواب درستی ندادم و حرف تو حرف آوردم. نباید لو بدم که چند شبه پشت سر هم مسعود زنگ می زنه ولی تا من صدایش را می شنوم گوشی را می دارم. مطمئنم اگه فریبا بفهمه دودستی می کوبه تو سرم و هر چی فحشه نتارم می کنه. نزدیکهای عصر مهتاب بلند شد خوب دیگه کم کم بریم شب شد. فریبا هم شال و کلاه کرد آه برای من که خیلی دیر شده اگه قبل از ساعت هفت نرسم خوابگاه منو راه نمی ده. نمی دونی خانم شاهد خیلی عوضیه. البته سر پرست قبلی خوابگاه هم مثل همین دیونه بود. اگه زودتر برم سر خانه و زندگی خودم از شر اینها خلاص می شم. تا دم در باهاشون رفتم. فریبا گفت: هی تنبلی بسه. پاشو بیا دانشگاه اینقدر خودت لوس نکن، در ضمن به اون مسعود بدبخت یه زنگ بزن. گناه داره تو چقدر بد جنسی. خندیدم: حالا. در را بستم تو فکر رفتم. یعنی واقعا چند روز غیبت من اینقدر مسعود را کلافه و بی تاب کرده که همه بچه ها متوجه شدن؟ تبسم زدم اگه اینطور باشه. عالیه بذار یک کم دنبالم بدوه تا آدم بشه.

مامان تا دم در بدرقه ام کرد. این شال را هم بنداز روی سرت. گرم تر باشی بهتره. تازه بعد از هفت و هشت روز از مریضی بلند شدی. دوباره خودت را ننذاز. غر زدم من که دارم ماشین می برم. پس این کارها برای چیه؟ شال را زیر گلویم گره زد. برو حرف هم نزن. از شیشه ماشین بیرون را نگاه کردم عجب برف سنگینی. الان جون میدم آدم تو برفها راه بره. با خودم خندیدم. من چقدر پروئم یادم رفته چند تا آمپول زدم تا حال خوب شده. ماشین را تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و بطرف ساختمان اصلی راه افتادم. دلم تو دلم نبود. هیجان خاصی داشتم الان که برم تو کلاس حتما مسعود را می بینم. چه عکس العملی نشان بدم؟ پله ها را بالا رفتم و وارد راهرو شدم. هر چه به کلاس نزدیکتر شدم ضربان قلبم لحظه به لحظه شدیدتر شد. حس کردم داره از سینه می آد بیرون حالا چه جوری آرامش کنم انگار از دست من خارج شده. چند لحظه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و به خودم تشر زدم. احساساتی نشو ساغر. تو باید ظاهرت را حفظ کنی. اینو گفتم و وارد کلاس شدم. بچه ها با دیدنم کلی شادمانی کردند و حال من را پرسیدند کجایی؟ کم پیدایی؟ مریم، لاله، مهر ناز، فاطمه همه دور ورم را گرفتند. از این همه استقبال گرم به وجد آمدم. عجب تا حالا نمی دونستم اینقدر بهم علاقه دارند. کنار فریبا و مهتاب نشستم. فریبا گفت چه عجب خانم قدرنجه فرمودن. می داشتی یکدفعه ترم دیگه می اومدی. مهتاب خندید شاید اگر دلش گیر نبود همچین کاری را هم می کرد. هر دوتاشون را نیشگان گرفتم. برای دیدن مسعود دلم پر کشید ولی با تمام قوا خودم را کنترل کردم. حتی نگاه نکردم ببینم اومده یا نه. ولی وسطهای زنگ دوباره وسوسه شدم. کنجکاوای امانم را برید زیرچشمی آن طرف کلاس را از نظر گذراندم یکدفعه خشکم زد. وا... پس مسعود کجاست؟ یهنی امروز نیامده؟ عجب بابا من بی خودی این همه خودم را کشتم و با خودم کلنجار رفتم. دوباره با دقت بیشتری نگاه کردم وای، اونجاست ردیف وسط نشسته و بهم خیره شده. لبخند زد نگاهم رو دزدیم. اه... چه بد شد فهمیدم دارم دنبالش می گردم رو دست وخوردم از عصبانیت پام را به زمین کوبیدم مسعود خیلی زرنکه، آقا که همیشه عادت داشت آخر کلاس بنشینه می دونم از قصد جایش را عوض کرده تا غافلگیرم کنه منم که گند زدم خاک بر سرم که هیچوقت آدم نمی شم. آقای کاشف چند جمله به زبان انگلیسی گفت یه مسئله ساده حسابداری را هم به انگلیسی حل کرد. فریبا زد تو سر خودش ما به فارسی هم نمی تونیم حسابداری را بفهمیم دیگه چه برسه انگلیسی. بهش تنه زدم خوب خنگ خدا

اسمش روش دیگه زبان تخصصی ، معلومه که آسون نیست باید یه خرده از مغز بوگندوت کار بکشی . نه گذاشت نه برداشت انگشتش را محکم کرد تو چشمم و گفت حالا حال کن ، خوب شد ؟ خنگ خودتی ، عوضی . بعد از کلاس مهتاب بلند شد گفت بچه ها بریم بوفه ؟ گفتیم : بریم . فریبا چایی ها را روی میز گذاشت سرو کله امیر و مسعود پیدا شد از هولم یه قلب گنده از پای داغ را سر کشیدم تمام زبان ، نای و مری ... تا همه جایم سوخت به روی خودم نیاوردم و دم نزدم . امیر اومد جلو و سلام کرد . کجا هستین ساغر خانم خدا بد نده شنیدم مریض بودین ؟ بله چند روزی سرما خورده بودم . تبسم ملایمی زد خوب خدارو شکر که الان حالتون خوبه . مرسی خیلی ممنون . مسعود جلو نیومد و حرفی نزد دوتایی زیاد نمودند فقط به اندازه خرید چای و وقتی مسعود خواست از بوفه بره بیرون چند لحظه مکث کرد بی اختیار چشمم تو چشمش افتاد تو نگاهش پر از رنجش و دلخوری بود . به روی خودم نیاوردم و سرم پایین انداختم . فریبا خندید . چیه هنوز باهاش قهری آقا انگار توپش پره . موقعیکه آخرین کلاسم تمام شد ساعت 6 بود و هوا کاملاً تاریک از پله ها پایین اومدم با خودم غر زدم ... آه از زمستان به خاطر همینش بدم می آد تا آدم به خودش بجنبه شب می شه فریبا و مهتاب کار درستی کردند تا این ساعت کلاس نگرفتند . سرم را تو یقه پالتویم فرو کردم اوف ... سوز و سرما خیلی از صبح بیشتر شده برف هم قربونش برم چند ساعتیه که داره می باره و خیال قطع شدن نداره عجب بدبختی نه ! سوئیچ را در دستم چرخاندم چه خوب شد امروز بیا ماشین را بهم دادبعضی وقتها مریض شدن هم بد نیست بزرگترین حسنش اینه که آدم عزیز می شه . برفهای روی ماشین را کنار زدم و سوار شدم که از دانشگاه بیام بیرون وا .. چرا ماشین اینطوری شده . تکان می خوره ؟ پیاده شدم و نگاه کردم آه ... به خشکی شانس پنجره منم که چقدر از پنجرگیری بدم می آد جک را بیرون آوردم و آستین هایم را بالا زدم و دست بکار شدم هنوز یک دقیقه نگذشته انگشتانم چنان یخ زد که قدرت نداشتم لاستیک را از زیر ماشین بیرون بیارم خدایا من لاستیک پاترول به این سنگینی را چطوری بلند کنم ؟ با ز هم کلنجا رفتم چه بدبختیه حالا چه خاکی به سرم بریزم دستی به نرمی منو کنار زد و لاستیک را ازم گرفت تو وایسا کنار من خودم در ستنش می کنم مسعود بود . تندی گفتم / ک لازم نکرده خودم از عهده اش بر می آم . به حرفم توجهی نکرد و منو عقب زد و شروع کرد به پنجرگیری به ماشین تکیه دادم بهش خیره شدم . پشتش به من بود چه شانسه هایی عضلانی و ستبری داره قوی و محکم دلم ضعف گرفت . چند دقیقه بیشتر طول نکشید مسعود کارش تمام شد و بلند شد و دستهای سیاهش را با دستمال پاک کرد بطرفم اومد و با نگرانی گفت : خیلی با سرعت نرو این یکی لاستیک هم که عوض کردم خیلی پوسیده و کفش صافه خیلی با احتیاط رانندگی کن . سکوت کردم چند ثانیه بهم نگاه کرد نگاهی نافذ و پر از حرف که تا اعماق وجودم رسوخ کرد و شعله کشید گر گرفتم آروم سرش پایین انداخت و ازم فاصله گرفت تو تاریکی به دور شدنش نگاه کردم آخ که غرورم اجازه نمی ده والا دلم می خواد فریاد بزنم مسعود نرو

بابا اصرار کرد . " بیا امروز هم تو ماشین را ببر . راحت دوره . "

" نه مرسی . نمی خوام . ترجیح می دهم پیاده برم . پریروز که پنجر شد حسابی حالم را گرفت . دیگه چشمم ترسیده . حاضر نیستم دوباره سوار این گنده بگ بشم . " بابا با چشمش خندید . " عجب دوره ای شده . خانم چقدر ناز می کنه . " از خانه بیرون اومدم . اوه ... اوه چه برفی . نگاهم را به سیم های برق و درختها و کنار پیاده رو انداختم همه یکدست سفید بود . پایم را روی برفهای ضخیم گذاشتم و تا پائین کوچه را با احتیاط طی کردم . با خودم زمزمه کردم . کاش همانطوریکه یک برف دیگه ردپای منو محو می کنه خاطرات آزاردهنده این چندوقت

اخیر هم به همین آسونی از ذهنم پاک بشه . تاکسی جلوی در دانشگاه ایستاد . با اولین چیزی که روبه رو شدم سروصدای بچه ها و برف بازی بود . خنده ام گرفت دانشجویهای خرس گنده با چه عشق و هیجانی به هم برف پرتاب می کنن . واقعا که بعضی غریزه ها و رفتارها اگر صد سال هم بگذره در انسان تغییر نمی کنه . چشمم به فریبا افتاد . منو ندید . خوبه یه خرده سربه سرش بذارم گلوله برف بزرگی درست کردم و درست وسط کمرش را نشانه گرفتم و پرتاب کردم جیغی کشید و برگشت ببینه کیه . عصبانی و برافروخته شد تا دید منم خندید . " به به دستم درد نکنه . آفرین حالا دیگه زن آرش را هدف قرار می دی ؟ باشه درستت می کنم . می گم جفت گوشهات را ببره و بذاره کف دستت ."

"... پس شوهرت این کاره ست و ما خبر نداریم . بستنی بهم تعارف کرد . " می خوری؟"
 " نه تو چطور تو این سرما بستنی می خوری و یخ نمی زنی؟" نگاهی به هیکل تپل و میل خودش انداخت . " نگران نباش من مثل خرس قطبی ذخیره چربی دارم و به این زودیها یخ نمی زنم . " و غش غش خندید . زدم توی سرش . " نخند بدبخت . باید تا عروسیت چهل کیلو وزن کم کنی والا لباس عروسی ... " حرفم نصفه نیمه قطع شد . گلوله برفی محکم به صورتم خورد . نزدیک چشم راستم . یه آن گیج شدم و برق از چشمام پرید . به سمتی که برف از آن پرت شد نگاه کردم . شاهین بود . شاهین کیوانی با اون قیافه چندش آور عوضی . به صورتم دست زدم . احساس کردم ورم کرده . آخ چقدر گزگز می کنه و می سوزه . کنترلم را از دست دادم و بطرفش رفتم و داد کشیدم . " آی آشغال دیگه شورش را درآوردی . همین امروز حالت را می گیرم . نشانت می دهم با کی طرفی . " مشتایم را گره کردم . چقدر دلم می خواد تو صورت و دهنش بکوبم ولی نه می ترسم . این پسره تعادل فکری نداره ممکنه اونم منو بزنه . دوباره بهش نگاه کردم . موزیانه خندید . " این سزای بی ادبی های گذشته ات بود . جواب توهین امروزت را هم به موقع می دهم . حالا صبر کن . " از عصبانیت به حد انفجار رسیدم . " بین عوضی تو ... " فریبا به زور دستم را کشید . " ول کن ساغر با این دیوونه دهن به دهن نشو . ارزشش را نداره . نمی بینی روانیه ؟ چند دقیقه پیش هم همین کار را با یکی دیگه از دخترهای ترم اولی کرد ."

جلز و ولز کردم . " باید خفه اش کنم . بین چی به روز صورتم آورده . اگر تو چشمم می خورد چی ؟ نزدیک بود کورم کنه . " بغضم ترکید و بلند بلند گریه کردم . احساس حقارت و بی عرضگی بهم دست داد . فریبا دلداریم داد . " اینقدر خودخوری نکن چرا خونت را کثیف می کنی به جای اینکه با این احمق کل کل کنی از راهش وارد شو . " پایم را به زمین کوبیدم . " دیگه چکار کنم با منشی دکتر ذاکر هم صحبت کردم ولی نمی دونم چرا هیچ اقدامی نکرد ."

دستمال بهم داد . " می دونی چیه تو باید مستقیم با خود دکتر ذاکر صحبت کنی . هر چی باشه اون رئیس دانشکده ست در قبال بچه ها مسئولیت داره . مطمئنا تکلیف رو روشن می کنه . " بطرف دفتر راه افتادم . " اتفاقا می خوام همین کار را بکنم ."

جلویم را گرفت . " کجا داری می ری . دکتر ذاکر نیستش رفته سمینار . ساعت پنج به بعد می آد . باید تا اون موقع صبر کنی . " محکم به دیوار لگد زدم . " شانس من از این بهتر نمی شه . " تمام کلاسهای صبح و بعدازظهر مثل یه قرن برام گذشت و از درس هیچی نفهمیدم . همش تو فکر بودم و عصبانی . من باید هرطور شده از این پسره انتقام بگیرم والا آروم نمیشم . آخرین ساعت کلاس هم گذشت ساعت شش بود و هوا کاملا تاریک . فریبا گفت : " بذار دوتایی با هم بریم دفتر دکتر ذاکر منم شهادت می دهم که ... " حرفش را قطع کردم . " نه تنها برم بهتره . تو نگران نباش ."

برو خوابگاه دیرت می شه . بعدا خبرش را بهت می دهم . " دست تکان دادم . " فعلا خداحافظ . " و پله ها را با سرعت طی کردم . تو پاگرد طبقه اول چشمم به مسعود خورد . حواسش به نمرات روی برد بود . منو دید . با دقت و کنجکاوی بصورت من خیره شد . انگار فهمید اتفاقی افتاده . ولی هیچی نگفت و خودش را کنار کشید . رد شدم . اما سنگینی نگاهش را کاملا حس کردم . هوم ... اگه الان باهاش قهر نبودم . مسئله شاهین را بهش می گفتم . می دونم که درست و حسابی حشش را می داشت کف دستش ولی حیف حیف که فعلا همه چیز دنیا برضد منه . چند تا پله باقیمانده را هم طی کردم و توی حیاط رفتم . قدمهایم را خیلی آهسته روی برفها گذاشتم . چقدر همه جا لیزه . ساختمان اداری را دور زدم . احساس کرم کسی داره تعقیب می کنه . برگشتم پشت سرم را نگاه کردم . نه هیچکس نیست حتما اشتباه کردم . در زدم و وارد اتاق دکتر ذاکر شدم . خودش تنها بود . با تعجب پرسید : " بفرمائید چیزی شده ؟ " فکر کنم قیافه منقلبم اونو ترساند . بدون اینکه بنشینم تند تند و عصبی همه چیز را گفتم منو به آرامش دعوت کرد . " بشین دخترم . اینقدر ناراحت نباش " و خودش بلند شد و توی اتاق قدم زد . از فرصت استفاده کردم و دوباره ادامه دادم . " آقای دکتر خیلی ها از شما شاک می هستند می تونم شاهد هم بیارم . " دستی به ریش کم پشتش کشید و سر تکان داد . " متاسفم . واقعا متاسفم . همچنین افرادی اسم دانشجو و دانشگاه را خدشه دار می کنند ولی این محیط جای افراد خاطی و خلافکار نیست . یعنی من اجازه چنین کاری را نمیدهم . " به قیافه اش زل زدم . رگ آبی بغل شقیقه اش از عصبانیت متورم شد . ادامه داد : " پرونده این پسره را من مطالعه کردم . یک تعهد هم تا بحال داده . ولی مثل اینکه ... ایندفعه باید ... " سر جایش نشست و با قاطعیت گفت : " من خودم شخصا فردا به این موضوع رسیدگی می کنم و اجازه نمی دهم چنین اشخاصی موجب سلب اسایش و آزار برای بقیه دانشجویها بشوند . شما خیالت راحت باشه دخترم . " تبسم پدران ای کرد . تشکر کردم و از دفترش بیرون آمدم . نمی دونم چرا چشمم آب نمی خوره که آقای ذاکر مشکل منو حل کنه . آخه این بالا بالائی ها فقط بلدن شعار بدن ولی در عمل هیچ اند . نفس عمیقی کشیدم . خدایا آخر عاقبت منو با این پسره لات بی سروپا به خیر کن . پایم را از ساختمان بیرون گذاشتم . و به دور و ورم نگاه کردم . اه هواچه تاریک شده . انگار ده شبه . با خودم فکر کردم حالا که عجله دارم بهتره از پشت ساختمان برم . درسته که خلوت تره . ولی در عوض به در اصلی دانشگاه نزدیک تره . خیلی دیرم شده . دلم را به دریا زدم و حرکت کردم . یک دقیقه بیشتر نگذشت . صدای خش خشی را پشت سرم حس کردم . از ترس لرزیدم . نکنه کسی داره تعقیب می کنه ؟ جرات نکردم پشت سرم را نگاه کنم فقط به سرعت قدمهایم اضافه کردم . صدای پای پشت سرم هم تندتر شد . وحشت کردم . خواستم جیغ بکشم . یکنفر از پشت پرید روی من و محکم به زمین خوردم گیج و شوکه شدم . اومدم به خودم بجنبم که دست بزرگی جلوی دماغ و دهنم را گرفت . نفس کشیدن برام مشکل شد . تقلا کردم . خودم را خلاص کنم ولی بی فایده بود . کسی مثل بختک رویم افتاد و اجازه نداد کوچکترین حرکتی بکنم . قلبم مثل گنجشک تند تند شروع به زدن کرد . آه دارم از ترس سگته می کنم . این کیه ؟ با من چاره داره ؟ چرا حرف نمی زنه ؟ چرا هیچکس از اینجا رد نمی شه ؟ من گیر افتادم . دوباره تقلا کردم خودم را رها کنم . اون دهنش را به صورتم چسباند و با لحن وحشتناک و مبهمی گفت : " بی خودی زحمت نکش . تو چنگم اسیری . من که گفته بودم تلافیشو سرت درمی آرم . خوبه . حالا دیگه کارت به جایی رسیده که شکایت منو به دکتر ذاکر می کنی ؟ فکر کردی من نمی فهمم ؟ " نفسم به کل قطع شد . وای پس شاهین کیوانیه . می خواد چه بلایی سرم بیاره . بدنم مور مور شد . نکنه که یکدفعه دستش را لز زیر بطرف یقه لباسم برد . به خودم تکان سختی دادم . دستش پائین و پائین تر رفت . با تمام نیرو خودم را به این طرف و آنطرف زدم . وحشت مغزم را فلج کرد . صدایش

تو گوشم پیچید . " خودت را خسته نکن . هر چه آرامتر باشی بهتره . تو که می دونی من تو این کارها تخصص دارم . " و دهنش را به گردنم چسباند . احساس چندش آوری همراه با خفگی بهم دست داد . خدایا به فریادم برس . من این گوشه گیر کرده ام و کسی به دادم نمی رسه . حالا من چکار کنم . این می خواد به من چیزی تو وجودم جوشید . تلاش کردم جیغ بزنم . دستش را محکم تر روی دهنم گذاشت . احساس خفگی بیشتری بهم دست داد . با تمام قوا دستش را گاز گرفتم . ناله ای کرد و به مقدار جابه جا شد . یکی از دستهایم آزاد شد از فرصت استفاده کردم و با آرنج محکم کوبیدم تو سینه اش و داد زدم کمک . دست از سرم برداشت . دوباره خواست جلوی دهنم را بگیره . با همان دست آزادم ضربه دیگری به گردنش زدم . شدت ضربه ام زیاد بود . یه آن بی حرکت موند . شجاعتم بیشتر شد . با پایم لگدی به شکمش زدم و خودم را از زیر تنه اش بیرون کشیدم و کشان کشان به لبه دیوار چسباندم . توان فرار کردن نداشتم . دست و پایم عین برق گرفته ها خشک شده بود . ولی بی اختیار بیشتر و بیشتر خودم را به دیوار چسباندم . آه کاش این دیوار دهن باز کنه و منو تو خودش بلعه تا از شر این حیوون رذل نجات پیدا کنم . شاهین از جا بلند شد . صورتش در اوج عصبانیت و دیوانگی بود . چند تا فحش رکیک داد و به سمت حمله کرد . جیغ زدم . " کمک . کمک . "

گفت خفه شو و وحشیانه به گردنم چنگ زد . صدای پاره شدن یقه لباسم را شنیدم . دستش اومد پایین . چشمانمو بستم و بی حس شدم . خدایا ... خدایا ... کمکم ... صدای قدم هایی به گوشم خورد . و در یک آن لگد محکمی به شاهین خورد و به گوشه ای پرتاب شد . با ناباوری و حیرت نگاه کردم یعنی معجزه شده ؟ مسعود داد زد امیر وماظب باش می خواد فرار کنه و روی زانو خم شد و تو صورتم دقیق شد . تو خوبی ؟ سالمی ؟

لحنش پر از نگرانی بود رمق حرف زدن نداشتم . فقط مژه تکان می دادم . بلند شد و به سمت شاهین رفت و چند تا لگد و مشت جانانه به صورت و شکم و پهلویش زد . دادشاهین به هوا رفت . باز ولش نکرد به موهایش چنگ انداخت و سیلی محکمی به صورتش زد . بی غیرت . بی پدر و مادر . تن لش بی کاره حقشه بکشمت و دوباره با شدت تمام مشت محکمی پای چشمش خواباند . شاهین عین دخترها جیغ زد و از درد به خودش پیچید . امیر اونو از دستش در آورد . ولش کن بسه دیگه مرد . مسعود با خشم نفس نفس زد . به درک بذار بمیره حقشه . امیر بازوی شاهین را گرفت و بلندش کرد . من اینو می برم پیش دکتر ذاکر و می گم چی شده . حتماً خودش می دونه باهش چیکار کنه .

به شاهین نگاه کردم با پشت دست دهن خونی اش را پاک کرد و فحش رکیکی داد . مسعود دوباره به طرفش هجوم برد . امیر جلوییش را گرفت و شاهین را از ما دور کرد . با رفتن آنها مسعود بطرفم اومد و خواست که بلندم کنه ناله کردم . دستش را عقب کشید چی شده ؟ زخمی شدی ؟

بغض کردم آره فکر می کنم . چون این دیوونه خیلی محکم منو به زمین انداخت . ساکت شد و از حرص لبش را جوید یک لحظه کوتاه رد نگاهش روی لباسم ثابت موند ولی خیلی سریع چشمش را برگرداند .

به خودم نگاه کردم . دکمه بارانیم کنده شده بود و روی گردنم جای چنگ شاهین کیوانی کاملاً معلوم بود . جیگرم آتیش گرفت . دیگه بدتر از این اتفاقی می تونه بیفته ؟

با شرم خجالت دو طرف یقه بارونی را با دست بهم نزدیک کردم . لرز برم داشت .

کتش را در آورد و روی تنم انداخت . زیر لب فحش داد . بی سرو پای ولگرد باید می کشتمش .

چشمان نگران و مهربانش بهم خیره شد . بغضم ترکید و گریه کردم . آهسته بازوم را گرفت واسه چی گریه می کنی . حالا که دیگه همه چیز تموم شده منم که پیشتم . پس آروم باش .

نفس بلندی کشیدم . صدایش چقدر قوی مردانه بود و شاید بهترین مسکن برای روح آزرده و خسته من .

هنوز در حال هق هق زدن بودم . دستم را چند بار ت***ت*** داد . خواهش می کنم ساغر ، خواهش می کنم گریه نکن ، من تحملش را ندارم و بعد ولم کرد رفت گوشه دیوار ایستاد و از دور فقط نگاهم کرد . مشخص بود که واقعاً ناراحته و داره خودش را می خوره . کم کم به خودم مسلط شدم و اشکهایم را پاک کردم . چند دقیقه هیچی نگفت بعد لبخند پر محبتی زد . بهتری نه ؟ خیلی دلم واست تنگ شده بود می دونی چند وقته باهات حرف نزدم ؟ دختره بد اخلاق و کینه ای ! و باز هم نگاهم پر احساس و صداقت .

اینو از اعماق قلبم حس کردم و تمام وجودم از شادی به پرواز درآمد به آن فراموش کردم که کجام و چه اتفاقی برام افتاده ولی سوزش ناگهانی پایم منو به خودم آورد . خم شدم و نگاه کردم . اونم با من خم شد و پایم را وارسی کرد . چند جای پایت خراش برداشته و کیود شده باید پانسمان بشه . باسختی چند قدم برداشتم زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد . کنار ماشین مسعود رسیدیم . امیر دوان دوان آمد با اضطراب پرسیدم خوب چی شد ؟

زیپ کاپشنش را باز کرد . هیچی وقتی دکتر ذاکر جریان را فهمید خیلی عصبانی شد . منو از اتاق بیرون کرد و سر اون داد کشید . اونم چه دادهایی . اینجوری که بوش می آد فکر کنم می خواهد اخراجش کنه . چون ظاهراً یه چیزهایی هم تو جیبش پیدا کرد مواد ... نمی دونم از این چیزها . انگار معتاده .

مسعود گفت آره من خودم هم شک کرده بودم . حالا با این وضعیت اخراجش حتمی نه شد . زیر لب دعا کردم خدا کنه بندازنش بیرون .

امیر حرف را عوض کرد . حالا خدا رو شکر که به خیر گذشت . تبسم زدم . واقعاً ممنون اگه شماها نبودید معلوم نبود چه بلایی سرم می آمد . چهره مسعود برافروخته شد و سر تکان داد .

گردن درد آلودم را مالیدم . راستی شماها منو از کجا پیدا کردین ؟

مسعود با دلسوزی نگاهم کرد . همان غروبی که تو را روی پله ها دیدم می خواستم باهات حرف بزنم ولی تو با عجله بطرف ساختمان اداری رفتی . منتظرت شدم وقتی دیر کردی نگران شدم . یک لحظه حرفش را قطع کرد و از سرما دستش را تو جیب شلوارش کرد . کتتش هنوز روی شانه من بود .

ادامه داد : آره بعد با امیر اومدم بینم کجایی که ... اخمهایش را کرد تو هم . آخه دختر تو عقل نداری ؟ تو پشت ساختمان چکار می کردی ؟ مگه نمی دونی اونجا حتی یه چراغ هم نداره . همیشه سوت و کوره . اگه آدم هزار تا هم داد بزنه صداسش به جایی نمی رسه . اونم تو دانشگاه به این بزرگی .

سرم را تکان دادم . آره خیلی اشتباه کردم نباید از اون راه می رفتم و یه آن به اتفاقی که قرار بود بیفته فکر کردم . تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن دست چپم تیر کشید و سوزش شدیدی در قلبم حس کردم .

مسعود در ماشین را باز کرد . تو حالت خوب نیست باید ببرمت دکتر هنوز تو شوک هستی .

قلبم باز تیر کشید نه دیر می شه خانه نگران می شن . زیاد وقت نمی بره . اینجایی که می برمت همیشه خلوته . مطمئن باش . نای مخالفت بیشتر را نداشتم . درون ماشین نشستم و سرم تکیه دادم . وای چقدر بدنم درد می کنه . انگار سوزن سوزنه .

امیر بلاتکلیف بود . «من چکار کنم لازمه باشما پیام ؟» مسعود دستی به شانه امیر زد نه احتیاجی نیست تو برو ماشین شوهر خواهرت رو بهش بده که منتظره منم خودم ساغر را می برم درمانگاه . امیر جلو اومد و خداحافظی کرد امیدوارم زودتر حالتون خوب بشه واقعاً ناراحت شدم .

تبسم کرد . مرسی از محبتت خیلی زحمت کشیدی . خیابان ها خلوت بود مسعود خیلی زود منو به درمانگاه رساند . دکتر جوانی معاینه ام کرد و گفت زخم هاتون سطحی هست . ولی لازمه که حتما پانسمان بشه . چون ممکنه عفونت کنه . به اطاق تزریقات رفتم . مسعود پشت در ماند خانم بهیار در را بست و گفت بلوزت را در بیار . چشمش به کبودی و ورم شانه و خراش های روی گردنم افتاد . سرش را تکان داد . خدا نسل این مردها را از زمین برداره کار شوهرته نه ؟

تعجب کردم . این چی داره می گه . بدون اینکه جوابش را بدم به هیکل چاق و موهای سفیدش خیره شدم . صورتش پر از چین چروک بود . ادامه داد : ببین دخترم تو جوونی قشنگی . اول زندگیته حیفه که حروم بشی من دست کم روزی یکی تا دو تا مثل تو را که به اینجا مراجعه می کنند را می بینم . اگه از من می شنوی تا هنوز زخمهایت تازه ست برو پزشک قانونی و گواهی بگیر فردا ، پس فردا خواستی بری دادگاه به دردت می خوره . شروع کرد به ضدعفونی کردن زخمها . از شدت سوزش ناخنم را در گوشت دستم فرو کردم کاش به جای این حرفها زودتر کارش تمام کنه . پانسمان پایم تمام شد . برای پایین آمدن از تخت کمکم کرد . نصیحت من یادت نره . حوصله توضیح دادن نداشتم . سرم رو پایین آوردم . باشه چشم .

مسعود تو راهرو در حال قدم زدن بود . خانم بهیار چپ چپ نگاهش کرد با لحن خیلی بدی گفت : بشکنه دست اون مردهایی که سر زن جوانشان همچین بلاهایی را در می آرن . مسعود گیج و گنگ نگاهش کرد و دهنش واموند بهش اشاره کردم هیچی نگو بریم . تو ماشین ازم پرسید این خانمه چش بود ؟ هیچی فکر کنم زیادی ذهنیتش نسبت به مردها بد بود . چون فکر کرد تو شوهر منی و منو زدی

با صدای بلند خندید . که اینطور پس برای همین بود که دلش می خواست منو بکشه . چند ثانیه سکوت کرد و بعد رو کرد به من و با محبت گفت زدن چیه ؟ من چاکر خانم می شم دربست . نگاهش حالت خاصی گرفت و مستقیم به چشمام خیره شد و نفس عمیقی کشید . سرم را پایین انداختم و لبانم را گاز گرفتم . چقدر این مدلی حرف زدنش به دلم می شینه . به خانه رسیدیم مسعود موقع پیاده شدن بهم کمک کرد و کلید را ازم گرفت و در باز کرد .

تعارفش کردم نمی آیی تو ؟ خندید دوست دارم ولی می ترسم سرم را به باد بدم . من هم خندیدم . بخاطر همه چیز ممنون . چند لحظه دستمو تو دستش گرفت مواظب خودت باش . بهت زنگ می زنم . باشه منتظرم تو و در را بستم . مامان با دیدیم از روی مبل بلند شد وای چه بلایی سرت اومد ؟ بابا روزنامه را کناری انداخت و متعجب عینکش را برداشت چه اتفاقی افتاده ؟ ساحل مات و مبهوت بهم خیره شد . لنگ لنگان خودم را به شومینه رساندم و همان جا نشستم مامان اومد جلو و گردن و صورتم را برنواز کرد . خدا مرگم بده چه به روز سر و صورتت آمده ؟ پات چی شده ؟ دستهایم را از پشت جلوی شومینه گرفتم . یکی از پسرهای دانشگاه قاطی داره همچین بلایی سرم آورده . چشمهاش چهار تا شد . چی گفتی ؟ بابا از جایش بلند شد . نمی فهمم منظورت چیه ؟

بدن له و کوبیده ام را به شومینه نزدیک تر کردم . امروز صبح یه گلوله برف تو صورتم پرت کرد . رفتم شکایش را به رئیس دانشگاه کردم فهمید . از روی لج و عقده همچین کاری کرد . ساحل جیغ زد وای چه وحشتناک . مامان با دهن خشک روی مبل ولو شد . بابا با عصبانیت شروع کرد به راه رفتن و صورتش برافروخته شد . این چه دانشگاهیه . این چه وضعیته مگه شهر هرته که هر کی هر کاری دلش خواست بکنه . این خراب شده مسئول نداره ؟ سیبل هایش را جوید و به چانه اش دست کشید دانشگاهی که نتونه امنیت دانشجوییش را تضمین کنه باید درش را گل گرفت . نفس بلند و صداداری کشید من همین فردا صبح با رئیس دانشکدتون صحبت می کنم یا عرضه داره و می تونه اونجا رو اداره کنه یا اینکه خودم تکلیف این پسره رو روشن می کنم . چشمش از ناراحتی دودو زد و من را نگاه کرد دیگه به کی و کجا می شه اعتماد کرد .

سرمو به گوشه دیوار تکیه دادم و چشمهایم را بستم . چه حرفهای بابا آرام بخشه درست مسکنی که تو درمانگاه زدم . خوابم گرفت . مامان زیر بازویم را گرفت . ناله کردم پاشو بیرمت تو اتاق استراحت کنی . ساحل یک طرف دیگه بازویم را گرفت . ناله کردم آخ تمام بدنم درد می کنه .

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم تو خواب دیدم که شاهین کیوانی نصفه آستینم را تو دستش داشت و با صدای بلند می خندید . صورتش شبیه گرگ بود و دهنش پر از خون . عرق روی صورتم بود تند تند نفس زدم . ساحل بیچاره با حالت سکنه از خواب بیدار شد و چراغ را روشن کرد چیه حالت بده ؟ لبهایم لرزید . آره حالت تهوع دارم . سرم داره گیج می ره . کمکم کرد بنشینم و بلند داد زد مامان کجایی ساغر حالش بهم خورده . مامان با لباس خواب سفید بلندش نگران و هراسان همراه بابا اومد تو . وای خدا مرگم بده تو چرا می لرزی ؟ فشارم را گرفت و با بغض گفت : رضا فشارش خیلی پایینه بهتره ببریش دکتر . بابا نگاهی به چهره مضطربش انداخت . نغمه جان تو دوباره هل کردی ؟ با این وضعیت باید هر دوی شما را به بیمارستان برسونم . لرزم بیشتر شد . پتو را تا بالای گردنم کشیدم . چرا دست و پام مثل عروسک خیمه شب بازی تکان می خوره ؟ چرا اینطوری شدم ؟ بابا گفت : الان تنها چیزی که ساغر احتیاج داره قرص آرام بخشه . چون خیلی ترسیده و ذهنش آشفته ست . اگه بتونه بخوابه تا فردا خوب می شه . یه لحظه از اتاق بیرون رفت . مامان و ساحل شروع کردن به مالیدن دست و پایم . بابا با آب و قرص برگشت بیا بخور این یه آرام بخش ضعیفه . دیگه هم از چیزی نترس و سعی کن راحت بخوابی . کنار تختم نشست . ما همه اینجا پشت می مونیم .

صدای گرم و مقتدرش به تنم گرما داد . سه تایی شون نگاه کردم . چقدر نگران و مواظبم هستند احساس شهامت و قدرت کردم . آروم نفس کشیدم . بابا دستش را روی سرم کشید نیمنم ته تغاریم ام از چیزی بترسه ها و لبخند زد . سعی کردم تبسم کنم چشمهایم را یواش یواش بستم . من چقدر خوشوقتم که همچین خانواده ای دارم . صدای تق و توق کنار تختم بیدارم کرد . مامان یه لیوان آب پرتغال تازه را گذاشت روی عسلی و با محبت تو صورتم دقیق شد حالت چطوره ؟ انگار بهتری نه ؟ خودم را جا به جا کردم و لبم را گاز گرفتم . آخ که چقدر بدنم درد می کنه . از تو اتاق بلند داد زد : ساحل جان کیسه آب گرم را بیار . بالشت را پشت کمرم گذاشتم و نشستم مگه ساحل نرفته سر کار ؟ ساحل از در اومد تو کیسه آب گرم دستم داد . دیشب که نداشتی بخوابم . همش عین دیوونه ها تو خواب جیغ می کشیدی کیسه آب گرم را روی کبودی پهلویم گذاشتم . تو اگه جای من بودی احتمالاً نعره می کشیدی . خندید .

مام نگاهی به پانسمان پایم انداخت . راستی دیشب به حدی حالت بد بود و ما شوکه شده بودیم که یادم رفت پیرسم تو با کی رفتی دکتر ؟ کجا رفتی ؟ قسمت بنفش و کبود شده رانم را با انگشت کمس کردم . با یکی از بچه ها اون ماشین داره وقتی منو با این وضعیت دید اول رساند درمانگاه و بعد هم خانه . خدا خیرش بده کدوم دوستت ؟ مریم . البته شوهرش هم بود . ساحل مشکوکانه چین ظریفی به پیشانی انداخت . چه همکلاسی نازنینی . تلفنش را بده ازش تشکر کنیم و آهسته چشمک زد اخم کردم ولی خنده ام گرفت و رویم را برگرداندم . عجب زرنگیه . قشنگ دوزارپش افتاده منظورم مسعوده .

صدای زنگ تلفن بلند شد . ساحل گوشی را برداشت الو ... سلام . حال شما خوبه ... بله خواهش می کنم الا بهتره . در ضمن شما خیلی زحمت کشیدید بابت دیشب ممنون واقعاً لطف کردید . مکث کرد ، بله بله چند لحظه گوشی و گوشی را دستم داد .

باعجله گفتم : جونم بفرمایید . ساحل چشمش گرد شد . مسعود گفت : سلام خانم کوچولوی پردردسر . قلبم به ارتعاش در اومد . مامان اشاره کرد آب پرتغال یادت نره و با ساحل از اتاق رفت بیرون . مسعود پرسید حالت خوبه ؟ ای هنوز زنده ام .

نفس بلندی کشید دیشب خیلی نگرانت بودم حتی چند بار خواستم تماس بگیرم ولی باز خودم را کنترل کردم گفتم شاید شرایط طوری نباشه که بتونی حرف بزنی ولی امروز دیگه نتونستم طاقت بیاورم گفتم زنگ می زنی اگه خودت یا خواهرت گوشی را برداشتید حرف می زنی .

آره اتفاقاً همینکه می گی . من که خیلی حالم بد بود . مامان هم بد جوری جا خورد . ولی بابام اوف ... نمی دونی چقدر عصبانی شد . الان هم رفته دانشگاه جریان را پی گیری کنه .

... که اینطور . پس حدسم درست بود . چند ثانیه سکوت برقرار شد . صدای موزیک ملایمی به گوشم رسید . تعجب کردم تو کجایی ؟ خانه ای ؟ آره خانه ام . پس چرا دانشگاه نرفتی ؟ همینجوری زیاد حوصله نداشتم . سکوت کردم . بی مقدمه گفت : ساغر تو هنوز از بابت مهمونی اون شب دلخوری ؟ نه . یعنی ای ... دارم فراموش می کنم . خوبه . پس احتمالاً دیگه رویت را از من بر نمی گردونی . این چند وقته از بس قیافه اخموت را دیدم به کل از زندگی سیر شدم . خودمونیم خیلی بد اخمی ها . عجب ! نمی دونستم .

خنده کوتاهی کرد و لحنش جدی شد . ساغر می خوام یه چیزی را خوب بدونی که تو برام مهمی . مهمتر از اونیه که فکر می کنی . بی اراده به شکم چنگ زدم و گوشه هایم را تیز کردم . نفس بلندی کشید . با من غریبه نباش . به من اعتماد کن . بهت ثابت می کنم که برای من ، تو ...

یکی گوشی را کشید . بذار یک خرده هم من حرف بزنی . آه کشیدم چه بد موقع . مونا سلام کرد . ساغر جون خدا بد نده شنیدم خبرهایی بوده . اوف . اونم چه خبرهایی ، مسعود بهت گفت ؟ آره . پس حتما شنیدی که نقش رابین هود را بازی کرده . قهقهه زد . مسعود بین ساغر چی می گی ، می گی تو رابین هودی . مسعود دهنش را به گوشی چسباند پس امیر هم جان کوچولو ته نه ؟ از خنده غش کردم و دل روده ام درد گرفت . وای ترا خدا منو نخندونین . مونا آروم شد . حالا خوبه به خیر گذشت . اگه من بودم در جا سخته می زدم . باز تو خیلی شجاعی . از یاد آوری دوباره اش موهای تنم مور مور شد . حرف عوض کردم . راستی مونا بهت تبریک می گم دانشگاه قبول شدی . وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم . حالا دیگه کیفیت کوه که نه ؟ چه جور هم حس می کنم یه بار سه تنی از روی دوشم

برداشته شده و می خواهم بال بال بزنم و پرواز کنم . خوب پس مواظب باش از اون بالا سقوط نکنی . خندید . یکدفعه هم ممکنه که ...

مسعود گوشی را از دستش کشید بسه دیگه چقدر وراجی می کنی با آدم مریض که اینقدر حرف نمی زند .! ... عجب پروئی . حالا خوبه دو دقیقه هم نشده الو ... ساغر جون می بینی که این داره منو کچل می کنه خودش این همه خوش و بش کرده هیچی نیست . زورش به من رسیده . خیلی خوب باشه از من خداحافظ بعداً سر فرصت خودم بهت زنگ می زنم .

مسعود گوشی را گرفت اوف ... از دست این دختر اینقدر شلوغ می کنه که یادم رفت چی داشتم می گفتم . آهان گفتم که ... یکدفعه تشر رفت چرا مشتم می زنی د برو بیرون دیگه اذیت نکن . صدای شیطون مونا اومد آی ... آی مشکوک شدی . چی می خوای بگی که من نباید باشم . لجم گرفت عجب خروس بی محلی . خوب برو دیگه . مسعود کلافه شد خیلی خوب حالا که اینطور منم حرف نمی زنم و دهنش را به گوشی چسباند و خیلی آهسته طوریکه به زحمت صدایش را شنیدم گفت : خیلی خیلی مواظب خودت باش . فعلاً خداحافظ .

بالشتم را صاف کردم و طاق باز خوابیدم . ذهنم به پرواز در آمد دیشب ... شاهین کیوانی ... حمله اش به من ... رفتار حیوانیش ... ولی یعد مسعود ... مهربونی هایش ... حرفهای قشنگش ... همه و همه از جلوی چشمم رد شد لبخند زد و سعی کردم بخوابم .

با صوای اف اف چرتم پاره شد . احتمالاً بابا برگشته اومدم تو حال . بابا کتتش را به جالباسی آویزان کرد بطرفم اومد . نگران مضطرب به صورتش خیره شدم چی شد ؟ مامان و ساحل هم بهش زل زدند . زد روی شانه ام و خندید خیالت راحت باشه همه چیز تمام شد . یعنی چی که همه چیز تمام شد ؟ یعنی اینکه تا همین الان که من اومدم دکتر ذاکر با همکارانش در ارتباط با قضیه این پسره جلسه داشتند و با توجه به معتاد بودنش و شهادت چند تا از بچه ها و موارد اخلاقی دیگه که داشته رأی اخراجش را برای همیشه صادر کردند . لبام به خنده باز شد . ترا خدا راست می گی بابا یعنی به همین زودی ؟ باورم نمی شه .

آستینهایش را بالا زد و بطرف دستشویی رفت . بله . کاملاً . اگر غیر از این بود مگه من به سادگی گذشت می کردم ؟ در ضمن برات یک هفته مرخصی گرفتم . با خیالت راحت استراحت کن . نفس راحتی کشیدم . آخیش . یعنی دیگه از دست شاهین کیوانی راحت شدم و چشمم تو چشمش نمی افته ؟ وای اگه یکبار دیگه ببینمش حتما از ترس قالب تهی می کنم یا اینکه مشاعرم را از دست می دهم خیلی خوب شد که اخراج شد دلم خنک شد . عوضی ، روانی اکبیری . کاش اصلاً وجودش از صحنه روزگار محو بشه . مامان صدام زد . چیه تو چرا بهت زده ای ؟ بهش نگاه کردم و دستهایم را به ه مالیدم نمی دونم آخه هنوز باورم نشده که واقعا اخراجش کردند . ساحل گفت : بع ... حالا کی می خواد خانم را راضی کنه ؟ بابا اخراجش کردند رفت تمام .

به ستون توی حال تکیه دادم و اشکهایم سرازیر شد خدا رو شکر مامان به شانه و گردنم بتادین زد و زخمم را تمیز کرد . آتیش گرفتم . خاله با دلسوزی نگاهم کرد . " دستش بشکنه که چنین بلایی سرت آورده . " نازنین با حالت چندش رویش را برگرداند . خاله گفت : " خوب چرا خودت را عذاب می دی ؟ تو هم برو پیش نادر تو هال . " پانسمان گردنم تمام شد . مامان صدایش زد . " بیا تو دختر شجاع . " قبل از اون نادر کله اش را آورد تو . " من چی ؟ حالا اجازه هست بیام ؟ " دکمه بلوزم را بستم . آمد پائین تخت نشست . " بیا اینم از دانشگاه ببین چطوری شدی ؟ "

"آره واقعا ما که تا حالا خیری ازش ندیدیم." نازنین به میز توالت تکیه داد. به نظرم اومد انگار به جورایی تغییر کرده. خاله بهش گفت: "بشین روی صندلی برات بهتره. نباید زیاد به کمرت فشار بیاری." به صورتش زل زدم. سرخ شد و با انگشتانش بازی کرد. شوکه شدم. خدای من یعنی بارداره؟ مگه چند وقت از عروسی اش گذشته. اصلا دو ماه شده؟ پس با این وضعیت یعنی اینکه همان شب عروسی با ناباوری آب دهانم را قورت دادم. حالا چه عجله داشته. من اگه جایش بودم تا پنج و شش سال فقط وقتم را صرف گردش و تفریح و مسافرت می کردم بعد فکر بچه دار شدن به سرم می زد. من نمی دونم چرا بعضی ها ... نادر رشته افکارم را پاره کرد. "چیه ساغر خانم چشم نداری ببینی من دایی می شم؟ ماشاالله تو اینقدر زود به زود به ما سر می زنی که فکر کنم دفعه دیگه که نازنین را ببینی بچه اش پنج ساله بشه."

خندیدم. "آره راست می گی من از عروسی تا حالا فقط یک بار دیدمت."

"خوب تقصیر خودته دیگه. هر وقت دعوتت کردیم درس و امتحان را بهانه کردی. واقعا که خیلی بی معرفتی." نازنین از صندلی بلند شد و آمد لبه تخت نشست. تو دلم آه کشیدم. چقدر ازش دور شده ام. مخصوصا الان هم که داره مامان می شه دیگه بیشتر. حالا باید در مورد چی باهاش صحبت کنم؟ لبخند زدم. "علی رضا چطوره؟ چکارها می کنی؟" دستش را لای موهای بلوند رنگ کرده اش کشید و آنها را عقب برد. "ای بد نیست. خوبه. می ره سرکار و می آد. بعضی وقت ها هم می ریم بیرون. سینما مهمونی می گذره دیگه خدایی مرد آرومیه. اذیت نمی کنه." نادر خودش را قاطی کرد. "ساغر زیاد به چیزهایی که می گه گوش نکن. اگه بدونی چی به روز شوهرش آورده." تعجب کردم. "جرا؟"

"چون دم و دقیقه بهش می گه دستت را اینجا نشور من تازه اینجا را تمیز کرده ام. پایت را اینجا نذار. کفش ات را کجا دربیار. لباست را کجا بذار. بی چاره علی رضا چیزی نمونده که فراری بشه. البته بعید هم نیست که سرسال نشده طلاقش بده." نازنین به طرفش خیار پرت کرد. "بی مزه. حرف مفت نزن. حالا نوبت تو هم میشه آقا. ببینم اون روزی را که مثل موش از زنت می ترسی."

"هه عمرا. من اهل زن گرفتن نیستم. مگه عقلم را از دست دادم که دستی دستی خودم را بندازم تو آتیش. اونم چی زنهایی مثل تو." نازنین پشت چشم نازک کرد. "اره راست می گی لیاقت تو همون دخترهای استخونی ته مانتو تنگ و صدمن ارایش که بلد نیستند به تخم مرغ آپیژ کنند نه یکی مثل من که ... نادر ریشخند زد. "بسه بسه. پشت سر دوست دخترهای من ... خاله حرفش را قطع کرد و صدایش را برد بالا. "چی شد شما دو تا باز به جون هم افتادید؟" به نادر چشم غره رفت. "واقعا که خجالت داره. دیگه خواهرت دختر تو خونه نیست که سر به سرش بذاری زن مردمه. اینو چند بار بهت بگم؟"

"ا... ا... ا... مامان تو چقدر بی انصافی. حالا خوبه که اون هر چی دلش می خواد به من می گه. باز تو ازش دفاع می کنی؟" ساحل از تو آشپزخانه داد زد. "بیاین چای ریختم." نادر به ساعت نگاه کرد. "من که تو حال بودم از خودم پذیرایی کردم. پس تا شما چای می خورید من می رم ماشین را گرم کنم. زود بیائید دیگه." مامان گفت: "حالا چه عجله ایه شام بمونید."

خاله گفت: "نه قربونت نغمه. الان دیگه حمید برگشته خانه. بریم به شامی به چیزی براش گرم کنم گناه داره. از صبح بیرون بوده. تازه علی رضا هم می آد دنبال نازنین ما گفتیم زود برمی گردیم ممکنه نگران بشه."

مامان اصرار کرد. "خوب به حمید خان و علی رضا زنگ بزن بگو اونا هم شام بیان اینجا دور هم باشیم." چایی اش را سر کشید. "نه امشب نمی شه. بذار یه دفعه دیگه که ساغر هم حالش خوب باشه." با رفتن خاله اینا یکدفعه خانه خالی شد. دلم گرفت و پکر شدم. شروع کردم به قدم زدن و با صدای بلند غر زدم. "اه... الان چهار و پنج روزه که دانشگاه نرفته ام حوصله ام سررفته. دارم کلافه می شم." ساحل گفت: "حوصله سررفتن نداره. تا حالا دوبار فریبا و مهتاب اومدند دیدنت. امروز هم که خاله اینا. بده حالا تو راحت واسه خودت استراحت می کنی همه هم می آیند عیادتت."

اخم کردم. "من از این استراحت ها خوشم نمی آد." بشقاب خالی میوه را برد بیرون. "عجب رویی داری تو." رفتم تو فکر. چرا مسعود از همان دفعه که زنگ زده دیگه نزده. نمی دونم چی شده؟ نکنه اتفاقی برایش افتاده؟ کاش خودم ازش خبری بگیرم. دستم را بطرف گوشی بردم ولی سریع آوردمش پائین. نه باید غرورم را حفظ کنم. اگه خودش طالب باشه حتما تماس می گیره. خودم را به خواندن کتاب رمانی که نادر برایم آوردم بود مشغول کردم. ساحل چند تا کار عقب افتاده ترجمه داشت که انجام داد و بلند شد. "خیلی خسته شدم. ساعت دوازده شده دیگه ندارم." به من اشاره کرد. "تو نمی خوای بخوابی؟"

کتاب را کنار گذاشتم. "تو بخواب من هنوز خوابم نمی آد." از ورای نور کم رنگ چراغ خوب به صورت گردش خیره شدم بی چاره چقدر خسته بود. تا سرش را گذاشت خوابش برد. دستش زیر بالش بود. نمی دونم چرا چندوقته که خیلی تو فکره. زیاد با خودش خلوت می کنه. بنظرم ناراحت نمی آد ولی مطمئنم یه چیزی هست که فکرش را مشغول کرده. اما حیف که به من نمی گه. بلند شدم و کنار پنجره رفتم. برف در حال باریدن بود. درشت و پنبه ای. به درخت برگ کاج کنار استخر نگاه کردم. پوشیده از برف بود و مثل شبیح ترسناکی به نظرم اومد. پرده را کشیدم. تلفن زنگ زد. نداشتیم به زنگ دوم برسه و گوشی را برداشتم. طنین شادی وجودم را به رقص درآورد. مطمئنم که مسعوده. با صدای آهسته ای پرسید. "سلام خواب که نبود؟"

"نه ولی تو چرا اینقدر دیر تماس گرفتی؟"

"آخه تا الان مهمون داشتیم تازه رفتند."

"عجب." نپرسیدم کیا بودند. خودش هم چیزی نگفت. فقط گله کرد. "خانم تو دیگه نمی خوای بیای دانشگاه. بچه ها دلشون واست تنگ شده." با شیطنت گفتم: "تا ندونم کدوم بچه ها پایم را دانشگاه نمی دارم." چند لحظه ساکت شد و نفس بلندی کشید. "خیلی خوب می خوای زیر زبان من را بکشی. آره من دلم واست تنگ شده. اشکالی داره؟" لحنش پر از محبت بود. قلبم به لرزه درآمد. "ولی من تا شنبه مرخصی دارم." دلخور شد. "جون من پاشو بیا. لوس نشو. تازه نمی دونم خبر داری یا نه. شاهین کیوانی را اخراج کردند. اسمش را هم به عنوان دانشجوی متخلف روی برد زدند. باور نمی کنی تمام دوست ها و رفیق های مثل خودش از ترس حسابی غلاف کرده اند." خندید. "همه چیز برای ورود ملکه آماده ست." برایش کلاس گذاشتم. "آره خیرش بهم رسیده. ولی نه دیگه همون شنبه می آم. حیفه مرخصی هام از دست بره." مکث کوتاهی کرد. "پس باهات یه معامله می کنم."

"چه معامله ای؟"

"اگه تو فردا بیای دانشگاه منم برات یک سورپریز خوب دارم."

"اول تو بگو سورپریزت چیه؟"

"... زرنگی تو بیا. خودت می فهمی. مطمئن باش پشیمان نمی شی." حس کنجکاو بیشتتر از تمام حس ها به وجودم غلبه رد. تسلیم شدم. "باشه می آم وای به حالت اگه دروغ گفته باشی." نفس عمیقی کشیدم. "برو بگیر بخواب و اینقدر برام ناز نکن. فردا می بینمت." گوشی را گذاشتم. هیجان تو وجودم سر به طغیان گذاشت. یعنی فردا می خواد چکار کنه؟ پتو را روی سرم کشیدم و چند بار از این پهلو به اون پهلو شدم. آخه سورپریزش چی می تونه باشه. چرا چیزی به ذهنم نمی رسه؟

مامان منو حاضر و آماده دم در دید. تعجب کرد. "کجا؟" آخرین دکمه پالتویم را بستم. "خوب معلومه دیگه دانشگاه. از خانه ماندن خسته شدم. کلی هم از درس ها عقب افتاده ام." مضطرب دستهایش را تو هم گره کرد. "نکنه... باز هم برات اتفاقی بیفته؟ این دفعه ممکنه سنکوب کنم. من تحمل ندارم." دستگیره در را گرفتم. "نه انشاءالله که دیگه مسئله ای پیش نمی آد. منم بیشتر احتیاط می کنم. بالاخره چی؟ نمی شه که بخاطر ترس همیشه تو خانه بمونم." تا توی حیاط باهام اومد. "خیلی مراقب خودت باش. دیر نیایی ها که نگران می شم." سر تکان دادم. "باشه." پایم را تو دانشگاه گذاشتم و نفس بلندی کشیدم و همه جا را بو کردم. آخیش چقدر دلم برای همه تنگ شده. حتی برای خانم شرافت انتظامات دم در که همیشه از آرایش و شلوار جینم ایراد می گیره. با لذت دور و ورم را نگاه کردم. یعنی باور کنم که از شر شاهین کیوانی راحت شده ام؟ به قدمهایم سرعت دادم و پله ها را طی کردم. سرم پائین بود و به آن جلوی چشمم را ندیدم و با یکی برخورد کردم. به صورتش زل زدم. ای وای اینکه همون استاد خوش تیپه است. حالا ایندفعه بهش چی بگم؟ چرا اینقدر این را می بینم؟ ایستاد و نگاه سرسری بهم انداخت. انگار منو شناخت. دوباره نگاهم کرد. آهسته گفتم. "بخشید استاد معذرت می خوام." دستی به صورت بی ریش و سیبلیش کشید و کتش را مرتب کرد. "پیشنهاد می کنم موقع راه رفتن بیشتر دقت کنید خانم." لحنش با سرزنش بود و کاملا مغرور. هیچی نگفتم. رد شد. لجم گرفتم و از پشت برایش شکلک در آوردم. اه... چقدر بداخلاقه. نمی دونم چی حس کرد. یکدفعه سرش را برگرداند و نگاهم کرد. چشم های مشکی براقش روی صورتم ثابت موند. سرم را پائین انداختم. وای منو دید بدبخت شدم. با اعصاب خرد وارد کلاس شدم همه بچه ها سرشان پائین بود و در حال نوشتن چیزی بودند. فریبا و مهتاب هم همینطور. کنارشون نشستم. "سلام بچه ها" مهتاب آهسته گفت. "علیک سلام." فریبا سرش پائین بود. زدم به پایش. "مرسی چقدر از دیدنم ذوق کردی؟" به نوار باریک از کاغذ دستم داد. "چه سلامی چه علیکی وقت کمه. بنویس." تعجب کردم. "چی بنویسم؟"

"قلب عزیزم تقلب."

"برای چی؟"

مهتاب به برگه را کنار گذاشت و شروع کرد تند تند یکی دیگه را پر کردن. "به جای این حرفها بجنب. امتحان نیم ترم داریم." با عصبانیت داد زد. "شما می مردید اگه به من خبر می دادید؟" فریبا خنده مسخره ای کرد. "اولا تو که قرار نبود تا شنبه بیای. بعدش هم زیاد جوش نزن شیرت خشک می شه. من و مهتاب هم که خبر داشتیم زیاد وضعیتمون با تو فرق نمی کنه. ما هم امیدمون به همین تقلبه. خلاص." نگاه غضب آلودی بهش انداختم. "واقعا که... از کلاس بیرون آمدم و شروع کردم به قدم زدن. عجب احمق هایی هستند ها. نمی تونستند یک زنگ بهم بزنند. حالا چکار کنم؟ کاش با استاد صحبت کنم که لین هفته ازم امتحان نگیره بهش می گم آمادگی ندارم. غیبت داشتم. مسعود از روبه رویم آمد." سلام ستاره سهیل بالاخره تشریف آوردین. می گفتم پایت شتر می کشتم."

چشمهایش پر از هیجان بود. خندیدم. "تو وادارم کردی پیام دیگه." و نگاهم به پلیور شکلاتی و کت شیری رنگش افتاد. "مبارکه. چه خبره. خیلی خودت را تحویل گرفتی." خودش را برانداز کرد. "نه بابا اینها همش کادوئه." "ا... به چه مناسبت؟"

"آخه دیشب تولدم بود. البته نه اینکه تولد بگیریم ها. ولی همین خودمونی ها. فک و فامیل نزدیک آمدند خانه مون و یک مهمانی مختصر داشتیم." ابرویم را بالا انداختم. "خوب حالا اینها از طرف کیه؟" به پلیور اشاره کرد. "اینو مونا خریده. این کت را هم بابام داده. آقای کامیار بزرگ. بقیه هم همینطور پیراهن و شلوار جین و کفش و از این چیزها بهم دادند." نگاهی به شانه عضلانی و مردانه اش انداختم. توی این لباس درشتتر به نظر می آید. لبخند زد. "حتما انتظار داری من هم بهت تبریک بگم نه؟ خیلی زرنگی ولی من تا کیک نخورم از تبریک خبری نیست." ضربه آهسته ای پشت دستم زد. "خوب شکمو هر چی می خوای برات می خرم" و نگاهی به ساعتش انداخت. "تو تا کی کلاس داری؟"

"الان و زنگ دیگه." "ولی من فقط همین ساعت کلاس دارم. پس می رم شرکت ساعت دوازده می آیم دنبالت." "که بریم کجا؟"

"آی... قرار نشد پیرسی. خودت می فهمی." صورتش از پنهان کاری شور و شغف خاصی پیدا کرد. پام را به زمین کوبیدم. "تو را خدا بگو کجا می خواهیم بریم؟" انگشتش را تکان داد. "حالا نه. فعلا خداحافظ." به ستون تکیه دادم و دور شدنش را نگاه کردم. فکری به ذهنم رسید. چه خوبه که منم مسعود را سوپریز کنم و همین امروز کادوی تولدش را بهش بدم. دوست دارم بدونم چه عکس العملی نشان می ده. با عجله در کیفم را باز کردم. بذار ببینم چقدر پول دارم؟ سه هزار تومن... پنج هزار تومن... خوبه هشت هزار و پانصد تومن موجودیمه ولی چی براش بخرم؟ هیکل متوسط و توپیر آقای کریم پور از ته سالن پیدا شد. دلشوره گرفتم. وای استاد اومد. حالا چه دروغی بهش بگم؟ آقای کریم پور سرش به ورقه هایی که توی دستش بود گرم بود چهره اش را به دقت زیر نظر گرفتم نه خیلی زیرک و باهوشه از اون استادهایی نیست که بشه سرش را شیره مالید. الکی که استاد ریاضی و اقتصاد خرد و کلان نشده. پشت ستون مخفی شدم. ولش کن هفته دیگه برگه مرخصی ام را برایش می برم چون غیبتم موجهه مجبور می شه ازم امتحان بگیره. از کنارم رد شد ولی منو پشت ستون ندید. رفت سر کلاس و در را بست. پله ها را دو تا یکی پائین آمدم زود می رم به چیزی برای مسعود می خرم و برمی گردم. ردیف مغازه های توی خیابان اصلی را از بالا تا پائین نگاه کردم. اه... اینها که هنوز باز نکرده اند. شروع کردم به قدم زدن. سوز سردی اومد. وای چقدر هوا وحشتناکه. دارم بیخ می زنم. دستهایم را به هم مالیدم و با دهانم ها کردم. به خودم غر زدم. خوب تقصیر خودته. اول صبحه. نکنه فکر کردی چون تو اومدی خرید باید همه جا باز باشه؟ الان چه وقت این کارهاست؟ به قدم زدنم ادامه دادم. بذار فکر کنم اینجاها دیگه کجا مغازه داره. آها یه بوتیک کوچولو تو خیابان بغلی ست. برم شاید اون باز باشه. به راه رفتنم سرعت دادم و از سر کوچه نگاه کردم. آره. خدا را شکر بازه. جلوی ویتترین ایستادم و نگاه کردم. جاسوئیچی ظریفی چشمم را گرفت. به نظرم قشنگ باشه. رفتم تو. سلام پدر جان لطفا یکی از اون جاسوئیچی هایی را که تو ویتترین گذاشتی بده ببینم." پیرمرد با اوقات تلخی غر زد. "همین یکی تو ویتترینه. اگه می خوای بیارمش." خودم را کنترل کردم که آرام صحبت کنم. "ای بابا پدر جان"

من که بیکار نیستم شما را اذیت کنم . آره می خوامش . " یه گوشه ایستادم و منتظر شدم . با هن و هن و سلانه سلانه از پشت پیشخون اومد بیرون . اوف ... حتما حالا می خواد یه قرن طولش بده . جاسوئیچی را دستم داد . " بیا . " خوب نگاهش کردم . چه چیز جالبیه . شبیه پیپ می مونه چقدر هم قشنگ و زیبا تراش خورده فکر کنم مسعود خوشش بیاد . " آقا این نقره ست ؟ " غبغب افتاده و آویزانش را تکان داد . " نه تیتانیومه " یه چرخی زد . این کمه باید چیز دیگه ای هم برایش بخرم . اشاره کردم . " آقا اون کیف پول چرمه را هم بده . " از توی کیفم پول درآوردم . " دو تاش با هم چقدر می شه ؟ "

" هفت هزار و پانصد تومن . "

" آقا یه تخفیف بده . " دستان لرزانش را بالا آورد . " خانم سه ساعته می گی اینو بده اونو بده حالا هم داری سر قیمت چانه می زنی . اصلا تخفیف نداره . " به صورتش خیره شدم . درست عین آلوی چروکیده بود . " خیلی خوب پدر جان . حالا چرا عصبانی می شی کادویش کن من برم . " زبانش را دور دهنش چرخاند . " پول کاغذ کادو جدائنه ها . " با تاسف سر تکان دادم . من نمی دونم این که پایش لب گوره واسه چی حرص مال دنیا را می زنه . واقعا که پیرمردها پول دوست تر از جوان ها هستند . بسته کادوپیچ شده را گرفتم و آمدم بیرون . تو خیابان شروع کردم به دویدن . ماشینی جلوی پایم ویراژ داد و بوق شدیدی زد . خودم را عقب کشیدم و از ترس نفسم بند اومد . خدای من یعنی شاهین کیوانیه . زیرچشمی نگاه کردم . نه ماشینش مثل اون قرمزه . ولی این پسره هم خاک بر سر از همین اوباش های لات و لوته . آب دهنم را به زحمت قورت دادم یعنی چقدر طول می کشه که ذهن من از شاهین کیوانی پاک بشه و آرامش بگیرم ؟

زنگ حسابداری مالی به فریبا و مهتاب پشت ردم . فریبا بهم زد . " بسه ترا خدا قهر نکن عین بچه ها می مونی . حالا کجا رفته بودی ؟ "

" به تو چه ؟ "

" بی چاره پس امتحانت چی می شه . جواب آقای کریم پور را جی می دی ؟ "

" اونم به خودم مربوطه . " مهتاب خندید . " ولش کن امروز حسابی قات زده . " بهش چشم غره رفتم . " اصلا حوصله هیچ کدومتان را ندارم بی معرفت ها . " و در سکوت به تخته خیره شدم . " زنگ خورد سریع از جایم بلند شدم . فریبا گفت : " کجا بذار با هم بریم . " اخمهایم را درهم کردم . " نخیر لازم نکرده . فعلا باید تنبیه بشین . بعدش هم عجله دارم . خداحافظ . " مات موند . پله ها را آمدم پائین . مسعود کنار ماشین منتظرم بود . جلوتر رفتم . ابروهایش را بالا انداخت و سر تا پایم را نگاه کرد . " ببینم تو این چند وقته لاغر شدی ؟ "

" نه فکر نکنم همون خودمم . چطور مگه ؟ "

" هیچی بنظرم اینطوری اومد . " سوار ماشین شدیم . گازش را گرفت و بطرف خیابان های بالا حرکت کرد . دل تو دلم نبود . یعنی کجا داریم می ریم ؟ از زعفرانیه بالا رفت و اول خیابان ولنجک رسیدیم . شصتم خیردار شد . آه ... بام تهرود . داره منو می بره اونجا . از خوشحالی دستهایم را بهم کوبیدم . " وای مسعود... " زیرچشمی نگاهم کرد و لبخند زد . " خوب نظرت چیه . اینجا را می پسندی ؟ " با نگاه ازش تشکر کردم . چقدر دلم می خواهد پیرم و ماچش کنم . ماشین را گوشه ای پارک کرد . در را باز کردم . صدایم زد . " نه پیاده نشو ساغر یکدقیقه صبر کن کارت دارم . " خم شد و از توی داشبورد پاکت خوشگلی که با روبان قرمز تزئین شده بود دستم داد . " بیا برای تو گرفتم . " ذوق زده شدم . " برای من ؟ به چه مناسبت ؟ " با مهربانی خندید . " فکر کن بابت آشتی کنان منو و توهنه . " با عجله

در پاکت را باز کردم . پر از شکلات های رنگی مغزدار بود . " وای چه چیزهای خوشمزه ای . ولی اگه من تمام اینها را بخورم که حسابی چاق میشم . " نگاه پر از تحسینی به بالاتنه ام انداخت . " نترس هنوز خیلی جا داری . نگران نباش در ضمن اون تو را نگاه کن یه چیز دیگه ای هم هست . " دستم را ته پاکت کردم . " آخی ... چه خرس کوچولوی پشمالویی . " به خودم فشارش دادم . " چقدر هم خوشگله تو از کجا می دونستی من از این چیزها دوست دارم ؟ " چشمک زد . " آخه من اخلاق بچه ها را خوب می شناسم . " اخم کوتاهی کردم . " لوس " با محبت خاصی سرش را خم کرد . قلبم به تلاطم افتاد . یاد کادویش افتادم . " آها راستی ... " در کیفو را باز کردم . " بفرمائید . این هم مال تو . تولدت مبارک . " انتظار نداشت . جا خورد . " برای چی این کار رو کردی . من راضی نبودم . " ای بابا یه چیز خیلی کوچیکه . عجله عجله ای خریدمش . حالا باز کن ببین خوست می آد ؟ " دستهایم را دراز کرد و در انگشتانم قلاب کرد . " مطمئنم هر چی باشه قشنگه . " لبخند جذابی زد . چشم هایم پر از عشق بود . پر از دوست داشتن و در اوج احساس تاب نیاوردم و از ماشین پیاده شدم . چند قدمی روی برف های یخ زده راه رفتم . ماشین را قفل کرد و آمد کنارم و زیر بازویم را گرفت . اعتراض نکردم و در سکوت بطرف بالا حرکت کردیم . شعری را با خودم زمزمه کردم . سکوت سرشار از سخنان ناگفته است اعتراف به عشق های نهان و حرکات ناکرده و در این سکوت ... و در این سکوت ... چرا بقیه اش یادم رفته ؟ نفس بلندی کشیدم و هوا را بو کردم . بوی سرما و عشق با هم قاطی بود . مسعود بازویم را محکم تر فشرد . با چشم های نافذ و پر از حرفهای نگفته . تا مغز استخوانم به لرزه درآمد . خدایا من خیلی دوستش دارم . ولی نباید چیزی بروز بدم . کمک کن . مسعود حس کرد سردم شده گفت : " می خوام بریم نوشیدنی گرمی چیزی ... بخوریم ؟ " " آره خیلی خوبه . " آهسته دستم را کشیدم . مسعود سفارش دو تا قهوه را داد . اعتراض کردم . " نه من قهوه دوست ندارم . خیلی تلخه . فشارم می آد پائین . برام بستنی بگیر . " تعجب کرد . " آخه بستنی توی این سرما بیشتر لرزت می گیره . " " نه کارت نباشه . من دوست دارم . " " خیلی خوب باشه ولی از من توقع نداشته باشی کتم را بهت بدم ها . " دهنم را کج کردم . " باشه خسیس خان کت نده اصلا نمی خوام . " از ته دل قهقهه زد . به اطرافمون نگاه کردم . حالا خوبه جز من و اون کسی نیست . پشت میز نشستیم . چشمم از پنجره به کابین های خالی تله کابین افتاد . آه بلندی کشیدم . فکرم را خواند . " نکنه هوس کردی بری اون بالا ؟ " " آره خیلی ولی حیف که امروز تعطیله . " دستش را زیر چانه اش گذاشت و به آسمون خیره شد . " آره منم بدم نمی آد برم اون بالا یعنی به قول تو ته دنیا . ولی اشکال نداره وقت زیاد دوباره می آئیم . " به عقب صندلی تکیه دادم و حرف را عوض کردم . " می گم راستی از امیر چه خبر ؟ امروز ندیدمش . " " آره کلاس نداشت رفته شرکت . " " ... چرا؟ دیگه کلاس هاتون با هم نیست ؟ " دستش را از زیر چانه اش برداشت و لای موهایم فرو کرد . " اون زرنگتر از منه . واحدهای بیشتری پاس کرده . فکر کنم یه ترم زودتر از من فارغ التحصیل بشه . " ابرویم را بالا انداختم . " چطور ؟ " بهم نگاه کرد . " آخه سر من شلوغ تر از اونه می دونی که ؟ " لحنش با شیطنت بود . چند تا تار موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد . " ببینم امیر دوست دختری نامزدی کسی را نداره . یعنی کسی تو زندگیش نیست ؟ " ضربه

کوچکی به پشت دستم زد. "آی... آی... تجسس در زندگی مردم ممنوع." بیشتر کنجکاو شدم. "جون من کسی هست؟" از جواب دادن طفره رفت. "نمی دونم شاید." بستنی و قهوه را آوردند. مسعود یک قلم از قهوه بدون شکرش را خورد و گفت: "شنیدم یکی از دوست های تو دل دوست من را ربوده." بهش خیره شدم. "منظورت چیه؟" ابروهایش را بالا انداخت. "کیومرث را می گم دیگه."

اخم کردم. "ببخشید اگه هدف متعاب باید به عرض برسونم که این کیومرثه که مجنون شده والا مهتاب اصلا بهش رو نمی ده." با تبسم لبش را جوید. "خوشم می آد شما دخترها به هیچ وجه خودتان را از تک و تا نمی اندازید." یه قاشق بستنی سنتی تو دهانم گذاشتم. چقدر خوشمزه ست. خامه اش را روی زبانم آوردم. "خیلی باحاله تو هم می خوای؟" فنجان قهوه اش را از دهنش دور کرد. "نه همون بهتر که" تو گلویش شکست و به سرفه افتاد. چند قطره قهوه ریخت روی کتتش. فنجان را روی میز گذاشت و به خودش نگاه کرد. "آخ آخ بین چی شدم." لکه های قهوه روی کت شیری رنگش کاملا مشخص بود. دستکالی از توی کیفم درآوردم و روی میز بطرفش خم شدم. "صبر کن شاید بشه کاریش کرد." با دقت دستمال را روی یقه کتتش کشیدم. چند دفعه پشت سر هم و تند تند ولی بدتر شد. لکه ها پخش تر و بزرگتر شد. سرم را بلند کردم. "نه مسعود اینطوری ... یکباره لال شدم. مسعود چشم شده؟ چرا بهم زل زده؟ قلبم به تلاطم افتاد. به خودم نگاه کردم. صورتم درست روبه روی سینه اش قرار داشت. نفس کشدار عمیقی کشید که روی صورتم پخش شد. نفسش بوی قهوه می داد. تو چشمهایش غوغایی به پا بود. لبهایش لرزید لبهای منم همین طور. بند بند وجودم به شوق درآمد. حتما می خواد چیزی بگه. تمام توان و نیرویم را در چشمهایم بکار بردم و بهش خیره شدم خدا خدا کردم. یاالله مسعود بگو که دوستم داری. بگو که عاشقم هستی. یاالله منتظرم. فقط تو یک کلمه بگو تا منم هر چی تو دلم بهت بگم. به صورت و لبهایش طوری نگاه کردم که انگار تمام زندگی ام وابسته به همین حرفیه که می خواد بزنه. لرزش لبهایش بیشتر شد و شیفتگی و سرگشتگی من هم بیشتر. ضربان قلبم به اوج رسید و حال عجیبی بهم دست داد. الان می گه مطمئنم"

ولی نه. نمیدونم چی شد. مسعود یکدفعه به خودش اومد. دستی به صورت و گردنش کشید و با صدای غیرطبیعی و خفه ای گفت: "نه ولش کن. کار تو نیست." به حال خودم برگشتم. ای من چرا هنوز یقه کتتش دستمه؟ سریع رهانش کردم و روی صندلی نشستم. صورتم عین کوره ذغال داغ شد و حرارت ازش بیرون زد. با دستپاچگی و بی اراده به مقنعه ام ور رفتم و هی آن را بالا و پائین کردم. صدایی تو سرم پیچید. خاک بر سرت بیچاره. نزدیک بود خودت را لو بدی. مسعود سرش را بین دستهایش گرفت و به شدت فشار داد. انگار مغزش در حال ترکیدن بود. در سکوت به بستنی ام که در حال آب شدن بود خیره شدم. دیگه اشتهای خوردن نداشتم. مسعود سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. ولی مثل قبل اون حرارت و هیجان را نداشت فقط برق خاصی تو چشمش بود که آن هم می رفت که خاموش بشه. سوئیچ را دستم داد. "برو سوار شو تا منم پیام." از خدا خواسته به حالت فرار آدمم بیرون و نسبت به نگاههای بدجور و با غیظ مرد مسن پشت صندوق توجهی نکردم ولی از درون منفجر شدم. مرتیکه عوضی فکر کنم تمام مدت حواسش به من و مسعود بود. ماشین رو روشن کردم تا گرم شه. مسعود اومد و پشت فرمان نشست و با سرعت حرکت کرد. در تمام طول راه سرم به سمت پنجره بود و حتی یک بار هم نگاهش نکردم. اونم همینطور. نه حرفی نه حرکتی. هیچی. فقط رانندگی کرد. تشویش و شرم به وجود هر دوی ما مستولی بود. به خانه رسیدیم. شتاب زده و هول پیاده شدم و در را بستم. صدایم زد. "ساغر"

"بله ... چشمم را به بازویش دوختم نه به خودش . پاکت کادو را به طرفم گرفت . " بیا اینو فراموش کردی . " ازش گرفتم . در یک لحظه دستم به دستش خورد . مثل اتصالی برق نگاهش به نگاهم جرقه زد . متوجه منقبض شدن عضلات گردنش شدم . تمام بدن خودم هم سر شد . سینه ام از هیجان بالا و پائین شد . آهسته گفتم . " خداحافظ. " و رفتم تو . در را باز کردم ساحل وسط هال بود و در حال جابه جا کردن مبل ها . من را دید . " چیه خیلی خوشی انگار داری روی ابرها راه می ری ؟ " هاج و واج موندم . چه زود روحیه منو تشخیص داد . جواب بی ربطی دادم . " خوب معلومه شر اون پسره لات و بی سر و پا برای همیشه از دانشگاه کم شده می خوامی شاد نباشم ؟ " مشکوکانه ابرویش را بالا برد . " فقط همین ...! " لبخند زدم . " حالا ... " سوت زنان به آشپزخانه رفتم . " سلام مامان . " بطرفم برگشت . " سلام خوب شد زود اومدی . کم کم داشتم دلشوره می گرفتم . برایم شیر ریخت . خوب تعریف کن چه خبر از دانشگاه . از این پسره چی بود؟ شاهین خبری نداری ؟ " سرم را تکان دادم . " خیالت راحت فعلا همه چیز روبه راهه . شاهین کیوانی هم اخراج شده و بعید می دونم دیگه اونورها آفتابی بشه . " ران مرغ را توی ماهیتابه برگرداند . صدای جلز و ولز سرخ کردن اومد . " خوب خدا را شکر . خیالم کمی راحت شد . ان شاءالله که دیگه اتفاقی نیفته . " ساحل با موهای بسته و مرتب اومد تو آشپزخانه . " مامان این لباس خوبه ؟ " به کت و دامن طوسی رنگش نگاه کردم . " چیه خبری شده جایی می خوامی بری ؟ " صندل هایش را تو پا جابه جا کرد . " نخیر قراره مهمان بیاد . " " ... به سلامتی کی ؟ "

" مهندس نصیری و خانواده اش . " لیوان شیر را روی میز کوبیدم . " اه ... من اصلا امشب حوصله مهمون ندارم . اینها که یک مدت خبری ازشون نبود . مگه نرفته بودن دبی ؟ " اخم هایش را درهم کرد . " این چه طرز حرف زدنه . تو چقدر بی ادبی . آره یه چندوقتی مسافرت بودند ولی الان برگشتند و بابا برای شام دعوتشان کرده . اگه تو ناراحتی می تونی خودت را گم و گور کنی . "

لجم گرفت . " آره همین کار را می کنم ولی تو چته چرا سنگ آنها را به سینه می زنی ؟ " مامان درجه هود را بیشتر کرد . " شماها باز شروع کردین ؟ ساحل بیا بقیه مرغها را تو سرخ کن . من کلی کار دارم . " با اوقات تلخی از روی صندلی بلند شدم . " من که خیلی خسته م . در ضمن کلی هم درس نخوانده تلمبار شده دارم . حوصله ندارم امشب تو مهمونی باشم . " دستش را آب کشید و زیر قابلمه برنج را روشن کرد . " آخه خیلی زشته . می پرسند تو کجایی . چی بگیم ؟ " سرم را خاراندم . " خوب بگین دانشگاه کلاس فوق العاده داشته دیر می آد . منم تا زمانی که اونها هستند از اتاق بیرون نمی آم . " موهایش را با پشت دست کنار زد . " باشه هر جور خودت راحتی . " ساحل بهم چشم غره رفت . از خوشی بشکن زدم و تو دلم عروسی گرفتم . آخیش حالا می تونم با خیال راحت با خودم خلوت کنم و اتفاقات امروز را مرور کنم چه لذتی داره . ساحل جلوی آینه با وسواس به خودش ور رفت . چند بار خط لب کشید و پاک کرد . آخر سر هم رژ بنفش خوشرنگی روی لبش مالید . با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفتم و هوس شوخی به سرم زد . " ببینم تو داری برای کی اینقدر خودت را می کشی " نداشت حرف از دهنم بیرون بیاد و با برس بطرفم حمله کرد . بالشت را جلوی صورتم گرفتم . " خوب باشه . ببخشید شوخی کردم . " اما خنده ام گرفت . شل شدم و بالشت از دستم افتاد . سیم های برس را به صورتم نزدیک کرد . " می خوامی کورت کنم پرو واسه چی چرت و پرت می گی ؟ " جیغ زدم . " به خدا غلط کردم . غلط کردم . ول کن . " دلش نیومد بهم ضربه بزنه . فقط از دو جای پایم نیشگان گرفت . دوباره جیغ زدم . صدای اف اف اومد . هر دو ساکت شدیم . ساحل دستپاچه خودش را مرتب کرد " شانس آوردی که اینها اومدند والا حالیت می کردم . " سعی داشت خودش را عصبانی نشان بده ولی بی

فایده بود. چون چشمهایش خندان بود. از اتاق رفت بیرون. نفس راحتی کشیدم و لبه تخت نشستیم. ح. صله ام نیامد لباس خوابم را از توی کتو دریاورم. مال ساحل روی تختش بود. همان را پوشیدم و به آستین های گشاد و بلندش نگاه کردم. اشکال نداره هر چی باشه از مال خودم آزادتر و راحتتره. هر چند می دونم وقتی بفهمه کلی داد و بیداد راه می اندازه. روی تخت دراز کشیدم و از خوشی مثل سوسمار غلط زدم. امروز عجب روزی بود. دستم را زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. همه چیز را در ذهنم مرور کردم. لرزش لبها نگاه بی تاب و پر از التهاب مسعود. سکوت های ممتد و طولانی. نه اینها هیچکدام بی دلیل نیست. ولی ای کاش می گفت دوستت دارم و خلاصم می کرد. مسعود خیلی بدجنسه تا کی می خواد منو در انتظار بذاره؟ یاد خرسی که بهم داد افتادم. آن را آوردم و کنار خودم گذاشتم. به بدن نرمش دست کشیدم و چشمم را بستم. اوه مسعود تو چقدر خوبی من عاشقتم. پلکهایم را محکم تر بهم فشردم. مسعود. مسعود. از سر و صدای زیاد تو حال از خواب پریدم. دور و ورم را نگاه کردم. هوا چقدر تاریکه. به ساعت دیواری زل زدم. وا... نه و نیمه من چقدر خوابیدم. شکمم به قار و قور افتاد. معده ام را گرفتم. خیلی گرسنمه. بعد از ظهری فقط یک لیوان شیر خوردم همین. صدای خنده آقای نصیری از بیرون اومد. کنجکاو شدم. برم یه سر و گوشه اب بدم. از جایم بلند شدم. چشمم به ترازوی زیر تخت ساحل افتاد. نه بذار اول خودم را وزن کنم. مسعود امروز چی گفت؟ ترازو را بیرون کشیدم و رفتم روی آن. چهل و چهار کیلو. راستی راستی وزنم کم شده. جالبه من خودم نفهمیده بودم. پس مسعود چطوری فهمید؟ خیلی حواس جمع داری. فکر کنم اگه یه مو از ابرویم راهم بردارم متوجه بشه. این دیگه کیه. از اوناست که مو را از ماست می کشه بیرون. ترازو را گذاشتم سر جایش و آهسته آهسته بیرون. نوک پا نوک پا خودم را به ستون توی حال رساندم و نگاه کردم. به ... چه خبره. همه مشغولند. بابا و آقای نصیری و بهزاد یک طرف. مامان و ساحل و پروین خانم طرف دیگه. دوربین نگاهم را روی ساحل و بهزاد زوم کردم نه رفتارشان کاملا عادیه. هیچ چیز غیرطبیعی وجود نداره. دوباره زل زدم. یه آن بهزاد به طرف ساحل سر بر گرداند و لبخند زد. از جاسوسی خسته شدم. ولش کن به من چه. بوی زرشک پلو با مرغ دیوانه ام کرد. باید یه ناخنکی بزدم. در آشپزخانه را نشانه گرفتم اگه این یک تکه حال را رد کنم شاهکار کرده ام. مطمئنم که کسی متوجه نمی شه. خیز گرفتم و به سرعت دویدم ولی یکدفعه پایم زیر لباس بلندم گیر کرد و محکم به زمین خوردم. زانویم بدجوری ساییده شد و درد گرفت. چهارچنگولی خشکم زد. موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زدم. همه نگاهشان به من بود. حس کردم در حالت دزدی دستگیرم کرده اند. بهزاد جلوتر از همه بود. کمکم کرد تا بلند شم. روی مبل نشستیم. آستین های نیم متر جلوتر از خودم بدجوری ضایع بود. واویلا عجب گندی زدم. دستهایم را پشتم قایم کردم و دزدکی همه را از نظر گذراندم. مامان خیلی عصبانی رنگ به رنگ شد. بابا با تاسف سرش را تکان داد و به ریش پروفیسوری اش دست کشید. ساحل با کلافگی لبش را گاز گرفت و از همه بدتر آقای نصیری و پروین خانم هاج و واج موندند. سکوت وحشتناکی به وجود آمد. چشمم را پائین انداختم. کاش زمین دهن واکنه برم توش. دارم از خجالت می میرم. چند لحظه بیشتر نگذشت شلیک خنده همه رفت به هوا. خودم را بیشتر جمع کردم و سرم را بالا آوردم حتما قیافه م خیلی مسخره شده که همه غش کرده اند. بی اختیار خودم هم خنده ام گرفت. خدا را شکر انگار قرار نیست کسی چیزی ازم بپرسه.

کلاسورم را روی میز گذاشتم. "سلام بچه ها. اگه بدونید دیشب چه ابروریزی کردم." فریبا اخم هایش را درهم کرد. "نه به دیروزت که مثل سگ پاچه می گرفتی نه به الان که هنوز نیامده نیشبت بازه." دستم را به کمر زدم.

خوب دیروز حقتون بود تا شما باشین که هر وقت امتحان داشتیم منو بی خبر نذارین. "مهتاب پایش را روی پا انداخت. "خوب بگذریم. تعریف کن چکار کردی. "پریدم روی لبه صندلی. "هیچی بابا ما دیشب مهمون داشتیم. من به مامانم گفتم بگو من خانه نیستم ولی بعد خودم با لباس خواب وسط هال پیدام شد حالا شما فکر کنید چه صحنه ای بود و چی به من گذشت. "مهتاب غش غش خندید. "واقعا که عجب گندی زد. دختره خرس گنده. "فریبا هم زد پشت گردنم. "با این خنگ بازی هایی که در می آوری فکر کنم اگر شوهر کنی دو روزه طلاقته. "بهش تشر رفتم. "وا این چه ربطی به شوهر داره. به جای این حرفها بریم بوفه که از گرسنگی ممکنه تو رو قورت بدم. دیشب از خجالت حتی نتونستم شام بخورم. "توی بوفه چشمم به امیر و مسعود و کیومرث محمدی افتاد. تکان خفیفی خوردم و دستپاچه شدم. به خودم نهیب زدم چته چرا هول کردی مثل همیشه باش. اصلا به چیزهایی که دیروز بین تو و مسعود اتفاق افتاد فکر نکن. همه را فراموش کن. مسعود متوجه من شد و به آرامی سر تکان داد. قیافه اش کاملا معمولی و رفتارش مثل همیشه بود. خیالم راحت شد. خوبه حالا منم اینطوری راحتم. نفس آسوده ای کشیدم و روی صندلی نشستیم. مهتاب از دیدن کیومرث دمغ شد و از قصد پشت به اون نشست. سفارش ساندویچ کالباس دادیم. گوشه‌هایم را تیز کردم که حرفه‌اشون را بشنوم. ولی نشد. لجم گرفت. اه ... چقدر یواش صحبت می کنند. فریبا شروع کرد به وراجی. "می دونی چیه آرش گفته که ... "زدم روی دستش. "ترا خدا بس کن. باز شروع کردی. کشتی ما را با این آرش آرش کردنت. "دهنش را برای دادن فحش آبدار باز کرد. مهتاب پرید تو حرفش. "بچه ها اینجا هوا دم کرده. بقیه ساندویچمون را بیرون بخوریم. "اومدیم بیرون. مسعود هم پشت سرم اومد و بهم اشاره کرد "وایسا باهات کار دارم. "به بچه ها ندا دادم. "برید من از پشت سرتان می آم. "تو محوطه قدم زدیم. گام هایش را با من تنظیم کرد. اولش سکوت کرد. بعد گفت. "حالت چطوره خوبی؟" نفسم را حبس کردم. "خوبم تو چی؟" نیم نگاه پر از اشتیاقی بهم انداخت و آه بلندی کشید. "ای ممنون. اگه تو بذاری. "از خجالت سرخ شدم و خودم را به نفهمیدن زدم. "خوب چکارم داشتی؟" دستی به صورت هفت تیغه اش کشید. کاملا صاف بود. حتما همین امروز صبح تراشیده. سنگی را به جلو پرتاب کرد. "می گم اگه ازت یه خواهش بکنم نه نمی گی؟"

"چی می خوای بگی؟"

"مهتاب را راضی کن با کیومرث صحبت کنه."

"منظورت کیومرث محمدیه نه اصلا حرفش رو هم نزن. قبول نمی کنه."

"آخه چرا؟" شانه هایم را بالا انداختم. "دقیقا نمی دونم ولی می گه حوصله این جور کارها را ندارم."

"عجب پس بی چاره کیومرث یکطرفه عاشق شده. "سرش را بطرفم خم کرد. "تو به عشق قبل از ازدواج اعتقاد داری؟"

موهایش را عقب برد و نگاهش را مستقیم به صورتم دوخت چشمم را پایین اندختم. حرف را عوض کرد بیا بریم یه گوشه بنشینیم. من نقشه ای دارم چند قدم جلوتر به اولین نیمکت اشاره کرد. با تعجب نگاهش کردم. وا ... روی نیمکت دست کم پنج سانت برفه این چی می گه؟ حواسش پرت بود. خودش نشست ولی سریع بلند شد. پشت شلوارش به اندازه یه گردی خیس شد. زدم زیر خنده. معلوم هست کجا سیر می کنی؟ با دلخوری خودش را تکاند. خانم این رسمش نیست ها. یک کلام می گفتمی که ... باور کن می خواستم بگم وای تو اینقدر زود نشستی که ... حرفم را قطع کرد. وقت نداریم. زنگ خورد تو فقط یه کاری بکن وقتی کلاستون تمام شد بیا دم در دانشگاه و با

مهتاب سوار ماشین من بشو همین . وا ... چه حرفی می زنی شاید راضی نشه بیاد . نترس تو اگه اراده کنی از عهد هر کاری بر می آی . مگه کسی هم می تونه در مقابل مقاومت کنه ؟ از گوشه چشم نگاهم کرد . در سکوت سنگینی حرفش را هضم کردم . به ساعتش نگاه کرد پس قرار ما شد دو ساعت دیگه دم در دانشگاه . سرم را تکان دادم . معلوم نیست چه خوابی دیدی خدا کنه افتضاح نشه . تمام طول کلاس حواسم را متوجه مهتاب کردم . عجیبه خیلی کم پیش می آد توی این دوره دختری اهل پسر و مسر و از این جور کارها نباشه . ولی این مهتاب ... نمی دونم چی بگم . نمی دونم چرا اینقدر تو داره ؟ برای چی زیاد از خانواده اش حرفی نمی زنه ؟ چرا تا حالا ما را خانه شان دعوت نکرده ؟ بنظرم یه خرده کارهایش مشکوکه . زنگ خورد افکارم به هم ریخت فریبا گفت شما برید من منتظرم آرش بیاد دنبالم . با مهتاب از دانشگاه بیرون اومدیم مسعود از رو به رو برامون بوق زد . مهتاب با بی حوصله گی گفت : می خوای با اون بری یه امروز با من باش . زدم پشتش ای بابا هوا خیلی سرده پیاده روی نمی چسبه . تو هم بیا تا یه مسیری برسونیمت . نه زشته من خجالت می کشم . دستش را کشیدم به زور به طرف ماشین بردم بیا خودت را لوس نکن چقدر ناز می کنی . با حالت خیلی معذب سوار شد . من صندلی جلو نشستم مسعود با خوشحالی نگاهم کرد سرش را به عقب برگرداند . حال شما چطوره مهتاب خانم چه عجب افتخار دادید . مهتاب دستپاچه گفت : ببخشید من نمی خواستم مزاحم بشم ساغر خیلی اصرار کرد . صدای ضبط را کم کرد نه خواهش می کنم چه زحمتی . خیلی خوب کاری کردید . سرفه ای کرد بهم چشمک زد . صدمتر جلوتر نگه داشت !... بیچاره کیومرث هنوز نرفته حتما ماشین گیرش نیامده . نیش ترمز زد پیر بالا کیومرث هوا خیلی سرده . کیومرث سرش را آورد تو ماشین نه تو برو من مسیرم بهت نمی خوره . ای بابا حالا سوار شو بالاخره تا یه جایی می برمت برگشت بطرف مهتاب ببخشید با اجازه شما یه مهمان دیگه داریم . کیومرث عقب نشست کنار مهتاب نشست . ناخنم را توی گوشت دستم فرو کردم می دونم الان مهتاب چه حالی داره دلش می خواد کله منو بکنه . جرات نکردم بهش نگاه کنم ولی با خشم به مسعود زل زدم چشمش را باز و بسته کرد به آرامی سرش را تکان داد یعنی تو اطمینان داشته باش همه چیز درسته و سر صحبت را با کیومرث باز کرد حرف های بی سرو ته الکی . برای همین خیلی زود هم تمام شد . سکوت دی پیش آمد عصبی تر شدم عجب افتضاحی . چند تا خیابان بالاتر مسعود کنار شهر کتاب توقف کرد و ترمز دستی را کشید ببخشید باید یه چیزی از اینجا بخرم ولی زود بر می گردم به من اشاره کرد ساغر تو هم انگار می خواستی چیزی بخری نه ؟ دوزاریم افتاد و سریع پیاده شدم آه ... اتفاقا خواهر منم دنبال یه کتاب می گرده بینم اینجا داره یا نه ؟ سعی کردم نگاهم به بر خطرناک چشمهایی مهتاب نیفته . دنبال مسعود وارد کتابخانه شدم و با ناراحتی بهش توپیدم تو فکر کردی مهتاب خره نمی فهمه که برایش فیلم بازی کردیم ؟ دستش را روی لبش گذاشت هیس یه خورده یواش صحبت کن بعدش هم مگه چی شده کیومرث می خواد دو کلمه با هاش حرف بزنه نمی خوردش که ... آره گفتنش برای تو راحتت ولی فکر کنم فردا تو دانشگاه موهای من را دونه دونه بکنه به این می گن نارو زدن به دوست عجب کاری کردم اروم زد پشت دستم مگه می تونه خودم خونش را می ریزم . صدایم دوباره بالا رفت مسعود ... تو تا کی می خوای مسخره بازی در بیاری ؟ خندید تا موقعی که تو خوش اخلاق بشی . تبسم کردم خیلی خوب حالا بریم . آستینم را کشید کجا ؟ تازه دو دقیقه ست آنها را با هم گذاشتیم . ا... من که نگفتم بریم تو ماشین هر جا غیر از اینجا مگه نمی بینی چطوری فروشنده داره برو بر ما را نگاه می کنه انتظار داره حتما ازش خرید کنیم . پس باشه این بغل یه جگری کیه می ریم اونجا . بوی دل و جگر کباب شده منو به اشتها آورد پرسید تو چی می خوری ؟ من قلوه . ولی من همش را دوست دارم . هم دل ، هم جیگر ، هم قلوه . بد تو صورتم خندید . احساس گر گرفتگی کردم

و سرم را با خجالت پایین انداختم. به صندلی برابم پیش کشید و خودش هم روبرویم نشست چند دقیقه بیشتر طول نکشید دو سه تا نان لواش تازه با بیست و پنج سیخ جیگر و دل و قلوه برابم آوردند. تعجب کردم چه خبره؟ کی می خواد این همه را بخوره؟ چند تا قلوه لای نان گذاشت و دستم داد تو کاریت نباشه هر چقدر تونستی بخور بقیه را من جورش را می کشم. ا... پس بگو شکمت حکم انبار را داره. دست راستم روی میز بود با ملایمت یکی از انگشتانم را بلند کرد. د... اگه نخورم که می شم مثل تو. بین دستات چه کوچیکه؟ شرط می بندم وزنت زیر پنجاه کیلوئه؟ از حیرت جا خوردم. حتما سایز لباس زیرم را هم می دونه. ادامه داد: هر چند قشنگی زن به ظرافتش من خودم از دخترهای پاق خوشم نمی آد. نوشابه سیاه را جلوی خودش گذاشت و نارنجی را جلوی من. تو چی؟ از مردهای چاق خوشت می آد؟ نی را به دهنم نزدیک کردم. چاق که نه ولی لاغر و استخوانی هم نه. متناسب باشه قوی و تا به حدی درشت. چرا؟ قلمپد دیگه از نوشابه را خوردم. چون به هر حال هر زنی از قدرت مرد خوشش می آد و لذت می بره. بی اراده به شانه های پهن و هیكل عضلانی پوشیده در پلیور گشادش چشم دوختم

متوجه نگاهم شد و لبخند جذابی زد. از اون لبخند های هزار معنی. خودم را به ندیدن زدم. نمی دونم چرا امروز حرفامون به جورای خاصی شده؟ سرم پایین انداختم و درسکوت بقیه لقمه ام را خوردم. مسعود هنوز لبخند کذایی را به لب داشت. سنگینی سکوت با ورود پیرمردی شکست. سر و وضع ژولیده ای داشت لباس پاره با رنگ و روی زرد و صورت استخوانی بطرف پیشخون رفت و ناله کرد آقا از صبح تا حالا هیچی نخوردم. خیلی گرسنه اگه می شه ...

مرد مسن از پشت دخل نیم خیز شد و نداشت حرفش تمام بشه برو اینجا و اینسا. چند تا سرفه پی در پی کرد با گوشه آستین پاره اش دهنش را پاک کرد. خدا عوضت بده. به چیزی بده بخورم حالم خوب نیست. صاحب جیگر کی صدایش را بلند کرد لاله الله الا الله ول کن نیست چه گیری افتادیم. دور خودش گشت و به تکه نان بهش داد. دیگه اینجا پیدات نشه ها. لقمه تو گلوم گیر کرد الهی بمیرم.

مسعود متوجه بغضم شد. خودش هم بر افروخته شد. پیرمرد در حال بیرون رفتن بود صدایش زد و بدن معطلی تمام سیخ های باقی مانده را لای نان خالی کرد دودستی تقدیمش کرد بیا پدر جان.

برق شادی و تشکر تو چشم های پیرمرد موج زد خدا از جوونی کمت نکنه پسرم ان شاء الله تو زندگی خیر بینی ان شاء الله هیچوقت محتاج نشی. مسعود رو به صاحب جیگر کی کرد به نوشابه هم بهش بده من حساب می کنم. با غرولند در نوشابه را باز کرد آقا جون گول ظاهر این افراد را نخور فلیمشونه روزی ده، پانزده تا از اینها به پستم می خوره نباید که بهشون رو داد.

مسعود سعی کرد خشمش را کنترل کنه. دست کرد تو جیبش شلوار لی اش و کیفش را درآورد حساب ما چقدر شد؟ امیدم بیرون. آه بلندی کشید و سرش تکان داد عجب دنیایی شده هیچکس به هیچکس رحم نمی کنه. با افتخار نگاهش کردم. خدایا شرکت مسعود خیلی مردونگی داره. کنارم ایستاد و به پیتزا فروشی آن ور خیابان اشاره کرد. می دونم گرسنه بلند شدی. بریم اونجا به چیزی بخوریم. نه اتفاقا سیر شدم بهتره بریم سراغ اون دو تا. الان نیم ساعته که با هم تنها هستند. اصلا ممکنه مهتاب رفته باشه.

دستش را پشت شانه ام گذاشت نه فکر نکنم کیومرث عاقله. بلده چطوری رفتار کنه. نمی ذاره بپره. راه افتادیم از دور دیدمشون ا... مسعود اونجا را نگاه کن می بینی؟ دو تایی به ماشین تکیه دادند. ولی حرف نمی زنند چرا؟ با

یقه پلیورش ور رفت خوب شاید حرفاشون تمام شده .. بهشون رسیدیم دوتایی از افکارشون بیرون اومدن به خودم جرات دادم و مهتاب را نگاه کردم . خیلی عصبانی نبود ولی با شماتت سرش را برگرداند . تو ماشین هیچ صحبتی رد و بدل نشد . چهار راه اول مهتاب پیاده شد و کمی بالاتر کیومرث . با هم تنها شدیم پرسیدم بنظرت چی شد ؟ شانه هایش بالا انداخت نمی دونم بالاخره ما هر کاری از دستمان بر می آمد انجام دادیم . بقیه اش بستگی به خودشون داره . ولی آخه من طاقت نمی آورم همین امشب زنگ می زنی و از مهتاب می پرسم . هیچ اظهار نظری نکرد .

به خانه رسیدیم پیاده شدم . از ماشین سرش را بیرون آورد . راستی بابت کادوی دیروزت ممنون خیلی قشنگ بود و جاسوییچی را تکان داد . بین دارم ازش استفاده می کنم . برایش دست تکان دادم خواهش می کنم . قابل تو رو نداره خدا حافظ . برایم بوق زد . جلوی جا کفشی با چند تا کفش غریبه رو به رو شدم وای نه ... امشب دیگه مهمانم کیه ؟ از توی حال صدای آشنایی شنیدم عمه پری ؟ ... عجبه خیلی وقت اینجا نیامده . با اکراه رفتم بطرفش و بوسش کردم سلام . خوش آمدید . به زور لبخند زد . شماها که یادی از ما نمی کنید تو اصلا می ودنی عمه ات کیه ؟ آب دهنم را قورت داد اوف ... اول بسم الله داره طعنه می زنه . مهشید با محبت دست انداختم گردنم خسته نباشی چقدر دیر از دانشگاه می آی . آره آخه این ترم زیاد واحد برداشته ام .

شهاب باهام دست داد . چطور می خانم ، خانم ها . پیدات نیست کجایی ؟ خندیدم تو هم پیدات نیست . خودت کجایی . مامان با ظرف میوه اومد تو حال بطرف اتاق رفتم من برم لباس عوض کنم و برگردم . صدای اف اومد گوشه برداشتم بله ؟ منم ساحل باز کن .

پشت سرم اومد تو اتاق اینها اینجا چی کار می کنند ؟ چه می دونم عمه ست دیگه حلی به حلی نه . هر وقت دلش بخواد قهر می کنه هر وقت هم عشقش می کشه حرف می زنه الان هم شاید اومد سرو گوشی آب بده . اینطوری که بوش می آد شام هم اینجا هستند . روی صندلی میز توالت نشست و دستش را به پیشانی اش زد . آه... بدبخت شدم حاضرم عزرائیل را بینم ولی اون رو نیبم حالا اینقدر برام چشم و ابرو می آد و طعنه می زنه که دهنم سرویس می شه . شلوار جین از پام کشیدم بالا . ولش کن تو برو آشپزخانه سرت گرم کن . چند ساعت که بیشتر نیست می رن . زودتر از اتاق بیرون اومدم و روی مبل کنار مامان نشستم . شهاب فنجان چای اش را روی میز گذاشت . حالا که توهم اومدی بذار یه جوک تعریف کنم . یه روزی یه ترکه ... عمه بهش چشم غره رفت . شهاب محل نداد . رفتم تو فکر . تمام آقایی و متین بودن شهاب فقط تو همون شب خواستگاری بود وبس . احتمالا اونم از ترس عمه بوده که نتوسته نطق بکشه ولی انگار الان جراتش بیشتر شده خوبه . مهشید خمیازه کشید . شهاب خان اگر جوکهای بی مزه ات تمام شد بذار منم حرف بزنی . دستش را دراز کرد خوب بگو من جلویت را گرفتم . مهشید گوشه لبش یه آبنبات گذاشت می خوام اگه بشه برای ادامه تحصیل برم خارج .

به عمه نگاه کردم بادی به غبغبه انداخت . پرسیدم کجا ؟ کانادا . شهاب اخم کرد . ای بابا تو باز شروع کردی . چقدر بهت گفتم درس خواندن تو غربت خیلی سخته منم که رفتم اشتباه کردم . چهار سال برایم چهل سال گذشت . تو فکر می کنی که ...

مامانش حرفش را برید اگه شرایط جور باشه مهشید حتما می ره . سکوت برقرار شد . به ساعت نگاه کردم و تو مبل جا به جا شدم خدا کنه اینا زودتر برن وجود عمه جز استرس هیچی نداره .

بعد از شام بابا و ناصر خان زودتر از بقیه رفتند حیاط ، من و مامان هم تا دم در عمه اینا بدرقه کردیم ولی ساحل نیومد . بشقاب های میوه را برداشت و رفت تو آشپزخانه .

عمع نگاه موزیانه ای تو هال انداخت خوب خداحافظ . ساحل سرش را از آشپزخانه بیرون آورد . مامان بهش چشم غره رفت . یعنی زشته بیا دم در ولی ساحل نیومد .

بعد از رفتنشون یاد مهتاب افتادم . آخ آخ یادم رفت بهش زنگ بزمن به ساعت نگاه کردم . نزدیک دوازده است . نه دیگه امشب نمی شه خیلی دیر وقته خودم هم دارم از خستگی می میرم . فردا تو دانشگاه ازش می پرسم .

از خواب پریدم و عین جن زده ها به ساعت نگاه کردم . وای فقط نیم ساعت وقت دارم خودم را به دانشگاه برسونم حالا چکار کنم ؟ از توی اتاق داد زدم مامان ، بابا رفته ؟ آره . ده دقیقه پیش رفت . اه ... به خشکی شانس . عین فرفره دور خودم چرخیدم . حالا معلوم نیست کی می رسم ؟ دکمه شلوارم را بسته ، نبسته ، پالتویم را پوشیدم .

بهتره آژانس بگیرم . مامان یه لقمه بزرگ کره و پنیر دستم داد . بخور شکم خالی می خوای بری ؟ کرایه آژانس را دادم تو پله های دانشگاه به سرعت دویدم . با هن و هن به کلاس رسیدم . استاد جعفر من را دید و سرش را تکان داد خانم سعادت ی یک ربع تاخیر کم نیست ها . لبم را گاز گرفتم ببخشید استاد توی ترافیک گیر کردم . موهای سفیدش را عقب زد براتون غیبت رد کرده بودم ولی ایندفعه را چشم پوشی می کنم بیایید تو . خجالت زده وارد شدم و کنار فریبا نشستم . استاد جعفر یه منحنی عرضه و تقاضا روی تخته رسم کرد . زدم به پای فریبا . مهتاب کجاست ؟ نمی دونم هنوز نیامده . چرا اونکه هیچوقت دیر نمی کرد ؟ دیروز هم حالش خوب بود حرفی از نیومدن نزد .

خود کار را تو دستش چرخاند . چی بگم شاید براش مسئله ای پیش آمده باشه . با دلشوره به دور و ورم نگاه کردم . چشمم به کیومرث افتاد . تمام حواسش به در بود . تا زنگ خورد از جا پریدم . فریبا پاشو بریم یه زنگ خانه شان بزنی نمی دونم چرا نگرانم . کتابهایش را برداشت باهم بریم .

تلفن هفت بار زنگ خورد . تو صورت فریبا زل زدم . نه هیچکس بر نمی داره یعنی کجاست ؟ شاید رفته خریدی چیزی .

وا ... یعنی اینقدر خرید مهمه که از دانشگاه بزنه . اونم مهتاب ؟

گوشی گذاشتم و از باجه بیرون آمدم فریبا گفت : بذار زنگ آخر دوبار باهاش تماس می گیریم . شاید اومده باشه . کلاس معارف یک هم تمام شد . به ساعت نگاه کردم . فریبا دوازده ست بیا دوباره زنگ بزنی . شماره را گرفتم ولی باز کسی گوشی برداشت . یعنی چی ؟ نکنه واقعا اتفاقی افتاده ؟

فریبا به باجه تلفن تکیه کرد . من موندم یعنی کس دیگه ای خانه نیست . مامانش ؟ برادرش ؟ مگه می شه ؟

یه دختره به شیشه زد . خانم بین چه صفی پشت سرته اگه کارت تموم شد بیا بیرون . الان زنگ می خوره . فریبا تا دم در دانشگاه باهام اومد حالا می خوای چیکار کنی ؟ هیچی از خانه باهاش تماس می گیرم . بالاخره هر چی باشه تا شب که بر می گرده خانه . غیر از اینه ؟

یکی از هم اتاقی های فریبا سر رسید . بینم تو داری می ری خوابگاه ؟ فریبا نگاهش کرد . آره چطور ؟ خوب پس سر این ساک رو باهام بگیر که خیلی سنگینه . چی تویش هست ؟

برادرم از کاشان کلی خرت و پرت برام آورده . فریبا برایم دست تکان داد . اگه خبری بود منو در جریان بذار .

نزدیک ساعت ده از اتاق خواب به مهتاب تلفن زدم . خودش گوشی را برداشت . سلام دختر معلوم هست کجایی ؟ از صبح تا حالا این پنجمین باره که دارم زنگ می زنم . چرا دانشگاه نیومدی ؟

پکر و خسته جوابم داد . مامانم حالش زیاد خوب نبود . بردمش بیمارستان چند روزیه که دوبار معدهش خونریزی کرده . فردا هم دانشگاه نمی آم . آخی خدا بد نده . چرا اینطوری شده ؟ چی بگم مریض شدنش دیگه دائمی شده . چند لحظه سکوت کردم اگه اشکال نداره . فردا بعد از کلاس می خوام پیام عیادت مامانت . مکث کوتاهی کرد حس کردم خیلی راضی نیست . ولی انگار تو رودربایستی گیر کرد . باشه خوشحال می شم . چیزی لازم نداری برایت بخرم ؟ نه ممنون . پس فردا می بینمت . باشه منتظرم خداحافظ . گوشی را گذاشتم و رفتم تو فکر . عجیبه چرا همیشه خودش مامانش را می بره دکتر ؟ پس برادرش ، پدرش آنها کجاستند ؟

سبد گل را در دستم جا به جا کردم و زنگ را زدم . مهتاب از پشت اف اف گفت کیه و در باز کرد . از پله ها رفتم بالا به استقبال اومد و بوسم کرد خوش آمدی بیا تو . تو خانه سکوت خاصی بود ، پرسیدم پس مامانت کجاست . خوابه . در اتاق خواب باز کرد و آهسته گفت اینجاست .

بالای سرش ایستادم . پتو تا روی سینه اش بود . به دقت صورتش را نگاه کردم . چند تا چین عمیق روی پیشانی اش داشت و خیلی لاغر و رنگ پریده بود . دلم به جوری شد . مشخصه که پیر نیست ولی چرا اینقدر شکسته به نظر می آد ؟

از اتاق بیرون آمدم ، مهتاب در آؤام بست . بهم تعارف کرد . چرا ایستادی بشین . من می رم برات چای بیارم . نگاهی به دور و ورم انداختم . خانه کوچولو و تمیزی بود با مبلهای نارنجی و آشپزخانه اوپن خوشم اومد . مهتاب چه خانه دنجی دارین .

دو تا لیوان بزرگ چای و یه دیس شیرینی روی میز گذاشت . آره ولی خیلی کوچیکه . یه خوابه ست . چای داغ را به لبم نزدیک کردم . ادامه داد : هر چند برای ما که دونفریم کافیه .

چای تو گلویم شکست و به سرفه افتادم . بهش زل زدم . منظورت چیه ؟ پس بابات چی ؟ مگه نگفتی یه برادر هم داری ؟ نکنه خدای نکرده اتفاقی ... چیزی...

خنده تلخی کرد نترس پدرم زنده ست و کاملاً هم حالش خوبه لحنش خصمانه بود . برادرم هم با اون زندگی می کنه . دوازده سالشه .

دهنم خشک شد یعنی می خوام بگی پدر و مادرت از هم جدا شده اند ؟

اره . الان خیلی ساله سعی کرد آروم باشه . مخم سوت کشید فضولی نیست اگه بپرسم چرا ؟ برایم کیوی و پرتغال گذاشت . ولش کن ارزش گفتن نداره . کنجکاو شدم . خیلی برام سواله . تو چرا تا حالا هیچی بروز نداد بودی ؟ با موهای فرش بازی کرد چی بگم . بگم که بابام وقتی یه مقدار وضعش خوب شد و دستش به دهنش رسید با منشی شرکتش ریخت روی هم و به قول خودش خاطر خواه شد ؟ آره اینو بگم ؟ چشمهایم گرد شد . اونوقت مامانت چی ؟

مامانم ؟ هیچی به محض اینکه فهمیدم ازش جدا شد . به همین سادگی . بوی بغض ، کینه و نفرت تو صداش بود .

باز پوزخند زد . همینه دیگه مردها صفت ندارند . سگ وفا داره و مرد نداره .

دستهایم را به لبه مبل گرفتم و سیخ نشستم . تو دلم آشوبی به پا شد . با خودم کلنجار رفتم . خوب بابا هم تو شرکتش منشی جوان داره یعنی ... بدنم کرخت شد و حالت تهوع گرفتم . نه ... امکان نداره بابای من اون بیچاره اهل این حرفها نیست . همه فکرش ما هستیم و کارش ولی اگه یکدفعه مهتاب افکارم را برید . چیه چرا رفتی تو فکر

؟ لبخند تصنعی زدم هیچی . همینطوری . خوب پس یه چیزی بخور . شیرینی نارگلی کوچکی را برداشتم . راستی مثل اینکه گفته بودی مامانت شاغله نه ؟اره تو وازرتخانه کار می کنه . لیسانس اون موقع را داره .

گازی به شیرینی زدم . آخی ... بدبخت چقدر هم آدم حساسیه . بیچاره مهتاب حق داره ناراحت باشه . مهتاب عصبانیتش را روی پوست پرتغال خالی کرد . اون را میلیمتر، میلیمتر ، ریز ریز کرد .

بی مقدمه گفتم : پس برای همینه که ذهنیت تو نسبت به کیومرث اینقدر بده ؟

باشنیدن اسم کیومرث سرش را بلا آورد . راستی خوب شد یادم انداختی . از کار اون روزت اصلا خوشم نیامد . بار آخرت باشه که از این برنامه ها برایم می چینی ؟

اداهایش را در آوردم . بار آخرت باشه که از این برنامه برایم می چینی . آه ... تو چقدر بد قلقی . خیلی خوب من دیگه دخالت نمی کنم . حالا بگو بالاخره چی شد ؟ چی گفت ؟

چاقو را کنار گذاشت . هیچی از این حرفها که همه اولش می زند . اینکه من قصد و نیتم خیره و از نجابت شما خوشم اومده و دیگه اینکه من شما را دوست دارم وسیعی می کنم خوشبخت کنم . چه می دونم از همین چرت و پرتها .

بطرف خم شدم . تو از کجا می دونی چرت و پرته . اصلا کی گفته اگه یکی فاسد شد بقیه هم فاسد می شن . تو باید بهش فرصت بدی که خودش را بتو بشناسونه . بعد آن موقع می تونی در موردش قضاوت کنی خدا را چه دیدی شاید واقعا پسر قابل اعتمادی باشه . یه شوهر ایده ال .

طعنه زد . ببینم تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره ؟ تو چرا تکلیفت را با مسعود روشن نمی کنی ؟

یک لحظه جا خوردم ولی خودم را از تک و تا نینداختم راستش تا حالا مسعود چند بار بهم پیشنهاد داده منتظر به فرصت مناسبم تا با خانواده ام مطرح کنم . بعدش هم تو چرا مغلطه می کنی ؟ فعلا مسئله سر توئه . حرف را عوض نکن .

با بی حوصله گی دست به سرم کرد . فعلا که مادرم مریضه و وقت این جور کارها را ندارم . ضمناً چیزی هم به امتحانات پایان ترم نمونده حالا بعد ببینم چی می شه . نوع جواب دادنش کاملاً جدی وقاطعانه بود . مجبور شدم سکوت کنم

عصبانی و مضطرب روی صندلی نشستم و به خودم گفتم : ای خدا این حسابداری صنعتی عجب درس سختیه . فکر می کنم هر چی از دیشب تا حالا خوانده ام از ذهنم بیرون رفته . کاشکی می دونستم کی اون به وجود آورده تا خودم حلق آویزش می کردم .

یکی از بچه ها با صدای بلند گفت : از تصور اینکه امروز آخرین امتحانه دلم می خواد از خوشی خودکشی کنم . همه خندیدند . ورقه های سوال پخش شد نگاهم را به در انداختم . پس چرا مسعود نمی آد ؟

پیدایش شد . کیفم را از صندلی بغلی برداشتم . آمد همانجا نشست . آهسته اشاره کردم . قول دادی کمک کنی یادت نره ها ؟

پلک زد . اگه شد باشه . امتحا شروع شد به سوالها نگاه کردم چهار تا مسئله بود هر کدام پنج نمره ای . دو تای اول را بلد بودم . سریع توشتم و سرم را بلند کردم ببینم مسعود در چه حالیه .

دریک لحظه چشمم به همون استاد خوش تپیه افتاد . نگاهم را دزدیدم . وای نه . این از کجا پیدایش شده ، کاش منو نبینه . خیلی باهام لجه ؟

رفت ته سالن . سرفه آهسته ای کردم . مسعود متوجه شد . اشاره کردم سوال سه . چشمش را پایین آورد . منتظر شدم ورقی از زیر دستش در آورد و شروع کرد به نوشتن .

خودکار را توی دهنم چرخاندم و حساب و کتاب کردم . اگه حتی نصف این سوال را هم جواب بدم میشم دوازده ، سیزده کافیه . دوباره به مسعود نگاه کردم آه ... چقدر طولش میده . مگه چقدر راه حل داره؟ صدای پای استاد که در حال نزدیک شدن بود سوهان روحم شد . مسعود اشاره زد . جواب حاضره . چشم وابرو انداختم . الان وقتش نیست . استاد خوش تپیه در فاصله چند قدمی با من عین گرگ همه بچه ها را با دقت زیر نظر داشت دریک لحظه چشمش من را دید مکث کرد و ایستاد . مشخص بود منو شناخته . سرم را پایین انداختم . آه ... اینم از شانس بد منه دیگه .

به نظرم یه قرن طول کشید تا از کنارم رد شد . از فرصت استفاده کردم به سرعت برگه از دست مسعود قاپیدم . نمی دونم چه حسی بهش دست داد که هنوز به جلوی سالن نرسیده نیم چرخ می زد و برگشت و مستقیم بطرفم آمد . موهای تتنم به جای سیخ فر شد . از بسکه هول کردم . صدای پایش قطع شد . درست بالای سرم ایستاد نفسم حبس کردم . گاوم زائید . حتما فهمیده ولی از کجا ؟ کی بود که می گفت معلم ها پشت سرشان هم چشم دارن ؟

گرم ، گرم قلبم تنم را به لرزه در آورد . برگه تقلب زیر دستم به نظرم عین چراغ راهنما در حال چشمک زدن بود . و اون نه حرف زد . نه از بغلم جم خورد . سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم . خدایا فکر می کنم سرم به اندازه دو تا چشم سوراخ شده .

دستهایم را به هم پیچاندم . پس چرا هیچ عکس العملی نشان نمی ده؟ می خواد منو به سخته بندازه؟ ملتسمانه به مسعود نگاه کردم . اونم مضطرب و با توییش به زمین خیره شد . فرشته آسمانی رسید یکی از بچه ها دستش را بلا برد بیخشد استاد ؟ ...

بطرفش رفت بله ؟ ...

نفسم را رها کردم آخی اش شرش کم شد . دست های بی حسم را به زور به کار انداختم و با پرورئی تمام جواب ها را روی ورقه ام منتقل کردم . به خودم دلداری دادم نه بابا ممکنه نفهمیده باشه . شاید فقط شک کرده . اصلا نباید به روی خودم بیاورم .

تقریبا کلاس خالی شد . بیشتر بچه ها رفتند . مسعود از جایش بلند شدو اشاره کرد بیرون منتظر هستم . من موندم و تک و توکی از بچه ها که منتظر الهامات غیبی بودند بلکه از آسمان برسه .

زنگ خورد . نوشتن من هم تموم شد رفتم جلو و ورقه ام را به دستش دادم . آرام گفت : بمانید با شما کار دارم .

لحنش قاطع و جدی بود .

دوباره هول ولا مثل خوره افتاد به جونم . نه مطمئنم گذش در آمده والا با من چیکار داره؟ چند دقیقه بیشتر نگذشت تمام بچه ها رفتند فقط من ماندم و اون که سعی داشت خودش کنترل کنه . چند بار تا ته سالن رفت و برگشت و هر دفعه با نگاهی عصبانی براندازم کرد .

قلبم در حال ترکیدن بود . یکدفعه آمد رو به رویم ایستاد و با خشم زیادی گفت : خانم شما همیشه عادت به تقلب دارید ؟ هم از ترس هم از ناراحتی تکان سختی خوردم و تا پشت مهره های گردنم تیر کشید . به من من افتادم .

استاد متوجه منظورتان نمی شم ؟

پوزخندی مسخره ای زد و رفت پشت میز . پس متوجه نمی شی نه ؟ محکم روی برگه های جلوی دستش کوید و با صدای بلند تری گفت : خانم شما فکر می کنید من کورم یا احمق ؟ کدومش ؟ از چشم های سیاهش برق خطرناکی بیرون زد .

آب دهنم را به زحمت قورت دادم . ولی هیچ حرفی از دهنم بیرون نیامد همانطور بی حرکت ایستادم . ادامه داد : من همه چیز را متوجه شدم . ولی نخواستم جلوی بچه ها آبروی شما و آن آقا را ببرم . ولی مطمئن باشید این موضوع را حتما با استاد خودتان در میان می گذارم .

نگاه تویخ کننده اش صورتم را نانه گرفت و لبخند تمسخر آمیزی زد . حتما براتون خوشایند نیست که این واحد را دوباره پاس کنید . با نفره به سر بالا گرفته و قیافه خود خواه و مغرورش خیره شدم . چقدر عوضیه . به جوری صحبت می کنه انگار قاتل گرفته . مثل اینکه یادش رفته که خودش هم قبلاً پشت همین میز و نیمکت ها درس خوانده و پشت همین صندلی ها تقلب کرده . حتما انتظار داره به دست و پایش بیفتم و التما کنم . ولی نه کور خونده من اگه شاهرگم بره همچین کاری نمی کنم .

کتش را از لبه صندلی برداشت و تنش کرد . ناخودآگاه حواسم رفت به قد بلند و هیکل متناسب و مردونه اش . یاد حرف فریبا افتادم . واقعا خوش قیافه ست . ولی چه فایده خیلی بداخلاقه و متکبره . دلم می خواد یک کتک مفصل بهش بزنم . عقده ای .

برگه ها را گذاشت روی دستش و بی اعتنا به من آماده بیرون رفتن شد . حس کردم اگه چیزی نگم مکنه حناق بگیرم .

رفتم جلویش ایستادم و عین خودش مستقیم تو چشمهایش نگاه کردم و با لجبازی پوزخند زدم . مهم نیست استاد هر کاری که دوست دارید همان را انجام بدهید . یکه خورد و برق تعجب و ناباوری تو چشم های مغرور و سیاهش جرقه زد .

آخیش دلم خنک شد . حقشه می تونم شرط ببندم که کسی مثل من تا حالا باهاش حرف نزده . منتظر بقیه عکس العملش نشدم . کلاسورم را محکم به سینه ام چسباندم و زود تر از اون از کلاس خارج شدم . با دیدن مسعود تبسم زدم و سعی کردم خودم را شاد نشان بدم . ولی اون تا توی صورتم نگاه کرد همه چیز فهمید . چیه گندش در آمد ؟ سرم را تکان دادم چه جور هم لو رفتیم . با ناراحتی به پیشانی اش دست کشید . آخ چقدر بد شد . حالا این استاده چی می گفت ؟ هیچی . یه مشت اراجیف و تویخ و سرزنش . اصلا می دونی چیه خیلی ادم سرسخت و لجوجیه . به هیچ وجه نمی شه باهاش کنار اومد . گفت که به استاد خودمون می گه ؟ تو چیکار کردی ؟ می خواستی چیکار کنم منم لجم گرفت و کفتم هر کاری دوست دارید بکنید .

با تعجب نگاهم کرد تو واقعا همینطوری گفتی ؟ شانه هایم را بالا انداختم خوب آره . عجب بابا تو که خرابترش کردی .

با عصبانیت به دیوار تکیه دادم . جنابعالی می فرمایید باد التماس می کردم ؟ لحم تند شد . چند لحظه سکوت کرد و به فکر فرو رفت . نه دیگه هیچکاریش نمی شه کرد . اتفاقی که افتاده . ولی ای کاش نمی افتاد . الان هم به جای غصه خوردن بیا بریم که من خیلی کار دارم .

مگه منتظر امیر نمی مانی؟ نه امیر کجا بود او که امروز امتحان نداشت. اصلا تهران نیست. رفته شهرستان چند تا سفارش جدید بگیره دنبالش راه افتادم. از پشت صدایم زدند. ساغر، ساغر، وایسا. برگشتم و نگاه کردم ها... فریبا تویی.

آره دارم می رم شمال. آرش توی ترمینال منتظره. خواستم باهات خداحافظی کنم. در ضمن این هم مال توه. در کیفش را باز کرد و کارتی به دستم داد.

این دیگه چیه؟ لبخند زد. بازش کن می فهمی. تندی نوشته های توی کارت را خواندم و از تعجب چشم هایم چهار تا شد. فریبا خیلی پستی چرا الان داری می گی؟

غش غش خندید و زد توی دلم. گمشو بابا، می خواستم سوپرریت کنم. کارت مهتاب را هم دیروز دادم. اونم مثل تو. همین ادا و اطوارها را آمد. مثل آدم که نیستید. این جای تبریک گفتتونه؟

چه تبریکی، چه کشکی، تو عروسی ات را انداختی شمال. من چه جوری پیام؟

وا... چقدر سخت می گیری. همش چهار و پنج ساعت راهه. با خانواده ات بیا. نه نمی شه. همشون گرفتارن. خندید و چشمک زد. خوب با اون بیا... به سمعود اشاره کرد. کمی جلوتر منتظر بود. زدم تو سرش. چرا اینقدر خنگ شدی؟ بعد بگم این کیه؟

خونسرد گفت: چیزی را سه و چهار ماه بعد می خوای اعلام کنی، الان بگو نامزدمه.

حس غریبی تو وجودم زنده شد یه حس ترس و تردید. چقدر با اطمینان در این مورد حرف می زنه؟ و اگه من و مسعود با هم ازدواج نکنیم چی؟

حالت کرختی عجیبی بهم دست داد و دهنم خشک شد. بی اراده به سمت مسعود نگاه کردم. برام چشمک زد و اشاره کرد که زود باش. روی لبش پر از محبت بود.

به خودم تشر زدم. بس کن دیوونه. واسه چی الکی الکی آیه یاس می خونی. به چیزهای خوب فکر کن.

فریبا به ساعتش نگاه کرد. برم دیگه خیلی دیر شد. الان زیر پای آرش علف سبز شده.

صورتم بوسید می دونم که تو اینقدر همت نداری بیای شمال نه تو همت داری نه مهتاب همت داره، نه همکارای آرش تو کارخانه، برای همین تصمیم گرفتیم وقتی برگشتیم یه جشن کوچک ترتیب بدیم. امیدوارم آن موقع دیگه بهانه نیاری.

وا... مگه جرات می کنم.

صورتم دوباره بوسید. پس توی این یک هفته برو دنبال خرید لباس باید سنگ تمام بذاری. هر چی باشه دوست نزدیک عروسی.

گوشه مانتویش گرفتم. راستی ببینم فریبا تو کی رفتی دنبال خانه و کی وسایلت را چیدی که ما خبردار نشدیم.

لیم کشید. دیوونه همان موقع که می گفتم آرش اومد دنبال می خوام بریم بیرون یادت نمی آد؟ خوب اون موقع دنبال خانه بودین دیگه؟ همین چند هفته پیش رفتم شمال تمام جهیزیه ام را آوردم و تو خانه چیدم.

شاخ در آوردم. تو واقعا همه این کارها را بدون سر و صدا کردی و لام تا کام چیزی نگفتی عجب بابا؟

بادی به غبغب انداخت. تو هنوز منو نشناختی، خیلی زرنگتر از اونم که تو فکر می کنی.

محکم زدم تو پایش. نخیر جونم شما مودی تشریف دارین.

خندید حالا هر چی . فعلا که باید اینطوری باشی تا کارت پیش بره . ساکش را از روی زمین برداشت . خوب آگه دیگه سوالی ندارید من برم خانم مارپل .

خندیدم . خواهش می کنم ، تشریف ببرین . برایم دست تکان داد . تو عروسی جای خالی می کنم .

زبان در آوردم . برو دروغ نگو . اون موقع تنها چیزی که یادت نمی مونه منم .

با صدای بلند قهقهه زد . آره این یکی را واقعا راست گفتم .

مسعود در ماشین را برایم باز کرد نشستم و گفتم : ببخشید طول کشید . سرش تکان داد . من نمی دونم شما دخترها چقدر حرف دارید که هیچوقت تمام نمی شه .

کارت عروسی را بهش نشان دادم . بابا عروسی فریباست کم چیزی که نیست .

آینه را تنظیم کرد . ا...چه زود . اینها که همین چند وقت پیش نامزد کرده بودند .

لحن طعنه آمیزی گفتم از بس که شوهرش زرنگه و فکر زندگیه .

برگشت و به جوری نگاهم کرد . یه جور خاص ، ولی کوچکتترین حرفی نزد . توی ترافیک چهارراه ولیعصر گیر کردیم . بهش گفتم : راستی هفته دیگه برگرده می خواد مهمونی بگیره . تو هم دعوت داری یادت باشه .

دستش را از روی فرمان برداشت و به بدنش کش و قوسی داد حالا تا اون موقع . دیگه چیزی نگفتم . نزدیک های خانه رسیدیم . گفت : راستی ممکنه تو این هفته نتونم زیاد باهات تماس بگیرم چون خیلی کارهای عقب مونده تو شرکت دارم که باید انجام بدم . دست تنها هم که هستم . حسابی سرم شلوغه . گفتم بهت نگران نشی .

دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم و خیلی بی تفاوت گفتم : باشه هر جور راحتی . اتفاقا منم خیلی کار دارم می خوام از تعطیلی میان ترم حسابی استفاده کنم شاید هم مسافرت برم .

دنده را عوض کرد و با کنجکاوی پرسید : جدی ؟ کجا ؟ نمی دونم ، هنوز معلوم نیست .

خوب آگه خواستی بری ، حتما منو در جریان بذار ، حداقل بدونم کجایی . نه دیگه تو خیلی کار داری . نمی خوام مزاحمت بشم .

سرش را کج کرد و به مردمک چشم خیره شد . چند ثانیه و بعد خنده بلندی کرد و با مهربانی دستم را گرفت .

چیه می خوای باهام لجبازی کنی ؟ خیلی خوب باشه هر شب سر ساعت دوازده بهت زنگ می زنم حالا راضی شدی ؟

تمام تلاشم را به کار بردم که چشمهایم احساساتم را لو ندهند و همان لحن بی تفاوت قبل را به خودم گرفتم . گفتم هر جور راحتی . دستهای گرم و بزرگش محک تر دستم را فشرد .

توی اتاق خواب فریبا پالتویم را در آوردم . مهتاب سر تا پایم را برانداز کرد و سوت کشید . وای چقدر لباس خوبه ! خوشگله خیلی بهت می آد .

چین دامنم را صاف کردم . جدا خوشگله ؟ خیلی گشتم تا اینو پیدا کردم . تمام پاساژهای ولیعصر و ونک و شهرک غرب را با ساحل زیر پا گذاشتم . بلاخره این چشمم را گرفت .

دستی به زیر موهای بلند سشوار کشیده اش زد و آن را تکان داد . خیلی خوش مدله ، آدم را یاد دخترهای قدیمی توی فیلم های خارجی می اندازه . من خودم عاشق این لباسهام که از کمر به پایین کلوش و پرچینه . تو هم لاغری تو تنت محشره . درست عین پرنسس ها شدی .

با وسواس خودم را توی آینه نگاه کردم. چهره ام به نظرم غریبه آمد. تو دلم گفتم اینطوری لباس پوشیده ام. اینقدر پوشیده، یقه ایستاده، بالا تنه چسبان و آستین های بلند و تنگ. یعنی رنگ آبی بهم می آید؟ برگشتم و از پشت خودم را نگاه کردم. چقدر خوب شد که موهایم را کوتاه سه سانتی زدم. گردنم را بلندتر نشان می ده.

عقب تر رفتم و به بلندی لباس که تا قوزک پایم بود خیره شدم. یعنی مسعود از این خوشش می آید؟ دو سه بار چرخ زدم دامنم بالارفت و ساق پایم معلوم شد. مهتاب گفت: چیه پست فطرت امشب می خوی دل چند نفر را تسخیر کنی؟

سر زبونم اومد بگم اگه بتونم قلب مسعود را تسخیر کنم برای هفت پشتم سه. ولی حس کردم با گفتن این حرف خیلی کوچیک کی شم. به موقع جلوی خودم گرفتم. نگاهم به پاهای خوش فرم و کشیده اش که از دو طرف چاک دامن بلند تنگ طوسی اش کاملاً بیرون بود تلاقی کرد.

حرف را عوض کردم خودت چی؟ تو هم با این بلوز سفید یقه بازت که تمام سینه ات انداختی بیرون و با این دامن بدجوری دلربا شدی می ترسم کیومرث تو را با سوفیا لورن عوضی بگیره.

به دستم چنگ زد. مگه اونم قرار بیاد. دستم را عقب کشیدم و... چرا مثل دیوونه های زنجیری چنگ می زنی خوب معلومه. دیگه وقتی مسعود و امیر دعوت باشند کیومرث هم دعوته دیگه خنگ خدا. قیافه اش عین کچ سفید شد. خنده ام گرفت چیه مگه قراره جن ببینی که اینقدر خودت را باختی؟ با عصبانیت مشت هایش را گرد کرد. می دونم همه نقشه ها زیر سر توئه. فریبا را با خودت همدست کردی.

به زور از اتاق هلش دادم بیرون آه... چقدر حرف می زنی برو دیگه.

توی حال چشمم به فریبا افتاد. پیراهن شیری رنگی به تن داشت کمی تپل تر به نظر می رسید. با خنده جلو آمد. موهای رنگ کرده و ابروهای برداشته به صورتش ملاحظه خاصی بخشیده بود. با خودم فکر کردم اگر منم ابروهایم را نازک تر بر دارم و هشتش را بیشتر کنم بنظرم جذاب تر می شم. هر چند ممکنه قیافه ام یه مقدا غلط انداز بشه. فریبا صورتش را جلو آورد که بوسم کنه. خودم عقب کشیدم. نه قر بونت الان وقت این کارها نیست. هم آرایش تو پاک می شه، هم منو رنگی می کنی.

نتوست جلوی خودش را بگیره و یک نیشگان از بازویم گرفت. به درک لیاقت نداری. غش غش خندیدم. گفت: هیس صدایت را بیار پایین. هنوز هیچی نشده خودت را جلوی اونها ضایع نکن.

دهنم را بستم، مگه اومدند؟ با چشم ته سالن را نشان داد، آره بابا نیم ساعت. نگاه سطحی و سریعی به آنطرف انداختم. هم مسعود، هم کیومرث و هم امیر سه تایی نزدیک گروه ارکستر نشسته بودند و سرگرم صحبت بودند. انگار ما را ندیدند.

ارش به طرفمان آمد و خیلی مودب گفت: خوش آمدید. باهاش دست دادم. ازدواجتون را تبریک می گم امیدوارم خوشبخت بشین.

مهتاب هم دست داد. منم تبریک می گم. انشاءالله به پای هم پیر بشین.

لبخند زد خیلی ممنون. متشکر و با دست اشاره کرد. چرا وایستادین. بفرمایید بنشینید.

دزدکی صورتش را نگاه کردم و رفتم تو فکر . جالبه . آرش با این چشم های ریز بینی کشیده و صورت لاغر ، اصلا خوشگل نیست . ولی چون خیلی خونگرم و مهربونه به نظرم زیبا می آد . حتما برای همینه که فریبا عاشقش شده و دوستش داره . همه چیز که قیافه نیست و اونم بعد از یه مدتی عادی می شه . فقط خوبه که مرد اخلاق داشته باشه . و اهل زندگی باشه . همینه که انگار آرش هست .

مهتاب دستم را گرفت و آ دهنش را قورت داد . نمی دونم چرا حالم خوب نیست . بهش توپیدم . بس کن ترا خدا عین بچه های دو ساله می مونی . برای دومین بار نگاهم را به طرف مسعود چرخاندم . کت و شلوار سرمه ای خوش دوختی به تن داشت . پایش را روی پا انداخته بود و خیلی موقر و مودب به نظر می رسید . متوجه حضور من شد و سریع بطرفم آمد . بوی عطرش جدید بود . یه بوی خاص شکلات داغ . بوی کاکائو . با لبخند دستم را گرفت . چقدر دیر آمدی ؟ ساعت را نگاه کردم . نه به نظرم به موقع آمدم .

سر تاپایم را ورنانداز کرد . برق تحسین تو چشم های قهوه ای براقش درخشید . چیزی نگفت ولی حدس زدم که لباسم را پسندیده . با مهتاب هم دست داد و ما را به سمتی که کیومرث و امیر نشسته بودند راهنمایی کرد . مهتاب قدم هایش را با من هماهنگ کرد ولی مشخص بود که ناآرام و مضطربه . کیومرث بلند شد خیل مودب سلام کرد . سعی کردم خیلی عادی باشم ولی خنده ام گرفت عجب تیپی زده بود کتتش و شلوار مشکی و کروات و موهای به دقت شانه زده و یک شاخه گل تو جیب کتتش . درست عین دامادها . امیر برایم بلند شد و لبخند مهربانی زد . مشتاق دیدار ساغر خانم .

منم همچنین . چند وقته از شما خبری نیست . کم پیدا شدین . دستش را بطرف موهایش برد . آخه این ترم من فقط چند تا واحد داشتم . اگه خدا بخدا کم کم دارم فارغ التحصیل می شم . خوش بحالتون . دیگه راحت می شین . من چی که هنوز دو سال دیگه مونده . سخت نگیرید تا چشم به هم بزیند دو سال هم تمام می شه .

گروه ارکستر شروع کرد به نواختن حرف ما نیمه تمام موندش . من و مهتاب کنار هم نشستیم . مسعود و کیومرث هر کدام در یک طرفمون . مهتاب چنان چسبید که حس کردم الانه که بیفتم تو بغل مسعود . بهش سقلمه زدم هی ... یه خرده برو اون ور . داری من را می اندازی . نگاه عصبی بهم انداخت و کمی خودش را جمع و جور کرد .

صدای موزیک بلند تر شد . فریبا و آرش رقص افتتاح کردند . بعد هم دختر و پسرهای جوان . چند تاشون بچه های دانشگاه بودند . هم اتاقی های فریبا . بقیه همکارهای آرش با خانمهایشان .

آهنگ خیلی شاد و ریتمی بود . ناخواسته پاهام به رقص آمد ، کاشکی یکنفر منو بلند کنه قر تو کمرم خشک شده . فریبا یک لحظه از تو جمعیت منو دید و بطرفم اومد . با صورت قرمز شده و نفس نفس زنان گفت : ا ... پس چرا نشستی حتما باید بلندت کنم نکنه کلاس داری می داری ؟

دست مهتاب گرفت ولی اون با چشم ابرو التماس کرد . ترا خدا از من بگذر . اونو ول کرد ولی از من دیگه نگذشت همچین دستم را کشید که نزدیک بود بیفتم و به زور هلم داد جلو . مسعود همه حواسش به من بود و من بر خلاف همیشه که هیچوقت خجالتی نبودم ایندفعه هول شدم و دست و پایم را گم کردم . فقط منتظر یک فرصت مناسب بودم که فریبا رویش بگردوند تا من بتونم فرار کنم که یه آن یکی صداسش کرد و منم به سراغ میزی که آب رویش

بود رفتم . تشنه م بود . از گوشه چشم به مسعود نگاه کردم هنوز نگاهش به دنبالم بود . لیوان رابه لبم نزدیک کردم و سعی کردم افکارش را بخونم .

با صدای یک نفر به خودم آمدم . خانم ببخشید می تونم اسم شما را بپرسم چیه ؟
برگشتم و نگاه کردم . پسر جوون و خوش برو رو ولی کم وسن سال بود . بهم لبخند زد . اخم کردم شما با اسم من واسه چی می خواین ؟ می خواستم اگه شما ...

حرفش نیمه کاره موند . نمی دونم مسعود یکدفعه چطوری جلمون سبز شد . نگاه غضبناکی به پسره انداخت و بهم اشاره کرد بریم . پسره همونطور هاج واج و گیج خشکش زد .

رفتیم اون ور سالن وا ... مسعود چرا اینطوری می کنی بی چاره نزدیک بود از ترس پس بیفته .
اخمهایش را درهم کرد حفش بود تا اون باشه که دیگه وقتی یه دختر تنها دید زود از فرصت استفاده نکنه و سراغش نره . ولی آخه اون که چیزی نگفت فقط گفت که ...

ولش کن خودم می تونم حدس بزنم داشت چی می گفت پسره پرو. بعدشم خانم لطف کن بنشین کنار منو دیگه هم ت***** نخور . سرش را آورد پایین و دوباره بوی شکلات داغ مشامم را پر کرد . بینم این تهدیده یا تعصب خرکی ؟

هر جوری دوست داری فکر کن و ابروهایش را با شیطنت بالا برد . صدای موزیک قطع شد . یاد مهتاب افتادم . از میان جمعیت که در حال متفرق شدن بودن نگاهش کردم . سرش بطرف کیومرث بود داشت به حرف هایش گوش می داد . مسعود هم متوجه شد و گفت خوبه انگار کم کم داره کارها درست می شه . سر م با تردید تکان دادم . نمی دونم امیدوارم عاقبت خوبی داشته باشه .
بدون اینکه جوابن بده رفت تو فکر .

حدود ساعت نه ونیم میز شام چیده شد . آرش با صدای بلند گفت بفرمایید شام حاضره .
برای خودم یک کفگیر ماکارانی کشیدم ، مهتاب هم الویه . به مسعود که کنارم بود گفتم : یک تکه سینه مرغ از دیسی که جلوی دستت برام بذار .

بشقاب را از دستم گرفت همین ؟ چیز دیگه ای نمی خوای ؟ نه کافیه ، ممنون
به سمت دیگه میز رفتم و نوشابه برداشتم . خانم ظریف جوانی همراه شوهرش در حال صحبت بودند . صدایش را شنیدم با ناز وادابه شوهرش اعتراض کرد . مجید جان بسه چرا اینقدر بشقابم را پر می کنی مگه من غولم ؟
مرد دست از کشیدن برنداشت و با اخم کوتاه ولی لحن مهربانی گفت : نه عزیزم تو غول نیستی ولی برای بچه تو شکمت غوله . مگه یادت رفت هفته پیش دکتر چی گفت ؟ باید خیلی خودت را تقویت کنی .
آهسته زد پشت کمر شوهرش و به شوخی گفت : آره جون خودت تو از قصد می خوای هیکل منو قناس کنی که بعد بری یه زن دیگه بگیری .

مرد جوان که حدودا سی سال نگاه دوست داشتنی بهش انداخت و بعد در گوشش چیزی گفت ، دختره خیلی خوشش اومد و برای یک لحظه کوتاه خودش را به شوهرش چسباند با لذت تمام به رویش لبخند زد .
کیف کردم . ازدواج هم عجب عالمی قشنگی داره ها .

با تبسم و کمی حسرت از اونها رو برگردونم . مسعود را کنار خودم دیدم . بشقاب به دست و در حالی که حواسش متوجه آن دو بود فهمید دارم نگاهش می کنم . نفس بلندی کشید و چشمش را از آنها گرفت و تصویرت من جای داد

. همان چشمهای قهوه ای پر عمق و پر جذبه . ولی در سکوت و چهره ای که چیز از آن مشخص نبود . غیر قابل خواندن و غرق تفکر سرم را پایین انداختم یعنی داره به چی فکر می کنه ؟ به همونی که من فکر می کنم ؟ همراه مهتاب به گوشه ای رفتیم شروع کردیم به خوردن ولی مسعود با کیومرث و امیر کنار میز موندند . مهتاب چیز زیادی نخورد . فقط با غذایش بازی ، بازی کرد تو دنیای دیگه ای بود .

زدم بهش چیه کشتی هات غرق شده یا و خودت غرق کیومرث شدی ؟ چشم غره رفت برو بابا مخت معیوبه . خوبه ، خوبه ، واسه من فیلم بازی نکن . خودم دیدم که چطور محوش بودی و به حرفهایش گوش می کردی . زد زیر خنده هیچی جواب نداد .

صندلی را کشیدم جلو دولا شدم تو صورتش . ببین مهتاب مردم که بازیچه دست تو نیستند . اگر واقعا فکر می کنی این پسره با سلیقه مزخرف و آشغالی تو جور نمی آد . خوب جوابش کن بره . اینقدر سر کارش نذار . با عصبانیت موهای بلندش را انداخت روی شانه اش . وا ... چه حرفی می زنی . مگه ازدواج لباسه که اولین مغازه بخرم و پیام بیرون .

قاپی از نوشابه ام را خوردم . نه دیوونه . ولی بلاخره درست هم نیست که الافش کنی .

به عقب صندلی تکیه داد . آره منم راضی نیستم که اذیتش کنم . می دونی چیه به جورایی توجهم را جلب کرده خیلی با صداقت حرف می زنه . هر چند این خوب بودنش را ثابت نمی کنه . شاید از اون مودی هاست که اولش خودشون را خوب نشان می دن بعدا که خرسون از پل گذشت تازه مشخص می شه چه پدر سوخته ای هستند . ولی به هر حال من تصمیم گرفتم در موردش جدی تر فکر کنم . برای همین وقتی ازم اجازه خواست که گاهی اوقات باهام تلفنی صحبت کنه یا با هم بیرون بریم قبول کردم .

از تعجب دهنم باز موند . جدا مهتاب قبول کردی ؟ خوب آره . آخه خیلی اصرار کرد . بعدش هم این تنها راهیه که می تونم بهتر بشناسمش . صدایش را پایین آوردم . هر چند اگر واقعا بتونم بشناسمش .

سکوت کردم . جالبه . پس تمام اون ادا و اطورها و نمی خوام و نمی کنم همش الکی بود ؟ چه زود رام شد . زد بهم . راستی تو می دونستی که کیومرث یکی از فامیلهای خیلی دور مامان مسعوده ؟ سرم را تکان دادم . آره می دونستم .

کیومرث همراه مسعود به ما نزدیک شد . از ذهنم گذشت این مردها عجب موجوداتی هستند معلوم نیست این پسره چه چیزهایی تو گوش مهتاب خوند که تونست نرمش کنه . نمی دونم شاید هم واقعا اینقدر خوب باشه که بتونه ذهنیت بد و منفی مهتاب را تغییر بده و اون را به خود علاقمند کنه ظاهر مودب و خوش برخوردش که چیزی جز این را نشان نمی ده . ولی باطنش چی همینطوری خالصه ؟ سرم را تکان دادم . به قول مهتاب هنوز هیچی معلوم نیست .

مسعود آمد و کنارم نشست . رشته افکارم بریده شد . بهش گفتم : آخی دلم برای امیر می سوزه . خیلی تنهاست . کاش یکنفر را با خودش آورده بود . به امیر که گوشه ای استاده بود و سرسری همه را نگاه می کرد نظری انداخت . نترس به اون اینطوری بیشتر خوش می گذره .

موهای کوتاهم را زدم پشت گوشم . عجیبه من تا حال پسری به این سر به زیری و نجیبی ندیدم خوش به حال زن آینده اش . به تنش کش وقوس داد . نه بهتره بگیم خوش به حال امیر که تو طرفدارش هستی .

خندیدم . چیه داری حسودی می کنی ؟ اخم کوچکی به پیشانی انداخت . آره دیگه خوش ندارم از کسی جز من تعریف کنی .

لحنش یه جورایی شوخی وجدی بود بحث را ادامه ندادم . ساعت یازده شب برای حسن ختام آهنگ تانگو زده شد . فریبا و آرش رفتند وسط . بعد هم چند تا زوج دیگه .

سالن نیمه تاریک بود و فضا رمانتیک . مسعود کنارم بود . درست در چند وجبی ام . ولی ساکت و نگاهش خیره به زمین ولی یکدفعه سرش را بلند کرد و گفت دوست داری یه قدمی با هم بزنیم .

بهت زده نفسم را حبس کردم قلبم ندای آره را داد ولی زبونم گفت نه . سرم را ت***** دادم الان چه وقته قدم زدنه ؟

خیلی خوب باشه اصرار نمی کنم فقط فکر کردم شاید تو هم دوست داشته باشی که ...

به صورت خوش فرم و موهای براقش نگاه کردم و حرفش را قطع کردم نه همینطوری بنشینم بهتره . دیگه چیزی نگفت و هر دو سکوت به رو به رو و زوجهایی که همه با هم بودن نگاه کردیم .

بالاخره آهنگ تموم شد و چراغها را روشن کردن . مهتاب بهم اشاره کرد خیلی دیر شده نمی خوام بریم ؟ چرا کم کم راه می افتم .

تقریبا جزء آخرین مهمانها از جا بلند شدیم . فریبا باز اصرار کرد حالا چه خبره ، زوده ، بمونین . ناراحت می شم آ . این چه وقت رفتنه ؟

پالتویم را پوشیدم نه دیگه خیلی دیر وقته . فریبا و آرش تا دم در بدرقه کردن از طرز نگاهشون بهم معلوم بود خیلی همدیگر دوست دارن . نفس بلندی کشیدم خدا کنه تا آخر هم همینطوری بمونن .

توی کوچه زیر ریزش برف بطرف پاترول مشکی رنگ بیابا حرکت کردم . مسعود گفت : واسه چی ماشین آوردی من خودم می رسوندمت .

سوئیچ را به مهتاب دادم . در را باز کن . من الان می آم . رو کردم به مسعود مرسی یه امشب را وسیله دارم . مزاحمت نمی شم با سر با کیومرث که یه مقدار عقب تر بود خداحافظی کردم . و به سمت ماشین راه افتادم . مسعود تا چند قدم باهام اومد . کمی این پا اون پا کرد . ولی اگه خودم می رسوندم خیالم راحت تر بود . اصلا این ساعت شب درست نیست دو تا دختر ، تنها ... حرفش را قطع کردم . به جای این حرفها بذار زود تر بریم که دارم از سرما یخ می زنم .

باشه برو ولی خیلی با احتیاط رانندگی کن . زمین خیلی لغزنده ست . در ضمن وقتی رسیدی خانه تونستی یه تماس با من بگیر . خیالم راحت شه .

به چشمهای نگرانیش خیره شدم . نه انگار جدی جدی دلوپسه . مهتاب توی ماشین حتی یک کلمه هم حرف نزد . سرش را به عقب تکیه داد و نگاهش به جلو خیره بود ، به سیاهی مطلق شب . و احتمالا غرق در کیومرث .

دنده را عوض کردم و به مسعود فکر کردم . به رفتارهایش . به محبتهایش ، به نگرانی هایش ، و آه آرومی کشیدم . چقدر خوب می شد که امشب اون حرفی را که منتظر شنیدنش بودم را می زد . با حرص پایم را روی گاز گذاشتم .

پس کی می خواد به عشقش اعتراف کنه ؟ کم کم دارم عصبی می شم .

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم . مهتاب و فریبا دم دفتر بودند . سلام بچه ها شما اینجائید؟ کی اومدید ؟

مهتاب گفت: نیم ساعتی می شه. چی شد نمرات را زدند؟

فریبا اشاره کرد. آره همش اونجاست روی برد به جزء نمره حسابداری صنعتی. اونم فراره تا چند دقیقه دیگه بزندن روی نیمکت کنار سالن نشستیم و پایم را تکان دادم اه... من نمی دونم این استادها چکار می کنند یه ورقه صحیح کردن که اینقدر دنگ و فنگ نداره. به خدا چیزی نمونده که از اضطراب قلبم بیاد کف دستم. اصلا می دونی چیه من می ترسم قبل از اینکه دانشگاه را تمام کنم از هول و ولای پاس کردن و نکردن درسها و بدجنسی های استادها سخته کنم و بمیرم و حسرت گرفتن یه تکه کاغذ خشک و خالی که خیر سرم مدرکم باشه را به گور ببرم.

مهتاب خندید حالا اونو ولش کن یه خبر جدید واست دارم. چی؟

با فریبا نگاهی رد و بدل کرد و گفت: بینم امروز کسی را دم دانشگاه ندیدی؟ نه کی رو؟ یه نفر که تو خوب می شناسیش. چند لحظه فکر کردم. نه چیزی یادم نمی آد.

رو کرد به فریبا، آره حدس می زدم که ندیده باشدش والا اینقدر بی خیال نبود.

مشکوک شدم. اه... حوصله ندارم بگو دیگه. تو صورتم زل زد. شاهین کیوانی؟

سرش را تکان داد. آره خودش بود دم در ماشینش، همان گلف قرمز که همیشه باهاش ویراژ می رفت، ایستاده بود و اطراف را می پائید. بنظرم منتظر کسی بود.

از ترس دهنم کج شد، شاید خودش نبوده. تو اشتباه دیدی.

چشمهایش را گرد کرد و... یعنی من اونو نمی شناسم. چه حرفهایی می زنی؟

عصبی شدم حالا می خوام چی بگی؟

هیچی فقط خواستم بدونی، بیشتر حواست جمع باشه.

رفتم تو فکر. یعنی شاهین کیوانی اینجا چی کار داره؟ نکنه می خواد من را گیر بیاره تلافی اخراج شدنش را سر من در بیاره. بی اختیار تنم لرزید، سرم را بالا آوردم بینم مهتاب... با فریبا در حال پیچ کردن بود. صورتم را نشان داد و با صدای بلند قهقهه زد. دیوونه چرا رنگت مثل مرده پریده. همه حرفهایم دورغ بود. داشتم باهات شوخی می کردم.

فریبا از خنده ضعف رفت. حسابی کفری شدم، واقعا که هر دو تاتون عوضی هستید. مگه آزار دارید تن و بدن منو می لرزانید؟

صدای خنده شان بلند تر شد، مهتاب گفت این به اون در. داد زدم کدوم در؟

چشمک زد، همین جریان کیومرث، همین بازی موش و گربه که راه انداختی و بدن اجازه من هی قرار و مدار گذاشتی پوزخند زدم. خاک برسرت. فکر کردم تو آدمی. خواستم خوبی کرده باشم، ولی افسوس که خرچه داند قیمت نقل نبات.

توی سالن دنبال کرد چی به من گفتی خر؟ خر خودتی و...

سالن را دور زدم و پشت فریبا قایم شدم. دندان قروچه کرد. تا ازم کتک نخوردی ولت نمی کنم حالا می بینی.

... چه غلطها. هنوز زائیده نشده کسیکه بتونه...

فریبا قات زد اه... ول کنید دیگه، بچه شدید. نگاه کنید نمره های حسابداری را دارند روی برد می زنند هر دو در یک لحظه ساکت شدیم و خنده روی لبمان ماسید.

سعی کردم خودم را به برد برسانم ولی پاهایم مثل دو تا وزنه سربی سنگین شد. به زور کشاندمش. وای خدایا من که می دونم حتما افتاده رو به رو اسامی ایستادم و با دلشوره و اضطراب دنبال دنبال اسم خودم گشتم. سماواتی ... سحر خیز... سامانی ... آها ... سعادت، ساغر سعادت، تندی جلوی اسمم را خواندم. دوازده. دوباره با تعجب زیاد نگاه کردم نه اشتباه نمی کنم دوازده، یعنی چی؟ یعنی که پاس شد؟ اصلا باورم نمی شه، دلم می خواد از خوشی بشکن بزنم و برقصم.

فریبا با شادی بالا و پایین کرد آخ جون شرش کنده شد من که قبول شدم. کویید پشت کمر مهتاب ای ناکس تو که نمره ات از من هم بهتر شده پس چرا گفتمی می افتی؟

چی بگم، خودم هم تعجب می کنم امتحان که خیلی سخت بود. شانس آوردیم استاد خوب نمره داده. دنبال اسم مسعود گشتم، آها مسعود کامیار، پانزده. همینجوری به تخته خیره موندم. یعنی چی؟ باورم نمی شه. مگه قرار نبود اون استاد خوش تپیه ما را لو بده پس ... حتما نگفته ولی ... ولی چرا؟

فریبا تکانم داد چیه از خوشحالی خشکت زده

ها آره مطمئن بودم که می افتم. برای همین شوکه شدم. خوب پس برای اینکه از شوک بیرون بیای، باید ما را ساندویچ مهمان کنی

هه ... ساندویچ حال منو شما دو تا خیلی گرفتید. کوفت هم مهمونتون نمی کنم.

مهتاب گفت: خوب بابا تو که کینه شتری داری باشه بریم من پولش را حساب می کنم.

نه شما برید بوفه من می آم. می خوام حالا که امروز حذف و اضافه ست، به جای حسابداری یه درس دیگه بگیرم تا ده دقیقه دیگه می آم پایین.

فریبا گفت: پس ما منتظریم. زیاد لفتش نده. عکسهای مهمونی اون شب را که شما بودید را آورده ام. تو خیلی خوب افتادی.

ا ... جدی باشه خیلی زود می آم. به جای حسابداری صنعتی، کامپیوتر را انتخاب کردم و ورقه حذف و اضافه را امضا کردم.

مسعود وارد دفتر شد و با دیدنم بطرفم اومد. تبسم کردم خبر داری چی شده؟

سرش را تکان داد. حسابداری را می گی، آره. همین الان نمره ها را دیدم.

خوب تعجب نمی کنی؟ شانه هایش را بالا انداخت والا چه عرض کنم، انگار خدایی بود که این ترم بریم بالا. گفتم تو می خوای چی کار کنی؟

هیچی اومدم. حسابداری حذف کنم و به جایش یه چیز دیگه بگیرم.

اتفاقا منم همین کار را کردم. خوب تو هم مثل من کامپیوتر بردار.

سرش را خاراند و چند لحظه فکر کرد هر چند که با تو بودن سر یه کلاس یعنی که باید قید اون درس را زد ولی ...

خندید و شوخ نگاهم کرد. ولی ارزشش را داره

نگاهی به ساعت و روز کلاس کامپیوتر انداختم. اینقدر ادای بچه مثبت ها و درس خوانها را در نیار. در ضمن من عجله دارم باید برم. بچه ها منتظرم هستند. اولین جلسه کامپیوتر دوشنبه دیگه ست، می بینمت.

مهربان نگاهم کرد. واقعا داری می ری؟ یعنی نمی خوای یه دور با من تو خیابان بزنی؟ از شب مهمونی تا حال همدیگر را ندیدیم ها.

لبخند و لحن حرف زدنش جذاب و بی ریا بود پاهام برای رفتن سست شد و دلم قیلی وویلی رفت ، بدم نمی آید باهاش برم . ولی سرم را تکلن دادم ، نه متاسفانه نمی شه ، آخه به بچه ها قول دادم . اونا ناراحت می شن تو هم رفت ولی خیلی خوب خودش را حفظ کرد . باشه پس اصرار نمی کنم بعدا می بینمت . صورتش اصلا تکان نخورد . نگاهش کردم . از دستم دلخور شدی ؟ نه چرا باید دلخور باشم . بهت خوش بگذره . سرم را خم کردم . مطمئن . چشمک زد . مطمئن مطمئن .

برایش دست تکان دادم . پس خداحافظ و به سرعت تو راهرو دویدم چه خوبه یعنی کلا مسعود اخلاق خوبی داره . غرور داره . یه غرور مردانه ، گفتم نه دیگه اصرار نکرد از اون پسرهایی نیست که مثل کنه به آدم آویزان بشه یا مٹا شاهین کیوانی آنقدر طفیلی و بی شخصیت .

بی اختیار وسط پا گرد پله ایستادم راستی این پسره کجاست ؟ چرا هیچکس ازش خبر نداره . یعنی ممکنه رفته باشه خارج ؟

اون موقعها که زیاد با دوستانش حرف از رفتن و ماندن می زد . گوشه ناختم را با حرص کندم . گور باباش هر جا می خواد باشه ، باشه ، فقط جلوی من سبز نشه که حتما از ترس می میرم . پسره سادیسمی . به صفحه خاموش مونتیتور و بعد به فریبا نگاه کردم . تو می دونی استاد کامپیوتر مون کیه ؟ صندلی اش را کمی جا به جا کرد ، نه نمی دونم ولی اینطوری که بچه ها می گن جدیده . با شاسی های کامپیوتر بی هدف ور رفتم خدا کنه آدم عقده ای نباشه . آره واقعا در ضمن زن هم نباشه که استادهای زن از همه عقده ای تر ند . مهتاب از صندلی اش بلند شد . آمد پیش ما ، خوب دو تایی با هم پیچ پیچ می کنید . آن وقت من بدبخت اون ور غریب افتادم .

فریبا گفت : تو که تنها نیستی سحر هم پیش توئه .

اوف ... خدا زیادش کنه سحر رو . نه اینکه خیلی هم خوشم می آد ازش ، باید باهاش بنشینم . دستم را زیر چانه ام گذاشتم عیب کلاسهای عملی همینه دیگه ، هر دو نفر سر یه میز کامپیوتر ، هیچ کاریش هم نمی شه کرد .

چشمم را توی کلاس چرخاندم . همه دو به دو بودند و بهترین فرصت برای دختر و پسرهایی که دوست داشتند کنار هم بنشینند . مسعود و کیومرث هم کنار هم بودند چند ردیف دورتر از ما . نمی دونم چرا مسعود پیشنهاد نکرد که با من بنشینه ، شاید برای اینکه زیادی محتاطه و نمی خواد بچه ها حرف در بیارن . هر چند خبرش را دارم که چند نفری چیزهایی در مورد من گفته اند .

به شوخی به مهتاب گفتم : می خوای بگم مسعود جایش را عوض کنه و تو کنار کیومرث بنشینی ؟ با حرص چشم غره رفت یخ کنی لوس بی مزه .

استاد وارد شد و همه ما را خراب کرد . نگاه من فضول و کنجکاو مثل بقیه بطرف او چرخید ، بطرف او و کت و شلوار طوسی رنگ خیلی شیک و اطو خورده اش . درجا وا رفتم ، عجب مصیبتی .

زیر چشمی مسعود را نگاه کردم ناراحت سرش را تکان داد . با عصبانیت پوستهای لبم را کندم .

فریبا با ذوق زیاد در گوشم گفت: به عجب شانسی. می بینی این هفته با همون استاد تیکه ست. همون با حاله اگر قراره آدم چهار واحد تو هفته با همون استاد در س بگیره چه خوبه این باشه ننه از این استاد های کر و کثیف و پشمالو.

وقت نکردم نیشگونش بگیرم چون اون با صدای بلند خودش را معرفی کرد من صبوری هستم. گوشه هایم را تیز کردم بینم چی می گه ولی سرم را بالا نیاوردم. توی کلاس قدم زد و ده دقیقه تمام حرف زد، شمرده و کامل ف در مورد خودش، درسش و مقررات کلاس. گفت که هر کسی بعد از خودم وارد بشه غیبت می خوره و اینکه در پایان هر مبحث امتحان می گیره. حرفهایش که تمام شد لیست را برداشت و حاضر غایب کرد.

دلم از اضطراب درد شدیدی گرفت الانه که به اسم من برسه و رسید خانم سعادت؟ شنیدم ولی انگار نشنیدم. جواب ندادم. یعنی نتونستم.

سروش را بالا آورد و تو بچه ها نگاه کرد. دانه دانه همه رو و منو دید و تا دید یکباره صورتش سخت شد و چشمهایش به روی من ثابت ماند جدی و خشک. چند لحظه ولی بنظرم چند قرن طول کشید. بعد لبش با تبسمی پر از طعنه بطرف پایین خم شد و بدون اینکه حرف بزنه جلوی اسمم تیک زد. پس فامیلی ام را بلده. لبه صندلی را محکم فشردم، آه... چقدر از این حالتش بدم می آد. مغرور و سرسخته. معلومه خیلی باهام لجه. واز بدبختی چقدر خوب منو می شناسه، فکر نکنم تا آخر ترم بتونم باهاش سر کنم حتما سعی می کنه یه جوری حالم را بگیره. کاشکی این درس را حذف کنم ولی نه نمی شه. دیگه روز حذف و اضافه تمام شده می دونم که استاد راهنما هم قبول نمی کنه. ولی پس چیکار کنم؟ فریبا به شانم زد. های کجایی؟ مگه نمی شنوی می گه کامپیوتر را روشن کنید. اون شاسی را بزنی دیگه. گوش نکردم و نزدم برو بابا دلت خوشه.

آقای صبوری پشت به بچه ها و رو به تخته چند تا فرمول نوشت و توضیح داد چه طوری شاخه سازی کنیم و گفت حالا شروع کنید من می آم اشکالهایتان را رفع می کنم.

حوصله نداشتیم به فریبا گفتیم: فکر نکنم هیچ درسی بی روح تر از کامپیوتر باشه. خندید اختیار دارید اتفاقا خیلی هم با روحه. به ردیف جلو اشاره کرد. چون من بچه ها را ببین، دارن عشق می کنن. می بینی، نگاه، نگاه آه... اون مینای مارموزی را بگو چطوری خودش را به سروش کپله چسبانده و برایش قرو قمیش می آد. عجب آدمیه ها تا حالا فکر می کردم خیلی دختر ساده ایه ولی نه همچین خبرهایی نیست. آب نیست والا شناگر ماهریه.

ا... حالا تو چرا حرص می خوری. تو شوهر کردی رفتی.

نه آخه می دونی، پس چرا بعضی ها ادعا می کنند که ما...

حرفش قطع شد. سایه ای را بالای سرمان حس کردم و بعد دو تا چشم سیاه خشمگین که ب عصبانیت گفت ک خانمها ف شما اون شاخه ای را که من گفتم ساختید؟

ابتدا به فریبا بعد به صفحه ای مونیتور نگاه کردم. وای گل بود به سبزه آراسته شد. خیلی باهام خوب بود همین اول کاری هم بهش آتو دادم.

زیر چشمی به مسعود نگاه کردم حواسش به ما بود برام چشم غره رفت. یعنی چرا تو کلاس نیستی؟ حواست کجاست رویم را برگردانم. آه... تو دیگه چی می گی؟

هنوز آقای صبوری بالای سرمان بود با همان ابروهای سیاه درهم عبوس. دستهایش را درون جیبش کرد و با نوک کفش براق واکس زده اش روی زمین ریتم گرف. مثل ضربه آهن به فرق سرم.

و با همان قیافه که توش پر از توییخ و سرزنش بود گفت: خانمها اگر صحبتهاتون خیلی مهمه تشریف ببرید بیرون.

صدایش خیلی بلند بود و همه سرها بطرف ما برگشت. من اصلا جواب ندادم ولی فریبا با صورت سرخ شده عین لبو آهسته گفت: "استاد دیگه تکرار نمی شه." دست راستش را تند و عصبی از جیبش درآورد و در هوا تکان داد.

"امیدوارم مشغول شید." لحنش قاطع بود و تند. تو دلم فحشش دادم. انگار داره با بچه دو ساله حرف می زنه. گمشو بابا حال داری. تا آخر کلاس من و فریبا لال شدیم و دیگه حرف نزدیم. بعد از زنگ آمدم بیرون و پشت سرم هم مسعود آمد انتظار داشتیم دلداریم بده ولی اون به قیافه اخموم نگاه کرد و گفت: "عصبانیت تو بی مورد. خوب اون حق داره. شماها به جای اینکه به درس گوش بدین داشتین چکار می کردین؟ ... وراجی. معلومه که سرتان داد می زنه. اگه من بودم که اخراجتون می کردم." با حرص جواب دادم. "اونوقت منم خونت را می ریختم." زد زیر خنده. "اوه چقدر هم توپش پره. راستی تو تا بعدازظهر کلاس داری نه؟" با اوقات تلخی گفتم.

آره.

"پس من می رم شرکت. امیر دست تنهاست. می خوام بعدش پیام دنبالت بریم به گشتی بزنین؟"

"نه نمی شه. باید زود برم خانه خیلی کار دارم."

"چه کاری؟"

"قراره امشب خواستگار بیاد." تکان کوچکی خورد و بهم خیره شد. "خواستگار؟" تو چشمات اضطراب به وجود آمد و غوغا و یه عالم چیز دیگه که به خوبی حس کردم. زود از اشتباه درش آوردم. "برای ساحل دیگه مگه بهت نگفته بودم؟" نفس حبس شده اش را آزاد کرد. اینو از تکان خوردن سینه هایش فهمیدم. چهره اش که آرامش یافت گفت: "نه نگفته بودی." صدایش بفهمی نفهمی لرزش داشت. سریع حرف را عوض کرد. "نظرت چیه تو هفته دیگه یک روز با کیومرث و مهتاب بریم سینما."

خندیدم. "چیه خودش رویش نمی شه به مهتاب بگه دوباره ما را انداخت وسط؟" سوئیچ را چرخاند. "لابد دیگه."

"باشه من با مهتاب صحبت می کنم. فکر نکنم بدش بیاد." دستش را آورد بالا. "پس بعدا خبرش را ازت می گیرم. خداحافظ." به دور شدنش نگاه کردم و به موهای لخت تازه کوتاه کرده اش چقدر بهش می اد. بچه سال نشانش می ده. نفس عمیقی کشیدم و به دیوار کلاس تکیه دادم. چه بد مسعود ترم آخرشه و فقط ده واحد دیگه داره. و اگه قراره هر اتفاقی بین ما بیفته باید تو همین دو و سه ماهه بیفتد والا فارغ التحصیل می شه و می ره و من می مونم و دو سال تحصیل. غم تازه ای تو وجودم لانه کرد. من که می دونم دوستم داره و گرنه الان تا اسم خواستگار اومد اینطوری رنگش نمی پرید ولی پس چرا هیچ حرفی هیچ اشاره ای نمی کنه ها؟... سایه سی دا دیدم و قدمهایی که از کنارم گذشت. سرم را به سمت چپ برگرداندم. آقای صبوری بود با کیف سامسونت بزرگش. از کنارم رد شد و ما یک لحظه چشم تو چشم شدیم. نگاهش برق خاصی داشت و غرق تفکر. رویم را برگرداندم و دوباره رفتم توی کلاس. معلوم نیست در مورد من چی فکر می کنه؟ آخرین ساعت درس هم تمام شد. خسته و بی رمق خودم را به خانه رساندم و ساحل را با زیرپوش کنار لباس های ولو شده روی تخت پیدا کردم. تا منو دید گفت: "ا... تو کی آمدی که من نفهمیدم." دستهای یخ کرده ام را به هم مالیدم. "برای اینکه سرکار خانم اینقدر غرق

خودت بودی که اگر بمب هم در می کردم نمی فهمیدی . " سرش را تکان داد . " بینم به نظر تو من چه لباسی بپوشم ؟ "

" هر چی جلف تر بهتر . " نگاهش را بالا آورد و چشم غره رفت . " ساغر آدم باش . " کرکر زدم زیر خنده . " به جون خودم جدی می گم . مگه نشنیدی که می گم باید موقع خواستگاری لباس طوری باشه که تمام برجستگیها و فرورفتگی های بدن را نشان بده . بالاخره داماد بدبخت باید ببینه چی داره انتخاب می کنه . " سرخ شد . " خیلی منحرفی عوضی . " باز غش غش خندیدم و به درآوردن پالتویم مشغول شدم . کت و دامن سبزش را جلوی صورتش گرفتم . " بنظرت این خوبه ؟ "

" آره خوبه ولی یه خرده سن ات را بالا می بره . خیلی خانمانه ست . "

" اوف ... پس چکار کنم . " لباس را انداخت روی تخت . " بینم چرا پیرهن بنفشه ت را نمی پوشی ؟ "

" کدوم ؟ "

" همان بنفش کمرنگ ماکسیه که یقه بازی داره . " گشت و از زیر لباس ها کشیدش بیرون . " ولی آخه این یقه اش ... " سینه ام می افته بیرون . "

" نه بابا چقدر سخت می گیری . من که گفتم یه نظر حلاله هر چند اون که تا حالا صد نظر تو را دیده . " عصبانی نگاهم کرد . " بس کن اینقدر سوسه نیا . " باز هم خندیدم . مامان صدا زد . " بچه ها یکی تون بیان کمک من کجائید ؟ " به طرف در رفتم و به ساحل چشمک زدم . " ایندفعه بهت لطف می کنم و به جاییت کار می کنم ولی یادت باشه یک هفته تمام کارهای خانه با توئه ها . " جوابم را نداد . مامان در حال سوخاری کردن ماهیچه گوسفند بود و بوی خورشفت فسنجان و زعفران اشتهایم را تحریک کرد . " بهبه باقالی پلو هم که داریم . " یه تکه از گوشت سرخ شده را که هنوز خیلی داغ بود توی دهنم گذاشتم . زبانم سوخت . مامان گوشت ها را از این ور به آن ور کرد . " نگفتم بیای سیخونک بزنی . زودتر کاهو را بشور و سالاد درست کن . " سبد کاهو را زیر آب گرفتم و غرغر کردم . " ساحل خانم می خواد شوهر کنه من باید خرحمالی کنم . " گوجه ها را گذاشت کنار دستم . " بجنب تنبل . کم کم پیداشون می شه هنوز کلی کار داریم . "

خانواده نصیری آمدند با یک سبد بزرگ گل های رز که تو دست بهزاد بود و صورتش هم عین همون گلها قرمز بود و خجالت زده با کت و شلوار سرمه ای و کراوات قرمز . خیلی جنتلمن و اقا نشست و سرش را انداخت پائین . سکوت خاصی تو پذیرایی حکم فرما شد حتی آقای نصیری و پروین خانم هم زیاد حرف نزدند انگار نه انگار که اونا همان دوستان خانوادگی و بذله گوی همیشگی هستند . عین غریبه ها بودند . چرا ؟ فضا خیلی سرد و سنگین بود . به ساحل نگاه کردم . دستهایش تو هم بود و روی زانوهایش و اضطرابی ته چهره اش . جالبه . ساحل خانم همیشه مسلط و عقل کل الان خودش را باخته و دستپاچه ست . عجب روزگاری شده . یک ساعتی گذشت تا یخ همه باز شد و صحبتها روی غلظک افتاد و کم کم حرف به ازدواج و مهریه و عروسی و این جور چیزها کشید . بنظرم رسید اینها همش فرمالیته ست و حرفهای الکی . چون لبخند بهزاد و ساحل یعنی کار تمومه . با صدای کف زدن و مبارکه مبارکه همه چیز تمام شد . به همین سادگی . بابا گفت هر تصمیمی شما گرفتید همان تصمیم منه و مهندس نصیری پشت کمر ساحل را نوازش کرد . " ساحل دخترمه . خانم و عزیزه هر کاری از دستم بریاد برایش انجام می دهم . " نفس بلندی کشیدم . قرار شد عقد محضری بگیرند و عروسی بیفته برای تابستان . برق شادی تو چهره ساحل و بهزاد درخشید . این دل ها چه ها که نمی کنه ولی غم بزرگی روی قلب خودم سنگینی کرد . نمی دونم خوشحالم یا ناراحت

. تمام مدت شام و حتی تا زمانیکه بهزاد اینا رفتند یک لحظه هم از این فکر بیرون نیامدم و بعد دنبال ساحل به اتاق خواب رفتم . گفت : " زییم را بکش پائین . " کشیدم . پیراهن بنفشش را از تن درآورد و گرفت دستش " اوه چقدر خسته ام . " تو صدایش پر از شادی بود روی صندلی میز توالت نشستم و بروبر نگاهش کردم . " می دونی چیه تو یه مارچچولی هستی که فقط خدا بشناسدت . " کش موهایش را باز کرد و موهایش را ریخت روی شانه اش . " یعنی چی ؟"

" یعنی اینکه خیلی مودی و آب زیرکاهی . "

" خوب بعد اونوقت این به چه زبانیه ؟ "

" نمی دونم احتمالا شمالیه . تکه کلام فریباست . معنی دقیقش یعنی مارمولک . " دو زانو نشست روی تخت . " تو چی می خوای بگی ؟ "

" می خوام بگم تو از اون هفت خطهایی . هر وقت در مورد بهزاد ازت سوال کردم هیچی بروز ندادی . ولی من خر ساده بی ##### هر چی می شه زود همه جا را پر می کنم . "

اخم کرد . " لطفا مغلظه نکن . خودت خوب می دونی که هیچوقت هیچ ارتباطی بین ما نبود . همه چیز یکدفعه پیش اومد . " روی شوفر نشستم داغ داغ بود . " آره جون خودت تو گفتمی و منم باور کردم . حالا بشین تا از این به بعد یک کلمه برات بگم . " پتو را روی سرش کشید مثلا خوابید . بدون اینکه ارایشش را پاک کنه و همینطور با زیرپوش چپید زیر پتو و گفت : " به جای این حرفهای چرت و پرت که نصفه شبی به سرت زده چراغ را خاموش کن . " چراغ را خاموش کردم و روی تخت نشستم و سرم را به عقب تکیه دادم . چقدر دلم گرفته . ساحل سرش را از زیر پتو درآورد و آهسته گفت : " بگیر بخواب جوجه . زیاد فکر نکن . من به این زودی ها نمی روم . " بغضی که گلوام را فشار داد را فرو خوردم و چشمهایم را بستم و با صدای خفه ای گفتم . " برو بابا دلت خوشه . تازه تو بری جایم باز می شه . " چند لحظه با محبت نگاهم کرد لبخند زد . " تو مطمئنی که راست می گی . ج.ج دروغ نگو من دیگه بزرگت کردم . " و پشتش را کرد . اشکهایم بی صدا روی گونه هام سرازیر شد . بیا خاک بر سرم . حتی اینقدر کنترل ندارم که احساساتم را بروز ندم ولی خوب چکار کنم . دست خودم نیست برام ساخته که جای خالیش را ببینم . خیلی دوستش دارم . حتی وقتی که عصبانی می شه و سرم داد می کشه و فحش می ده . اه ... اصلا چه معنی داره به این زودی ازدواج کنه . ساحل تو جایش تکان خورد و به پهلو شد . هنوز بیدار بود . خودم را روی تخت انداختم و سرم را در بالشت فرو کردم نباید بفهمه دارم برایش گریه می کنم .

با اعصاب خرد به عقب صندلی تکیه دادم و به صفحه مونیاتور خیره شدم . اه ... چرا همش می زنه ارور ارور مگر برنامه من چی اشکال داره ؟ صندلی خالی فریبا را با پا عقب زدم . اینم که امروز پیدایش نیست معلوم نیست چه مرگش شده . دست تنها که نمی شه کار کرد . چند جای برنامه را دوباره تغییر دادم ولی بی فایده بود باز زد ارور . لجم گرفت . یعنی چی من چرا خنگ شده ام . الان چهار و پنج هفته ست که از شروع کلاس می گذره ولی هنوز هیچی بارم نیست . احتمالا لایه های مغزم رسوب کرده . آقای صبوری بالای سر یکی از بچه ها در حال رفع اشکال بود صدایش زدم . " ببخشید استاد . " بطرفم چرخید . " الان می آم . " مثل همیشه سرد و جدی بود . بعد از چند لحظه اومد . " بله ؟ ... "

" استاد برنامه من نمی خونه . نمی دونم کجا اشکال داره ؟ " نگاهی به صفحه کامپیوتر انداخت و چند تا فرمول جدید داد . " این را اجرا کن . ببینم چی می شه . " اجرا کردم ولی باز نشد . کامپیوتر زد اشتباه . کلافه شدم و دوباره

صدایش زدم . ایندفعه اومد و روی صندلی خالی کنار دستم نشست و شروع کرد به چیزهایی را تایپ کردن . به صورتش دقیق شدم . کاملاً خوش فرم و کشیده بود با موهای مجعد و کمی جو گندمی تمام حواسش به کارش بود و اخم عمیقی وسط ابرویش افتاده بود . دستهایش را تند تند روی صفحه کلید بالا و پائین کرد . دستهایش پهن و قوی بود . همینطور شانه هایش . با خودم فکر کردم . خدا را شکر به جز همون جلسه اول دیگه کاری به کارم نداشته و پایچم نشده . نه کنایه ای نه طعنه ای هیچی . انگار همه چیز را فراموش کرده . شاید هم بخاطر اینکه من زیاد خودم را آفتابی نمی کنم و کاری نمی کنم که توجهش بهم جلب بشه . اگر همینطور تا آخر ترم پیش بریم مطمئناً هیچ مساله ای پیش نمی آید . هنوز در حال دید زدنش بودم که ناگهان سرش را بالا آورد و گفت : " اینجا را می گم شما ... " دید که میخس هستم . جا خورد و حرفش را فراموش کرد .

با دستپاچه گی سرم را پایین انداختم عجب بابا ضایع کردم نباید اینجوری تو صورتش زل می زدم . حالا در مورد چی فکر می کنه ؟

بعد از چند لحظه مکث سرفه کوتاهی کرد . به چیزهایی را روی ورق نوشت و گفت : تا نصفه برنامه را درست رفتید ولی باید از اینجا به بعد را حذف کنید و اینها را اجرا کنید درست می شه . دستش را بطرف صفحه موبیتور برد و از خط پنجم به بعد را نشان داد . منظورش از اینجا به بعده . اشتباهتون اینجاست .

اصلاً نفهمیدم چی گفت فقط تندی گفتم بله متوجه شدم ممنون . از کنارم بلند شد دیگه موردی ندارید ؟ نه استاد ممنون .

با قدمهای محکم به سمت دیگه کلاس رفت . با اوقات تلخی به مسعود که حواسش به من بود نگاه کردم و لبخند کوتاهی زدم . جواب لبخندم را داد . ولی تو فکر بود . نمی دونم حواسش کجاست ؟ به کار خودم مشغول شدم و نیم ساعت تمام زدم تو سر خودم و کامپیور تا بلاخره برنامه درست شد . اه ... عجب درس واویلابیه .

دستم را روی گردنم کشیدم و نظری به کلاس انداختم . همه دو به دو مشغول ور رفتن به کامپیوتر و پیچ کردن بودند آقای صبوری هم سرش پایین بود و چیزی می نوشت . یکدفعه سرش را بالا آورد . نگاهمان باهم گره خورد و کمی هم طولانی شد . نمی دونم چرا به جورایی معذبم یعنی ازش می ترسم ؟ زنگ خورد . آقای صبوری قبل از اینکه از کلاس بره بیرون گفت : بچه ها هفته دیگه تا همین جا امتحان تئوری می گیرم . اعتراض همه رفت بالا استاد خیلی زوده ما هنوز آ مادگی نداریم . با دست حرف بچه ها قطع کرد و در ضمن هر کس غیبت کنه از نمره پایان ترمش کم می کنم و بعد با خونسردی از کلاس بیرون رفت . لجم گرفت . آه ... این دیگه کیه . چقدر عشق امتحان داره . اصلاً دوست داره حال آدم را بگیره . مهتاب آمد پیشم چیه دلخوری ؟ عقده ام را سرش خالی کردم از دست تو . برای چی من ؟ برای اینکه خودت دیدی من امروز تنهاتم ولی اینقدر بی معرفت بودی که نیامدی پیشم وهمان جا کنار سحر خانم نشستی .

چشمک زد . برای تو هم که بد نشد . استاد اومد بغل دست نشست .

خواستم بزنم تو سرش . غش غش خندید . خوب ، خوب ، ببخشید غلط کردم .

کتابهایم را گذاشتم لای کلاسور واون را به سینه ام چسباندم راستی دیشب کیومرث بهت زنگ زد .

آره چطور مگه؟ پس حتما که امروز می خواهیم بریم سینما. اره به چیزهایی گفت. تو که حرفی نداری می آیی که؟ شانه اش را بالا انداخت. ای... بدم نمی آید. ولی می خوام بدونم سینما پیشنهاد کی بود؟

معلومه دیگه کیومرث خان پس من؟ برای چی؟

چه می دونم لابد می خواد چشم تو چشم باهات حرف بزنه و تحت تاثیر قرارت بده شاید زودتر خر بشی و بله را بگی.

تو صورت جذاب و گندمی اش ولوله!

با دستپاچه گی سرم را پایین انداختم عجب بابا ضایع کردم نباید اینجوری تو صورتش زل می زدم. حالا در مورد چی فکر می کنه؟

بعد از چند لحظه مکث سرفه کوتاهی کرد. به چیزهایی را روی ورق نوشت و گفت: تا نصفه برنامه را درست رفتید ولی باید از اینجا به بعد را حذف کنید و اینها را اجرا کنید درست می شه.

دستش را بطرف صفحه مونیتر برد و از خط پنجم به بعد را نشان داد. منظورم از اینجا به بعده. اشتباهتون اینجاست.

اصلا نفهمیدم چی گفت فقط تندی گفتم بله متوجه شدم ممنون.

از کنارم بلند شد دیگه موردی ندارید؟ نه استاد ممنون.

با قدمهای محکم به سمت دیگه کلاس رفت. با اوقات تلخی به مسعود که حواسش به من بود نگاه کردم و لبخند

کوتاهی زدم. جواب لبخندم را داد. ولی تو فکر بود. نمی دونم حواسش کجاست؟

به کار خودم مشغول شدم و نیم ساعت تمام زدم تو سر خودم و کامپیور تا بلاخره برنامه درست شد. اه...عجب درس واویلا بیه.

دستم را روی گردنم کشیدم و نظری به کلاس انداختم. همه دو به دو مشغول ور رفتن به کامپیوتر و پیچ پیچ کردن بودند آقای صبوری هم سرش پایین بود و چیزی می نوشت. یکدفعه سرش را بالا آورد. نگاهمان باهم گره خورد

و کمی هم طولانی شد. نمی دونم چرا به جورایی معذبم یعنی ارزش می ترسم؟

زنگ خورد. آقای صبوری قبل از اینکه از کلاس بره بیرون گفت: بچه ها هفته دیگه تا همین جا امتحان تئوری می گیرم. اعتراض همه رفت بالا استاد خیلی زوده ما هنوز آمادگی نداریم.

با دست حرف بچه ها قطع کرد و در ضمن هر کس غیبت کنه از نمره پایان ترمش کم می کنم و بعد با خونسردی از کلاس بیرون رفت. لجم گرفت. آه... این دیگه کیه. چقدر عشق امتحان داره. اصلا دوست داره حال آدم را بگیره.

مهتاب آمد پیشم چیه دلخوری؟ عقده ام را سرش خالی کردم از دست تو. برای چی من؟

برای اینکه خودت دیدی من امروز تنهائیم ولی اینقدر بی معرفت بودی که نیامدی پیشم و همان جا کنار سحر خانم نشستی.

چشمک زد. برای تو هم که بد نشد. استاد اومد بغل دست نشست.

خواستم بزخم تو سرش. غش غش خندید. خوب، خوب، ببخشید غلط کردم.

کتابهایم را گذاشتم لای کلاسور و اون را به سینه ام چسباندم راستی دیشب کیومرث بهت زنگ زد.

آره چطور مگه؟ پس حتما که امروز می خواهیم بریم سینما. اره به چیزهایی گفت.

تو که حرفی نداری می آیی که؟ شانه اش را بالا انداخت. ای ... بدم نمی آید. ولی می خوام بدونم سینما پیشنهاد کی بود؟

معلومه دیگه کیومرث خان پس من؟ برای چی؟

چه می دونم لابد می خواد چشم تو چشم باهات حرف بزنه و تحت تاثیر قرارت بده شاید زودتر خر بشی و بله را بگی.

تو صورت جذاب و گندمی اش ولوله ای شد. منو خر کنه. منو؟ نشگانی محکم از باسنم گرفت.

از درد پیچ و تاب خوردم، روانی چرا اینطوری می کنی؟ حقته.

تو راهرو مسعود و کیومرث هم به ما پیوستند. کیومرث به مهتاب لبخند زد و مسعود گفت خوب بچه ها چه فیلمی پیشنهاد می کنید؟

گفتم بریم فیلم بی صداتر از من، شنیدم غوغا کرده همه برایش سر و دست می شکنند.

همه موافقت کردند باشه بریم.

ردیف آخر صندلی ها نشستیم. من و مهتاب وسط و آن دو، دو طرف ما. به مهتاب اشاره کردم. لژنشینی چه خوبه ها کیف داره.

چراغها را خاموش کردند و فیلم شروع شد. سوژه اش خیلی جالب بود از همان اول جذبم کرد. در ارتباط با پسر هیجده ساله پایین شهری که وست دخترش را که پدرش می خواست به زور به یکنفر دیگه شوهر بده را می کشه و بعد هم به جرم قتل قراره قصاص بشه. زندگی یک سری آدمهای بدبخت و ندار. اونهایی که شاید سال به سال هم کسی در موردشون فکر نمی کنه و به دردشان اهمیت نده همونهایی که کنار خط آن زندگی می کنند و توی فلاکت می لولند.

موسیقی متن بدجوری غمناک و درد آور بود. یک لحظه نگاهم را از پرده برداشتم و متوجه چشمهای براق و متفکر مسعود شدم. انگار فیلم اون رو هم خیلی گرفته.

گردنم را به طرف مهتاب چرخاندم. سرش یک وری خم بود بطرف کیومرث که داشت یکریز تو گوشش حرف می زد.

بیچاره فکر نکنم یک کلمه از فیلم را فهمیده باشد هر چند انگار زیاد هم برایش مهم نیست.

دوباره سکوت به ادامه فیلم نگاه کردم. چقدر بین من و مسعود سکوت. به سکوت آرام و عمیق و دوست داشتنی چرا ما هم مثل مهتاب اینا با هم حرف نمی زنیم؟ یعنی چیزی برای گفتن نداریم؟ نه شاید هم که ماها این دوران را گذرانده ایم و شاید که باید دوستی مان شکل دیگری بگیره ولی پس کی؟ چرا؟

آنرجم را به صندلی تکیه دادمو سرم را عقب بردم. ناخودآگاه به ردیف جلو خیره شدم. چشمم گرد شد. اه... این دختره و پسره رو. چقدر راحتن، همچین دوستانه نشستن که انگار صد ساله زن و شوهرن ولی قیافه هاشون تابلوته. معلومه که دوستن.

پسره حرکتی به خودش داد و سرش را پایین تر برد.

برگشتم و توی صورت مسعود نگاه کردم. چشمک پرشیطنتی زد. خوب اینم به جورش دیگه نه؟

به جای جواب گوشه لبم را گاز گرفتم. عجب بابا چه حواسش به اینا بوده.

نزدیکای آخر فیلم چند نفر رفتن و اومدن و هی در باز وبسته شد و سرمای بیرون اومد تو لرمز گرفت.

مسعود متوجه شد . چیه سردته ؟
 آره کاشکی سوئی شرتم را توی ماشینت نگذاشته بودم .
 می خوام برات بیارمش؟ نه دیگه ول کن آخر فیلمه .
 شال گردنش را از دور گردنش باز کرد . پس حداقل این بنداز دورت . نه ولش کن نمی خوام .
 دست زد به دستم وای تو چقدر سردی دختر سرما می خوری ها . اخم کوتاهی کرد و شال گردنش را انداخت روی شانه ام .
 بالحن محکم و مهر بانی گفت مگه نمی خوام گرم بشی پس ادا در نیار .
 شال گردنش را محکم دور خودم پیچیدم حسابی گرم بود خوشحالی ام راقایم کردم حتی تو اخمش هم پر از عشقه .
 مگر من خر باشم که نفهم . چشمم را بستم تا درخشش لوم نده . خدا روشکر که همه جا تاریکه و نمی تونه برافروختگی صورتم را ببینه . چراغها که روشن شد . آهسته شال گردن را از روی خودم برداشتم و به نوشته های پایان فیلم نگاه کردم .
 راستی آخرش چی شد ؟ چرا باید اینقدر تو افکار خودم غرق باشم که هیچی نفهمم؟ یعنی مسعود فهمید ؟
 از سینما بیرون آمدیم . توی فضای روشن مهتاب را نگاه کردم . خنده ام گرفت . لپهاس چه گل انداخته . معلوم نیست کیومر چیه بهش گفته که اینقدر خوش خوشانشه .
 با مسعود نگاهی رد و بدل کردیم . سرش را تکان داد و زیر لب گفت : ای ... ای ..
 کیومرث متوجه شد و با خجالت دستی به ریشش پرورسوری اش کشید و تبسم کوتاهی کرد . با پیتزا موافقید ؟
 مسعود جوابش را داد نیکی و پرسش ؟
 دو برگ بیشتر پیتزا نخوردم و خودم عقب کشیدم . مسعود از زیر میز به پایم و اشاره کرد باز هم بخور .
 منم با اشاره گفتم : نه بسه .
 راضی نشد . یک برگ پیتزا جدا کرد و رویش نمک و سس قرمز ریخت و با چشم غره نشانم داد که باید بخورم به زور نصفش را خوردم حس می کنم زیاد جلوی کیومرث اینا باهام راحت نیست . وقتی با امیر بودیم خیلی آزادتر حرف می زد . یادش بخیر . دلم برایش تنگ شده . کاش به این زودی فارغ الحصیل نشده بود .
 سوار ماشین مسعود شدیم . کیومرث و مهتاب وسط های راه ، هر کدام جدا جدا پیاده شدند . نزدیکهای خانه ما رسیدیم . حدودا ساعت شش بود . هوا کاملا تاریک با خودم غر زدم ، اه ... بدی زمستان همینه دیگه . به مسعود گفتم سر همین کوچه پایینی نگهدار . چرا اینجا ؟
 آخه می دونم که بابام قراره زود بیاد می ترسم یکدفعه ما را ببینه . ترمز کرد باشه هر جور راحتی .
 آه بلندم را تو سینه خفه کردم . کاش می گفت خوب ببینه . بالاخره چی . باید بفهمه که من دخترش را می خوام .
 در ماشین راباز کردم بابت همه چیز ممنون .
 دستش را از روی فرمان برداشت و تمام رخ بطرفم برگشت . تو از چیزی ناراحتی ؟ نه چطور مگه ؟ احساس می کنم پکری .
 لبخند ناشیانه ای زدم . نه فقط یه خرده خسته م . دیشب خیلی دیر خوابیدم .
 خوب پس امشب زود بخواب منم زنگ نمیزنم مزاحمت بشم . آره اتفاقا همین تصمیم را دارم . تو چیکار می کنی می ری خونه ؟ نه اول می رم شرکت باید یه سر به امیر بزنم .

پیاده شدم سلام منو به امیر برسون . برام بوق زد حتما .
 سربالایی کوچه را در تنهایی و سکوت و تاریکی آهسته ، آهسته طی کردم . و دوباره حرفهای مهتاب را در ذهنم مرور کردم گفت که می خواد اجازه بده . کیومرث برای عید بیاد خواستگاریش .
 پایم را روی برفهای یخ زده کوبیدم چطور به ان زودی راضی شد . اصلا باورم نمی شه به این راحتی قبول کنه . انگار افسون شده .
 سوزن حسادت هر لحظه یک طرف مغزم را سوراخ کرد . بع ... خانم هنوز چند وقت نگذشته داره مسئله اش را جدی می شه ولی پس من چی ؟ هنوز پس از دو سال دوستی ...
 پرده ضخیم اشک جلوی چشمهایم را تار کرد . چرا مسعود اینقدر خود داره . اونکه درسش تمام می شه . موقعیت شغلی اش هم که بد نیست ، پس چرا ؟ ... چرا ؟...
 قطرات اشک روی صورتم یخ زد . با پشت دست آنها را پاک کردم و خودم را سرزنش کردم . ساغر از تو بعیده اینقدر حسود باشی . برای مهتاب خوشحال باش و یادت نره که همه چیز بستگی به قسمت داره و نمی شه باهاش جنگید .
 گوشه لبم را به شدت گاز گرفتم . باشه ، باشه ، باشه قول می دم حسادت نکنم به خدا دوست دارم مهتاب خوشبخت بشه . آرزومه . مگر نه اینکه خود برایش پا جلو گذاشتم .
 نفس بلندی کشیدم و به دانه های برف درشت در حال بارش نگاه کردم . آسمون چقدر سرخ و غم گرفته ست دوباره بغضم ترکید و با تلخی بیشتر گریه کردم .
 برای آخرین بار نگاهی به جزوه کامپیوتر انداختم و صفحاتش را ورق زدم خوبه که همش سی وسه صفحه ست تا حالا چهار بار هم دوره اش کردم . مطمئنم که هم رابدم .
 جزوه را بستم و انداختم تو کیفم و توی سالن با قدمهای آهسته راه رفتم و به ساعت نگاه کردم . چرا از بچه ها خبری نیست . نه مهتاب ، نه فریبا ، مسعود هم هنوز نیامده .
 بی هدف با نوک کفشم به سنگهای صاف و براق کف راهرو ضربه زدم . چقدر صیقلی و لیزه عین آینه می مونه هوسی به سرم زد . چقدر دلم می خواد توی راهرو سر بخورم
 حسی نهیمم داد . نه زشته یکی ببینه چی ؟ ول چیزی تو وجودم آهسته گفت : فقط یکبار ، فقط یکبار . نگاهی به دور و ورم انداختم به جز تک توکی از بچه ها همه سر کلاس بودند با شوق خیز کوتاهی گرفتم و پاهایم راروی کف راهرو کشیدم . بهمه خیلی مزه داد . آخ جون چه کیفی داره . آدم یاد بچه گی هایش می افته . آن موقع که سه چهار ساله بودم چقدر عشق این کارو را داشتم . هر دفعه هم می افتادم سر زانوهایم کبود می شد یادش به خیر .
 وسوسه شدم . یک دور تا ته سالن می رو و برمی گردم . دوباره خیز گرفتم و با دست های باز و پاهای باز سر خوردم عین باله و صدای قیژ کفشم توی گوشم پیچید . چه باحاله .
 به وسط راهرو رسیدیم . صدای قدمهایی را پشت سرم شنیدم برگشتم بینم کیه که با آقای صبوری سینه به سینه شدم نزدیک بود یک لحظه تعادل را از دست بدهم وو بیفتم تو بغلش ولی خدا رو شکر به موقع خودم را عقب کشیدم با تعجب و دهن باز بهم خیره شد . اینقدر دست و پایم را گم کردم که یادم رفت سلام کنم و همان طور بهت زده جلویم ایستادم . چند ثانیه بیشتر طول نکشید که حالت چهره اش تغییر کرد . ابتدا چینی به پیشانی انداخت و اخم کوتاهی کرد ولی بعد بی اراده چهره اش متبسم شد و خندید .

دستش را روی دهن و چانه اش کشید چند بار سرش را تکان داد منم جرات پیدا کردم که نفس آسوده ای بکشم و از آن حالت معذب پیام بیرون . بهش نگاه کردم وقتی جدی و خشک نیست چقدر جذابتر می شه ولی حیف که بیشتر وقتها اخموئه و با جذبه ست . نمی شه جلویش مسخره بازی در آورد .

قلبم تاپ ، تاپ کرد . حتما الان به چیزی بارم می کنه . تکانی خورد و دستش را از چانه اش پایین آورد و دوباره نگاهم کرد به زحمت سعی داشت جدی باشه ولی باز تو حالت چهره اش یک جورایی تبسم بود و چشمهایش خندان

منم بی اراده نیشم باز ش و خنده ام گرفت . بدون اینکه چیزی بگه رفت ، دلم گرفت و بی صدا ریشه رفتم . مسعود سر رسید دید که دارم می خندم و دید آقای صبوری داره از پله ها می ره بالا . انگار برایش سوال شد ولی هیچی نپرسید شاید انتظار دلشت من خودم برایش بگم ولی هیچی نگفتم . آخه اصلا مهم نبود .

بهش لبخند زدم چرا دیر کردی ؟

هیچی بد شانسی ماشینم تو راه پنچر شد . دستهای سیاهش را بهم نشان داد باید برم بشورم . باهاش راه افتادم کامپیوتر خوندی ؟

برای چی ؟ برای امتحان مگه خودش نگفت این هفته امتحان می گیره ؟ زد به پیشانی اش ، آخ ، آخ ، پاک یادم رفته بود . پیشانی اش سیاه شد .

سر به سرش گذاشتم . معلوم نیست این روزها حواست کجاست که چیز به این مهمی یادت رفته ؟ از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت . آره آخه دیشب شیر خشک بچه ام تمام شده بود توی خیابانها دنبال شیر می گشتم از شوخی اش بی اراده پشتم لرزید و برام سنگین تمام شد ؟ بچه مسعود ؟ بچه مسعود از کی ؟ کی قراره زنش بشه نمی دونم رنگ پرید یا نه . ولی پاهام کرخت شد . سرش را یک وری خم کرد . دیدی که چقدر پسرم پر سر وصدا و شیطونه ؟ یک لحظه هم برام وقت آزاد نمی ذاره مو نمیزنه با بچگی های خودم .

برایش شکلک در آوردم و به زور تبسم زدم . هه بعضی ها چه سر پر سودایی دارند بهت نمی آد عشق بچه داشته باشی غش غش خندید . حالا کجایش را دیدی صبر کن . ی شد . منو خر کنه . منو ؟ نشگانی محکم از باسنم گرفت . از درد پیچ و تاب خوردم ، روانی چرا اینطوری می کنی ؟ حقته .

تو راهرو مسعود و کیومرث هم به ما پیوستند . کیومرث به مهتاب لبخند زد و مسعود گفت خوب بچه ها چه فیلمی پیشنهاد می کنید ؟

گفتم بریم فیلم بی صداتر از من ، شنیدم غوغا کرده همه برایش سر ودست می شکنند . همه موافقت کردند باشه بریم .

ردیف آخر صندلی ها نشستیم . من و مهتاب وسط و آن دو ، دو طرف ما . به مهتاب اشاره کردم . لژنشینی چه خوبه ها کیف داره .

چراغها را خاموش کردند و فیلم شروع شد . سوژه اش خیلی جالب بود از همان اول جذبم کرد . در ارتباط با پسر هیجده ساله پایین شهری که وست دخترش را که پدرش می خواست به زور به یکنفر دیگه شوهر بده را می کشه و

بعد هم به جرم قتل قراره قصاص بشه . زندگی یک سری آدمهای بدبخت و ندار. اونهایی که شاید سال به سال هم کسی در موردشون فکر نمی کنه و به دردشان اهمیت نده همونهایی که کنار خط آن زندگی می کنند تو فلکت می لولند .

موسیقی متن بدجوری غمناک و درد آور بود . یک لحظه نگاهم را از پرده برداشتم و متوجه چشمهای براق و متفکر مسعود شدم . انگار فیلم اون رو هم خیلی گرفته .

گردنم را به طرف مهتاب چرخاندم . سرش یک وری خم بود بطرف کیومرث که داشت یکریز تو گوشش حرف می زد .

بیچاره فکر نکنم یک کلمه از فیلم را فهمیده باشد هر چند انگار زیاد هم برایش مهم نیست .

دوباره سکوت به ادامه فیلم نگاه کردم . چقدر بین من و مسعود سکوتیه . یه سکوت آرام و عمیق و دوست داشتنی چرا ما هم مثل مهتاب اینا با هم حرف نمی زنیم ؟ یعنی چیزی برای گفتن نداریم ؟ نه شاید هم که ماها این دوران را گذرانده ایم و شاید که باید دوستی مان شکل دیگری بگیره ولی پس کی ؟ چرا ؟

آنرجم را به صندلی تکیه دادمو سرم را عقب بردم . ناخودآگاه به ردیف جلو خیره شدم . چشمم گرد شد . اه... این دختره و پسره رو . چقدر راحتن ، همچین دوستانه نشستن که انگار صد ساله زن و شوهرن ولی قیافه هاشون تابلوئه . معلومه که دوستن .

پسره حرکتی به خودش داد و سرش را پایین تر برد .

برگشتم و توی صورت مسعود نگاه کردم . چشمک پرشیطنتی زد. خوب اینم یه جورش دیگه نه ؟

به جای جواب گوشه لبم را گاز گرفتم . عجب بابا چه حواسش به اینا بوده .

نزدیکای آخر فیلم چند نفر رفتن و اومدن و هی در باز وبسته شد و سرمای بیرون اومد تو لرزم گرفت .

مسعود متوجه شد . چیه سردته ؟

آره کاشکی سوئی شرتم را توی ماشینت نگذاشته بودم .

می خوای برم برات بیارمش؟ نه دیگه ول کن آخر فیلمه .

شال گردنش را از دور گردنش باز کرد . پس حداقل این بنداز دورت . نه ولش کن نمی خوام .

دست زد به دستم وای تو چقدر سردی دختر سرما می خوری ها . اخم کوتاهی کرد و شال گردنش را انداخت روی شانم .

بالحن محکم و مهر بانی گفت مگه نمی خوای گرم بشی پس ادا در نیار .

شال گردنش را محکم دور خودم پیچیدم حسابی گرم بود خوشحالی ام راقایم کردم حتی تو اخمش هم پر از عشقه .

مگر من خر باشم که نفهم . چشمم را بستم تا درخشش لوم نده . خدا روشکر که همه جا تاریکه و نمی تونه

برافروختگی صورتم را ببینه . چراغها که روشن شد . آهسته شال گردن را از روی خودم برداشتم و به نوشته های پایان فیلم نگاه کردم .

راستی آخرش چی شد ؟ چرا باید اینقدر تو افکار خودم غرق باشم که هیچی نفهمم ؟ یعنی مسعود فهمید ؟

از سینما بیرون آمدم . توی فضای روشن مهتاب را نگاه کردم . خنده ام گرفت . لپهاس چه گل انداخته . معلوم

نیست کیومر چیه بهش گفته که اینقدر خوش خوشانشه .

با مسعود نگاهی رد و بدل کردیم . سرش را تکان داد و زیر لب گفت : ای ... ای ..

کیومرث متوجه شد و با خجالت دستی به ریش پروفوسوری اش کشید و تبسم کوتاهی کرد. با پیتزا موافقید؟ مسعود جوابش را داد نیکی و پرسش؟

دو برگ بیشتر پیتزا نخوردم و خودم عقب کشیدم. مسعود از زیر میز به پایم و اشاره کرد باز هم بخور. منم با اشاره گفتم: نه بسه.

راضی نشد. یک برگ پیتزا جدا کرد و رویش نمک و سس قرمز ریخت و با چشم غره نشانم داد که باید بخورم به زور نصفش را خوردم حس می کنم زیاد جلوی کیومرث اینا باهام راحت نیست. وقتی با امیر بودیم خیلی آزادتر حرف می زد. یادش بخیر. دلم برایش تنگ شده. کاش به این زودی فارغ الحاصل نشده بود.

سوار ماشین مسعود شدیم. کیومرث و مهتاب وسط های راه، هر کدام جدا جدا پیاده شدند. نزدیکهای خانه ما رسیدیم. حدودا ساعت شش بود. هوا کاملا تاریک با خودم غر زدم، اه... بدی زمستان همینه دیگه. به مسعود گفتم سر همین کوچه پایینی نگهدار. چرا اینجا؟

آخه می دونم که بابام قراره زود بیاد می ترسم یکدفعه ما را ببینه. ترمز کرد باشه هر جور راحتی.

آه بلندم را تو سینه خفه کردم. کاش می گفت خوب ببینه. بالاخره چی. باید بفهمه که من دخترش را می خوام. در ماشین راباز کردم بابت همه چیز ممنون.

دستش را از روی فرمان برداشت و تمام رخ بطرفم برگشت. تو از چیزی ناراحتی؟ نه چطور مگه؟ احساس می کنم پکری.

لبخند ناشیانه ای زدم. نه فقط به خرده خسته م. دیشب خیلی دیر خوابیدم.

خوب پس امشب زود بخواب منم زنگ نمیزنم مزاحمت بشم. آره اتفاقا همین تصمیم را دارم. تو چیکار می کنی می ری خونه؟ نه اول می رم شرکت باید به سر به امیر بزنم.

پیاده شدم سلام منو به امیر برسون. برام بوق زد حتما.

سربالایی کوچه را درتنهایی و سکوت و تاریکی آهسته، آهسته طی کردم. و دوباره حرفهای مهتاب را در ذهنم مرور کردم گفتم که می خواد اجازه بده. کیومرث برای عید بیاد خواستگاریش.

پایم را روی برفهای یخ زده کوبیدم چطور به ان زودی راضی شد. اصلا باورم نمی شه به این راحتی قبول کنه. انگار افسون شده.

سوزن حسادت هر لحظه یک طرف مغزم را سوراخ کرد. بع... خانم هنوز چند وقت نگذشته داره مسئله اش را جدی می شه ولی پس من چی؟ هنوز پس از دو سال دوستی...

پرده ضخیم اشک جلوی چشمهایم را تار کرد. چرا مسعود اینقدر خود داره. اونکه درسش تمام می شه.

موقعیت شغلی اش هم که بد نیست، پس چرا؟ ... چرا؟...

قطرات اشک روی صورتم یخ زد. با پشت دست آنها را پاک کردم و خودم را سرزنش کردم. ساغر از تو بعیده اینقدر حسود باشی. برای مهتاب خوشحال باش و یادت نره که همه چیز بستگی به قسمت داره و نمی شه باهاش جنگید.

گوشه لبم را به شدت گاز گرفتم. باشه، باشه، باشه قول می دم حسادت نکنم به خدا دوست دارم مهتاب خوشبخت بشه. آرزومه. مگر نه اینکه خود برایش پا جلو گذاشتم.

نفس بلندی کشیدم و به دانه های برف درشت در حال بارش نگاه کردم . آسمون چقدر سرخ و غم گرفته ست دوباره بغضم ترکید و با تلخی بیشتر گریه کردم .

برای آخرین بار نگاهی به جزوه کامپیوتر انداختم و صفحاتش را ورق زدم خوبه که همش سی وسه صفحه ست تا حالا چهار بار هم دوره اش کردم . مطمئنم که هم رابدم .

جزوه را بستم و انداختم تو کیفم و توی سالن با قدمهای آهسته راه رفتم و به ساعت نگاه کردم . چرا از بچه ها خبری نیست . نه مهتاب ، نه فریبا ، مسعود هم هنوز نیامده .

بی هدف با نوک کفشم به سنگهای صاف و براق کف راهرو ضربه زدم . چقدر صیقلی و لیزه عین آینه می مونه هوسی به سرم زد . چقدر دلم می خواد توی راهرو سر بخورم

حسی نهیبم داد . نه زشته یکی ببینه چی ؟ ول چیزی تو وجودم آهسته گفت : فقط یکبار ، فقط یکبار . نگاهی به دور و ورم انداختم به جز تک توکی از بچه ها همه سر کلاس بودند با شوق خیز کوتاهی گرفتم و پاهایم راروی کف راهرو کشیدم . بهمه خیلی مزه داد . آخ جون چه کیفی داره . آدم یاد بچه گی هایش می افته . آن موقع که سه چهار ساله بودم چقدر عشق این کارو را داشتم . هر دفعه هم می افتادم سر زانو هایم کبود می شد یادش به خیر .

وسوسه شدم . یک دور تا ته سالن می رو و برمی گردم . دوباره خیز گرفتم و با دست های باز و پاهای باز سر خوردم عین باله و صدای قیژ کفشم توی گوشم بیچید . چه باحاله .

به وسط راهرو رسیدیم . صدای قدمهایی را پشت سرم شنیدم برگشتم بینم کیه که با آقای صبوری سینه به سینه شدم نزدیک بود یک لحظه تعادلم را از دست بدهم وو بیفتم تو بغلش ولی خدا رو شکر به موقع خودم را عقب کشیدم با تعجب و دهن باز بهم خیره شد . اینقدر دست و پایم را گم کردم که یادم رفت سلام کنم و همان طور بهت زده جلویش ایستادم . چند ثانیه بیشتر طول نکشید که حالت چهره اش تغییر کرد . ابتدا چینی به پیشانی انداخت و اخم کوتاهی کرد ولی بعد بی اراده چهره اش متبسم شد و خندید .

دستش را روی دهن و چانه اش کشید چند بار سرش را تکان داد منم جرات پیدا کردم که نفس آسوده ای بکشم و از آن حالت معذب پیام بیرون . بهش نگاه کردم وقتی جدی و خشک نیست چقدر جذابتر می شه ولی حیف که بیشتر وقتها اخموئه و با جذبہ ست . نمی شه جلوی مسخره بازی در آورد .

قلبم تاپ ، تاپ کرد . حتما الان یه چیزی بارم می کنه . تکانی خورد و دستش را از چانه اش پایین آورد و دوباره نگاهم کرد به زحمت سعی داشت جدی باشه ولی باز تو حالت چهره اش یک جورایی تبسم بود و چشمهایش خندان .

منم بی اراده نیشم باز ش وخنده ام گرفت . بدون اینکه چیزی بگه رفت ، دلم گرفت و بی صدا ریسه رفتم . مسعود سر رسید دید که دارم می خندم و دید آقای صبوری داره از پله ها می ره بالا . انگار برایش سوال شد ولی هیچی نپرسید شاید انتظار دلشت من خودم برایش بگم ولی هیچی نگفتم . آخه اصلا مهم نبود .

بهش لبخند زدم چرا دیر کردی ؟

هیچی بد شانسی ماشینم تو راه پنچر شد . دستهای سیاهش را بهم نشان داد باید برم بشورم . باهاش راه افتادم کامپیوتر خوندی ؟

برای چی ؟ برای امتحان مگه خودش نگفت این هفته امتحان می گیره ؟

زد به پیشانی اش ، آخ ، آخ ، پاک یادم رفته بود . پیشانی اش سیاه شد .

سر به سرش گذاشتم . معلوم نیست این روزها حواست کجاست که چیز به این مهمی یادت رفته ؟ از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت . آره آخه دیشب شیر خشک بچه ام تمام شده بود توی خیابانها دنبال شیر می گشتم از شوخی اش بی اراده پشتم لرزید و برام سنگین تمام شد ؟ بچه مسعود ؟ بچه مسعود از کی ؟ کی قراره زنش بشه نمی دونم رنگ پرید یا نه . ولی پاهام کرخت شد .

سرش را یک وری خم کرد . دیدی که چقدر پسرم پر سر وصدا و شیطونه ؟ یک لحظه هم برام وقت آزاد نمی داره . مو نمیزنه با بچگی های خودم .

برایش شکلک در آوردم و به زور تبسم زدم . هه بعضی ها چه سر پر سودایی دارند بهت نمی آد عشق بچه داشته باشی غش غش خندید . حالا کجایش را دیدی صبر کن .

دردی تو قفسه سینه ام پیچید و تا پشت کمرم ادامه پیدا کرد . چقدر سخته که آدم بخواد فیلم بازی کنه و احساساتش را سرکوب کنه . فریبا از پشت سر صدایم کرد . " ساغر وایسا . کارت دارم . " مسعود اشاره زد . " پس من میرم دستهایم را بشورم و می آیم تو کلاس . "

روی صندلی جابه جا شدم و برای صدمین بار سوالها را از اول تا آخر خواندم . ای بابا اینها از کجایش درآورده ؟ چقدر سخته . هیچکدامش از جزوه نیست . با کلافه گی ته خودکارم را جویدم و بقیه بچه ها را نگاه کردم . همه عین خودم بودند . مثل خنگ ها سردرگم و کلافه . فریبا که قربونش برم که اصلا به کل خودکارش روی میز بود و نگاهش طوری خیره به دیوار روبه رو که انگار جواب سوالها روی آن نوشته شده . مهتاب هم همین طور یا چشمهایش به سقف بود یا به زمین . یه کم خیالم راحت شد . خوبه اونها هم چیزی بیشتر از من بارشون نیست سکوت ناجور و خفه ای تو کلاس حکم فرما بود و فقط صدای قدمهای آهسته و شمرده آقای صبوری روی مغز من در حال اسکی رفتن بود . بیشتر لجم گرفت . نفس بلندی کشیدم و حواسم را به برگه ام که بیشترش سفید بود جمع کردم . چاره ای نیست باید هر طور شده پرش کنم . از خالی بودن که بهتره . هر چی به ذهنم رسید و از هر جا روی ورقه ام آوردم و برای بعضی از سوالها دو جواب نوشتم . خدا را چی دیدی شاید یکی اش درست باشه و نمره بده .

نیم ساعتی گذشت آقای صبوری برگه ها را جمع کرد و گفت : " تا من اینها را صحیح می کنم از صفحه صد و چهل تا صد و پنجاه را مطالعه کنید . می خوام این مبحث را درس بدم . " عصبانی سرم را روی میز گذاشتم . فریبا گفت : " ای بابا عجب گیری ته ها . کاش از خیر این ورقه ها بگذره من که بدجور گند زدم . فکر نکنم از ده نمره دو هم بگیرم . "

" هنوز سرم روی میز بود . " منم همینطور یه چیزی توی همین مایه ها می شم . حیف وقت که اینقدر خوندم . "

الکی صفحات کتاب را ورق زدم . بدون اینکه کلمه ای از آن را بفهمم . و نگاهی هم با مسعود رد و بدل کردم . اونم اوقاتش تلخ بود . تو فکر بودم که یکدفعه صدای آقای صبوری بالا رفت . خشمگین و برافروخته . " این چه وضعیتیته . این چه نمره هایی ته . افتضاحه افتضاح . " به دستهایش نگاه کردم . با حرص برگه ها را بالا و پائین کرد و تکان داد :

" من نمی دونم وقتی درس مس دهم شماها حواستون کجاست ؟ به چی فکر می کنید ؟ کجاها سیر می کنید ؟ به شما هم میگن دانشجو ؟ " خودکارش را روی میز انداخت و عصبی روی صندلی نشست پایش را انداخت روی پاش شلوار مشکی اطوخورده اش چروک شد . چند لحظه هیچکس حرف نزد ولی بعد یکی از پسرها به خودش شهامت داد و از ته کلاس گفت : " معذرت می خوام استاد ولی سوالها خیلی سخت بود . اصلا برامون نا آشنا بود . هیچکدام از جزوه نبود برای همین ... " حرفش را قطع کرد به عقب تکیه داد و دستش را گذاشت پشت صندلی . " بهانه نیارین . اینها همه نکاتی بوده که در حین درس دادن گفته بودم ولی متاسفانه کو گوش شنوا . هیچکس به خودش زحمت

نداده یک خرده دقت کنه. "چانه مغرورش را بالا آورد و خیلی جدی گفت: "من با هیچکس شوخی ندارم. و مطمئن باشید نمره این امتحان را برای میان ترمتون می دارم. حالا خود دانید اگر دوست دارید به همین منوال ادامه بدین. " همه حالشون گرفته شد و اعتراض کردند. "استاد خواهش می کنیم یکبار دیگر امتحان بگیرید قول می دهیم جبران کنیم. استاد به فرصت دیگه به ما بدید. " زیر بار نرفت. "به هیچ وجه. امکان نداره. " حس کردم زیر دستگاه فشار دارم پرس می شم. اوه عجب بابا. چقدر لجبازه. واسه چی دل همه را خون می کنه خوب یکبار دیگر امتحان بگیره. مگه می میره؟ زنگ خورد ولی از جایش تکان نخورد و به روی میز اشاره کرد. "اینها را هم با خودتان ببرید. " بچه ها یکی یکی با اوقات تلخی ورقه هاشون را برداشتند و رفتند. من هم مال خودم را پیدا کردم و از لای بقیه بیرون کشیدم. چشمهام چهار تا شد. چی سه؟ من سه شده ام؟ مسعود کنارم بود. "تو چند شدی؟" "پنج. " آمپر بیشتر رفت بالا. بیا این که اصلا نخوانده بود از من بیشتر شده. یعنی چی؟ زدم به مسعود. "می گم نکنه ورقه منو اشتباهه صحیح کرده باشه؟"

"شاید. امکانش هست. می خوام بهش بگو. " سرم را بالا بردم و به آقای صبوری زل زدم. در حال جواب دادن به سوال یکی از بچه ها بود. بلند گفتم: "بخشید استاد من... " نگاه کوتاهی بهم انداخت. "چند لحظه صبر کنید." مسعود گفت: "پس تا تو اینجا کارت تمام می شه من می روم دفتر. با یکی از استادها کار دارم. " خونم به جوش آمد تا حرف های آقای صبوری تمام شد و آمد طرف من. دیگه تو کلاس هیچکس جز من نبود. برگه ام را بطرفش دراز کردم و سعی کردم آرام باشم. "استاد من فکر میکنم نمره ام بالاتر از این بشه. شما به نگاه دیگه ای بندازید. " چینی به پیشانی انداخت و با یک دست برگه ام را گرفت و دست دیگرش را درون جیب کرد. عصبی منتظر بودم معجزه ای بشه و نمره ام بالاتر بره. ولی اون چند بار برگه ام را زیر و رو کرد و آخر سر با خونسردی گفت: "نه هیچ اشتباهی رخ نداده. کاملا درسته. " برافروخته شدم. "ولی استاد من که همه را جواب داده ام. " با قیافه جدی اش براندازم کرد. "بله ولی متاسفانه بیشترش غلطه. باید بدانید که من نه متری نمره می دم و نه وجبی و نه به سوالهایی که دو تا جواب داشته باشه. این یعنی اینکه کاملا مطلب را درک نکرده اید و هر چی بلد بودید نوشته اید. شاید هم با خودتان فکر کردید بالاخره به تیری در تاریکیه. شاید که صبوری نمره بده نه؟" از صراحت بیانش جا خوردم. چقدر تشخیصش عالیه. به پا روان شناسه. ولی خودم را به نفهمی زدم و قیافه حق به جانب گرفتم. "نه استاد. اینطوری نیست باور کنید. "

لبخند زد. "چرا دقیقا همینطوریه. فراموش نکنید من قبلا دانشجو بوده ام و این دوره ها را گذرانده ام. پس همه ترندهای شماها را بلدم و سرم کلاه نمی ره مطمئن باشید. " سرم را پائین انداختم و با ناراحتی گوشه لبم را محکم به دندان گرفتم. اگر واقعا نمره این امتحان را نصف نمره پایان ترم بذاره پس حتما می افتم. امکان نداره آخر ترم از ده نمره ده بگیرم. جزء محالاته. هیچی دیگه بیچاره شدم. ای خدا حاضرم پنج بار حسابداری صنعتی به اون سختی را دوباره بخونم ولی حتی نصف بار هم کامپیوتر نخونم اینقدر بدم می اد. حالا چکار کنم؟ با صدای سرفه کوتاه آقای صبوری به خودم امدم. دیدم به میز تکیه داده و در حالیکه بهم خیره شده تو فکره. بند کیفم را روی شانم مرتب کردم. فایده نداره. بهتره برم. اینکه برام کاری نمی کنه. آهسته گفتم: "بخشید استاد که وقتتان را گرفتم. " طوری نگاهم کرد که انگار تا عمق روحم را داره می خونه. عجب نگاه پرجذبه ای. یک قدم بطرف در برداشتم. صدام کرد. "خانم سعادت... " برگشتم بطرفش. "بله؟" از لبه ی میز بلند شد و به سمت سامسونتش رفت. "تصمیم دارم که... " مکث کرد. سروپا گوش شدم. "تصمیم گرفته ام که مجددا امتحان بگیرم. وقت دارید

بیشتر مطالعه کنید. " لحنش کاملا جدی و مصمم بود و بدون هیچ *****ه شوخی. ولی ارام ایستاد تا عکس العلم را ببیند. نفسم را دادم تو و از خوشی شیهه کوتاهی کشیدم. " وای استاد واقعا. یعنی ممکنه؟ باورم نمی شه. " پاهام به رقص درآمد. " چقدر لطف می کنید. ممنون. " لبخند محوی زد. " سعی کنید جبران کنید. دیگه امتحان تکرار نمی شه. "

" چشم استاد. حتما. " سرش را تکان داد. " می تونین برین. " از کلاس بیرون آمدم. هنوز تو شوک بودم. نه بیچاره به اون بدی هم که من فکر می کردم نیست. بعضی وقتها با ادم کنار می اد. مسعود توی راهرو منتظر بود و با دیدن قیافه بشاشم چشمک زد. " چیه شگول شدی؟ " سوت آهسته ای زدم. " بله دیگه چون قراره یکبار دیگه امتحان بگیره. " جا خورد. " چطور؟ اینکه حرفش یک کلام بود. " شانه هایم را بالا انداختم. " نمی دونم خودش یکدفعه ای گفت. " چند لحظه تو فکر رفت. " بعید می دونم به این راحتی تصمیمش را عوض کرده باشه نکنه تو ازش خواهش کردی؟ "

" من...؟ نه به خدا. تازه فکر کردی اون به حرف کسی گوش می کنه؟ " با ناباوری سکوت کرد و در سکوتش مرا با سنگینی خاصی برانداز کرد. معذب شدم. این احساس بهم دست داد که من این وسط برای چیزی مقصرم که نمی دونم چیه. سعی کردم جو را عوض کنم. از توی کلاسورم چند تا عکس در آوردم و بطرفش دراز کردم. " بیا اینها مال امیره. همانهایی که روز جشن فارغ التحصیلی اش تو دانشگاه ازش گرفتم. ببین چقدر خوب شده دیروز دادم چاپش کردند. " آنها را گرفت و سرسری نگاه کرد. " آره خیلی خوب افتاده الان که دارم می رم شرکت بهش می دم. " گذاشت تو جیب بغل کتش. " خوب کاری نداری من دارم می رم. "

" نه به سلامت خوش بگذره. " بهم لبخند زد. " مواظب خودت باش. " " تو هم همینطور. " دست تکان داد. " اگر باهام کار داشتی تا دیروقت تو شرکت می تونی اونجا پیدام کنی. " " باشه. می دونم. " تو پاگرد پله پیچید و دور شد. دست یخی از پشت چشمم را گرفت. به دستش دست زدم و حلقه اش را لمس کردم. " فریبا توئی؟ " دستش را برداشت. " کجایی بابا می دونی چقدر دارم دنبالت می گردم؟ " " چیه مگر چه خبر شده؟ " آهسته به جلو هلم داد. " تشریف بیارید می گم. هر دو با هم کنار پنجره رفتیم و به حیاط اشاره کرد. " لطفا اونجا روی اون نیمکت را ملاحظه بفرمائید. " با دقت نگاه کردم. " خوب که چی؟ "

" یعنی اینکه توجه داشته باش چطور مهتاب خانم با کیومرث گرم گرفته. ایشون همون بودند که می گفتند از کیومرث خان بدشون می آد و قصد ازدواج ندارند حال چطور شده واسش قر و قمیش می آد؟ " کمی حسودیم شد ولی بروز ندادم. از دو طرف پهلویش را گرفتم و فشار دادم. " می خوان ببینن فضولشون کیه؟ " خودش را عقب کشید. " خواهش می کنم به هیکل مانکنی من دست دراز نکن که خراب میشه. " غش غش خندیدم. " اره گوشتهایت دلم را برده. بی چاره ارش حتما تا حالا دیسک کمر گرفته. " قائم زد تو دلم. " ای بی تربیت منحرف بی حیا. " سرخ شد. خنده ام شدت گرفت.

توی چایم شکر ریختم و بهم زدم. ساحل لباس پوشیده و آماده آمد تو آشپزخانه. " بجنب بهزاد دم در. تا دانشگاه می رسونیمت. " دو تا قلب از چایم را خردم و از سر میز بلند شدم. بدو بدو از خانه بیرون اومدم. بهزاد تو رنوی نخودی رنگش منتظر بود. سلام کردم و رفتم عقب نشستم. ساحل هم جلو نشست. هر دو با هم نگاه پر محبتی رد و بدل کردند و بهزاد حرکت کرد. سرم را به عقب تکیه دادم. آهسته به ساحل گفتم: " موافقی بعد از ظهر بریم گالری نقاشی مال یکی از دوستانه. " نفس بلندی کشیدم. خوبه والله از موقعیکه عقد کرده اند بیشتر وقتها که

صبحها ساحل را می رسونه سرکارش بعد از ظهرها هم می ره دنبالش و از اون ور می روند بیرون و حسابی عشق و حال می کنند . برای عید هم که می خوان با تور برن کردستان و دریاچه زریوار و اون طرفها . خوش به حالشون . یکی اینطوری یکی هم مثل من که از حالا باید غصه عید و تعطیلی ها را بخورم . نگاهم را از پنجره به اسمون نیمه ابری و نور کم رنگ خورشید انداختم امروز روز آخر دانشگاه ست و آخرین روزی که مسعود را می بینم . الان که یک هفته به عید مونده از اون ور هم تا بیست فروردین دانشگاه تق و لقه . هیچی دیگه یه چیزی تو مایه های یک ماه میشه که نمی بینمش مگر اینکه بشه بعضی روزها قرار بذاریم و همدیگر را ببینیم . می دونم که خیلی حوصله ام سر می ره و دلتنگ می شم . بهزاد ترمز زد . " بفرمائید این هم دانشگاه شما . " از توی آینه نگاه کرد و لبخند زد . صورتش تر و تمیز و تازه تراشیده بود . تو دلم تحسینش کردم . خدایی خیلی باکلاسه . پیاده شدم و گفتم . " ممنون . " دور زد و برام بوق زد . ساحل سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و گفت : " خداحافظ . شب ممکنه دیر پیام خانه . به مامان بگو . " دست تکان دادم دور که شدند چیزی به ذهنم رسید . باید به ساحل بگم که بهزاد را وادار کنه ماشینش را عوض کنه . رنو به تیپش نمی خوره . انگار برایش کوچیکه . آهسته و سلانه وارد کلاس شدم و به همه سلام کردم و بادیدن مسعود که به جای فریبا نشسته تعجب کردم . روی صندلی ام نشستم و گفتم . " ... تو اینجا چکار می کنی ؟ " اخم هایش را کرد توهم . " به .. چه استقبال گرمی اگر ناراحتی برم ؟ " زدم به بازویش . " نه بابا ولی جریان چیه ؟ " اشاره کرد به کیومرث . " هیچی آقا تصمیم گرفتند از این به بعد کنار مهتاب خانم بنشینند . برای همین من آمدم پیش تو . "

" آها پس مجبور شدی ؟ " صاف زل زد تو چشمهایم . " تو واقعا اینطوری فکر می کنی ؟ " صندلی ام را کشیدم جلوتر . " بهم می اد اینجوری فکر کنم ؟ " فریبا صدایم زد . برگشتم دیدم چند ردیف عقب تر کنار ساحل نشسته . گفت : " خانم شما اصلا به خودت زحمت ندی ببینی من کجام ها ؟ حیفه خسته میشی . " کله تکان دادم و زیر لب و آهسته طوریکه مسعود نفهمه گفتم . " زر نزن بابا . " اونم آهسته جواب دتاد . " باشه آدم فروش به هم می رسیم . " خنده ام گرفت و رویم را برگرداندم . مسعود کتابهایش را روی میز ولو کرد و بی مقدمه گفت : " عید چکار می کنی ؟ می ری مسافرت ؟ "

" معلوم نیست . هنوز هیچی نمی دونم . تو چی تهران می مونی ؟ "

" نه می خوام برم اصفهان . قراره چند نفر را ببینم . شاید بشه چند تا سفارش جدید بگیرم . " پکر شدم . " تو چرا اینقدر کار می کنی ؟ حداقل توی این تعطیلات به خودت استراحت بده . "

" اره تو راست می گی ولی فردا زن بیاد تو زندگیم . اگه بهش بگم ندارم که قهر می کنه می ره خونه باباش مگه نه ؟ "

" نه فکر نکنم . " نگاهش را بهم دوخت و تبسم روشنی زد . " جدی ؟ " دلم فرو ریخت . چقدر دوستش دارم . آقای صبوری که آمد به کل جو عوض شد . کت جیر مشکی اش را به دسته صندلی آویزان کرد و گفت : " سریع یک جدول رسم کنی تا بگم چکار کنید . " کامپیوتر را روشن کردم و با مسعود مشغول شدیم . وسطهای کار کتابم لیز خورد و افتاد پائین . خم شدم آن را بردارم که نمی دونم بدنم به کامپیوتر تماس پیدا کرد . صدای بوق ممتدش توی کلاس پیچید و یکدفعه از کار افتاد . اصلا قفل شد . مسعود گفت : " چیکار کردی ؟ "

" هیچی نمی دونم چرا یکدفعه گریپاژ کرد . " تمام شاسی ها و رو زدم ولی اثر نکرد . آقای صبوری اومد جلو . " چه به روزش آوردید ؟ "

"هیچی استاد خودش از کار افتاد." به مسعود اشاره کرد. "شما لطفا بلند شید." خودش بغل دستم نشست و شروع کرد به کامپیوتر ور رفتن. مسعود بدون حرف بالای سرمان ایستاد. آقای صبوری دو سه دقیقه دیگه هم ور رفت. ولی بی فایده بود زیر لب گفت: "نکنه از سیمهایش باشه." از جایش نیم خیز شد و دستش را برد پشت کامپیوتر تنه اش یک وری خم شد روی من و شانه هایمان چسبید به هم. چیزی از پشت خورد به بازویم. سرم را بلند کردم. مسعود عصبی و غضبناک اشاره کرد. "برو عقب." جا خوردم و تندى خودم را عقب کشیدم. یعنی چی بهش نمی آد اینقدر تعصب خرکی داشته باشه. حالا مگه چی شد؟

آقای صبوری کمی سیمهای پشت را دست کاری کرد و بلند شد. فعلا کار می کنه ولی اتصالی داره. زیاد تکانش ندهید دوباره از کار می افته.

مسعود سر جایش نشست و برافروخته نگاهم کرد بهش پریدم. تو یکدفعه چت شد واسه چی قیافه ات اون طوری کردی؟

لبش را جوید. آهسته صحبت کن تو هنوز نمی دونی وقتی کنار یه مرد غریبه می شینی باید طوری خودت را جمع و جور کنی که به بدنت باهانش تماس پیدا نکنه؟

سورتم بیشتر در هم رفت وا.. چه حرفها می زنی. اتفاقی بود از قصد که نبود.

بله می دونم ولی چه خوب که دیگه پیش نیاد. چهره اش پر از اخم بود ولحنش با سرزنش.

خیلی به هم برخورد با حالت قهر رویم برگردوندم اونم اصراری برای حرف زدن نکرد تا آخر کلاس همینطور در سکوت بودیم.

زنگ خورد. آقای صبوری کتش را برداشت و وسط کلاس ایستاد. همه باید جلسه اول بعد از تعطیلات حضور داشته باشند می خوام مبحث خیلی مهمی را درس بدم. غیبت هیچ کس را هم نمی پذیرم. ادامه داد در ضمن امیدوارم سال خوبی داشته باشید لحظه ای گذرا نگاهش به من برخورد کرد و بعد رفت.

هنوز یک وری بودم. مسعود کتابهایش را جمع کرد و با لحن خوش و بی کینه ای گفت: خانم خانم ها به جای اینکه قهر کنی بیا این روز آخری مثل یک دختر خوب باهام خداحافظی کن تا منم برم پی کارو زندگیم.

عصبانی بطرفش برگشتم. من با کسی قهر نیستم ولی حرفی هم برای گفتن ندارم. عید بهت خوش بگذره.

دستش را برد لای موهایش و گفت: اگر قهر نبودى که اینجوری رفتار نمی کردى. فکر نمی کردم یک کلمه حرف حساب اینقدر بهت بر بخوره. پوزخند زدم. هه... حرف حساب.

دید پيله کرده ام و کوتاه نمی آم. گفت: پس ببین یادت باشه که خودت لچ کردى و دنباله حرف را گرفتی فردا منو مقصر ندونی ها!

مکت کرد ببینه چیزی می گم یا نه. حرفی نزدم.

چهره اش رفت تو هم. خیلی خوب هر جور راحتی. خداحافظ.

با قدمهای بلند رفت بیرون. برگشتم و نگاه کردم. ||... جدی جدی رفت. نگاه کن ترا خدا چطوری الکی الکی بینمان شکر آب شد اصلا فکرش را هم نمی کردم بذاره بره.

با حرص از جایم بلند شدم و خودم فحش دادم. بله دیگه تقصیر خود خرته. چقدر گفت: تمامش کن، ول کن دیگه ولی هی تو گیر دادی. حالا حقته. حال کردی. اونم مرده غرور داره نمی تونه که هی التماس کنه گوشه لبم را گاز گرفتم و خصمانه به کیومرث و مهتاب که در حال خوش و بش کردن بودند نگاه کردم.

تندی از کلاس بیرون اومدم . آه به خشکی شانس .
 فریبا دنبالم دوید . آی بی معرفت آدم فروش کجا ؟
 خواستم سرش داد بزنم ولی چشمهایش دوستانه و بی غرض بود . دلم نیومد . خودم را آروم کردم و گفتم : هیچی دارم می رم بوفه یه چیزی بخورم .
 اِ منم می آم پفک دلم می خواد . از اون ور هم می رم خونه . چرا ؟ زنگ ادبیات نمی مونی ؟
 نه می خوام زودتر وسائل را جمع کنم . آرش تا بیاد حرکت می کنیم بطرف شمال .
 آها پس داری می ری .
 دستهایش را بهم کوفت . اگه بدونی چقدر خوشحال دلم برای همه تنگ شده . بابام ، خواهرهام ، مامانم و غذاهاش ، برم اونجا یه دلی از عزا در بیارم . جان سیرابیج ، ترشی تره ، سیر قلیه ، چه حالی داره آخ دهنم آب افتاد .
 ای پس بگو دلت برای مادرت تنگ نشده واسه شکم چرانی تنگ شده پیا وقتی برمی گردی از در بیای تو . به خودت رحم کن .
 نه اونجا همچین قولی نمی دم . ولی وقتی برگشتم تصمیمی دارم یه رژیم درست و حسابی بگیرم .
 وا ... جدی نکنه دیسک کمر آرش بیچاره عود کرده .
 پرو پرو گفت : نخیر کم کم داره قطع نخاع می شه .
 زدم تو سرش ای بی غیرت . خوبه خودت می گی .
 از خنده ریسه رفت خیلی هم دلش بخواد تپل ومپل خوبه که مثل بالش نرم باشه ، استخوان به چه دردش می خوره .
 برو بر نگاهش کردم . خوشم می آد فریبا که به هیج وجه از رو نمی ری . واقعا که ... بیشتر ریسه رفت .
 تو بوفه باهانش خداحافظی کردم و دوباره به کلاس برگشتم . دلم گرفت . فریبا که نیست انگار دنیا نیست تا ساعت شش که کلاسها تمام شد خیلی سخت گذشت . کلی حوصله ام سر رفت . روزهای زمستان چرا اینقدر کسل کننده ست ؟ بعد از زنگ با بچه ها خداحافظی کردم و عید تبریک گفتم و با مهتاب اومدیم بیرون بی مقدمه گفت : پدرم قراره عید کیومرث را ببینه .
 جدی ؟ آره البته عقیده اش اصلا برام مهم نیست . اگر اون چیزی می دونست که زندگی خودش را حفظ می کرد . ولی چون کیومرث خیلی اصرار داره منم قبول کردم . هر چند یک چیز خوب می دونم . پدرم آدمی نیست که مخالفت کنه یعنی حق نداره . اون اصلا نفهمید کی من بزرگ شدم . که حالا برایش مهم باشه که با کی می خوام ازدواج کنم . خوشبخت می شم . نمی شم به تنها چیزی که فکر نمی کنه همینه .
 نفس پر غیظی کشید . تو صدایش آشکارا پر از نفرت بود وعصبی با گوشه مقنعه اش ور رفت .
 حرف عوض کردم . خانم اگر یکدفعه تو عید تصمیم گرفتی نامزد کنی ما را خبر کنی ها والا کله ات را می کنم .
 نه بابا به این زودی ها خبری نیست . فقط قراره یه خواستگاری ساده باشه فقط همین .
 چنان برق رضایت توی صورتش مشخص بود ناخودآگاه حسودیم شد . باهانش روبوسی کردم . گفت : تو عید تماس می گیرم البته اگر تهران باشم . باشه منم بهت زنگ می زنم .
 سلانه ، سلانه محوطه دانشگاه را طی کردم و به دم در رسیدم تو دلم پر از بغض بود وسنگین . به سنگینی ابرهای سیاه و هوای خفه و سرد .
 آه بلندی کشیدم . انگار تمام دنیا یخ زده . از همه بی زارم . حتی از تو مسعود .

گوشه خیابان ایستادم و به تاکسی علامت دادم سر بزرگراه رفت . دوباره گفتم سر بزرگراه . نور خیره کننده چراغ ماشینی چشمم را زد . عقب رفتم . مسعود در ماشین باز کرد و پیاده شد . تو کجایی نیم ساعته منتظرت هستم سوار شو . از خوشحالی نبض گردنم شروع کرد به زدن وای خدای من اومده دنبالم . چه خوب پس نباید دیگه ناز کنم سوار شدم . بدون هیچ کینه ای بهم لبخند زد . سلام خانم قهر قهر و ، خوبی ؟

یه لحظه چشمم را تو چشمش انداختم . خنده ام گرفت . خوبم ولی سرده . بخاری ماشین را بیشتر کرد و خم شد و شیشه سمت منو بالا کشید . الان گرم می شه .

باسرعت کم حرکت کرد . دو تا چهار راه را رد کردیم پیچید سمت چپ . تعجب کردم . چرا اینوری ؟ ما که راهمان از اینطرف نیست ؟

زیر چشمی نگاهم کرد . خوب شاید دارم می دزدمت . هوم ... این کار دل و جرات می خواد ، تو هم داری ؟ برگشت نگاهم کرد . تو هنوز منو نشناختی . نمی دونی چه آدم خطر ناکی ام و پایش را گذاشت روی گاز از یک کوچه فرعی پیچید تو کوچه دیگه و همینطور چند تا کوچه و پس کوچه دیگه . هوا کاملا تاریک بود و همه جا خلوت . واقعا ترس برم داشت داد زدم . مسعود داری کجا می ری .

یکدفعه زد رو ترمز و یه گوشه ایستاد . چیه ترسیدی ؟ پس چرا ادعات می شه ؟ دستم را کردم تو جییم و ترسم را مخفی کردم . خیر منظورم اینکه چرا اینقدر تند می ری . دست گذاشت زیر چانه ام و سرم را آورد بالا و شیطون نگاهم کرد . ای دروغگو ، خودتی . نتونستم نخندم .

از توی داشبورت یک جعبه در آورد و بطرفم دراز کرد . عیدت مبارک . همینطوری موندم ، مال منه ؟

بله . پس قراره مال کی باشه . با هیجان بازش کردم . یه جعبه خوشگل بصورت قلب پر از غنچه هی گل رز قرمز طبیعی بود . وای مسعود چقدر خوشگله . بوش کردم خیلی با سلیقه ای .

زل زد به موهایم و بعد به چشمهایم و بعد به تک تک اجزای صورتم معلومه با سلیقه ام . سرخ شدم و گلها را روی زانویم گذاشتم . ولی خیلی بد شد . من برای تو هیچی نخریدم .

با علاقه خاصی نگاهم کرد . همیشه بزرگتر به کوچکت عیدی میده مگه نه ؟

به آرومی دستهایم را توی دستهایش گرفت . برق چشمهای آشنا و درخشانش شوقی را در وجودم زنده کرد . خدایا این چهره بی قرار . این نگه طوفانی ، تو تاریکی شب و قلب خودم داره عین طبل می زنه اونم اینقدر بلند و وحشتناک چیزی جز عشق می تونه باشه ؟ آه ... چقدر دوست دارم بهش بگم که خیلی دلم براش تنگ می شه .

چشمانم را با تمام احساسم بهش دوختم لبخند جذابی زد و دو تا دستش را گذاشت روی شانه ام و زمزمه کرد . تو چیزی نمی خوای بگی ؟

سرم تکان دادم .

شانه ام را محکم تر گرفت . شروع کردم به لرزیدن . نفس بلندی کشید و مرا کمی به طرف خودش کشید . صدای ضربان قلبش را از زیر پلیورش شنیدم تند و شدید بود حتی شدید تر از قلب خودم .

صورتش را جلو آورد تمام بدنش لرزید . چشماش سوزان و پر حرارت و نفسش گرم بریده و بریده بود . تمام جانم را به آتش کشید باز هم صورتش را جلو تر آورد . سیستم مغزم به کل مختل شد . باید چی کار کنم ؟ حالا چی می شه ؟

نور ماشینی از جلو اومد تو شیشه ماشین خورد . ترسیدم و چنان مثل برق گرفته ها خودم را عقب کشیدم که تنه ام محکم به در ماشین خورد و آرنجم درد گرفت .

نفس نفس زدم و دستم را جلوی دهنم گرفتم . خدایا ما می خواستیم چی کار کنیم ؟ داشت چه اتفاقی می افتاد ؟ کم مانده بود که ...

مسعود خیره نگاهم کرد منقلب و بهت زده وبا سینه ای که از هیجان هنوز بالا و پایین می رفت . سکوت وحشت آوری بین ما به وجود آمد . سرش را تکان داد و چند بار و با شرم زدگی پیشانی اش را روی فرمان گذاشت . نمی دانست چی بگه .

منم با خجالت چشمهایم را بستم و با خودم کلنجار رفتم . باید برم اصلا دیگه رویم نمی شه بهش نگاه کنم . حداقل الان نمی تونم .

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم و شروع کردم به دویدن با تمام قوا . مسعود دنبالم نیامد . وضع اون بدتر از من بود . باد سردی تو صورتم خورد اهمیت ندادم تمام تنم کوره حرارت بود . داغ و گداخته . باز هم دویدم . سر خیابان اصلی یه تاکسی برام بوق زد . خالی بود گفتم دریست . ایستاد .

وارد خانه شدم تمام چراغها خاموش بود . وا ... پس مامان کجاست ؟ به مغزم فشار آوردم . آها یادم افتاد گفت که بعداز ظهر میخواد بره خونه خاله نسرين . پس هنوز نیامده .

دستهای قرمز و یخ زده ام را جلوی شومینه گرم کردم و به اتاق رفتم . لباسهایم را کندم وبا تاپ جلوی آینه ایستادم . ابتدا به لبان قلوه ای و بعد به بازوان لختم خیره شدم . برای لحظه ای دستهای قوی و مردانه مسعود را به دور خودم حس کردم . صورتم یکپارچه سرخ شد وبا هیجان و خجالت از جلوی آینه کنار آمدم و خودم را روی تخت انداختم . آه مسعود تو تمام ثانیه ای ذهنم را پر کردی . کاش هیچوقت باهات دوست نمی شدم . کم کم دارم از عاشقی می ترسم .

چشمهایم را بستم ولی باز مسعود جلوی چشمم بود و با همان لبخند دوست داشتنی و جذاب . نفسم حبس کردم . دوستت دارم . دوستت دارم .

ساحل از سر سفره هفت سین صدا زد . ساغر سمنو را هم بیار .

با کاسه بلوری سمنو وارد شدم و آن را روی سفره گذاشتم . شمردم سیر ، سرکه ، سمنو ، سماق .

ساحل گفت : زحمت نکش مشخص دیگه سبزه کمه .

کنارش نشستم . اونم مامان خودش می آره .

دست کرد تو موهای هایت لایت شده اش و گفت : چقدر بلوز سرخابی بهت می آد رنگت را باز کرده .

مرسی ولی من فکر می کنم جدیدا چشمهای توئه که همه چیز را باز می بینه . اونم اثر نامزد بازیه .

خندید تو باز هم چرت گفتی ؟

انگشت زدم تو کاسه سمنو و کردم تو دهنم . راستی بهزاد کو الان که اینجا بود ؟

اره رفته دستهایش را خشک کنه .

سرم را نزدیک گوشش بردم حداقل بیچاره را می گذاشتی موقع تحویل سال کنار خانواده اش باشه .
 چتری جلو صورتش را کنار زد اتفاقاً منم بهش گفتم ولی خودش اصرار داشت که اینجا باشه در ضمن فصول خانم
 اگر نمی دونی بدون بعد از سال تحویل ما می ریم خونه مامانش اینا .
 !... پس نمی آیی خانه آقا جون . همه اونجا جمع اند . گناه داره دلگیر می شه .
 آره می دونم ولی اصلاً حوصله دیدن عمه پری را ندارم مگه ندیدی وقتی فهمید من وبهزاد عقد کردیم چی کار کرد .
 نزدیک بود لباس خودش را پاره کنه . من نمی دونم چرا فکر می کنه آگه من به پسرش جواب رد دادم باید به همه
 عالم هم جواب رد بدم . واقعا که بی منطقه . الان هم که شده دشمن خونیم نه به اعصاب خرد کنی اش نمی ارزه .
 شما برید . بعداً من وبهزاد دو تایی می ریم دیدنش . ولی ...
 بهزاد اومد . ساحل اشاره کرد هیس .
 کنار ساحل نشست و لبخند زد بچه ها یه جوک بگم یه روز یه ...
 با آومدن بابا حرفش را قطع کرد به احترامش بلند شد . به شلوار نو وماشی رنگ بابا نگاه کردم . بعد به ساحل چه
 عجب بالاخره کادوی روز پدر را که امسال برایش خریدیم پوشید . فکر کردم از رنگش خوشش نیامده بخشیدتش
 به کسی .
 بالای سفره نشست و گفت پس مامانتون کو ؟
 با کنترل صدای تلویزیون را زیاد کردم و داد زدم مامان بیا دیگه الا سال تحویل می شه
 با پیراهن سرخابی خوشرنگش وارد شد . درست رنگ مال من . " اومدم چه خبرته . " سبزه با روبان تزئین شده را
 گذاشت گوشه سفره خودش هم نشست . گوشم به صدای تیک و تاک ساعت تلویزیون بود . ریتمش درست مثل
 صدای قلب بود . بم ... سال تحویل شد . بابا قران را بوسید و گذاشت پائین . "عید همگی مبارک " بلندتر از همه
 گفتم . " عید شما هم مبارک . " ساحل گفت : " ای خودشیرین . " خندیدم . تلفن زنگ زد . ساحل گفت . " هر کیه
 درست سر سال تحویل زنگ زده عید را تبریک بگه . معلومه که خیلی به ما علاقه داره . " بابا دستش را بطرف گوشی
 برد . " شاید عمو فرامرزت باشه . گفت که برای عید نمی تونه بیاد تهران . " چند بادام درشت دو آتشه از توی ظرف
 آجیل جدا کردم و گوشه‌هایم را تیز کردم به دهن بابا . گفت : " شما هم همچینین . بله متشکرم . خواهش می کنم . چه
 زحمتی . بله هستند . چند لحظه صبر بفرمائید . " به من نگاه کرد . " با تو کار دارند . " با اشاره پرسیدم . " کیه ؟ "
 " مونا دوستت . " تعجب کردم . مونا خواهر مسعود . بامن جکار داره . اونم این موقع . نکنه برای مسعود اتفاقی
 افتاده رنگم پرید . قبل از اینکه دستم بطرف گوشی بره نگاهم به ساحل افتاد . تو گوش بهزاد یه چیزی گفت و
 خندید . خاک بر سرش . نکنه داره پته منو می ریزه روی اب . عجب احمقی یه ها . گوشی را برداشتم و بطرف
 آشپزخانه رفتم . " سلام مونا جان . "
 " سلام سال نو مبارک . خوب هستی . دلم واست تنگ شده بود . خواستم حالت را بپرسم . "
 " منم همینطور خیلی وقته ندیدمت ولی همیشه سراغت را می گیرم . کجایی ؟ کم پیدایی ؟ "
 " آره به خدا از بسکه سرم شلوغه . دانشگاه بدجوری وقتم را گرفته . الان هم ببخشید که بدموقع مزاحم شدم .
 تقصیر مسعوده می خواست با تو صحبت کنه گفت شاید شرایط مناسب نباشه از من خواست زنگ بزنم حالا هم
 گوشی رو می دم به خودش . از من خداحافظ . خوشحال شدم صدایت را شنیدم . " نگاهی تو پذیرایی انداختم همه در

حال حرف زدن بودن . کسی حواسش به من نبود . باز خدا را شکر . مسعود از پشت تلفن گفت : " سلام عیدت مبارک . " آهسته گفتم . " عید تو هم مبارک . خوبی ؟ "

" خوبم . " سکوت کرد . منم سکوت کردم . کاملاً مشخص بود که برایش سخته جملات را سرهم کنه . لبم را گزیدم و به پهلویم چنگ انداختم . خوب حق هم داره از جریان اون شب تا حالا اصلاً با هم حرف نزدیم . چشمهایم را بستم و به دیوار آشپزخانه تکیه دادم . دوباره تمام صحنه عین فیلم از جلوی چشمم رد شد . همانجا که ... نزدیک بود که .. تمام بدنم گر گرفت . بالاخره سکوت را شکست . " کار خاصی نداشتم . من پس از فردا می رم اصفهان می خواستم باهات خداحافظی کنم . " دوباره مکث کرد ایندفعه طولانی تر . بابی صبری روی دیوار با ناخن بلندم خطهای کوچک کشیدم . با من من ادامه داد : " می دونی چرا درست موقع سال تحویل بهت زنگ زدم ؟ "

" نه . " نفسش را فوت کرد تو تلفن . " دوست داشتم بدونی که همیشه به یادت هستم همین . "

" آه چه خوب ... " صدای گرمب گرمب قلبم واولیایی شد و زد به گوشهایم کاش همیشه از این چیزها بگه انتظار داشت چیزی بگم ولی جواب ندادم . ادامه داد : " راستی اون شب که ... منظورم روز آخر دانشگاه ست . یادت رفت گل ات را ببری . من همانجا پشت ماشین گذاشتم بمونه . چکارش کنم ؟ " سرم را چسباندم به دیوار و سعی کردم صدایم عادی باشه . " اشکال نداره همینطوری هم خشک بشه قشنگ میشه دیدمت ازت می گیرم . "

" باشه پس من نگهش می دارم . " مامان صدا زد . " ساغر اگه تلفنت تمام شده زودتر آماده شو داریم می ریم خانه آقا جون . " از در آشپزخانه آمدم کنار و خودم را نشانم دادم و با اشاره گفتم حالا حاضر میشم .

دوباره سکوت ازار دهنده ای به وجود امد . عصبی انگشتم را کردم تو لپم . نمی دانم چرا درست موقعیکه باید حرفهای درست و حسابی بزنیم هر دو لال می شیم . اه ... به خشکی شانس . من خودم هم عرضه ندارم . مسعود گفت : " خوب ظاهراً می خوام بری جایی . مزاحمت نمی شم . "

" اره می ریم خانه پدربزرگم . ولی خیلی عجله ندارم کم کم آماده میشم . " گوشی را تو دستش جابه جا کرد . " تا برگشتم باهات تماس می گیرم . تو از اونجا چیزی نمی خاوی " خیلی آهسته زیر لب گفتم . " خودت را " نشنید پرسید : " چی گفتی ؟ "

" گفتم گز . برام گز بیار . "

خندید . " باشه شکمو یادم نمی ره . مواظب خودت باش و شیطونی هم نکن خب ؟ "

" خب " نفس بلندی کشید . " سعی می کنم زود برگردم . خداحافظ . " ارتباط قطع شد . گوشی به دست مات و مبهوت کنار دیوار ایستادم و آه کشیدم . از همین حالا دارم احساس دلتنگی می کنم . انگار که می خواد به اندازه یه عمر از دور بشه . تحملش را ندارم . کاش خیلی زود برگرده . طاقت ندارم . ساحل از تو هال اومد طرفم و زیر گوشم گفت : " قیافه ات بدجوری تابلوئه . واسه چی زل زدی به کف آشپزخانه چیزی شده ؟ خبریه ؟ " سرم را تکان دادم . " نه چیزی نیست . "

" خوب پس برو پوش دیگه . من و بهزاد هم داریم میریم خانه مامانش اینا . به مهشید و شهاب از طرف من سلام برسون . " با حواس پرتی گفتم . " باشه حتما . " بطرف اتاق راه افتادم . خدایا خوب می دونی که دیگه نمی تونم با مسعود مثل قدیم خیلی راحت باشم و شوخی کنم و یا حتی تو چشمش نگاه کنم . همه چیز سخت شده . می دونم که اونم همین طوره . این وضع تا کی ادامه پیدا می کنه ؟

به شکم بالا آمده نازنین نگاه کردم . اوه ... چقدر تغییر کرده . درست مثل توپ قلقلی شده . دست و پایش را ببین چقدر ورم داره . بی چاره توی این یک ماهی که تا بچه اش به دنیا بیاد چه زجری باید بکشه . خاله نسرين صدا زد. " نادر اون نمک را از جلوی دست خواهرت بردار . به خودش که هر چی می گم گوش نمی ده . بابا دختر فردا زایمانت خیلی سخت می شه ها . " نازنین با بدخلقی خیارش را گذاشت تو پیش دستی . " آخه بدون نمک که مزه نداره . نمی تونم بخورم . " نادر غر زد . " ای خدا تا حال خودش کم بود بچه اش هم هنوز بدنیا نیامده باعث دردسره . اصلا خودت می دونی با اون شوهر بی فکرت . بعدش هم الان کجا غییش زد ؟ "

" با اقا رضا و بابا رفتند تو حیاط . فقط توی خاله زنک مثل همیشه وسط زنها موندی . " خنده ام گرفت . نخیر نازنین عوض شدنی نیست . بدبخت نادر معلوم نیست تا کی باید لقب خاله زنک را به دوش بکشه . حمید خان آمد دم در و گفت : " خانم این دید و بازدید شما تمام نشد . ساعت یازده شبه کی می خوای بریم ؟ " خاله آخرین تکه موز را با چاقو تو دهنش گذاشت . " تا تو ماشین را گرم کنی ما آمدیم . "

پیش دستی های کثیف پر از پوست تخمه و میوه را گذاشتم تو آشپزخانه و خمیازه کشیدم . دستکش را از کنار ظرفشویی برداشتم . " وای چقدر خسته ام . " مامان سبد میوه ها را ریخت تو کشوی یخچال . " از چشمات معلومه داره می ره . نمی خواد بشوری . خودم ترتیبشون را می دم . " دستکش را دوباره گذاشتم سر جایش . " می خوای فردا صبح بشورم ؟ " صدایی از پشت سر گفت : " سلام من برگشتم . " ساحل بود . مامان ابرویش را بالا انداخت . " علیک سلام . چقدر دیر کردی ؟ خاله ات اینا تا همین نیم ساعت پیش اینجا بودند . منتظر شدند تا تو را ببینند . " دکمه بالایی کت لیمویی رنگش را باز کرد . " آره می دونم ولی چکار کنم عمه بهزاد به زور ما را برای شام نگه داشت . تو رودروایسی گیر کردم مجبور شدم بمونم . ولی فردا خودم زنگ می زنم و از خاله عذرخواهی می کنم . " غر زدم . " خانم از سفر کردستان برنگشته مهمانی رفتنش شروع شد . "

" چیه حسودی می کنی ؟ " جوابش را ندادم . رفتم به اتاق . پشت سرم اومد و کتش را از روی شانه هایش برداشت . با صدای بلند گفت : " عمه بهزاد زن خیلی خوبیه . خیلی بی غل و غشه . اهل کلاس گذاشتن نیست . تنها زندگی می کنه . شوهرش چند سال پیش فوت کرده . دختر و پسرش هم ایران نیستند . خودش سالی یکبار می ره پیش اونا . " رویم را بطرفش کردم . " هر چی هم که خوب باشه به خوبی عمه پری که نیست هست ؟ " زد زیر خنده . " نه مثل اون تا حالا به دنیل به خودش ندیده . " نشستم لبه تخت . " تو چه کار خوبی کردی که روز عید نیامدی خانه آقا جون . اگه بدونی عمه چکار کرد ؟ خودش را کشت از بسکه گفت اره مهشید داره کارش درست می شه . چند وقت دیگه می ره کانادا . هزار بار هم گفت : " شهاب یه شرکت مهندسی برای خودش زده . دیگه حالت تهوع گرفتم از بسکه خودنمایی کرد . " کفش پاشنه بلندش را از پایش درآورد . " اون همیشه همینطوره . " دستش را بطرف جورابش برد . " ... ساحل جوراب شلواریت دررفته . " نگاه سرسری به خودش انداخت . " اره نمی دونم به کجا گیر کرد . " خودم را به انتهای تخت کشاندم . " ولی من می دونم موقعیکه بهزاد می خواسته نیشگونت بگیره . چیزی ... کاری بالاخره دیگه پاره شده . " زیپ امنش را نیمه باز کرد و با چشمهای گرد شده نگاهم کرد . " ها چیه ؟ چرا اینطوری بهم زل زدی ؟ خدا و کیلی راست گفتم یا نه ؟ " رنگ به رنگ شد . ارغوانی . سرم را کردم زیر پتو . الانه که سرم داد بکشه .

عسل را روی نان و کره مالیدم و با اشتها گاز زدم . آخی چقدر خوبه که از امروز کلاسها دوباره تشکیل می شه مردم از بیکاری کم مونده بود دیوانه بشم .

لیوان شیر را سر کشیدم و لبخند زدم واقعا خوشحالیم بیشتر برای چیه دیدن بچه ها یا دیدن مسعود ؟
از جایم بلند شدم بهتره دیگه کم کم برم .

مامان برای خودش جای ریخت و صندلی را پیش کشید و ور به رویم نشست بدم میوه با خودت ببری ؟
نه تو کلاسورم جا نمی شه . همانجا به چیزی می خورم .

یه ایستگاه مونده به دانشگاه پیاده شدم . بد نیست یه خرده راه برم . هوا عالیه . آهسته ، آهسته قدم زدم نسیم
خنکی به صورتم خورد . آخی چقدر بهار خوبه . مطبوعه . اصلا آدم سردش نمی شه و دندانپایش به هم نمی خوره .
جون می ده برای پیاده روی .

سرم را بالا بردم با وزش باد درخت تازه جوانه زده تکانی خورد و گنجیشکها با سرو صدای زیادی از روی شاخه های
آن پریدند . نفس بلندی کشیدم خوش به حال پرنده ها ، چقدر راحتند و آزاد . بعضی وقتها دلم می خواد جای آنها
باشم . دیشب هم مسعود یه شعری در مورد پرنده می خواند چی بود ؟

پرواز را بخاطر بسپار ، پرنده مردنی ست و ... به خودم لبخند زدم . دیشب چقدر حالش خوش بود و خیلی شوق
و ذوق داشت . چقدر گرم و با هیجان حرف می زد . انگار دو ساعت بیشتر شد که حرف زدیم . مشخص بود که دلش
واسم تنگ شده والا اینقدر اصرار نمی کرد که امروز بعد از کلاس حتما با هم بریم بیرون .

کلاسورم را از تو دستم جا به جا کردم منم اینقدر شوق دیدنش را دارم که از حالا قلبم داره دیوانه وار می زنه .
قدمهایم را تندتر کردم . صدای بوق ماشینی را از پشت سر شنیدم بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم عقب تر حتما
مزاحمه . بذار گورش را گم کنه بره .

دوباره بوق زد آه ... خدا لعنتت کنه . زیر چشمی نگاه کردم یه پاترول مشکی رنگ بود . دقیق تر نگاه کردم ... نکنه
بابا باشه . چشمم را به توی ماشین و راننده دوختم . جا خوردم وای ... اینکه آقای صبوریه . واسه چی ماشینش مثل
مال ماست ؟

شیشه را کشید پایین و تبسم کرد . سلام کردم . اشاره کرد سوار شم .
نه استاد چیزی به دانشگاه نمونده پیاده می رم .
به ساعتش نگاه کرد دیر شد پیاده نمی رسید .
خجالت کشیدم نه استاد مزاحم نمی شم .
قفل ماشین را زد . زحمتی نیست سوار شید .
تو رودر بایستی گیر کردم خدایا چکار کنم برم یا نرم ولی بی ادبیه . واسه من ایستاده زشته .
دل به دریا زدم و سوار شدم ولی خیلی معذب و خودم را به در چسباندم .
نگاه کوتاهی بهم انداخت راحت باشید .

دستپاچه گی ام را پنهان کردم و از در فاصله گرفتم . خاک بر سرت . واسه چی ضایع بازی در می آوری حتما باید
بفهمه که تو تا حالا سوار ماشین یه استاد نشدی ؟ بابا یه خرده کلاس بذار . خودم تو دلم خنده ام گرفت آره اونم
همچین استادی کافیه فریبا بفهمه چی می کنه .

با سرعت آرام حرکت کرد و نگاهش به جلو بود کنجکاوانه نگاهی به کت وشلوار خوش دوختش انداختم .
لامصب چقدر هم شیک پوشه هر دفعه هم یه چیز جدید می پوشه . حتما زن خیلی با سلیقه ای داره که همه را برایش
ست می کنه .

راستی ازدواج کرده؟ تندی دست چپش را نگاه کردم. مات موندم واسه چی حلقه تو دستش نیست؟ مگه می شه تو این سن وسال با این دک و پز و قیافه زن نداشته باشه؟ محاله. شاید از اون تیپ مردهایه که دوست نداره حلقه دستش کنه.

افکارم را برید. خانم سعادت تعطیلات خوش گذشت؟

مودبانه جواب دادم بله استاد خوب بود.

توی این مدت مطالعه درسی هم داشتید؟

نگاهش را قوی و نافذ بهم دوخت. اب دهنم را قورت دادم و بهش نگاه کردم نه اصلا نمی شه بهش دورغ گفت

خیلی زرنکه. پلک زدم چی بگم استاد و تبسم کردم.

سرش را تکان داد کاملا مشخصه.

به نرده های سبز رنگ دانشگاه نزدیک شدیم پرسید این ساعت با شما کلاس دارم؟ بله استاد.

ماشینش را تو پارکینگ پارک کرد و با هم پیاده شدیم. مردد ماندم حالا چکار کنم تشکر کنم یا صبر کنم که اون

اول بره.

به ساعتش نگاهی انداخت و به من. وقت نیست یک راست می آم سر کلاس.

سامسونتش را برداشت و من هم بدون حرف باهاش راه افتادم چند قدمی ازم جلوتر بود جلوی در کلاس رسید صبر

کرد تا بهش برسم اشاره کرد بفرمائید. خودش را کنار کشید تا من زودتر وارد بشم. خوشم اومد. اوه چقدر

مودب و جنتلمنه. از اوناست که به زنش خیلی بها می ده. بچه ها از دیدن من همراه آقای صبوری جا خوردند، سریع

به ردیف دوم و به مسعود نگاه کردم. عین برق گرفته ها به نگاه به من انداخت یه نگاه به آقای صبوری برق نگاهش

ترسوندم و رفتم ولی به روی خودم نیاوردم. کنارش نشستم و لبخند زدم. اونم سرد و بی روح تبسم کرد.

پرسیدم تو خیلی وقته اومدی؟

سر بالا جواب داد: آره خیلی وقته اومدم تو چرا دیر کردی؟ وبه آقای صبوری نگاه کرد.

احساس کردم داره می پرسه چرا با اون اومدی؟

معمولی جوابش را دادم توی راه نزدیک دانشگاه آقای صبوری منو دید و سوار کرد. بعدش هم با هم آمدیم کلاس

چهره قهوه ای سوخته اش کدر شد و چشمانش ذوق ذوق کرد. تو سوار ماشینش شدی؟

خوب آره مگه چیه؟

با غضب دستش را روی پیشانی اش کشید یعنی هر کس به تو بگه بیا سوار ماشینم بشو می شی؟

ستون فقراتم تیر کشید. وای مسعود این چه حرفیه که می زنی. هر کی که نیست استاد مونه.

ریشخند عصبی زد، اره استاد مونه، ولی دلیل نمی شه که سوار ماشینش بشی. نمی گه بچه ها چی در موردت فکر

می کنند؟

دستهایم را مشت کردم. هیچ کس هیچ فکری نمی کنه. اون هیچی نباشه بیست و پنج، سی سال از من بزرگتر.

جای پدرمه، الان بچه هایش هم سن و سال منند. امکان نداره کسی حرف بزنه. پوزخند زدم. مگر بعضی ها و با

تندی چشم در چشمش انداختم.

با ناراحتی لب هایش را فشرد و خشمگین گفت ولی این دلیل نمی شه که

صدای آقای صبوری حرفمان برید بچه ها همه حواستون اینجاست؟ و با گچ چندبار زد به تخته هر دو ساکت شدیم نگاه سرزنش بارش به ما بود.

درس جدید را داد بایک سری فرمول و چند تا تمرین، همه مشغول شدند، خودش هم شروع کرد به قدم زدم تو کلاس فکرم کاملا پریشان بود. باعصبانیت هی خودکارم را تکان، تکان دادم. من نمی دونم این مسعود چرا چند وقته تعصب خرکی پیدا کرده و الکی حال منو می گیره. آه... خودکار را با سرعت بیشتری تکان دادم. یکدفعه از دستم ول شد و افتاد جلوی پای آقای صبوری که در چند قدمی ام بود. خم شدم برش دارم. همزمان با من خم شد و خودکار را دستم داد.

خون بصورتم دوید و شرمنده شدم. ای وای استاد شما چرا خودم بر می داشتم. گفت خواهش می کنم و تو چشمام نگاه کردم. آرام و عمیق، انگار که فهمید از چیزی دلخورم. لبخند کوتاهی زد و دور شد سرم را بطرف مسعود چرخاندم و زیر چشمی براندازاش کردم. صورتش از خشم قرمز شد و برگ گردن بلندش به اندازه یک بند انگشت زد بیرون. مستقیم به صفحه مونتیور زل زد. و اوایلا داره از عصبانیت می ترکه ولی آخه تقصیر من چیه؟ می دونم که حسادتش بی مورد.

زنگ خورد آقای صبوری زودتر از همه بیرون رفت. مسعود وسائلس را جمع کرد و از کیف بزرگ چرمی اش یک بسته کادو پیچی شده در آورد و گذاشت روی صندلی ام. با اخم سنگینی گفت: سوغات اصفهانه. همین یک کلمه را گفت و بدون اینکه خدا حافظی کنه رفت.

بغض سنگینی راه گلویم را بست حتی نماند ازش تشکر کنم ای خدا دلم می خواد سرم را بکوبم به دیوار. دلم می خواد داد بزنم. آخه چرا اینطوری می کنه؟ بغض سوزش شدیدی را در چشمهایم انداخت و پراز اشک شد. فریبا از ته کلاس صدام زد از پس پرده اشک تار دیدمش. لنگ لنگان آمد بطرفم. سریع بسته کادویی را انداختم تو کیفم و صورتم را پاک کردم. چیزی نفهمه، بهتره.

بغلم کرد و بوسم کرد. سلام عشق من. دلم برات یه ذره شده بود.

به خودم فشارش دادم و سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدم. دل منم واست خیلی تنگ شده بود. ولی اشتباه گرفتی عشق تو آرشه نه من.

دوباره محکم و آبدار ماچم کرد. اشتباه نکن اون عشق خونمه، تو عشق اینجایی. باور کن تو شمال همش به یادت بودم. اینقدر ساغر، ساغر کردم که همه خانواده ام تو را می شناسند.

جدی؟ چه خوب پس تعداد عاشق های سینه چاکم زیاد تر شده.

اوه... چه جور هم خندید. راستی می بینم با استاد عزیزمون می پری؟

شانه هایم را بالا انداختم نه بابا تو راهرو تصادفی دیدمش.

یکی از بچه ها رد شد بی هوا تنه اش بهش خورد و تعادلش را بهم زد. پایش را گرفت. آخ، بر پدر لعنت اینو یواش گفت و طرف نشنید.

پرسیدم چه بلایی سر پایت اومده. چرا مثل پیرزن ها نفرین می کنی؟

نشست روی صندلی. هیچی بابا دسته گل آرش خانه دیگه روز سیزده بدر تو شمال مجبورم کرد از جایی که مثل نهر بود بپریم. اول خودش پرید. نیست که پر وزنه فکر می کنه منم مثل خودشم بعدش من پریدم. ولی نتوستم خودم

را کنترل کنم و عین هندوانه وسط آب ولو شدم . قوزک پایم خورد به سنگهای توی آب الان هم ضرب دیده . شاهکارهای آرش از این بهتر نمی شه . اصلا اون عادتش که ...

سلام بچه ها ... حرفمان قطع کرد . مهتاب اومدوسطمون ایستاد . بچه ها عید خوش گذشت ؟

فریبا رک زد تو حالش . می داشتی سال دیگه می آومدی حال واحوال می کردی . بابا یک دقیقه ول کن کیومرث را . از اون اول زنگ چسبیدی بهش وبه کل ما را فراموش کردی .

چشمک زدم ، خوب حق داره بچه ، تو نمیخوای بهش تبریک بگی ؟

چشمانش گرد شد چیه چه خبر نکنه ازدواج کرده ؟

مهتاب خندید نه بابا ، به این زودی ؟

پس چی ؟ چی مبارک باشه ؟

مهتاب اشاره کرد به من . ساغر خانم تو که زبانت را نگه نمی داری خودت بفرما توضیح بده . سعی کردم حسادت تو لحنم نباشه . گفتم تو عیدی کیومرث و خانواده اش رفته اند خانه اینا ، حرفهاشون را هم زدند و همه راضی بودند . حالا قرار شده یک مدت دیگه همینطور بمونند که کیومرث کار و ماری پیدا کنه و بعد نامزد کنند .

فریبا ابروهایش را بالا انداخت . ببینم تو این خبرهای دست اول را از کجا آوردی ؟

وا خوب معلومه . تو عید مهتاب خودش بهم زنگ زد .

فریبا نگاهی به چهره گندمی و جذاب و خندان مهتاب انداخت و تبسم کرد . پس بگو چرا اینقدر رنگ و رویش باز شده ؟

نگاهم را به روی چشمهای خوشرنگ و رو به بالاش انداختم و با شیطنت گفتم . خوب اینطوریه دیگه .

مهتاب اشاره کرد . آره بیا . اینقدر اسمش را آوردیم که خودش آمد .

کیومرث اومد و سلام کرد . پس کو مسعود ؟

اسم مسعود قلبم را به درد آورد و خودخوری کردم . جایی قرار داشت مجبور شد زود بره .

با شوخی گفت این چه کاری بود اینقدر با عجله رفت . مشکوک شده . باید بیشتر مواظبش باشید .

قلبم تیر خفیفی کشید . مردها همین اند . دیگه ، وفا ندارند . نمی شه بهشون اعتماد کرد . لحن منم به ظاهر شوخی بود .

آره واقعا شما خوب مردها را می شناسید . دقیقا همینطوره .

مهتاب مشت زد به بازویش آی تو دیگه از این حرفها نزن که با دستهای خودم خفه ات می کنم . می دونی که چقدر حساسم .

کیومرث خودش را عقب کشید آخ چرا می زنی داشتیم شوخی می کردیم و با محبت به مهتاب نگاهی ردو بدل کرد .

قلبم بیشتر تیر کشید .

مهتاب به ساعت نگاه کرد . کیومرث تو مگه نمی خواستی جایی بری دیرت نشه ؟

نه الان می رم و رو کرد به ما . خوب من با اجازه مرخص می شم . به مسعود هم سلام برسونید .

مهتاب اشاره کرد . بچه ها منم تا پایین باهاش می رم و زود بر می گردم .

از ما دور شدند. فریبا زد بهم یاد بگیر. بین خانم چقدر از تو زرگتره دیدی چقدر باهش خودمونی شده مثل موم تو دستش گرفته. اصلاً آدم فکر نمی کنه این مهتاب همان مهتاب ساکت و گوشه گیریه که محل هیچ پسری نمی داشت

نگاهم کرد تو چی هنوز هیچ خبری نیست؟

انگار کوبیدم به دیوار. حرفش برام سنگین بود. از درون آه کشیدم. فریبا چقدر ساده ست. فکر می کنه مهتاب زرنگه، نه بابا این کیومرته که زرنگه و داره تمام کارها را زود ردیف می کنه. نه مثل مسعود که دست روی دست گذاشته و نمی دونم می خواد چه غلطی بکنه.

فریبا انگشتش را کرد تو لپم آی... پس چرا جواب نمی دی؟

لجم را پنهان کردم و لبخند زورکی زدم. من نمی دونم تو چرا برای هر کاری عجله داری. اونم به موقعش.

فکر کنم فهمید دوست ندارم در این مورد صحبت کنم، دیگه چیزی نگفت.

دستش را گرفتم. بیا بریم به خرده تو حیاط قدم بزنیم. به مقدار هوای اینجا خفه ست. پشت ساختمان آموزش را دیدی اگه بدونی چه گلهای قشنگی کاشته اند. آدم حظ می کنه.

از کلاس بیرون آمدم چند تا از بچه ها هامون را دیدیم و کلی سلام و روبوسی کردیم فریبا گفت وجدانا نگاه کن

تمام بچه شهرستانی ها توی پانزده روز عید همه به آبی زیر پوستشان رفته. اصلاً تر وتازه شده اند. بیچاره تو خوابگاه زندگی کردن خیلی براشون سخته عین زندان می مونه حالا شکر خدا که من راحت شدم. خوب شد آرش منو گرفت والا تا دو سال توی این خوابگاه ها احتمالاً روانی می شدم.

زدم پشت کمرش الان هم نگران نباش. کم روانی نیستی.

مهتاب از دور دست تکان داد. کجا دارین می رین، مگه این ساعت حسابرسی نداریم. نمی خوانین سر کلاس بیان؟

چرا می آیم. پس چرا اینقدر بی خیالید. تمرینها را حل کردید؟

فریبا گفت ول کن بابا حال داری. روز اولی که استاد از ما تمرین نمی خواد. و دستهایش را بالا برد. ای خدا اگه

معجزه کنی من تنبل بتونم لیسانسم را بگیرم. قول می دم به جای گوسفند به شتر قربانی کنم.

مهتاب تشر زد. آی به خدایا نده. بدجوری حالت را می گیره ها!

ساعتهای کلاس به سختی تمام شد و من با قدمهای شل و وارفته و روحیه خسته خودم را به خانه رساندم و بدون

اینکه زنگ بزنم در حیاط را باز کردم و رو فتم تو و به در تکیه دادم و یک لحظه چشمم را بستم. چقدر عذاب آورده

که ادم ناراحت باشه ولی بخواد خودش را شاد و بی غم نشان بده و الکی بخنده. دستم را جلوی دهنم گرفتم.

احساس می کنم از خنده بی جا فکم درد گرفته. امروز چقدر جلوی مهتاب و فریبا نقش بازی کردم و چهره واقعی

ام را پنهان کردم. خیلی بهم سخت گذشت. جلوی در ورودی چشمم به کفش های بهزاد افتاد. اوه... اینم که دو و

دقیقه اینجاست. فقط مونده رختخوابش را برداره و بیاد اینجا. اصلاً اینو و ساحل که همش با هم اند واسه چی

تابستان می خوان عروسی بگیرن. یکباره برن سر خانه و زندگیشون دیگه. صدای ساحل را از توی آشپزخانه شنیدم

. گفت: "بهزاد جون من قبول می کنی؟" قلبم به جورایی ضعف کرد. نه اگه بره دلم تنگ میشه همان بهتر که حالا

حالاها عروسی نکنند. در را آهسته پشت سرم بستم. بهزاد گفت: "باشه خانم سعی می کنم انجامش بدم." از

حرفشون چیزی دستگیرم نشد. سرفه کوتاهی کردم. بهزاد از تو چهارچوب آشپزخانه منو دید سلام بلند بالایی کرد

و گفت: "می بینی خواهرت چه به روزم آورده وادارم کرده سالاد درست کنم." به قطعات کوچک و مساوی گوجه فرنگی های تکه شده توی ظرف نگاه کردم و لبخند زدم. "داره تعلیمت می ده در آینده آشپز خوبی بشی." چشمهایش را بالا آورد و ساحل را نگاه کرد. "مگه قرار نیست خانم آشپزی کنه؟" ساحل تبسم ملیحی کرد. "نه عزیزم من قراره فقط خانمی کنم." نگاه بامحبت و پرمعنایی با هم رد و بدل کردند و لبخند زدند. به یخچال تکیه دادم. "پس مامان کو؟"

"رفته به یکی از همکارهای سابقش سر بزنه. انگار مریض شده." از خیارهای پوست کنده تو ظرف یکی را برداشتم و گاز زدم. بهزاد اعتراض کرد. "... نیم ساعت طول کشید تا اینها را پوست کندم. تو از راه نیامده حاضر و آماده می خوریش؟" نگاهی به موهای پرپشت تابدارش انداختم و با دهن پر خندیدم. بهزاد چقدر تغییر کرده. دیگه اون حالت خشک و رسمی قبل را نداره. جدیداً هم زیاد باهام شوخی می کنه. کم کم داره خودش را تو دلم بدجوری جا می کنه. بهم نگاه کرد. "بشین تا برایت چای بریزم."

"نه اول برم لباسهایم را عوض کنم بعد." ساحل گفت: "پس زود بیا برات سوهان عسلی که دوست داری خریدم." پشت سرم در اتاق را بستم و با مانتو روی صندلی میز توالنت نشستم. سرم را به آرنجم تکیه دادم و آه بلندی کشیدم. با خستگی پایم را دراز کردم و پایم به کیفم خورد. یاد هدیه مسعود افتادم. خم شدم و در کیف را باز کردم و با عجله بسته کادوشده را پاره کردم و نگاه کردم. این که گزه ولی این جعبه کوچیکه چیه؟" با سرعت درش را باز کردم و تعجب کردم. وای چه انگشتر نقره خوشگلی. دستم کردم گشاد بود. تو انگشتم چرخاندمش چقدر هم ظریف و با دقت رویش خاتم کاری شده. ولی به چه مناسبت اینو برام آورده. دستم را بالا بردم و از توی آینه به انگشتم خیره شدم. قشنگه خیلی قشنگ. بکهو دلم گرفت و چشمهایم پر از اشک شد. اه ... مسعود خدا بگم چیکارت کنه. نه کادویت را می خوام نه این همه بد اخلاقی ات را. با تلخی انگشتر را درآوردم و انداختم تو جعبه اش و گذاشتمش توی کمد لباسهام. اشکهایم تندتر جاری شد. ساحل صدام زد. "ساغر بیا دیگه چایی ات سرد شد." آخر شب با چشم باز توی تاریکی به سقف خیره شدم و چند بار غلط زدم. وای ساعت دوازده و نیمه. چرا هر کاری می کنم خوابم نمی بره. دارم کلافه می شم. به تخت خالی ساحل نگاه کردم. اینم که قربانش برم با بهزاد رفت خانه شون. اگر بد می شد دو کلمه باهاش درد و دل کرد. یه بار دیگه غلط زدم هرچند از موقعیکه عقد کرده اصلاً نمی شه تنها گیرش آورد. چراغ خواب بغل تخت را روشن کردم و از روی ناچاری کتاب شعر فروغ را از زیر بالشت برداشتم و شروع کردم به ورق زدن. شاید اگه یه خرده بخونم خسته بشم. خوابم ببره. نگاهم را بر روی صفحه ای که جلوی رویم بود متمرکز کردم و شروع کردم به خواندن.

ای لبانم بوسه گاه بوسه ات

خیره چشمانم به راه بوسه ات

ای تشنج های لذت در تنم

خمیازه بلندی کشیدم و صفحه را ورق زدم. اوه ... چقدر هم ماچ و بوسه داره. فروغ انگار خیلی دلش خوش بوده

چشمهایم را مالیدم و دوباره ادامه دادم.

ای خطوط پیکرت پیراهنم

آه می خواهم که بشکافم زهم

تلفن زنگ زد . با عجله دستم بطرف گوشی رفت و نگاهم به ساعت . یک ربع به یک . قلبم هری ریخت حتما مسعوده . ما نداریم کسی که این موقع زنگ بزنه . لرزان گوشی را برداشتم . " بله بفرمائید ؟ " از پشت خط تلفن نفس تندی کشید و گفت : " خواب که نبودی ؟ " خیلی سرد جواب دادم . " چرا داشتتم می خوابیدم . " صدایش را صاف کرد . " از قصد دیروقت زنگ زدم که خودت گوشی را برداری . باهات کار داشتیم . "

" ولی من با تو کاری ندارم . "

صدایش را ملایم کرد . " ولی من باهات کار دارم . آخه عزیز من چطوری بگم . چرا متوجه نیستی . نمی دونم شای هم خودت را به اون راه می زنی . " عصبی شدم . " به کدوم راه ؟ " لحن ملایمش یک خرده تلخ شد . " من نسبت به این مردک هیج صبوری احساس خوبی ندارم . نگاهش ... رفتارش نسبت به تو " نفس ناراحتی کشید . اصلا دلم نمی خواد زیاد تحویلش بگیری . " لجاجت به خرج دادم . " بینم از کی تا حالا آقا واسه من تعیین تکلیف می کنن که با کی حرف بزنم با کی حرف نزنم ؟ "

" از همان موقع که خانم توی پارتنی سعید دهن منو سرویس کردی که چرا با فلان دختر حرف زدی و با بی ساری خوش و بش کردی . حتما یادته که تا چند وقت قهر و قهر بازی داشتیم و دمار از روزگارم درآوردی ؟ " خنده ام گرفت . " پس اعتراف می کنی که حسودی ؟ "

آه بلندی کشید . " هر جور دوست داری فکر کن . فقط دلم می خواد همانطور که من به عقیده تو احترام گذاشتم تو هم به عقیده من احترام بذاری و عذایم ندی که حسابی دلخور می شم باشه ؟ " جوابش را ندادم . چند لحظه مکث کرد و آرام شد . " در ضمن بابت اینکه صبح تندی کردم منو ببخش . اینقدر عصبانی بودم که نتونستم بمونم و باهات حرف بزنم . می دونم که کارم درست نبود . " دمر روی تخت خوابیدم و گوشی را به صورتم چسباندم . سکوت نسبتا طولانی به وجود آمد . یه سکوت دلچسب و لذت بخش . آه ... وقتی اینطوری حرف می زنه علاقه ام بهش دو برابر می شه . مسعود نفس بلندی کشید و حرف را عوض کرد . " راستی بگو بینم انگشتره اندازه دستت بود ؟ " خودم را به اون راه زدم . " کدوم انگشتر ؟ "

" ای کلک یعنی می خوای بگی که اون بسته را بازش نکردی ؟ "

" نه یادم رفت . "

" د دروغ می گی . داری سربه سرم می ذاری حالا راستش را بگو اندازه بود یا نه ؟ " خنده ام گرفت . " نه یک کم گشاد بود . "

" حدس می زدم ولی اشکال نداره . فردا دم در دانشگاه می آم دنبالت بریم بدیم کوچیکش کنند . از اون ور هم اگر خواستی ناهار می ریم دربند چطوره ؟ "

" خوبه ولی تو که فردا کلاس نداری ؟ "

" نداشته باشم از شرکت می آم دنبالت . ساعت دوازده و نیم خوبه ؟ " از خوشحالی پاهام زیر پتو به رقص درآمد . " باشه پس منم می آم دم در دانشگاه . "

" آره زود بیا . می دونی که جای پارک نداره جریمه ام می کنند . الان هم بگیر بخواب که ساعت از یک هم گذشته . "

" چشم بابا جون الان می خوابم . "

" ... پس حالا من شدم بابات ؟ "

" خوب مگه چیه باباها دوست داشتنی اند . "

" فقط باباها دوست داشتنی اند؟ "

" نه خیلی های دیگه هم هستند . نفسش را داد بیرون . " می شه یکیشون را اسم بیری ؟ " مکث کردم و خندیدم
 " شب بخیر می خوام بخواهم . " صدای خنده اش را شنیدم .
 " بینم تو امشب تنهایی که اینطوری بلبل زبونی می کنی ؟ "
 " آره ساحل رفته خانه نامزدش اتاق دربست در اختیار منه . "
 " عجب اگر می ترسی می خوای پیام پیشت ؟ " لحنش با شوخی بود . " نخیر لازم نکرده من از تنهایی نمی ترسم .
 ولی اگه تو بیای ممکنه بترسم . "

" چرا مگه من ترسناکم ؟ " لپم داغ شد . " همینجوریش نه . ولی ممکنه یه جوری بشه که ازت بترسم . " چند لحظه سکوت کرد . دندانهایم را محکم روی لبم فشار دادم . نفسش را فوت کرد توی تلفن . احساس کردم یه حالتی شد . با صدای بم و مردانه تر از همیشه گفت : " تو امشب خیلی شیطون شدی . اینقدر منو اذیت نکن باشه تا فردا رودررو جوابت را بدم . شب بخیر . " تلفن را قطع کردم و گوشی را محکم بوسیدم . آخی خوب شد که زنگ زد والا تا صبح دق می کردم . طاق باز دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم و چشمهایم را بستم . تمام حرفهایی را که زدیم تو ذهنم مرور کردم . دوباره چشمهایم باز شد . ای وای امشب انگار قرار نیست خوابم ببره با چشمهای اشکی دوباره فریبا را نگاه کردم و خمیازه کشیدم . " اوه ... بابا چته . نیم متر دهنتم را باز می کنی مگه دیشب نخوابیدی ؟ "

" نه اصلا نمی دونم چم شده بود تا ساعت چهار صبح همینطوری عیت کلاغ زل زده بودم به سقف . الان هم بدجوری سرم درد می کنه . " دستش را دراز کرد تو کیفش . " می خوای بهت قرص بدم ؟ "

" آره بده . " صدای استاد کمال فر بلند شد . " نمودار منحنی تقاضا نشان می دهد که " بی حوصله سرم را روی میز گذاشتم و تا زمانیکه زنگ خورد چرت زدم . فریبا زد بهم . " پاشو ساعت خواب تمام شد . " از کلاس بیرون آمدم . مهتاب گفت . " تو چرا چشمهات اینقدر قرمز ؟ " فریبا جواب داد . " مگه نشنیدی که گفت دیشب نخوابیده . الان هم خانم سردرد گرفته . " دستم را گذاشتم روی پیشانی ام . " بچه ها بریم بوفه چای بخوریم . قرص که تاثیر نکرد شاید چای خوبم کنه . " مهتاب پشت مانتویش را تکاند خاکی بود . " اتفاقا قبل از کلاس من و کیومرث رفتیم بوفه ولی تعطیل بود آقا ولی رفته جنس بیاره امروز دیگه باز نمی کنه . "

" اه ... اینم شانس منه . فکر کنم اگه برم لب دریا دریا خشک می شه . "

فریبا گفت : " خوب برو بالا آبدارخانه از خانم فرخی چای بگیر . "

" نه بابا اون خیلی عوضیه . همش غر می زنه . "

" آره ولی الان موضوع فذق می کنه شاید ببینه حالت خوب نیست کوتاه بیاد . بی چاره شمر که نیست . " سرم تیر کشید . " آره . انگار چاره ای نیست باید برم شماها نمی آین ؟ "

" نه ما همین جا تو حیاط می مونیم تا تو برگردی . "

" باشه پس اگه مسعود اومد بهش بگین من زود برمی گردم . "

فریبا گفت : " شاید ما نبینیمش . چون زنگ بخوره می ریم سر کلاس . "

" آخ راست می گی . پس کیفم را بده ببرم . یادم رفته بود این ساعت تو و مهتاب کلاس دارید . پس اگر ندیدمتون خداحافظ . " از پله ها بالا رفتم . در آبدارخانه نیمه باز بود تقه ای به در زدم و وارد شدم هیچکس نبود . به سماور در

حال جوش و لیوانهای تمیز نگاه کردم. آخ جان تا خانم فرخی نیست یه چای برای خودم می ریزم و فلنگ را می بندم یکی از لیوانها را برداشتم و به سمت قوری چای رفتم. صدایی پشت سرم شنیدم و با ترس برگشتم و نگاه کردم از دیدن آقای صبوری جا خوردم. اونم جا خورد. انگار انتظار نداشت منو اینجا ببینه. نگاهی به من و نگاهی به لیوان تو دستم انداخت. آب شدم حس کردم منو در حال دزدی دستگیر کرده. تبسم کرد. "چای می خواستی؟" "بله سرم خیلی درد می کنه." به چشمهای قرمز نگاه کرد و آمد جلو و لیوان را از دستم گرفت. بوی عطرش به مشام خورد. گفت: "خانم فرخی رفته جایی تا چند دقیقه دیگه برمی گرده. منم آمدم برای خودم چای بریزم." لیوان بزرگ را پر کرد و داد دستم. "نه استاد شما زحمت نکشید من خودم می ریزم." "نه زحمتی نیست" و دوباره یک لیوان بزرگ دیگه را پر از چای کرد و تو دستش نگاه داشت. از داغی لیوان دستم سوخت و آن را روی میز گذاشتم روی صندلی نشست و به صندلی روبه رو اشاره کرد. "بفرمائید بشینید." "مرسی استاد عجله دارم باید برم." سیگاری از جیب بغل کت سورمه ای رنگش درآورد و آتش زد. به موهای جوگندمی و خوش حالتش نگاه کردم. عجب مگه سیگاریه؟ تا حالا نمی دونستم. پک محکمی به سیگارش زد و حلقه های دود را تو هوا پخش کرد. سرم بیشتر تیر کشید. یک لحظه چشمم را بستم. دوباره که باز کردم نگاهش را انداخت تو چشمم عمیق و طولانی. مثل نگاههای مسعود. پشتم لرزید. گفت: "اگه بوی سیگار اذیتتان می کنه خاموشش کنم." جرات نکردم بگم نه. سرم را تکان دادم. "اصلا استاد شما راحت باشید." دستم را دور لیوان انداختم باز خیلی داغ بود. کاش حداقل دسته داشت. بهم تبسم کرد. "به این زودی سرد نمی شه بهتره بنشینید." معذب نشستم و خودم را فحش دادم. حالا عوضی نمی شد چای نخوری. الهی حناق بگیری. به ساعت نگاه کردم. وای ساعت دوازده و نیمه. نکنه مسعود بیاد دنبالم و منو با این ببینه. مطمئنم که دیگه حسابی قات می زنه. دلشوره عجیبی از پا تا سرم را گرفت. سردردم دو برابر شد. صدای پای تو راهرو شنیدم که هر لحظه نزدیکتر شد. به در زل زدم و قلبم وحشیانه طپیدن گرفت. صدای سرفه زنانه خانم فرخی را شنیدم و بعد هیکل چاقش که از در آمد تو نفس راحتی کشیدم. با چاپلوسی سلام بلند بالایی به آقای صبوری کرد و در جواب سلام من با اوقات تلخی گفت: "شما اینجا چکار می کنید؟ اینجا فقط مخصوص اساتیده نه دانشجویها." چشمم را به مانتو و شلوار سرمه ای کهنه و رنگ و رو رفته پر چروکش انداختم. بنظرم قدمت مانتوییش به اندازه سنش باشه. عصبی زیر لب گفتم الکی که نیست می گن خدا خورش را شناخت که بهش شاخ نداد. تو اگه کاره ای بودی سر همه را از دم می بردی زیر تیغ." خانم فرخی اخمو برگشت طرفم. "چی گفتی؟" "هیچی چیزی نگفتم." معلوم بود درست نشنیده. خدا را شکر که گوشهایش سنگینه پشت سرش ادا درآوردم. چشمم به آقای صبوری افتاد دستم را جلودهنم گرفتم. آخ اصلا یادم رفت که اونم اینجاست. یک لحظه خجالت کشیدم و سرخ شدم. سرش را تکان داد و خنده اش را در پس سیگار دومی که به طرف لبش برد قايم کرد ولی چشمهایش نه. پر از خنده بود. بی اراده تبسم کردم. انگار که با هم شریک جرمیم. با باز شدن ناگهانی در چشمم به مسعود افتاد. سرش را آورد تو. "تو اینجایی؟ فریبا گفت. پس چرا نمی آی؟ مگه" قلبم ایست کرد و لبم تکان خورد. خنده روی لبم ماسید. مسعود آقای صبوری را دید. یکه سختی خورد و یک قدم عقب رفت. احساس تهوع کردم نبض شقیقه هایم شروع کرد به زدن. مسعود برای یک لحظه نفسش را تو سینه حبس کرد و رنگش پرید و بعد پوزخند زد. عصبی و پر از حرص. "ببخشید انگار بدموقع مزاحم شدم اصلا خبر نداشتم که" نگاه خشمناک و پر از عقده اش را ابتدا به آقای صبوری انداخت و بعد به من. دل و روده ام انگار که کشیده شد. نگاهش

از صد تا کتک و فحش بدتر بود. عقب گرد کرد و رفت بیرون صدای قدمهای تند و پرشتابش وحشتناک بود. انگار که داره اره می کشه روی مغز لهیده من. آب دهنم را قورت دادم و نیم خیز شدم. چشمهای نافذ و سیاه آقای صبوری وادارم کرد که دوباره بشینم با دستهای یخ کرده لیوان چای را برداشتم و تلخ تلخ خوردم. نه نباید الان برم. نمی خوام جلوی چشم کوچک بشم. دوست ندارم فکر کنه که من از آن دخترهام که برای یه پسر خودم را خرد می کنم. ناخنهایم را تو گوشت دستم فرو کردم. ولی نه کاشکی برم. من به اون چکار دارم. مسعود الان می ره. دیگه کجا گیرش بیارم. ای خدا چه غلطی کردم. آخه چای برای چی م بود؟ سرم را بالا بردم و به روبه رویم نگاه کردم. آقای صبوری بدجوری حواسش به من بود. از نگاههای سنگین و خیره اش احساس معذب بودن بهم دست داد بنظرم یه چیزهایی از جریان من و مسعود را فهمیده خوب که چی؟ چرا برام مهمه که چی در مورد من فکر می کنه؟ اصلا چرا مثل بز بهم خیره شده و هیچی نمی گه؟ سیگارش را تو جاسیگاری خاموش کرد و از جا بلند شد و خیلی مودب از خانم فرخی تشکر کرد. بطرف در رفت قبل از اینکه خارج بشه نگاه گذرای بهم انداخت. دهنش را باز کرد که چیزی بگه ولی انگار پشیمان شد سرش را انداخت پائین و در را پشت سرش بست. صدای قدمهایش تو راهرو محو شد. خانم فرخی چای نصفه را از جلوم برداشت. اهمیت ندادم. پریدم بیرون و پله ها را با سرعت طی کردم. و به محوطه رسیدم و دور و ورَم را نگاه کردم. از مسعود خبری نبود. تندتر دویدم جلوی در ورودی دانشگاه ایستادم. به هن هن افتادم و سینه ام شروع کرد به سوختن. چشمهایم را تیز کردم و ماشینها را از نظر گذراندم. نخیر حتما رفته. اونطوری که اون با عصبانیت از در رفت بیرون معلومه که منتظرم نمی مونه. احتمالا امشب هم زنگ نمی زنه. لبخند تلخی زدم. اشکهام گرم و پرباران از گونه هام سرازیر شد. دستم را روی میله های سبز رنگ دانشگاه کشیدم و از کنار آنها آهسته رد شدم. حالا چکار کنم؟ مسعود را از کجا پیدا کنم؟ باید برایش توضیح بدم. می دونم که با خودش هزار تا فکر و خیال الکی می کنه. لبم را به دندان گرفتم. عجب شانسی من دارم فکر کردم امروز با هم می ریم بیرون و همه چیز تمام میشه ولی نه انگار تازه داره شروع میشه. ترسی به جونم افتاد و تنم مور مور شد. من نمی خوام مسعود را از دست بدم. نگاهم به باجه تلفن آن سمت خیابان افتاد حتما تا الان برگشته شرکت باید بهش زنگ بزنم. شماره را گرفتم و منتظر شدم. بوق آزاد زد. قلبم ریش شد. اگه نخواد باهام حرف بزنه چی؟ اگه سرم داد زد چی؟ اگه ... ارتباط برقرار شد الو ... بله ... نفسم را تو سینه ام حبس کردم. بله بفرمائید ... صدای امیر بود. چکار کنم بهش بگم با مسعود کار دارم یا نه؟ دوباره گفت بفرمائید. باز هم سکوت کردم. نه ممکنه تو شرکت باشه و به امیر گفته نمی خواد با من حرف بزنه پس بهتره خودم را ضایع نکنم. گوشی را گذاشتم و به اتاقک باجه تلفن تکیه دادم. از کجا معلوم شاید هم اصلا نرفته باشه شرکت. حواسم رفت به دوزاری سیاه رنگ کف باجه تلفن. کسی به شیشه زد. "عجب وضعیتییه. بیا بیرون خانم مگه خوابت برده؟" آدمم بیرون و به پیرزن درشت اندام عصا بدست و اخمو نگاه کردم. رویم را برگرداندم. اه عین آدمهای بدجنس می مونه. صد رحمت به مادر فولادزهره. باید از دیدنش کفاره بدم. با کینه و چپ چپ بهم خیره شد و رفت تو باجه. "جوانهای امروز از تلفن مراد می خوان. هر جا می ری می بینی به تلفن آویزونند و ول کنش نیستند." سرش را تکان داد. "به جای این چیزها بچسبید به کار و زندگیتون."

پشت کردم و ازش دور شدم. سر دردم دوباره بدتر شد. چقدر حالم بده انگار یکی شقیقه هایم را گرفته و داره از دو طرف فشار می ده.

یه تاکسی برام نگاه داشت سوار شدم و شیشه را آوردم پایین . کاش تا خانه بالا نیارم .
 مامان با دیدن چشمهای قرمز و بی حالم با نگرانی گفت چی شده چرا به این روزو حالی ؟
 مقنعه ام را از سرم کشیدم بیرون . داره از سردرد چشم از حدقه در می آد .
 اخه چرا ؟

نمی دونم شاید سینوزیتم عود کرده . اگه می شه دو تا از قرصهای میگرن بابا را بده بخورم . آنها قویه شاید زود اثر
 کنه صورتش در هم رفت از کی تا حالا تو خودت قرص تجویز می کنی ؟
 صدام تبدیل به گریه شد مامان ترا خدا اذیت نکن . هر چی می خوای بدی بده . فقط دردم ساکت شه .
 دو تا قرص استامینوفن کدئین خوردم و دراز کشیدم . فکرهای ناراحت کننده و عذاب آور به مغزم هجوم آورد
 و سرم سنگین تر کرد . مثل مرغ پر کنده هزار بار تو جایم غلط زدم . خدا لعنتت کنه مسعود که اینقدر منو عذاب می
 دی و به این روز می اندازی . خدایا کاش خوابم ببره .
 با صدای بهم خوردن در چشمم را باز کردم . ساحل با مانتو و مقنعه کار آمد بالای سرم ایستاد و تو صورتم خم شد
 چی شده مامان می گه حالت زیاد خوب نیست؟
 تو جایم نیم خیز شدم دستی به پیشانی ام کشیدم . آره . ولی الان بهترم .
 با شوخی گفت : منم اگه جای تو این همه ساعت تخته گاز می خوابیدم هر مریضی داشتم خوب می شد چه برسه به
 سر درد ساده .
 ولی خدا نصیب هیچکس نکنه . این چند ساعت پدرم در آمد .
 خمیازه ای کشید و دستش را برد بالای سرش و تنش را کشید . اگه بدونی چقدر خسته ام . به اندازه یک هفته کار
 کردم . حسابی سرم شلوغ بود . چند تا متن فوری بود که باید ترجمه می کردم می فرستادم می رفت . بین چی بود
 که الان رسیدم خونه .
 به سمت پنجره و تاریکی بیرون نگاه کردم مگه ساعت چنده ؟ نه .
 تو جایم نشستم وای یعنی می خوای بگی من این همه مدت خوابیده ام ؟
 بله دیگه پس فکر می کنی من برای چی دارم حسودی می کنم .
 با دستش هلم داد تو تخت . بخواب . بخواب که فعلا حسابی خوش به حالت . نه کاری ، نه مسئولیتی آسوده از همه
 دنیا . کاش جایت بودم .
 رویم را بطرف دیوار کردم و لبخند تلخی زدم خبر نداره تو دلم چه غوغائیه . تا آخر شب را با کلافگی سر کردم ،
 تقریبا داشتم دیوونه می شدم .
 به عقربه های ساعت نگاه کردم با خودم کلنجار رفتم ساعت از دوازده و نیم هم گذشته . چکار کنم به مسعود زنگ
 بزنم یا نه ؟
 ساحل طاق باز بدون اینکه پتو رو خودش بکشه خواب بود . دلم سوخت آخی گناه داره . عین جنازه غش کرده .
 خودش بیچاره گفت که امروز خیلی خسته شده . بین چی بود که بر خلاف همیشه که با بهزاد دو ساعت تلفنی
 وراجی می کنه دو دقیقه هم طولش نداد . پس معلوم می شه خستگی به عشق می چربه .
 گوشی تلفن را برداشتم . مامان ایناهم که رفتند بخوابند اگه بخوام زنگ بزنم بهترین فرصته . مردد موندم آخه چی
 بگم می دونم که خیلی دلخوره .

با اضطراب شماره را گرفتم و منتظر ماندم . ناخود آگاه شروع کردم به کندن گوشه های ناختم . کاشکی خودش گوشی را برداره والا قطع می کنم .

نفسم را تو سینه حبس کردم . یکی گوشی را برداشت .

بله ؟ قلبم لرزید وای خودش مسعوده . هیچی نگفتم دوباره گفت بله ، لحنش تلخ بود یه جورایی بی حوصله و سنگین . چند لحظه مکث کرد و دوباره گفت بله ، الو ...

خودم آماده کردم که حرف بزنم ولی اون صبر نکرد ، نفس بلندی کشید و گوشی را گذاشت آه از نهادم بلند شد . چشمانم بغض کرد ... مطمئنم که فهمید منم ولی یک کلمه هم چیزی نگفت . مشخصه بد جوری عصبانیه و من را مقصر می دونه ولی آخه گناه من چیه ؟

درمانده تو اتاق قدم زدم و جلوی پنجره ایستادم و سرم به شیشه چسباندم . وبه سیاهی مطلق بیرون چشم دوختم . چشمهای بغض کرده ام باریدن گرفت . خدایا خوب می دونی که من چقدر کم طاقتم . التماس می کنم یه جوری این مسئله را درستش کن . نذار عذاب بکشم .

صدای پایی تو راهرو شنیدم . سریع از کنار پنجره دور شدم و روی تخت دراز کشیدم و پتو را تا چانه ام بالا اوردم . حتما مامانه می خواد مطمئن بشه من حالم کاملا خوبه . بیچاره که امروز منو با اون روز و حال دید وحشت کرد . پتو را روی سرم کشیدم و چشمهایم بستم .

روی صندلی نشستم و نگران به در کلاس چشم دو ختم همه بچه ها آمدند پس چرا از مسعود خبری نیست ؟

فربیا شنگول زد پشت کمرم هی ... می ذاری من اینجا بنشینم ؟

صندلی خالی کنارم را با پا جلوتر کشیدم نخیر چه غلطها ، اینجا جای مسعوده .

به ساعتش نگاه کرد . احتمالا دیگه نمی آد . از هشت هم گذشته .

چشم غره رفتم . نخیر هر جاست الان پیداش می شه ، تو هم بی خودی کار و کاسبی ما را کساد نکن ، بذار زندگیمون را بکنیم .

چشممک زد چیه تو هم تنه ات خورد به مهتاب ؟ که چی ؟

مگه نمی بینی دودلداده جوان چطوری بهم چسبیده اند . برگشتم نگاهشون کنم خوب به من چه ؟

سایه ای جلوی در افتاد و آقای صبوری آمد . مثل همیشه تر و تمیز و شق ورق و با ریش و سیل از ته تراشیده .

فربیا گفت : لامصب اینقدر صورتش نرمه که آدم دلش می خواد یه ماچ ازش بگیره .

محکم لگد زدم به ساق پایش . خاک بر سر هیئت بکنند .

خندید خوب حالا مگه چی شد . با حلوا ، حلوا که دهن شیرین نمی شه چه جدی گرفتی .

هلش دادم بطرف عقب . برو بشین سر جاییت خیلی پستی .

آقای صبوری یک مبحث کامل و سخت را درس داد و یک سری حروف و اعداد روی تخته نوشت تمام حواسم متوجه در بود . وای مسعود نیامد . نکنه اتفاقی برایش افتاده ؟ دلشوره عجیبی سر تا پام را گرفت . با اضطراب انگشتانم راصدا دادم . درسته که خیلی ازش کفری ام که از هفته پیش باهام قهر کرده یک زنگ بهم نزده ولی حاضر نیستم کوچکتترین مسئله ای برایش پیش بیاد .

صدای آقای صبوری را شنیدم . بله برنامه را اجرا کنید حتما جواب می ده . صدای شاسی های کامپیوتر و زمزمه های بچه ها بلند شد بدون اینکه هیچ کاری بکنم نگاهم را خسته و کلافه به صفحه آبی مونتئور دوختم .

آقای صبوری گشتی تو کلاس زد و به سوالات بچه ها جواب داد . کم کم به من نزدیک شد حواسم بود . اوه ... حتما حالا می خواد بهم گیر بده . از ترس اینکه چیزی بهم نگه الکی یک سری اعداد و ارقام وارد کامپیوتر کردم . بذار فکر کنه دارم کار می کنم . اومد جلو نگاهمی به صفحه مونیتورم انداخت قلبم تاپ تاپ کرد . کاش نفهمه . سرش را جلوتر آورد و با دقت بیشتری نگاه کرد . بعد به من نگاه کرد . می شه بگوئید دارید چکار می کنید ؟ لحنش کمی بداخلاق و خشک بود .

بی حوصله رویم را بطرفش برگرداندم ولی چیزی نگفتم . تو دلم دعا کردم کاش منو از کلاس بندازه بیرون ولی بهم پرخاش نکنه . اصلا حالش را ندارم خودم به اندازه کافی سرم به اندازه یه قابلمه سنگین شده .

روی صندلی خالی کنارم نشست و از سکوتم تعجب کرد . پلک زدم و یکدفعه بغض کردم . به صورتم خیره شد . اتفاقی افتاده خانم سعادتی ؟

صدایش را ملایم تر کرد و گوشه لبم را گزیدم . رفت تو فکر . اگه حالتون خوب نیست می تونید تشریف ببرید . با ناراحتی آهم را فرو دادم . چرا مسعود فکر می کنه رفتار این با من یه جور خاصی . نه مثل بقیه بچه ها ست تازه همین چند لحظه پیش هم که داشت بد اخلاقی می کرد .

دوباره صدام زد : خانم سعادتی گفتم که می تونید تشریف ببرید .

سرم تکان دادم : نه استاد حالم خوبه می مونم . مطمئن هستید ؟ بله .

یک لحظه نگاهم کرد و دستی به صورتش کشیدو به مانیتور اشاره کرد . خوب پس این اطلاعات غلط را حذف کن ودوباره از نو بهش اطلاعات بده .

سعی کردم تمرکز بگیرم . وکاری را که می گه انجام بده . ولی بودنش کنارم معذبم کرد . کاش از اینجا بلند شه . من که اینطوری بیشتر قاطی می کنم .

تقه ای به درخورد همزمان با آقای صبوری سرم را بالا آوردم و نگاه کردم . مسعود در چارچوب در بود . بدنم لرزید وای مسعود امد . ولی چه بد موقع .

مسعود با چشمش دنبال آقای صبوری تمام کلاس را گشت و بعد از اون رادید کنار من . صورتش مثل یک تکه سنگ سخت شد . سخت و غیر قابل خواندن . خودم را نیشگان گرفتم فقط خدا می دونه الان چه احساسی داره .

آقای صبوری به ساعتش نگاه کرد و گفت آقای کامیار فکر نمی کنید الان برای آمدن یه مقدار دیر باشه ؟ شما که می دونید من بعد از خودم هیچکس را سر کلاس نمی پذیرم . لحنش کاملا جدی بود .

مسعود سرسختانه گفت بله استاد می دونم و بدون اینکه هیچ توضیحی بده پشت کرد تا از کلاس خارج بشه . ناخود آگاه و آهسته از دهنم پرید بیرون وای نه .

وای آقای صبوری شنید . برگشت یک لحظه به صورتم زل زد . ملتسمانه بهش چشم دوختم و تو دلم گفتم ترا خدا بذار بیاد تو .

انگار که حرفم را خواند بلند گفت صبر کنید آقای کامیار .

مسعود سرش را چرخاند . چون اولین بار تونه ندید می گیرم می وتونید بنشینید .

مسعود خصمانه و به زور تشکر خشکی کرد و وسط کلاس ایستاد . دنبال یه جای خالی گشت . همه صندلی ها پر بود .

آقای صبوری بلند شد و بطرف تخته رفت . بنظرم جای شما را اشغال کردم .

زمانیکه از کنارم رد شد به عنوان تشکر پلک زدم نمی دونم فهمید یا نه ولی لبخند کوتاهی زد . مسعود نشست ، آهسته و ساکت وعین یک غریبه . انگار که من را نمی شناسه . حتی نگاه هم نکرد . احساس خرد و تحقیر شدن بهم دست داد . احساس بی ارزشی و گلویم از بغضی پنهان درد گرفت . من که می دونم از قصد این کار را می کنه که لجم را در بیاره . خیلی نامرده . قلبم آتیش گرفت به روی خودم نیاوردم و به جلو و به آقای صبوری نگاه کردم . حواسش به ما بود . فهمید که ما حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکردیم .

خون ، خونم را خورد تا کلاس تمام شد . بنظرم یک قرن طول کشید . وسائلم را جمع کردم و درمانده به دور خودم چرخیدم . حالا چکار کنم بذارم برم یا نه با مسعود حرف بزنم ؟ بالاخره چی اینطوری که نمی شه . تا کی قهر و قهر کشی ؟

خواستم طرفش برم ولی کیومرث آمد پیشش و شروع کرد به خوش و بش کردن . سرم را با وسائلم تو کیفم مشغول کردم انگار که دارم دنبال چیز مهمی می گردم . کلاس کم کم خالی شد . آقای صبوری هم از گوشه چشم نگاهی کنجکاوانه بهم انداخت و با چند تا از بچه ها رفت بیرون . فریبا با مهتاب آمدند پیشم . تو نمی آی بوفه ؟ جنسهای جدید آورده . انواع و اقسام پفکها و بیسکوئیتها ، شکلات هم آورده .

چرا شما برید من و خودم را بهتون می رسونم . کیومرث شنید که به بچه ها چی گفتم حدس زد که با مسعود کار دارم . برای همین زود حرفهایش را تمام کرد خداحافظی کرد تنها شدیم .

مسعود خم شد و کتاب قطور آمار و روش های تحقیق خودش را از روی صندلی برداشت برای یک لحظه چشمش تو چشمم افتاد . تو نگاهش یک دنیا غم و سوء ظن بود . قلبم سوزش پیدا کرد . کاش سرم فریاد بکشه ولی اینطوری نگاهم نکنه . صدایش زدم . " مسعود من می خوام با تو حرف بزنم . " بطرف در رفت . " ولی من عجله دارم باید برم . " لحنش سرد و عبوس بود . آدمم جلوی اینستادم . " بین تو داری اشتباه می کنی یک اشتباه خیلی بزرگ . تو این هفته خیلی منتظرت شدم که بهم زنگ بزنی . حداقل ازم توضیح بخوای ولی تو نزدی . " با غرور و تمسخر نیشخند زد . " تو چرا نزدی ؟ " دستهای عرق کرده ام را به روی مانتم کشیدم . " برای اینکه برای اینکه فکر کردم که " " هه حتما سرت خیلی شلوغ بود وقت نکردی . " لحنش پر از کنایه بود . حالم بد شد . با خشم غرید . " بین ساغر من اگه کسی بهم نارو بزنه حتی اگه دو تا چشمم باشه می کنم می اندازمش دور . می فهمی ؟ " صدایش پر از نفرت و کینه بود و تا عمق روحم تمام تار و پودم را بهم ریخت . به کل لال شدم . با بی اعتنایی پشتش را کرد و چند قدم ازم دور شد . عصبانی بطرفش رفتم . یقه کتش را گرفتم و به سمت خودم برگرداندمش . با حیرت به من و کاری که کردم خیره شد . داد زدم . " من تا حالا به هیچکس نارو نزدم مخصوصا به تو . "

در سکوت چشمهای مغرور و آزرده اش را همان چشمهایی که هنوز مهربان بود و گیرا به صورتم دوخت . بغض تو گلوم به چشمم سرایت کرد و پر از اشک شد . بی اراده دستم لغزید و آمد پایین و روی سینه اش قرار گرفت . " مسعود به خدا من آنروز ... " حرفم را قطع کرد . اشکهایم منقلبش کرد . صورت خسته و داغونش را از من برگرداند . " نه ساغر هیچی نگو . " متعجب شدم . دستهای شل و وارفته منو میان دستهای بزرگش گرفت . دستهایش مثل یک

قلب یخ سرد سرد بود . سرمایش به تنم سرایت کرد و لرزم گرفت . خیلی آرام گفتم : " نمی خوام چیزی بگی . " انگار که چیزی سوهان روحش بود . چهره اش منقبض شد . پام را به زمین کوبیدم . " چرا نه . من باید همین الان همه چیز را برایت روشن کنم . " نفس بلند و آزرده ای کشید . " نه امروز من زیاد روبه راه نیستم توهم حال درستی نداری . بذار برای یک فرصت مناسب . " صدایش از ناراحتی سنگین و خش دار بود . خیلی دلم گرفت انگار که تمام غم دنیا را ریخت روی سرم . چند بار دستهایم را محکم فشرد . انگار که بخواد بهم اطمینان بده . انگار که بخواد بگه دوستم داره . انگار که بخواد بگه به اندازه تمام دنیا ازم گله داره و انگار که بگه ترا خدا بذار برم . نمی دونم احساسات ضد و نقیض لباش حرکت کوچکی کرد . " بعدا می بینمت . " دستهایم را آهسته از میان دستهایم درآورد و با گامهای شتاب زده رفت بیرون . همانطور مسخ شده وسط کلاس ایستادم . نفسم گرفت . آه خدایا قلبم داره چاک چامی شه و هیچ کاری نمی تونم بکنم . روی نزدیکترین صندلی نشستم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم . من چکار کردم ؟ گریه کردم التماس کردم . خودم را کوچک کردم چرا ؟ مگه من ادعا نمی کردم که پسرها را به لنگ کفشم هم قبول ندارم . پس چی شد ؟ همه اون حرفها الکی بود ؟ چیزی تو وجودم فریاد کشید و تمام اندامهای حسی ام را به تلاطم انداخت . چون دوستش دارم . من مسعود را دوست دارم . صدای پای تو راهرو شنیدم که هر لحظه نزدیکتر شد . اشکهایم را با پشت دست پاک کردم . فریاد اومد تو . " ا... تو که هنوز نشستی . مگه نمی خوای بیای ؟ " سرم را بلند کردم . چشمهای قرمز و حال و روزم را دید . " چیزی شده ؟ " نه . "

" دروغ می گی یه چیزی شده . " صدایم را به حالت فریاد بالا بردم . " ترا خدا ولم کن بذار تنها باشم . " از لحن تندم جا خورد ولی هیچی نگفتم فقط سکوت کرد و آهسته از کلاس بیرون رفت . پشیمان شدم . آخه برای چی خشمم را سر اون خالی کردم . اون چه گناهی داره . بی چاره فریاد هیچی هم نگفتم . زنگ ادبیات و آمار برایم مثل اونهایی که ذره ذره جون می دهند به همان سختی گذشت . زنگ تربیت بدنی بدتر . پنجاه تا دراز و نشست زدم و با تنی آشو لاش پس افتادم . کنار دستم هم فریاد . صدای هن هن نفسش تو گوشم عین سمفونی بود . همینطور دراز کش به پهلو شدم و بازویش را تکان دادم . " فریاد تو از دستم ناراحتی ؟ " به قلبش اشاره کرد و بریده بریده گفت : " بذار نفسم جا بیاد . " صورتش مثل مخمل یکدست قرمز قرمز بود و قطرات ریز عرق روی پیشانی و دور دهنش کاملا مشخص . هن هن نفسش آرامتر شد . پرسید : " خوب چی می گفتمی از دستت ناراحتی ؟ " " آره ناراحتی ؟ "

چشمک زد . " خر نشو . مگه تو چکار کردی ؟ "

" همین امروز صبح یه خرده عصبی بودم و داد کشیدم . " روی ارنج نیم خیز شد و مغنه اش را باد داد . " اصلا

فراموش کرده بودم ولی حالا چت بود ؟ "

گ هیچی یه خرده با مسعود بحثم شد . "

" مسئله جدیئه ؟ "

" نه از این دلخوری های جزئی . "

" آگه اینطوریه بذارش به حال خودش . به مرد جماعت نباید زیاد رو داد . آگه تو بری طرفش فکر می کنه خبریه بهش کم محلی کن . ببین مثل چی دنبالت می دوه . " تو دلم آه کشیدم . چقدر ساده ست . مسعود مغرورتر از اونه که دنبال کسی بدوه . مهتاب دراز و نشست زو و آمد کنار ما روی زمین دراز کشید . " آه مردم کمرم دو تیکه شد

لامصب خانم کواکب عجب گیری می ده . تا دهن آدم را سرویس نکنه ول کن نیست . این چند تای آخری واقعا بریده بودم . " دستهایش را از دو طرف باز کرد و چشمهایش را بست . " آخی دلم می خواد دو ساعتی همینطور طاق باز بخوابم " آفتاب مستقیم خورد تو چشم فریبا چهار زانو نشست و به من گفت : " پشت کمرم را بتکان . " تکاندمش . " فایده نداره . تمام جونت خاکیه باید کلا تمام پشتت را آب بزنی . " بلند شد و دست من را هم گرفت . " اوه تو که بدتر از منی . "

" آره می ریم دستشویی آب می زنیم . " مهتاب همانطور چشم بسته گفت : " چند دقیقه صبر کنید نفس منم بالا بیاد همه با هم می ریم . " فریبا به پایش لگد زد . " پاشو خودت را لوس نکن . الان زنگ می خوره . دستشویی شلوغ میشه . من عجله دارم می خوام برم تره بار میوه بخرم . " چشمهایش را باز کرد . " مگه چه خبره ! "

" امشب مهمان داریم . "

" کی ؟ "

" دو تا از دوستهای آرش با خانمشون . مثل لینکه می خوان کادوی عروسی مان را بدن . " مهتاب خندید . " چه زود خوب یه بارکی می داشتند وقتی بچه تون متولد می شد دو تا رابا هم می آمدند . " فریبا دوباره زد به پایش . " پاشو دیر شد . " یک خرده نیم خیز شد . " راستی خبر مبری نیست ؟ " خم شد و کیفش را از روی زمین برداشت و تکاند . " نه دیگه گذاشتم بعد از عروسی تو . خوب نیست که اون موقع حامله باشم و نتونم برقصم . " لحنش با شوخی بود . مهتاب کف دو تا دستش را گذاشت روی زمین و به سختی بلند شد . " حالا کو تا عروسی من . "

" آها راستی برنامه تون چی شد ؟ "

" هیچی فعلا که قرار شده بعد از ظهرها کیومرث توی یک مدرسه غیرانتفایی تدریس کنه تا درسش تمام بشه از آن ور هم باباش اینا دارند طبقه بالا خانه شان را بازسازی می کنند . باباش می گه چند سال اول زندگیتون را اینجا باشید تا کیومرث یه خرده روبه راه بشه بعد هر کاری دوست دارید بکنید . "

فریبا گفت : " گفتی باباش چکاره س ؟ "

" دبیر بازنشسته ست . "

" آها بعد چند تا خواهر و برادرند ؟ " کمر گوستالود فریبا را گرفتم . " ول کن بابا اصول دین می پرسی ؟ " مهتاب گفت : " برادر نداره فقط دو تا خواهر بزرگتر از خودش داره که اونها هم ازدواج کرده اند . " فریبا زد به شانه اش . " پس خوش به حالت تو می شی عروس یکی یکی دانه و حسابی براشون ناز می کنی . " سرش را کشید عقب . " چی بگم حالا تا اون موقع . " فریبا ادامه داد . " توی این دوره زمونه اگر پدر و مادر دست بچه شون را نگیرن که کسی نمی تونه زندگی تشکیل بده . مثلا همین ما . تمام پول پیش خانه و خرج عروسی را پدر و مادر من و آرش دوتایی باهم دادند والا می تونستیم خانه به این خوبی تو تهران بگیریم ؟ تازه باز هم از نظر مالی ما را ساپورت می کنند خدا خیرشون بده . "

چانه مقنعه اش را صاف کردم پس قدرشون را بدون و اینقدر پشت خانواده شوهرت بدنگو .

چشمش چهار تا شد . من کی گفتم ؟

خندیدم . هیچی بابا می خواستم حالت را بگیریم .

پشت چشم نازک کرد . پس بگو جنون داری . سه تایی بطرف دستشویی راه افتادیم فریبا باز سوال کرد . خوب حالا

کی نامزد می کنید ؟

احتمالا تابستان . البته نه اینکه نامزدی رسمی بگیریم نه فقط در حد اینکه حلقه دست کنیم ویه صیغه محرمیت خوانده بشه .

سعی کردم حساسیت به خرج ندهم و به هیچی فکر نکنم . جلوتر از آنها دویدم بچه ها زنگ خورد . الان غلغله می شه ها . از دستشویی که بیرون آمدم . فریبا گفت بچه ها من که خیلی عجله دارم . خداحافظ و تو راهرو و شروع کرد به دویدن .

به مهتاب گفتم تو چی با من می آی ؟ نوبت آینه یکبار دیگه نگاه کرد و رژگونه اش را با دست کمرنگ تر کرد . نه همین جا منتظر کیومرث می مونم قراره با هم بریم .

آینه را گذاشت کنار چطور شد . خوب شدم ؟

آره تو همینطوریش هم خیلی به کیومرث سری ولی خوب بد نیست زیر چشمت را یک کم ریخته پاک کنی .

آینه را دوباره از تو کیفش در آورد و نگاه کرد . گفتم : بین پس من رفتم خوش بگذره .

دستمال را محکم کشید گوشه چشمش . قربان تو خداحافظ .

آهسته با گامهای خسته جلوی در دانشگاه منتظر ماشین شدم نسیم خنکی وزید وبعد هم چند قطره باران به آسمان نگاه کردم ابر سیاهی به سرعت در حال پیشروی بود و جلوی خورشید را گرفت . هوا خاکی و غبار آلود شد ای وای الان حتما باران می آد کاش چتر آورده بودم .

رعد و برق شدیدی زد و باران تند و رگباری به زمین و به تن من شلاق زد . به هر ماشینی که رد شد اشاره کردم .

سربزرگراه ، سربزرگراه . عصبانی شدم نخیر حالا هیچکس نمی ایسته . آن موقع که نمی خوام عین مور وملخ بوق می زنند و التماس می کنند و نه به حالا که یکی پیدا نمی شه . تمام مانتو و پاچه شلوارم خیس خیس شد بع ... عین

موش آبکشیده شده ام . کاش بارانی پوشیده بودم .

به ابرهای وسیع و سیاه نگاه کردم بهاره دیگه درست مثل دیوانه زنجیری می مونه که نمی شه کارهایش را پیش بینی کرد . هر لحظه یه جوهره . حالا هم به من پریده .

به پیکان نخودی رنگی اشاره کردم . سربزرگراه پانصد تومان . رد شد . اه ... لعنت به این شانس ماشین پشت سری اش برام بوق زد خوشحال برگشتم . آقای صبوری بود با تارول مشکلی اش . دچار اضطراب شدم .

شیشه را پایین کشید و صدام کرد خانم سعادت سوارشید تا یه جایی شما را میرسونم و در باز کرد . برق از سه فازم

پرید نه تراخدا همین مونده یکبار دیگه سوار ماشینش بشم تا مسعود ... دوباره صدام زد چرا معطلید بفرمائید .

با دست خیسسم موهایم را کردم تو مقنعه ام . خیلی ممنون استاد منتظرم بیا دنبالم . مکث کوتاهی کرد و ناباورانه و

سنگین نگاهم کرد . معذب سرم را پایین انداختم . خر که نیست فهمید که دورغ می گم کور که نبود دید دارم

ماشین می گیرم .

با دلهره سرم را کمی بالا آوردم با چشمهای نافذ و سیاهش کنجکاوانه بهم خیره شد و دستپاچه تر شدم . دستهایم

را دور فرمان قلاب کرد ولبخند معنی داری زد . انگار که همه چیز را می دونه . گفت پس اصرار نمی کنم هر جور که

راحتید . بوق کوتاهی زد با احتیاط از کنارم رد شد که آب بهم نپاشه . به دور شدنش نگاه کردم . فکری تو سرم

جرقه زد ، نمی تونم بگم نسبت بهم نظری داره ولی هر چیه بی توجه هم نیست .

ماشینی برام بوق زد و چلپ چلپ از روی آبهای زیر پام گذشتم و سوار شدم و در محکم کویدم . راننده چشم غره

رفت . محل ندادم . یعنی امکان داره که حدس مسعود درست باشه ؟

با وسواس هر چه تمارت توی اینه نگاه کردم . آره همینقدر که ریمل زدم بسه ، دوست ندارم مژه هایم به همه بچسبه وخیلی بره بالا .

رژ گونه ام را هم با دستمال کمرنگ کردم خوشم نمی آد مسعود فکر کنه چون امروز با هم کلاس داریم برای اون خودم را درست کرده ام . باید صورتم مثل همیشه باشه .

توی حیاط کنار استخر ایستادم و هوای صاف و درخشان را با تمام وجودم بلعیدم . عجب آسمان آبی ئی مثل آسمون کردستان می مونه . یادش بخیر سه ، چهار سال پیش عید که با خاله نسرین اینا رفتیم اونجا چقدر خوش گذشت . آخی اون موقع با نادر و نازنین و ساحل چه دورانی داشتیم . چقدر سر به سر هم می داشتیم . حیف چه زود همه چیز عوض شد .

ساحل که چند وقت دیگه عروس می شه و نازنین هم که همین روزها بچه اش به دنیا می آد با حسرت نفس کشیدم من که فکر نمی کنم اون روزها دیگه برگرده .

به بوته گل سرخ بغل پایم به دقت نگاه کردم واقعا چقدر خوش رنگه . درست رنگ یاقوت می مونه . خم شدم و آن را چیدم . بوش کردم شبنم روی آن بینی ام را خیس کرد . انگار که طروات و تازگی اش به تمام وجودم رخنه کرد . دستهایم را از دوطرف باز کردم و لبخند زدم . مطمئنم که امروز شانس با منه و همه چیز درست می شه مثل قبل . یک لحظه قلبم گرفت . آخه چطوری ؟ هنوز که مسعود با من حرف نمی زنه نمی دونم قهر یا نه ولی از هفته پیش که سر کلاس دیدمش تا حالا دیگه خبری ازش ندارم . اصلا زنگ نزده . آن روز که خیلی دلخور بود . حتما هنوز هم دلخوره .

دلهره را از خودم دور کردم . خوب خنگ خدا برای اینکه تو باید بهش زنگ می زدی مگه قرار نبود همه چیز را برایش بگی ؟

شانه هایم را بالا انداختم . آخه تو تلفن سخته نمی شه همه حرفها را زد رو در رو بهتره . قدمهایم را تند کردم و از خانه بیرون آمدم . ولی امروز هر طور شده مسعود را وادار می کنم به حرفهایم گوش بده خسته شدم از این همه قهر و قهر بازی سر هیچ و پوچ .

تو محوطه دانشگاه چند تا از بچه ها را دیدم و سلام و احوال پرسی کردم . و پله ها را آهسته ، آهسته بالا رفتم . عجب شانس می ئه . این ترم فقط هفته ای یکبار مسعود را می بینم اونم روزی که کامپیوتر داریم و سرش هزار تا حرفه . این بدبختی نیست ؟

صدای قدمهای آهسته ای را شنیدم بعد سایه بلند و کشیده ای را کنار خودم دیدم . سرم را چرخاندم ، نفسم بند اومد . وای خودشه مسعوده .

یک لحظه دست وپایم را گم کردم . خودم را نهیب زدم . چته مگه اولین باری ئه که می بینیش واسه چی هول کردی ؟ قلبم تاپ تاپ کرد . انگار یک سال ندیدمش . چقدر دلم واسش تنگ شده .

مسعود گفت : سلام و قدمهایم را با من هماهنگ کرد بوی عطرش صورت خوش فرم قهوه ای ش . هیکل چهارشانه و قد بلندش ، موهای صاف و براقش ... همه و همه ... ضعف گرفتم . سلام خوبی ؟ بد نیستم . نه خندید نه اخم کرد . کاملا آروم بود ولی مسعودهمیشگی نبود سرش را انداخت پایین به خودم فشار آوردم و گفتم : تو کی وقت داری من باهات صحبت کنم . راجع به چی ؟ خواست بی تفاوت باشه .

تندشدم . یعنی تو نمیدانی راجع به چی ؟ در مورد خودم و خودت . اتفاقاتی که این چند وقته افتاده . نگاهش را بهم دوخت عمیق و طولانی ، خسته و آزرده و پر از گله . دلم ریش ریش شد . نفس بلندی کشید لازمه ؟ آره خیلی لازمه . من اونمی که تو فکر می کنی نیستم . لبخند تلخی زد . من هیچ فکری نمی کنم .

چرا می کنی وگرنه آنروز تو آبدارخانه ... کیومرث با سروصدا جلوی رویمان سبز شد حرفم را نیمه کاره گذاشتم . با مسعود دست داد و به من سلام کرد . قیافه اش سر حال بود معلومه دیگه همه کارهایش داره ردیف می شه اگر این خوشحال نباشه پس کی باشه ؟

مسعود گفت : چیه تو امروز اینقدر زود آمدی ؟ آره زود آمدم که یه خرده روی جزوه های کامپیوتر کار کنم . اصلا هیچی حالیم نیست . پر از اشکالم .

تو چیزی حالت هست ؟ ای تا حدودی ، یه چیزهای می دونم . پریدم وسط حرفشون مگه مهتاب بلد نیست . چرا با اون درس نمی خونی ؟ چشمهایش را آورد پایین . نه اونم همینقدر می دونه .

مسعود دست انداخت پشت کمرش و یه چیزی تو گوشش گفت : کیومرث گوشه لبش را جوید و گوشهایش سرخ شد عجیبه . چطور با این همه خجالتی بودنش تونست مهتاب سرکش را رام کنه و شیفته خودش بکنه . به این می گن زرنگ . مسعود با این قد درازش نصف اینم ##### نداره .

با صدای آسمان غرمله ناگهانی ترسیدم . صدایش وحشتناک بود . سه تایی به سمت حیاط نگاه کردیم . کیومرث گفت عجب باران تندی . روی پایم بلند شدم تا از پنجره بیرون را نگاه کنم . باز هم خوب قدم نرسید . با خودم غر زدم ... اه ... کدوم خری این پنجره ها را اینقدر بالا نصب کرده . عین یخچال خانه مون می مونه که پنجاه سانت از سرمن بلندتره . مسخره ست وقتی بخوام از طبقه بالایش چیزی بردارم باید ساحل یا مامان را صدا بزنم . این دیگه نهایت لطفی نه که خدا به من کرده و اینقدر رشیدم .

کیومرث گفت دیروز که بعداز ظهر هم باران وحشتناکی اومد . سرم را تکان دادم آره همان موقع از دانشگاه تعطیل شد . پایم را که تو خیابان گذاشتم شروع شد . حسابی خیس شدم .

دستش را کشید روی ریش پرفسوری اش . اتفاقا من مهتاب هم شما را دیدیم . چون دو تا چتر داشتیم می خواستیم پیام یکی اش را بدهم به شما . ولی دیدم آقای صبوری براتون نگه داشت . خیالم راحت شد . ما هم همان موقع ماشین گیرمون اومد رفتیم .

برای یک ثانیه نگاهم به نگاه مسعود گره خورد . تو چشمات همه چیز بود نه هیچ چیز نبود . گنگ و مبهم و پر از سوال .

یکی از دانشجویهای پسر کیومرث را صدا زد . از ما دور شد بچه ها تا چند دقیقه دیگه برمیگردیم . هیچ کدام جوابی ندادیم قفسه سینه ام درد شدیدی گرفت که زد به دستم بدنم کرخت شد . سعی کردم تو چشمهای مسعود نگاه نکنم . ولی غیر ممکن بود . تو قفل چشمات گرفتار شدم .

چهره اش را عصبانی و برافروخته بهم دوخت . کشیدگی عضلات گردنش را از زیر بلوز یقه گرد سرمه اش رنگش دیدم . سرد و بی روح فقط یک کلمه گفت خوب ؟

ولی انگار که انداختم تو دیگ آب جوش تمام وجودم گر گرفت داغ شدم . تجمع خون را در سرم حس کردم . چیزی مبهم مثل دردی مزمن پرید تو گلویم . گریه ام گرفت . به خودم فشار آوردم ولی نه ، من نباید گریه کنم که نمی تونم حرف بزنم .

مسعود با صورت از خشم در حال منفجر شدن بی صبرانه نه بی رحمانه منتظر بود چیزی بگم . سعی کردم دهنم را باز کنم ولی نشد عین لالها شدم . به خودم نهیب زدم یا .. لعنتی چت شده . یه چیزی بگو ، بگو که سوار ماشین صبوری نشدی .

باز با خودم فشار آوردم لبم لرزید باید مواظب باشم اشکم سرازیر نشه . نمی خوام زبون و خوار بشم آب دهنم را قورت دادم . ولی پائین نرفت . زور زدم . ببین من اصلا ...
چشمهای سرزنش کننده و متهم کننده مسعود هولم کرد . آه می دونم که هیچکدوم از حرفهایم راباور نمی کنه ، مطمئنم .

بی اراده چشمهایم با مهی از اشک پر شد و صدایی مثل ناله از گلویم بیرون آمد و دستم را جلوی صورتم گرفتم خطوط چهره مسعود درهم و طوفانی شد . سعی کرد داد نزنه . خیلی ها دور و ورمان بودند ولی با نگاهش گدازهای آتش و غضب بطرفم پرتاب کرد .

سرش را محکم چند بار تکان داد . موهای صافش ریخت روی پیشانی اش . ریشخند پر از نفرتی زد و خوب پس با آقای صبوری تشریف برده بودید که اینطور ، خوش گذشت ؟ خواستی سلام منم بهش برسونی ، لبخندش عین دیوونه های زنجیری ترسناک بود . پاشنه اش را چند بار به زمین کوبید . تمام بدنش تکان خورد . دستهایش را از دو طرف باز کرد . امروز تصمیم داشتی همین ها را بهم بگی آره ؟

لحنش تندتر شد . گوشه لبش باریشخند پائین اومد . خوب بگو خیلی مشتاقم بشنوم .

دستهایش را عصبی مشت کردم صدایم لرزید باور کن کیومرث اشتباه کرده . اصلا اینطوری نبود . چشمهایش را ناباورانه و توییح کننده به لبهایم انداخت . دوباره پوز خند زد . هه ... آره حتما تو راست می گی اون اشتباه دیده . من دورغ می گن فقط حرفهای تو درسته .

آب دهنم را با وحشت قورت دادم پائین . نه بدجوری قات زده . الان هر چی بگم باور نمی کنه .

بهش نگاه کردم . دوباره با نوک پنجه اش به زمین ضربه زد و به صورتش دست کشید . متاسفم واقعا برای خودم متاسفم که دیر شناختمت . همیشه فکر می کردم تو با بقیه دخترها فرق داری . فکر می کردم صادقی نمی دونستم که تو هم

با دست حرفش را قطع کردم . انگار که تنم از شلاق تاول زده باشه از خودم بی اختیار شدم . ببین مسعود تو احمقی ، احمق و بدبین و تعصبی . چون فکر می کنی دارم بهت دورغ می گم . چون فقط حرف خودت را می زنی حالا که اینطور باشه تو درست می گی . من سوار ماشین صبوری شدم . خیلی هم خوش گذشت اصلا باهش رفتم سینما ، پارک .

بی اراده خندیدم . آها یادم رفت خونه ش هم رفتم . خوب حالا چی می گی ؟ دوست داشتم . دلم خواست . همین را می خواستی بشنوی ؟

نگاهم کرد در سکوت و سرش را تکان داد با یک حالت بد . انگار که من یک جانور متعفن بدبو هستم .

از نگاهش حالم بهم خورد . به اوج عصبانیت رسیدم . به اوج دیوانگی . چند قدم بطرفش برداشتم و جلوی پایش تف کردم . لعنت به تو و اون صبوری و لعنت به خودم که تو را ...

ادامه ندادم . احساس خفه گی بهم دست داد و اشکهایم تند تند ریخت روی صورتم .

مسعود دید ولی چهره اش را در هم کشید و با خشم خندید . دیگه طاقتم تمام شد . انگار که رگ و پی بدنم در حال از هم جدا شدن بود .

با سرعت بطرف پله ها رفتم و چند تا یکی آنها را پایین آمدم و توی محوطه دویدم . جلوی در دانشگاه دستم رابه نرده ها گرفتم تا نفسم را آورم کنم . ولی اشکهایم باز مجال نداد . تندتر و گرمتر باریدن گرفت . لعنت به تو مسعود . لعنت .

مامان از آشپزخانه سرک کشید تویی چقدر زود آمدی ؟ رفتم جلو و به در آشپزخانه تکیه دادم . آره امروز سمینار بود دوتا از استادها نیامدند منم از خداخواسته اومدم خانه .

در ماهیتابه را برداشت و کباب بشقابی ها را پشت رو کرد . بویش پیچید تو دماغم . حالت تهوع گرفتم عین زن های حامله .

بصورتم نگاه کرد . حالت خوبه ؟

سعی کردم عادی باشم آره . چطور مگه .

تا عمق وجودم را با چشمهای سبز میشی مهربان و نگرانش از نظر گذراند . ولی چهره ات یه چیز دیگه می گه خسته ای ؟

به زور تبسم کردم . گوشه های لبم کش آمد و درد گرفت . معلومه . از دودو ترافیک و شلوغی می شه کسی خسته نشه ؟

خواست نگاهم کنه چشمهایم را سریع انداختم پایین . اگه یکبار دیگه پرسه چته حتما بغضم می ترکه . مطمئنم . بطرف اتاق راه افتادم . کجا ؟ برم لباسهایم را در بیاورم . می آم

مانتو مقنعه ام را روی تخت ساحل پرت کردم و روی صندلی میز توالت نشستم . سرم را بین دو تا دستهایم گرفتم و محکم فشار دادم و به خودم تو آینه نگاه کردم . دلم برای خودم سوخت .

می دونم که دیگه هر چی بین من و مسعود بود برای همیشه تمام شد امروز با این حرفهایی که بهم زدیم ...

سوء ظن ها ، توهین ها و ...وای ... بغضم برای دهمین بار ترکید و اشکهایم با انراحتی چکید روی مچ دستم قطره قطره صاف و لوری . آخ مسعود هیچوقت نمی بخشمت تو از پست هم پست تری .

نامردی ، خری ، احمقی . با مشت کوبیدم روی میز توالت ، من فراموشت می کنم برای همیشه حالا می بینی . از

حرص قلبم تیر کشید نفسم تنگ شد چیزی تو وجودم ناله کرد دورغ می گی تو نمی تونی گریه ام تند تر شد .

صدای اف آمد و باز شدن در صورتم را بادستمال خشک کردم و گوشهایم را تیز کردم . نکنه برامون مهمان آمده . ای بابا حوصله ندارم چرا مامان چیزی بهم نگفت .

لباسهایم را عوض کردم و رسری تو آینه خودم برانداز کردم . وای چشمم چقدر قرمز شده و پف کرده . هر کی نگاهم کنه که می فهمه گریه کردم . باید یه کم آرایش کنم تا مشخص نشه .

بالا و پایین چشمهایم را مداد کشیدم و ریمل زدم . یک مقدار هم کرم پودر زدم و باز خودم را دیدم زدم . آها الان

خوبه . حالا آرایش غلیظم بیشتر جلب توجه می کنه تا چشمهام . بعید می دونم که کسی متوجه بشه از اتاق اومدم

بیرون و گوش کردم . صدای مامان از توی هال آمد . رضا بازش نکن خودش بیاد .

تعجب کردم باباست ؟ چرا الان اومده ؟

رفتم تو هال . بابا سرش پایین بود داشت به کارتون جلوی پایش ور می رفت .
گفت سلام :سرش را بالا آورد . سلام خانم تو خانه ای ؟ عینک به چشم نداشت از ذهنم گذشت چرا بیشتر مهندس
ها ریش پرفسوری می دارند ؟ نشستم روی کاناپه ، استادمون نیامده بود . این کارتون چیه ؟
جاروبرقی . مال ساحل نه ؟ همو سرمه ای زرده که دیروز تعریفش را می کرد ؟
مامان جواب داد آره همونه . بابات را فرستادم بره بگیره
بابا با دستهای خاکی بلند شد و بطرف دستشویی رفت غرولند کرد امروز حسابی از کار و شرکت افتادم .
خانم تو که خودت خوب می دونی همیشه بعد از عید چقدر سرم شلوغه الان هم چند تا کار با هم گرفتم دیگه بدتر
واقعا وقتش را ندارم که هر روز برای خرید یک جنس برم هر چی کم و کسر داره بنویس یک جا بخرم .
در دستشویی راباز کرد . اصلا می خوام پولش را بدم خودشون برن خرید.
مامان اخم کوتاهی کرد رضا اینقدر غر نزن اونها هم بیکار نیستند طفلکی دنبال خانه اند . دیگه چیزی به عروسی
شون نمانده حالا اگر خیلی عجله داری زودتر دستهایت را بشور من ناهار را می کشم . بخور و برو..
مامان دیس برنج را کشید منم کباب بشقابی را چیدم توی دیس پیرکس دورش هم گوجه سخ کرده وسیب زمینی
و گذاشتم روی میز .
بابا قبل از اینکه بنشینه دستهای تپلش را کرد لای موهایم و اون را بهم ریخت . نینم ته تغاری ام پکر باشه . به
پیشانی عقب رفته اش نگاه کردم حتی اگر تمام موهایم هم بریزه باز خوش تیبیه سکوت کردم . آرام چند بار زد
روی شانه ام و لبخند زد . انگار که بهم اطمینان بده . مثل اینکه نوازشم کنه انگار که حالم را بدونه .
دوباره بغض گلویم را سوزاند . سرم را پایین انداختم و سنگینی چشمهای مهربانش را بروی صورتم حس کردم .
احساس امنیت کردم تو دلم گفتم بعید می دونم پسرهای این دوره و زمانه بتونند همچین پدرهای خوبی بشن کمی
پلو کشیدم . بابا آب لیمو ریخت روی کبابش و سر صحبت را باز کرد . به بنگاهای همین دورور سپردم اگر به خانه
نقلی به پستتون خورد خبرم کنند .
روی برنجش سماق ریخت . جدیداً چقدر هم قیمت اجاره ها رفته بالا سرسام آور شده .
مامان سبد سبزی را گذاشت نزدیک من . آره اگر خانه همین اطراف گیر بیاد عالییه . حداقل ناهار شام را می تونن
بیان اینجا . طفلک ساحل وقتی از سر کار بیاد دیگه جون غذا درست کردن نداره .
بابا بهم چشمک زد . نغمه جان اینقدری که به فکر دخترهات هستی به منم فکر می کنی ؟
مامان ابروهایم را بالا انداخت و ... چی می گی رضا ؟
چند لحظه در سکوت بهم خیره شدند یعنی نه در هم حل شدند . بعد چشمهای میشی مامان و چشمهای درشت و
مشکی بابا با هم خندیدند .
به یک خرده چین و چروک صورتشون توجه نکردم و آه کشیدم . عشق باید همینطور باشه اگر بخواد به مرور از بین
بره همون بهتر که سر نگیره . یاد حرف مامان افتادم یعنی واقعا بابا هر روز سر کوچه می ایستاده تا اونو ببینه بعد
بره سر کارش ؟
چه عشق تندی . زیر چشمی نگاهش کردم بهش نمی آد جوانی هایش دختر بازی کرده باشه . بابا از سر میز بلند
شدد . خانم دستت درد نکنه اگر به چای هم به ما بدی دیگه رفع زحمت می کنیم . باشه حالا دم می کنم .

شستن بشقابها را تمام کردم . صدا کردم مامان ماهیتابه خیلی چربه می دارم خیس بخوره . سرش تو یخچال بود به سمت برگشت . آره دیگه مثل همیشه گنده ها مال منه ؟ باشه تنیل حداقل چای بریز . سینی چای را گذاشتم روی میز هال . بابا عینکش رو چشمش بود و چند تا نقشه ام جلوش . بدون اینکه سرش بلند کنه گفت دستت درد نکنه .

صدای چرخاندن قفل اومد و ساحل و بهزاد وارد شدند . تعجب کردم . مامان از توی آشپزخانه بیرون امد . بچه ها خیره زود آمدید ؟

ساحل کیفش را گذاشت روی مبل راحتی و خودش هم نشست . آره دو سه ساعت آخر را مرخصی گرفتم . می خوام یه خرده استراحت کنم امشب می خواهیم بریم مهمانی .

بهزاد روی مبل رو به رویی نشست . بله با اجازه تون یکی از دوستهای صمیمیم جشن تولد دو سالگی بچه اش را گرفته . من را هم دعوت کرده . البته من را با تمام خانواده شما هم تشریف بیاورید . مامان گفت : نه شما برید خوش باشید . ساحل دستش را گذاشت روی دسته مبل . راست می گه مامان شما هم بیائید . جمع خانوداگيه خوش می گذره .

نه بعد از ظهر چند تا خرید دارم . بعدش هم آنجا جای جوان ترهاست . خودتان برید . بهزاد رو کرد به بابا . آقا جان شما چی تشریف نمی آورید ؟

من ... اوه ... همین الان هم اینجام تمام حواسم به شرکته . خیلی کار دارم . چایم را بخورم رفتم ساحل پکر شد . نگاهش را انداخت به من ساغر تو دیگه بهانه نیار عصبانی می شم .

من ؟ ... انگار به تنم چیزی نیش زد . اصلا حرفش را هم نزن . چند وقته دیگه امتحانات پایان ترمه هیچی درس نخواندم . از امروز می خوام شروع کنم .

دروغ نگو ، تو که همیشه درس خوندنت فقط شب امتحانه . من که خوب می شناسمت .

بهزاد هم حرفش را ادامه داد . حالا از فردا شروع کن یک شب که هزار شب نمی شه ؟ بعدش هم تو هیچوقت با ما بیرون نمی آی . اگر امروز نیای دیگه نه من ، نه تو اصلا ما هم نمی ریم . ساحل هم حرفش را تایید کرد . آره ما هم نمی ریم .

نزدیک بود جیغ بکشم . ای خدا عجب پیله هایی هستند . حالا با این حال و روز درب و داغون فقط مهمانی رفتنم مونده .

مامان بهم اشاره کرد . خوب حالا اینقدر اصرار می کنند برو دیگه . حرصم گرفت اخه ...

بابا از جایش بلند شد و کمر شلوارش را مرتب کرد . منم فکر می کنم اگر بری بهتر . چشمهایش را تو چشمهایم گره انداخت . انگار که بگه غصه هیچی را نخور . توی منگنه گیر کردم . نفس بلندی کشیدم و به اجبار گفتم باشه .

فوت کن مامان . فوت کن مامان . پریسای کو چولو دو تا شمع روی کیک عروسکی را فوت کرد و همه دست زدند . چراغها روشن شد و صدای نوار را بلند بلند کردند . حالا همه با هم بگین . تولدت مبارک . مبارک . مبارک .

گوشهایم تیر کشید . اخم هایم را کردم تو هم . پس این بزن بکوب کی تمام می شه . دارم دیوانه می شم . کاش قاطع می گفتم نمی آم .

یک ایل دختر و پسر با سرو صدا جیغ و داد شروع کردند به رقصیدن . درست عین وحشی ها . واقعا که انگار از زندان را رها شده باشند و اینها ریختند بیرون . دیگه جیغ کشیدنشون چیه ؟

بهزاد دستم را گرفت . پاشو برقص برای چی نشستی ؟
 دستم را کشیدم . با این کفشها نمی تونم پاشنه اش خیلی بلنده . می ترسم بیفتم .
 نه بهانه می آری . ساحل امروز خواهرت یه چیزیش هست خیلی ساکنه .
 ساحل سرش را یک وری کرد و توی صورتم دقیق شد . از موهای بلند سشوار کشیده اش بوی تافت اومد . چشمهایم
 را به بلوز سرخابی کمر کمرستیش ولی اون سرم را بالا آورد .
 ساغر چیه چرا پکری ؟ بی حوصله ای ؟
 دوباره همان بغض آشنا گلوم را سوزاند . مثل دردی که با مسکن آرام باشه و دوباره عود کنه . نداشتیم چشمهایم
 خیس بشه . خاک بر سرمن که اینقدر ضعیفم و ناراحتی ام رابروز می دم .
 به زور لبخند زدم . من از شما دو تا حالم بهتره . چرا باور نمی کنی ؟ هیچی نگفت فقط نگاهم کرد با شک .
 از جایم بلند شدم اگر برقصم خوبه ؟ دست از سرم بر می داری ؟
 سه تایی رفتیم وسط جمع . چهار ، پنج دقیقه بابهبزاد و ساحل رقصیدم . بعد چرخ زدم و پشتم به آنها شد . پسری رو
 به رویم در حال رقصیدن بود قد بلند و لاغر با صورت نمکی و چشمهای روشن . بهم لبخند زد .
 اخم کردم و تو دلم گفتم برو گمشو بابا حوصله ندارم و رویم رابر گرداندم رفتم نشستم و برای چندمین بار ساعت را
 نگاه کردم . الان یازده ست . این دو تا ، تا کی می خوان بمونن . شام هم که خوردیم . معلومه خیلی بهشون خوش
 گذشته . بریم گورمون را گم کنیم دیگه مهمونی هم حدی داره .
 بهزاد ما دم خانه پیاده کرد و خودش رفت . ساحل خمیازه کشید ساعت چنده ؟
 با اجازه تون دوازده و نیم . اگه ولتون می کردم تا صبح هم می موندید . کلید انداخت و در باز کرد . کاش فردا جمعه
 بود . حالا من کی بخوابم و کی بیدار بشم برم سرکار ؟
 بابا تو حال داشت با تلفن صحبت می کرد . مامان تا ما رادید جدولی که دستش بود گذاشت کنار پرسید بچه ها چطور
 بود . خوش گذشت ؟ ساحل گفت : عالی بود .
 من سر تکان دادم بد نبود . ولی خیلی شلوغ بود خسته شدم .
 با تعجب بهم خیره شد تو بری مهمونی و خسته بشی مگه می شه ؟ بابا هم تلفن بدست زل زد تو صورتم .
 به اتاق آمدم . شلوار پوست ماری مشکی و طوسی ام را در آوردم و بی دقت تاش کردم و بعد بلوز پهبان یقه هفت
 آستین سه ربع ام را .
 ساحل هم بلوز و دانش را در آورد و با شیر پاک آرایشش را پاک کرد .
 حوصله ام نیامد صورتم را بشورم . رژ لب بنفش کمرنگم را با پشت دست پاک کردم و با لباس خواب روی تخت
 دراز کشیدم .
 ساحل رو به آینه و پشتش به من بود گفت شاید عروسی مون را بندازیم جلو . روی شکم خوابیدم و دهنم را روی
 بالش گذاشتم چرا ؟
 بهزاد اصرار داره . سرم را جا به جا کردم فقط یک جوری برنامه ریزی کن که تو امتحانات من نیفته .
 پاهاش را ضربدری روی هم گذاشت و خودش را تکان داد . بذار برم دستشویی و بر گردم حالا ودر باز کرد و عین
 فشنگ رفت بیرون .

آه بلندی کشیدم و چشمهای خسته ام را بستم. اعصاب کش آمده ام احتیاج به آرامش داشت ولی فکر های درهم و برهم و مزاحم عین خوره به جونم افتاد.

نمی دونم کی خوابم برد ولی کابوس دیدم. یک کابوس وحشتناک ن و مسعود کنار همدیگه سر سفره عقد نشسته بودیم. چند نفر بالای سرمان قند می ساییدند. یکی از چهره ها برایم آشنا بود. افسانه دختر عموی مسعود بود. سرم را پایین آوردم و شروع کردم به قران خواندن.

صدای عاقد بلند شد دوشیزه محترمه. سر کارخانم سعادت آیبنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای ... مسعود در کنارم با کت وشلوار مشکی و خیلی مرتب نشسته بود وبهم لبخند مهربانی زد. دلم از خوشی ضعف رفت. دوباره عاقد تکرار کرد خانم ساغر سعادت وکلیم؟

خواستم بگم بله ولی یکدفعه طوفان شدیدی آمد و در را به هم کوبید و سائل سفره عقد محکم به در و دیوار و صورتم خوردند. خودم رابه مسعود چسباندم. خواستم پشت شانه های مردانه اش مخفی بشم. ولی وقتی به صورتش نگاه کردم اون شاهین کیوانی را دیدم با چشمان سرخ از حدقه در آمده و وحشتناک قهقهه زد. قیافه اش عین شیطان بود از ترس جیغ کشیدم.

یعنی فکر کردم جیغ کشیدم ولی از اضطراب لال شده بودم با تن عرق کرده و نفس نفس تند از خواب پریدم و تو جایم نشستم همه جا تاریک تاریک بود و سکوت محض.

ترس مبهمی از تاریکی و خواب وحشتناک تنم را به لرزه در آورد و ضربان قلبم را به هزار رساند از نوک پایم تا مغز استخوان تیر کشید. با دست جلوی دهنم را گرفتم که دندنهایم بهم نخورد آه ... ساحل، ساحل کجاست؟ آگه نباشه همین الان سخته می کنم.

چشمهیم به تاریکی عادت کرد و به سمت تختش نگاه کردم. کاملا خواب بود. کاش برم پیشش بخوابم. کاش بیدارش کنم.

به خودم تشر زدم خجالت بکش این فقط یک خواب بود همین بچه بازی در نیار موهای خیس از عرق را از پیشانی ام کنار زدم. صدای تیک و تاک ساعت بنظرم مثل تیرهای آهنی آمد که به زمین بخوره و صدای مهیب بده. دوباره روی تخت دراز کشیدم. با اعصاب لهیده و متشنج. از دو طرف صورتم اشک سرازیر شد. وای مسعود تو با من چه کردی؟ چرا برایم اهمیت داری؟ اشکهایم تبدیل به هق هق شد. پتو را گاز گرفتم. چرا اینطوری شد. چرا؟ چرا؟

کلاسورم را روی میز گذاشتم. فریبا با چشمهای روشنش بهم خیره شد. " ساغر این کارها یعنی چی؟ تو الان سه هفته ست که روزهای دوشنبه سر کلاس کامپیوتر غیبت می کنی برای چی؟ می دونی چقدر تا پایان ترم مونده فقط دو هفته. " با دستش هم نشان داد. " فقط دو هفته. البته اگر امروز را هم حساب کنیم فقط یک جلسه دیگه باقی مونده. " تبسم نیمه ای زدم. نشد. " کار داشتم عروسی ساحل نزدیکه مجبورم بهش کمک کنم. " ابروهایش را تو هم کرد. " ... چطور فقط روزهای دوشنبه که میشه یادت می افته به خواهرت کمک کنی؟ " سرش را تکان داد. " من که می دونم چته. مطمئنم اگر باز هم جای غیبت داشتی امروز هم نمی آمدی؟ " شانه هایم را بالا انداختم. " حالا تو هر جور دوست داری فکر کن. " نگاهم را مضطرب به در دوختم. " تو امروز پیش من می شینی؟ " با چشمهای متعجب نگاهم کرد. " چی شد؟ چی شد تو که همیشه دکم می کردی وقتی می گم به چیزی هست میگی نه. "

"آره اصلا یه چیزی هست. حالا می‌شینن اینجا یا اینکه ... " قامت مسعود در چارچوب کلاس پیدا شد. قلبم هری فرو ریخت. وای خودشه. بی اختیار دستپاچه شدم. خدایا نزدیک یک ماهه ندیدمش. حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزد. چطور تونست این همه مدت سراغی ازم نگیره. چه دل سنگی داره. دستهای یخ کرده ام را به لبه میز گرفتم. منو دید. یک لحظه کوتاه و تکان سختی خورد. به سرعت چشمهایم را پایین انداختم. نه نباید بهش نگاه کنم. نباید. اومد جلو. زیرچشمی کتانی های سفید رنگش را دیدم. نو بود. یک لحظه ایستاد. نفسم بند اومد. کجا می‌خواد بشینه؟ یک قدم بطرفم برداشت. نفسم تنگ تر شد. یک مکث چند ثانیه ای کرد و بعد رفت سمت چپ و روی صندلی خالی کنار سحر نشست. توی دلم طوفان شد. یه رعد و برق شدید. انگار که تمام معده و روده ام پیچید به هم. سحر با تعجب برگشت که منو نگاه کنه ولی من رویم را برگرداندم و با اخم تندی به فریبا گفتم: "بشین دیگه چرا معطلی؟" نصفه نیمه نشست. "وضع خیلی خرابه نه؟ واسی چی رفت اونجا؟" با حرص گفتم: "به درک بره گمشه. لیاقتش همون سحره که هر ساعت با یکنفره." آقای صبوری اومد تو. همه بلند شدند به اولین جایی که نگاه کرد صندلی من بود و تا من را دید چند ثانیه مکث کرد و به آرامی پلک زد. بعد سمت دیگر کلاس را از نظر گذراند. گوشه ناخنم را با حرص کندم خون آمد. خدا کنه مسعود دیده باشه و یک خرده آتیش بگیره. اون که بلده الکی از گاه کوه بسازه و همه چیز را گنده کنه. به توضیحات آقای صبوری پای تخته گوش ندادم. یعنی اصلا چیزی نفهمیدم. همش مربوط به هفته های قبل بود. من عین خنگ ها فقط نگاه کردم. فریبا یک سری اطلاعات وارد کامپیوتر کرد و گفت: "دفعه پیش خیلی سعی کردم اینو حلش کنم ولی به جواب نرسیدم بعید می‌دونم ایندفعه هم بتونم." جزوه اش را برداشتم و سرسری ورق زدم ولی تمام حواسم به سمت مسعود بود. زیرچشمی سحر را پائیدم لبخند آنچنانی به لب داشت. نمی‌دونم چی از مسعود سوال کرد اونم جوابش را با لبخند داد. از حسادت حس کردم جیگرم داره پاره پاره می‌شه. زیر لب غریدم ای سحر پست فطرت. فریبا شنید: "چی؟" و برگشت و نگاهشون کرد. اونم لجش گرفت. "این دختره اگه صد تا هم دوست پسر داشته باشه باز هم دست رد به سینه صد و یکمی نمی‌زنه. خیلی پست. ببین داره چه عشوه ای می‌ریزه؟" دوباره زیرچشمی نگاه کردم. سحر دستش را بلند کرد و گذاشت پشت صندلی مسعود و با ناز و ادا گردنش را تکان داد و یه چیزی گفت نفهمیدم چی گفت مسعود جوابش را در دو کلمه کوتاه داد ولی بصورتش خیره شد. فشارم رفت بالا و چشمم دودو کرد. "حالا خوبه که قیافه هم نداره." فریبا از روی تخته چند تا فرمول را تایپ کرد تو کامپیوتر. "آره صورتش خیلی قشنگ نیست ولی چون خوش تیپه و مثل ریگ برای پسرها پول خرج می‌کنه همه را بطرف خودش جذب می‌کنه. اونها هم که بدشون نمی‌آد." با نفرت رویم را برگرداندم و شروع کردم با خودکار به جون میز و کندن آن. آقای صبوری چنان آهسته اومد بالای سرمان که اصلا متوجه نشدم. آرام گفتم: "خانم سعادت شما کاری مهمتر از کندن میز ندارید؟" خودکار را گذاشتم کنار. قبل از اینکه جوابش را بدم به صفحه مانیتور نگاه کرد و از فریبا پرسید: "شما مشکلی ندارید؟"

"نه استاد فعلا نه." و خودش را مشغول نشان داد. آقای صبوری دوباره به من نگاه کرد. عصبانی نبود. حتی اخم هم نکرد که چرا کار نمی‌کنم. متعجب موندم. سرش را آورد پائین یک کم بطرفم خم شد. "شما چند هفته ایست غیبت داشتید چرا؟" حواسم رفت به صورت صاف و صوفش. فکر کنم صورتش را با تیغ می‌زنه نه ماشین چون خیلی صیقلیه. گفتم: "کسالت داشتم." به چهره ام دقیق شد. "حالا خوب هستید؟" انگار باور نکرد. "بله استاد"

ممنونم. "سرش را بالا کرد و یک دور کلاس را از نظر گذراند و دوباره رو کرد به من. " شما خیلی از بقیه عقب هستید می خواهید چکار کنید؟"

"استاد تصمیم دارم جزوه ها را از بچه ها بگیرم و بخوانم. " کمرش را راست کرد. " خوبه حتما این کار را بکن. اگر اشکالی داشتی می تونی از من بپرسی. " متوجه شدم حواس مسعود به من. لبخند قشنگی زد. " چشم استاد. " آقای صبوری یک لحظه به صورتم خیره شد و بعد از کنارم رد شد. برای اولین بار توی این دو ساعت چشم تو چشم مسعود شدم. واضح و مستقیم تو نگاهش غرور بود و تمسخر و بی اعتنایی. ولی چهره اش نه برافروخته شد و نفس تند کشید. با سردی رویم رو برگردوندم. بله مسعود خان منم بلام چطوری حالت را بگیرم حالا این اولشه صبر کن. سرم را با جزوه های فریبا گرم کردم و هی غر زدم. "وای این چه خطیه. انگار که جای پای گرازه. گنده گنده و کج و معوج. " زد به پام. " برو خدا را شکر کن که من همین را دارم مهتاب که اصلا جزوه نداره. "

" خوب اون برای اینکه عذرش موجهه. دل مشغولی هایی داره که تو نداری. " خندید. " ... لفظ قلم صحبت می کنی؟"

گفتم: " راستی مهتاب کجاست نیامده. " پشت سرم را نگاه کردم. " کیومرث هم که نیامده چرا؟ " شانه هایش را انداخت بالا. " چه می دونم شاید با هم رفتند جایی. " زنگ خورد. بدون اینکه به مسعود نگاه کنم وسائلم را جمع کردم. " فریبا بجنب. بیا زودتر بریم بیرون دوست ندارم با بعضی ها برخورد کنم. " تو شلوغی بطرف در کلاس رفتیم. چشمهای تیزبین آقای صبوری من را دید و صدایم کرد. " خانم سعادت شما چند لحظه تشریف بیاورید. " اه به خشکی شانس دوباره گیر داد. فریبا به شوخی گفت: " حتما می خواد بهت یادآوری کنه که کلاس جای کنده کاری نیست. " بهش چشم غره رفتم. " چرت و پرت نگو. " به جلو هلم داد. " برو ولی زود بیا بیرون منتظرتم. " رفتم جلو. " بفرمائید استاد. " دست به سینه به میزش تکیه داد و گفت: " متوجه شدم که داشتید جزوه دوستان را می خواندید. چیزی دستگیرتون شد؟ " از گوشه چشم دیدم که سحر کوله پشتی اش را انداخت روی دوشش و رفت بیرون. گفتم: " بله. " نگاهش عین بازپرس ها دقیق و عمیق بود. ترسیدم. " نه استاد متاسفانه بعضی قسمت ها را نفهمیدم. " به موهای خوش حالت بغل شقیقه هایش دست کشید. " جزوه همراحتونه؟ "

" بله استاد. " دستش را دراز کرد. " بدیدش به من. " از لای کلاسورم درآوردم و بهش دادم. به صندلی روبه روی میزش اشاره کرد. " بنشینید. " نشستم. بالای سرم ایستاد و آرنجش را به صندلی ام تکیه داد. " خوب حالا بگید کجاها را اشکال دارید. " به جای اینکه به جزوه نگاه کنم به مسعود نگاه کردم. با قدمهای بلند و شتاب زده از جلویم رد شد و نگاه تند بهم انداخت.

تمم لرزید و دلم گرفت و با سر ردش را تا دم کلاس دنبال کردم. آقای صبوری دید. غم چشمهایم را هم دید. سرش را تکان داد و خیلی آرام گفت: " اتفاقی افتاده؟ " زل زدم بهش و خواستم فریاد بکشم. آره همش تقصیر توئه. تو باعث شدی که رابطه ما بهم بخوره تو من بی گناه را جلوی مسعود خراب کردی. دست از سرم بردار. سرم را بالا گرفتم. نگاهش یه جورایی مهربان بود و قابل اعتماد. از خودم خجالت کشیدم. اگه مسعود تعصب خرکی داره این چه گناهی داره؟ احساس کردم یه جورایی دگرگون شد و رفت تو فکر. بطرف میز بزرگش رفت و سانسونتش را برداشت. مکث طولانی کرد. " خانم سعادت شما ظاهرا زیاد آمادگی ندارید بمونه برای بعد. " و در سکوت از کلاس رفت بیرون. سرم را بین دو تا دستهام گرفتم و فشار دادم. خدایا من نمی فهمم نمی خوام هم

بفهمم . ولی آقای صبوری مثل قدیم نیست . دیگه نه غرور نه اخم . نه تندى چرا ؟ نگاهش به من خيلى مهربون شده . مثل همين چند دقيقه پيش . اين يعنى چى يعنى اينكه ... سرم را به شدت تکان دادم . نه نه امکان نداره . من دارم اشتباه مى کنم . فریبا اومد تو کلاس . "ا.. تو چرا نشستى . چقدر بیرون منتظرتم . " از جایم بلند شدم . "ها آره . دارم مى آم . " چشمک زد . "چیکارت داشت ؟" خودم را بی اعتنا نشان دادم . "هیچی گیر داده بود اشکالاتم را پیرسم . "

"عجب دلسوز شده . " نداشتم ذهنش منحرف بشه . " مى دونى چیه فکر کنم از اون استادهاى تعصبيه که دوست نداره هیچکدام از شاگردانش تو امتحان بیفتند . حتما دلش نمى خواد راندمان کارش بیاد پایین . " حرف را عوض کرد . " راستى تو چیزى به مسعود گفتى ؟"

" به مسعود ؟"

" آره از کلاس که اومد بیرون دیدمش حسابى برافروخته و عصبانى بود . کاردش مى زدى خونش درنمى آمد . " " جدى ؟"

" آره به خدا . " چند قدم ازش جلو افتادم . " نه من چیزى بهش نگفتم . " اومد جلو و شانه هايم را گرفت . " ساغر فقط یک هفته دیگه تا پایان ترم مونده . زودتر این قهرو قهربازى ها را تماش کن . کشش نده . " شانه هايم را با غرور بالا انداختم . " مسعود خودش شروع کرده خودش هم باید تماش کنه . " دقیق شد به صورتم . " آخه اختلافتون سر چیه ؟"

" باور کن سر چیزهای بیخودى . چرا اینجا رفتى . چرا با اون حرف زدى . چه مى دونم چرا اون را نگاه کردى همين چیزها دیگه . "

" خوب بذار پای دوست داشتنتش . این که بد نیست . " " وا... چه حرفها . خيلى هم بده . آدم دیوونه مى شه . " سرش را تکان داد . " جدى مى گم سر هيچ و پوچ همه چیز را خراب نکن . مسعود پسر خوبيه . تو را هم خيلى دوست داره . " پوزخند زد . " هوم . دوست داره . " تو پله ها از کنار سحر گذشتيم . بهم لبخند زد . " چطورى ساغر ؟ " به موهای رنگ کرده بلوند و رژلب جیگری اش نگاه کردم و سعی کردم كاملا عادى باشم . " خوبم عالی . " و لبخند زد و ازش دور شدم . فریبا با حرص گفت : " عفريته . چقدر هم حوصله داره . هر هفته موهايش را یک رنگ مى زنه . " با غضب دندانهايم را بهم فشار دادم . " برای چى اینجا وایساديم بریم تو حياط . "

" نه بریم بوفه . "

" باشه اول بوفه . ولی بعد بریم تو حياط . مى خوام این دو ساعت که کلاس نداريم جزوه های کامپیوترم را کامل کنم . " بازویم را گرفت : " باشه حرفى ندارم . " یکبار دیگه برگشتم و سحر را نگاه کردم . روی نیمکت تو راهرو نشسته بود و دکمه های پائين ماتتویش باز بود و پاهاى پرش از توى شلوار جين تنگ کمرنگش كاملا تو چشم بود . با حرص رويم را برگرداندم و تندتر از فریبا پله ها را پائين آمدم .

" آره بهزاد جان سر همين چهارراه ننگه دار . هنوز خيلى وقت دارم . مى خوام بقيه راه را تا دانشگاه پیاده برم . " ساحل خندید . " نه اينکه خيلى هم چاقى مى خواى گوشتهاى آب بشه ؟ " اخم کردم . " خودت را مسخره کن خانم . به جای این حرفها کارتها را بده بذارم تو کیفم يادم نره . " در داشبورت را باز کردم . " چند تا بدم ؟"

" سه تا . "

"سه تا کافیه؟"

"آره دیگه یکی برای فریبا و شوهرش یکی هم برای مهتاب یکی هم برای کیومرث. همین دیگه با بقیه بچه ها زیاد صمیمی نیستم."

"حالا چند تا دیگه هم بردار. شاید نظرت عوض شد خواستی به کس دیگه ای هم بدی." بهش چشم غره رفتم. عجب آدمیه ها. می خواد جلوی بهزاد ضایع بازی دربیاره. من که بهش گفتم میانه ام با مسعود بهم خورده. نمی خوام برای عروسی دعوتش کنم. پس اصرارش برای چیه؟ جدیدا چه مهربان شده. بهزاد از توی آینه نگاهم کرد. "ساحل راست می گه حالا چند تا دیگه با خودت ببر. شاید آشنایی کسی دیدی و خواستی دعوتش کنی." با هم نگاه سریعی رد و بدل کردند. یعنی چی؟ نکنه ساحل پته من را ریخته روی آب. اگه اینطوره ان شاء... که بهزاد پشت چراغ قرمز نگه داشت. "می تونی اینجا پیاده بشی." پیاده شدم و با دست اشاره کردم خداحافظ. برام بوق زد. از گوشه خیابان آهسته شروع کردم به قدم زدن. فکرهای داغون کننده برای چندمین بار به مغزم راه یافت. هوم... چه رویاهای خامی داشتم. تا همین یک ماه پیش چقدر برای عروسی ساحل نقشه کشیده بودم که جلوی مسعود چه لباسی بپوشم. چطوری با فامیل آشنایش کنم. خانواده اش را دعوت کنم یا نه. نفسم را بیرون دادم. اوف... حالا چی شد تمامش دود شد رفت به هوا همش الکی بود. قدمهایم را آهسته تر کردم. مسعودی ه هر شب بهم زنگ می زد و حداقل یک ساعت باهام حرف می زد. چطوری تونست ازم دل بکنه یعنی به همین راحتی فراموش کرده. تف به ذاتش از گربه هم بی صفت تره. بغض گنده ای مثل یک قلوه سنگ تو گلوم گیر کرد. قورتش دادم. نرفت پائین. آفتاب مستقیم خورد تو چشمم. سرم تیر کشید. کاشکی برم اون طرف که سایه ست. کنار خیابان ایستادم. نگاهم را به ماشینها دوختم. حالا مگه می دارن که آدم رد بشه؟ چند قدم جلوتر آمدم. چشمم آنی در یک لحظه بی ام و سبز رنگی را دید. نبضم ریتمش تند تند شد. مثل باران رگباری و ریز یعنی مسعوده؟ آره. وای خودشه. جلوتر اومد. منو دید. زانوانم سست شد. چشمم تو چشمش گره خورد. تو دلم التماس کردم. ترا خدا مسعود نگه دار و این قائله را ختمش کن. نفسم را حبس کردم و سر جابم میخکوب شدم ولی با سرعت از کنارم رد شد. حتی یک نیش ترمز هم نزد. وای نه چی؟ باور نمی کنم. صدای شکستن قلبم را شنیدم و ذره هایش انگار رفت تو چشمم. چون با اشک تار شد. با تمام قوا شروع کردم به دویدن وای مسعود دلم می خواد بکشمت. دارت بزدم. آتیشت بزدم. خفه ات کنم. صدای بوق ممتد ماشینی را پشت سرم شنیدم. نگاه کردم. اوه آقای صبوره. خدایا چه حکمتیه. چرا جدیدا اینقدر می بینمش؟ قفل در را باز کرد و اشاره کرد سوار شو. از جابم تکان نخوردم. نه برای چی سوار ماشینش بشم. اصلا حال و حوصله ندارم. می خوامم به درد خودم بمیرم. دهنم را باز کردم بهش بگم نه. فکری مثل جرقه تو ذهنم درخشید. اتفاقا سوار میشم. کاشکی مسعود هم ما را ببینه و حسابی آتیش بگیره. با گوشه آستینم بفهمی نفهمی اشکهایم را پاک کردم و خودم را جمع و جور کردم و سوار شدم. سرش را تکان داد و سرتاپایم را توی یک نگاه برانداز کرد. "خانم سعادت می گه دیر شده. چرا می دویدی؟" نفسم را آرام کردم و سعی کردم لحنم گریه آلود نباشه. "نه دیر نشده. من کلا پیاده روی تند را دوست دارم" دنده عوض کرد و جعبه دستمال کاغذی را بطرفم دراز کرد. یه دستمال بیرون کشیدم. چشمهایم هنوز اشکی بود.

"ممنون."

"خواهش می کنم." بهم خیره شد. عمیق خیلی عمیق انگار تا اون ته ته روحم رسوخ کرد. موهای تنم مور مور شد. چه چشمهای بانفوذی داره. تو دایره مغناطیسی نگاهش ثابت موندم. رنگش یه جوری مات شد. نفس بلندی

کشید. مثل اینکه گیر کرد. تندی رویش را به جلو کرد. در سکوت سرم را بطرف پنجره برگرداندم و تو دلم دعا دعا کردم. ترا خدا یه کم گاز بده. بجنب می خوام به مسعود برسیم. چند دقیقه بنظرم چند ساعت شد. به محوطه پارکینگ دانشگاه رسیدیم. اه.. خیلی دیر شد. حتما مسعود پارک کرده رفته سرک کشیدم. بی ام و اش را سمت راست دیدم با تعجب و دقت نگاه کردم. چرا در صندوق عقبش بازه؟ یعنی هنوز اینجاست؟ دستهایم را قلاب کردم. خیلی دلم می خواد ما را با هم ببینه. با صدای لاستیک ماشین کله مسعود را دیدم سرش را از کاپوت بالا آورد و با کنجکاوی نگاه کرد. من را کنار دست آقای صبوری دید. احساس کردم نابینا شده چون بدون اینکه پلک بزنه به روبه رویش و به من خیره شد. حتی نفس هم نکشید. از ماشین پیاده شدم. بهش پوزخند زدم و تو دلم عروسی گرفتم بله مسعود خان این به اون در. حالا جلوی من گاز می دی می ری؟ هوم... خوبه آتیش بگیر. نوش جونت. اختیارش را از دست داد. در کاپوت را محکم کوبید.

و سوئیچش را با عصبانیت تو دستش مشت کرد. باز با تمسخر نگاهش کردم. آقای صبوری متوجه شد. حواسش کاملا به من بود. مسعود زیر لب غرید و به آقای صبوری با نفرت زل زد و یه چیزی گفت. نفهمیدم یعنی نشنیدم. معلوم نیست چی داره با خودش می گه؟ حتما داره فحش می ده. روی پاشنه پایش چرخید و رویش را برگرداند. نگاهم را به قد بلندش دوختم. از پارکینگ بیرون رفت. غم گرفت. آخه چرا مثل بچه ها لج و لجبازی می کنیم تا کی؟ به خودم نهیب زدم. خر نشو. اگه کسی مقصر باشه اونو نه تو. بی خودی دل نسوزون. آقای صبوری ماشینش را قفل کرد و آمد طرفم. به درب پارکینگ اشاره کرد. "آقای کامیار بودند؟"

"بله استاد." سرش را تکان داد و دستش را به صورتش کشید ولی چیزی نگفت. شاید داره فکر می کنه چرا مسعود نمونه حداقل سلام کنه؟ شاید هم فهمیده که به خودش تشنه ست. ازش تشکر کردم. "ممنون. خیلی زحمت کشیدید." لبخند گرم و جذابی زد و کت شیری رنگش را روی دستش انداخت. "خواهش می کنم." و بطرف دفتر رفت. از پله ها بالا رفتم. توی راهرو فریاد دیدم حواسش به اعلامیه روی برد بود. تا من را دید صدام زد. "بیا بیا تاریخ امتحانات را زده اند." رفتم جلو اعلامیه روی برد را با دقت خواندم. "عجب برنامه بدیه. اصلا بین امتحانات فرجه نداشتن. بعدش هم واسه چی کامپیوتر که درس به این سختی نه گذاشتند آخرین امتحان دیگه اون موقع همه بریده اند. کسی نای درس خواندن نداره." از توی کیفش ورق و خودکار درآورد و شروع کرد به یادداشت کردن. "حالا خوبی اش اینکه قبلش دو هفته فرجه گذاشتن. وقت هست حداقل یک دور کامپیوتر را دوره کنیم."

"هه... تو شاید. ولی من یکی امکان نداره. تو همین تعطیلی ها عروسی ساحله." چشمهایش گرد شد. "شوخی می کنی؟"

"نه به جون خودم راست می گم." ته خودکارش را کرد تو دهنش. "عجب بابا مگه قرار نبود عروسی شون آخر تیر باشه."

"آره ولی چون تمام کارو مارهاشون ردیف شده تصمیم گرفتن عروسی شون را جلو بندازند." دستش را زد به کمر. "حالا کدامشون آتیشش تندتره. که همچین پیشنهادی داده؟"

"چی بگ بنظرم بهزاد."

"حدس می زدم. این مردها همشون یه جورند حاضرند دست به هر جنایتی بزنند فقط به خاطر... خندید." استغفرا... بگذریم."

اخم کردم. " فریبا تو همیشه بی ادبی. درست هم نمی شی. " دستش را تکان داد. " گمشو بابا لذت زندگی به همین چرت و پرت گفتن هاست دیگه پاستوریزه. " کارت را از تو کیفم درآوردم. " بیا مال تو و آرشه. " از دستم گرفت. " وای چه عکس بامزه ای. تا حالا این مدلیش را ندیده بودم. ببین داماد چطور عروس رو روی دستهای بغل کرده. چه طرح جالبی از کجا خریدند؟ "

" کار بهزاده. خودش طراحی کرده. بعد داده واسش زده اند. " دوباره عکس را نگاه کرد. " پس خیلی باذوقه. " زدم به شانه اش. " پس یادت نره. عروسی پنجشنبه هفته دیگه ست. الکی عذر و بهانه نیاری ها. " سرش را برد عقب. " نه حتما می آم. " بطرف کلاس راه افتادیم. " دیگه کیا دعوتند؟ "

" جز تو و آرش می مونه مهتاب و کیومرث همین. " بازویم را فشار داد. " یعنی می خوام بگی مسعود را دعوت نمی کنی؟ " بی اعتنا شانه هایم را تکان دادم. نه. سرچایش ایستاد. " هنوز با هم آشتی نکردین؟ " باز بی اعتنا جواب دادم. نه. با تعجب غرغر کرد. " خنگه امروز آخرین جلسه کامپیوتره. بعدش هم که دیگه امتحانات و هیچ. با این وضعیت قهرتون می کشه به صور اسرافیل. "

" خب بکشه. " سرش را کج کرد و لبخند زد. " دوست داری من باهاش حرف بزنم. " چشم غره رفتم. " وا که چی بشه؟ " اونم برام چشم غره رفت. " خبه خبه. حالا قیافه ات را واسه من کج نکن. بالاخره چی؟ باید یک جوری تماش کنی دیگه؟ " چند لحظه فکر کرد: " آها راستی دوستش امیر. به اون بگو. خیلی با هم صمیمی اند. حتما کارها را درست می کنه. " انگشتم را بصورت تهدید تکان دادم. " ببین عربده می کشم ها. تو چه حرفهایی می زنی. من برم به امیر گم ترا خدا یک کاری بکن که مسعود با من آشتی کنه؟ منظورت همینه دیگه نه؟ "

" نه به این صورتی که تو می گی مثلا... " دستم را جلو آوردم و حرفش را قطع کردم. " خواهش می کنم دیگه چیزی نگو که حسابی قاطی می کنم. "

" خیلی خوب بابا حرفم را پس گرفتم. حالا چرا اینقدر قرمز شدی؟ " با تمسخر لبخند زدم. " از خوشی. " حرف را عوض کرد. " راستی از ترم پیش که امیر فارغ التحصیل شده دیگه خیلی کم می بینمش. هنوز با مسعود یکجا کار می کنه؟ " بی حوصله جواب دادم. " آره. قبلا که گفته بودم یک شرکت با هم زدند و هنوز هم با هم کار می کنند. " کارشون چی بود؟ یادم رفته؟ "

" فروش مواد اولیه کرم و لوازم آرایش و از این جور چیزها. " آها. آها یادم افتاد. قبلا گفته بودی. " پایش را روی زمین کشید. " حیف شد که امیر زود درسش تمام شد. خیلی پسر آقا و محجوبیه. ارزش خوشم می آد. "

" منم همینطور. خیلی دلم می خواد برای عروسی دعوتش کنم ولی خب نمی شه اونم به پای مسعود باید بسوزه. " رفتیم تو کلاس. سحر ما را دید و چشمک زد. " بچه ها چطورید؟ " سرد جواب دادم. " ای... " فریبا نشست کنارم و تو گوشم گفت. " ببین خانم چقدر هم امروز خودش را ساخته. انگار که اومده مجلس شب نشینی. " به سایه آبی براق پشت چشمش نگاه کردم و هیچی نگفتم. مسعود همراه کیومرث و مهتاب آمد تو. پشت سرش هم آقای صبوری. مهتاب برام دست تکان داد و رفت بشینه. تو جونم ولوله افتاد. دستهایم را تو هم پیچیدم. حتما دوباره از لچ منم که شده می خواد پیش سحر بشینه. شاید هم نه پیش یکی دیگه از دخترها بشینه. به خودم نهیب زدم. اصلا نباید برای تو اهمیت داشته باشه بدبخت. دلم طاقت نیاورد. به فریبا اشاره کردم. " مسعود کجا نشسته؟ " به صورتم زل زد. " خانم تو که اینقدر برات مهمه پس چرا قهربازی ات را کش می دی؟ " دست تپش روی میز بود

نیشگونش گرفتم. "دوباره شروع کردی. تو فقط بگو کجا نشسته همین." از بالای سرم نگاهی به عقب انداخت.

ناخنم را کردم تو گوشتت. "پیش سحره؟"

"نه رفته ته کلاس تنها نشسته."

"یعنی هیچکس بغل دستت نیست؟"

"نه به خدا تنهاست."

تعجب کردم چرا ولی قلبم آرام گرفت. به سحر نگاه کردم. سرش پائین بود و تو فکر. آخیش دلم خنک شد. حسابی حالش گرفته شد. حتما خیلی نقشه کشیده بود که امروز چطوری دلبری کنه؟ سحر سرش را بالا آورد و منو

خصمانه نگاه کرد. لبخند ستیزه جویی تحویلش دادم و رویم را برگرداندم. دختره لات ایکیبری. آقای صبوری جلوی میزش ایستاد و گفت: "خوب کتاب هفته پیش تمام شد. این جلسه آخر برای رفع اشکاله. هر کس اشکالی داره می تونه پرسه." "هممه بچه ها بلند شد و کلاس ریخت به هم. دستش را بلند کرد. "نه اینطوری نمی شه.

من تک تک می آم سر میزها اشکالات را رفع می کنم. "سرم را گذاشتم روی میز. "خوب پس تا از سمت چپ دور بزنه و به ما برسه. یکساعت طول می کشه. من یه چرت بزوم." فریبا جزوه اش را ورق زد. "تو چقدر بی خیالی.

انگار خیلی بلدی." چشمهایم را بستم. چه خوش باوره. نمی دونه تو دلم چه عذاب و اضطرابیه. توی این اوضاع من چیزی یاد می گیرم؟ همانطور چشم بسته سرم را روی دستم جابه جا کردم. الان مسعود داره چکار می کنه؟

حواسش به منه یا نه بی خیال طی می کنه؟

خدایا امروز جلسه آخره. یعنی همه چیز تمام. یعنی من باختم. یعنی از دستش دادم. بغضی دردآور چسبید بیخ

گلویم فریبا تکانم داد. "آی بیداری؟" چشمهایم را باز کردم. "هوم؟"

"بین من دارم می روم دستشویی. بپا خوابت نبره ها."

پلک زدم. "خوب باشه." و دوباره چشمهایم را بستم. آه بلندی از سینه ام بیرون آمد. توی این چند وقته چه

رویاهای قشنگی از زندگی کنار مسعود برای خودم ساخته بودم. اثاث خانه همه رنگی و شاد. پرده های گل بهی.

شومینه دنج و گرم و مسعود که هر وقت از بیرون می آمد چشمهای گرم و بامحبتش را بهم می دوزه و با لبخند می گه

حال خانم کو. چولوی دوست داشتنی من چطوره؟ سوزشی تو قلبم حس کردم. چقدر زود کاخ آمال و آرزوهایم

روی سرم خراب شد. اصلا باورم نمی شه. چشمهام داغ شد و اشک بی اختیار روی گونه هام سرازیر شد. من چم

شده؟ من که همه را مسخره می کردم؟ چرا باید به اون دل بیندم؟ مگه اون کیه؟ چیه؟ تمام سلولهای بدنم از

ناراحتی به لرزه افتاد. خسته ام. فرسوده ام. اصلا دیوانه شده ام. دلم می خواد تمام این میز را برگردانم و

کامپیوتر و هر چی روی اون هست را داغون کنم. صدای غرغر صدلی کنار دستم افکارم را برید. فریبا برگشته چه

زود؟ لای چشمم را باز کردم. خشکم زد. وای اینکه آقای صبوری

تند سرم را بلند کردم و صاف نشستم و آهسته گفتم: "بخشید استاد." به چشمهای اشکی ام نگاه کرد در سکوت با

یک حس نگرانی و مهربانی و عاطفه. تمام وجودم را برق گرفت. خدایا من نمی دونم معنی نگاهش را هضم کنم.

این یعنی چه؟ دستش را با ناراحتی به پیشانی اش کشید. خواست چیزی بگه ولی پشیمان شد. انگار که گفتنش

مشکل بود. به آرامی چند بار پلک زد. حالتی مثل نوازش کردن و دلداری دادن. بیشتر تحریک شدم و دوباره گریه

ام گرفت. چهره اش پکر شد. سرش را تکان داد و از کنارم بلند شد. دوباره سرم را روی میز گذاشتم. خودم را

نهیب دادم. چیه می خوامی با گریه کردن آبروی خودت را ببری؟ می خوامی همه عالم و آدم بفهمند که تو مسعود را از دست دادی؟ خوب به جای این کارها برو به پایش بیفت چطور؟ حس غیرتم جوشید. دستهایم را مشت کردم. حتی اگه شده از غصه دق کنم می کنم ولی از خودم ضعف نشون نمی دم. مخصوصا جلوی مسعود هیچوقت هیچوقت هیچوقت. صورتتم را با جلوی مقنعه ام خشک کردم و سرم را مفرورانه بالا آوردم. آقای صبوری از پشت میز لبخند ملایمی بهم زد. انگار که تائیدم کردم. فریبا از دستشویی برگشت. دستش هنوز خیس بود. نشست. "می دونی چیه من تو مرکز مطالعه یه فکری کردم."

"چی؟"

"مثلا تو کارت مسعود را بدی دست کیومرث بعد هم .." با کفشهای لژدار سنگینم محکم کوبیدم به ساق پایش. "دوباره چرت و پرت گفتی اه... " و با عصبانیت رویم را کردم اون ور. "بی چاره خفه شد. زنگ خورد. آقای صبوری در حالیکه تو افکار خودش غوطه ور بود. نگاه سریعی بهم انداخت و زودتر از همه از کلاس بیرون رفت. مهتاب با سروصدا اومد پیشمون. "سلام بچه ها. " سلام. "فریبا پرسید. "صبح دیر اومدی؟" "آره رفته بودم جواب آزمایش مامانم را بگیرم. " "چرا مگه دوباره مریض شده؟ معده شه؟"

"نه خدا را شکر. زخم معده اش خیلی خوب شده ولی یک چند وقتی می گه پاهام درد می کنه و بعضی وقتها هم ورم می کنه. برای همین دکتر برایش چکاب نوشت. "رو کرد به من. "ساغر چرا اینقدر ساکتی چیزی شده؟" به فریبا اشاره کردم. "مگه خانم اجازه حرف زدن هم می دن. بیا تا یادم نرفته اینو بگیر. " از تو کیفم کارت را در آوردم. توپش را خواند. "وای عروسی ساحله. چه خوب ولی چرا وسط امتحانها؟" "اولا ما امتحان داریم نه اون. بعدش هم چند روز قبل از امتحانهاست. زیاد حرص نخور. " گوشه کارت را روی لبش کشید. "خوب ... چیزه ... یعنی ... من تنها دعوتتم؟" به کیومرث نگاه کردم ته کلاس در حال صحبت کردن با مسعود بود. گفتم. "نخیر خانم اونیه که تو می خوامی هم دعوته من برم کارتت را بدم."

"باشه پس من و فریبا می ریم تو حیاط."

بطرف کیومرث رفتم و یک لحظه مردد شدم. آخه مسعود هم پیششه. چکار کنم؟ عزمم را جزم کردم. اتفاقا چه بهتر. الان بهترین موقع ست. تندی رفتم جلو. "سلام کیومرث خان بفرمائید این کارت عروسی خواهرمه. " عملم خیلی سریع بود. مسعود وقت نکرد از ما دور بشه. کارت را ازم گرفت. "دست شما درد نکنه. خیلی ممنون. " لبخند زد. "حتما تشریف بیاورید. خوشحال می شم. مهتاب هم هست. همینطور فریبا و شوهرش. مطمئن باشید تنها نمی مونی. " به مسعود اصلا اعتنا نکردم. کیومرث معذب شد و چشم به دهنم دوخت. شاید منتظره که بگم مسعود هم هست. خوب بیچاره حق داره. چه می دونه بین ما چی می گذره. هر چند شاید تا حالا یه چیزهایی فهمیده باشه. با یه حالت گنگ به مسعود نگاه کرد. منم بهش نگاه کردم. برای اولین بار توی این چند دقیقه. با غرور و سردی لبخند پوچی تحویلش دادم. لبهایم را محکم بهم فشرد. خطوط چهره اش درهم رفت. برجستگی رگ پشانی اش را به وضوح دیدم. و به لبخند پوچم ادامه دادم. صورتش از ناباوری و خشم جمع شد و چشمهای قهوه ای درشتش طوفانی و مجنون فکر کنم بدش نمی آد دست بندازه دور گردنم و خفه ام کنه. رویم را به طرف

کیومرث برگرداندم . تو نگاهش پر از سوال و تعجب بود . تبسم کوچکی کردم . " فعلا با اجازه . " ازشون دور شدم . حتما الان کیومرث داره از مسعود می پرسه جریان چیه ؟ خدا می دونه چه چیزهایی راست و دروغ کنه . مهم نیست هر چی می خدا بگه بگه ولی کاشکی حرفی از آقای صبوری نزنه صورت خوشی نداره . قدمهیم را توی راهرو تندتر کردم . یکدفعه عصبی شدم . اصلا حقش بود که کیومرث عوضی را هم دعوت نمی کردم اگر این آشغال امروز چغلی نمی کرد و بدو بدو گزارش اشتباه نمی داد الان رابطه من و مسعود این نبود . لبم را گزیدم . حیف . حیف . حیف که نمی تونم در مقابل کیومرث عکس العملی نشان بدم . می ترسم مسئله کش پیدا کنه . این وسط به ضرر خودم می شه . والا می دونستم چه جوری حالش را بگیرم پسره فضول . قدمهیم را تندتر کردم . تو دلم یه جوری شد . ولی نه گناه داره . اون چه می دونست که ما سر مساله آقای صبوری با هم مشکل داریم . شاید اگر می دونست حرفی نمی زد . چرا بی خودی گناهش را می شورم . تازه اگر مسعود به من اطمینان داشت با کوچکتترین حرف که نباید تغییر می کرد . مشکل خودش نه کس دیگه . پیچیدم تو پاگرد پله . صدای پای تند و مردانه ای را پشت سرم شنیدم . کنجکاوانه برگشتم . نفسم بند اومد . مسعوده . بهم رسید بدون اینکه کوچکتترین مکث یا نگاهی بکنه از کنار رد شد . انگار که من دیوارم . پیچید توی پله های بعدی . از جلوی چشمم ناپدید شد . احساس ضعف و خواری و حقارت بهم دست داد . دندانهایم را با غضب بهم فشردم و تو وجودم فریاد کشیدم . الهی که بری به درک . فهمیدی الهی که بری به درک . پست فطرت نامرد .

هییس ، هییس ، همه ساکت عاقد می خواد برای آخرین بار خطبه عقد رابخونه . به ساحل با تور روی صورتش و قران بزرگی که تو دستش بود نگاه کردم . بهزاد سرش را کاملا شانه شده و صورت بی ریش و سیبلش را نزدیک گوشش برد و یه چیزی گفت : اونم لبخند ملیحی زد و تو چشمات نگاه کرد . صدای عاقد بلند شد . دوشیزه محترمه مکرمه . خانم ساحل سعادتت آیا بنده وکیلیم که ... بهزاد به مادرش نگاه کرد . پروین خانم با لباس شب سرمه ای رنگ خوش دوختش امد جلو و یک سکه پهلوی زیر لفظی به ساحل داد . سکوت برقرار شد . همه منتظر بودند . ساحل با صدای اهسته و خیلی ملایم گفت : با اجازه پدر ومادرم بله . صدای کف و شادی و هلله و کل رفت به هوا . ناخودآگاه بغض شدیدی به گلویم هجوم آورد و به چشمم راه پیدا کرد . از پس مهی از اشک بهزاد را دیدم که تور را از روی صورت ساحل کنار زد . بعضی ها زمزمه کردند چقدر ناز شده . منم با خودم تکرار کردم آره واقعا چقدر خوشگل شده درست مثل عروس های توی ژورنال ها . مخصوصا با تاج روی موهایش و آرایش مسی رنگش .

برگشتم به سمت مامان تو چشمهای میشی اش انگار پر از خرده شیشه بود . برق اشک بود و شادی و نگرانی کنار دستش بابا بود . با لبخند محوی بر لب و اضطراب پدرانه . خودم را پشت ستون قایم کردم و بی صدا زار زدم . هیچکس حواسش به من نبود .

عاقد رفت . آقا جون اولین نفر به عروس و داماد تبریک گفت و یک سرویس طلا هدیه داد . بعدش به ترتیب بقیه بزرگترها . ستون تکیه دادم و نگاه کردم . خاله نسرين گردنبندها را به گردن ساحل انداخت و بوسش کرد . با چشمهای اشکی درست مثل روز عقد نازنین .

باز گریه ام گرفت . دستمال را محکم گوشه چشمم فشردم خودم را نهیب دادم اه ... بسه دیگه تمامش کن همه آرایش صورتت بهم خورد . فقط بیست هزار تومان پول آرایشگاه دادی بدبخت . حداقل بذار تا آخر شب بمونه .

یک نفر از خانمها از اون جلو بلند گفت: عموی عروس. همه دست زدند. عمو فرامرز خم شد و با بهزاد دست داد و تبریک گفت و یک سرویس کامل به ساحل هدیه کرد و بوسش کرد. آخی خیلی ماهه. بیچاره چقدر توی این هفته ای که از شیراز آمده حتی تا همین امروز پا به پای آقای نصیری و بابا تو تکاپو و رفت و آمد بود و زحمت کشید واقعا دستش درد نکه. به قد متوسط و کت و شلوار زیتونی رنگش نگاه کردم. چقدر هم امشب خوش تیپ شده. این رنگ خیلی بهش می آید.

دوباره یکنفر با صدای بلند گفت عمه عروس.

به عمه پری و موهای شینیون کرده و لباس کرم سنگ دوزی اش خیره شدم. هیچی خودش نکرده باشه سیصد هزار تومانی مایه گذاشته.

بلند گفتند عمه عروس پنج تا سکه. همه دست زدند. سرم را پایین انداختم. چه فایده یکذره احساس تو وجودش نداره. نه غم نه شادی. مثل یک تکه یخه. مثل یک غریبه. آخه یعنی چی اگه دخترش هم ازدواج کنه همین حالت بی تفاوتی را داره؟ چه می دونم شاید هم بخاطر اینکه ساحل به شهاب جواب رد داده هنوز دلخوره.

مامان اومد پیشم. پس تو چرا این پشت قايم شدی. برو کادویت را بده دیگه.

آره اتفاقا همین الان می خواستم برم. بهم لبخند زد موهایم رازد پشت گوشم. زیر چشمتم هم سیاه شد پاکش کن. با دست پاک کردم. ملایم زد روی شانته ام. بایه حالت همدردی و سرش را انداخت پایین. می دونم دوباره گریه اش گرفته.

دستبند را از جعبه در آوردم رفتم پیش ساحل لبخندساده و قشنگی زد. قلبم هری فرو ریخت. از تاثیر از غم، وای دیگه تمام شد اون تو سر و کله زدن ها. دعواها، خنده ها، شوخی ها، همه و همه. حالا من می مونم و اتاق خالی و تنهایم. که نمی دونم چطور باهاش کنار بیایم خم شدم و دست سپید و مچ ظریفش را بالا آوردم و دستبند را به دستش بستم به پای هم پیر شین.

صدایم با تمام سعی ای که کردم گرفته و خش دار بود.

ساحل بی اراده تو چشمش اشک حلقه زد و شانته هایش تکان کوچکی خورد.

لبهای رژی ام را گاز گرفتم. نباید گریه کنم. اون بیشتر تحریک می شه. حیفه آرایش صورتش خراب بشه. بطرف بهزاد رفتم و سرم را خم کردم تبریک می گم امیدوارم خوشبخت بشین. سرش را بالا آورد و توی صورتم خیره شد و در گوشم آهسته گفت تو از الان رسماً خواهر منی. پس اون اخمت را باز کن تا منم گریه ام نگرفته مگه می خوام خواهرت را بدزدم؟ لبخند زد با اطمینان و پر از آرامش. لبام به تبسم باز شد.

عکاس گفت خواهر عروس آماده باش آها همین جا وسط بایست یک دستم را دور گردن ساحل انداختم و یک دستم را دور گردن بهزاد.

یک، دو، سه، ... نور فلاش خورد تو صورتم. دستهایم را از دور گردنشون باز کردم.

خانم عکاس سر تکان داد فکر کنم عکس خوبی بشه. به طرف اتاق رختکن دلفتم و به ماما ن اشاره کردم. برم لباسهایم را عوض کنم.

پشت سرم نازنین اومد و در بست. تو صورت بچه تو بغلش خندیدم. وای، وای حال موش، موشک ما چطوره؟ ملیکا خانم سلام. سلام خوبی خوشگله؟ الهی بین چطور زل زده دست کوچکش را بوسیدم. جون قربونت برم

نازنین نشست روی کاناپه تا صدایش در نیامده بهتره شیرش را بدم و بخوابانمش .
 زیپ پیراهنم رابه زور خودم از پشت باز کردم . آخی گناه داره توی این سروصدا که نمی تونه بخوابه .
 سینه اش را از توی لباس بالا تنه دکه دارش در آورد و گذاشت تو دهن ملیکا خوب چیکار کنم اگه نخوابه نحس
 میشه .
 اهسته لپ تپل بچه اش را گرفتم . چشمهای طوسی گرد بی مژه اش بی هدف چرخ می زد . بله دیگه بچه این
 دردسرها را داره تقصیر خودته تا رفتی خانه شوهر دو روزه شکمت آمد بالا . مگر هول بودی ؟
 تو صورت دخترش خندید و انداختش بالا و صدای بچه گانه در آورد وای ملیکا بین خاله چی می گه .
 بگو دلت می آد اینطوری می گی . من خوشگلم من عزیز مامانم . من عشق مامانم . آره من عشق مامانم . بچه را با
 لذت به خودش فشرد و ماچش کرد و گریه اش در آمد .
 لباسم را از تنم در آوردم بسه ترا خدا حالا کسی نشناستت فکر می کنه بیست سال اجاق کور بودی .
 بازم بچه را ماچ آبدار کرد . در اتاق باز شد . لباس را جلوی خودم گرفتم و جیغ زدم کیه در را ببند ما لختیم .
 مهشید سرش را آورد تو چیه داد می زنی . لختی که لختی حالا کی می خواد تو را ببینه .
 امد تو و در را پشت سرش بست . به موهای فر زده کوتاه و پیراهن آستین حلقه اش که از پایین دامنش کج و مدل
 اسپانیولی بود نگاه کردم . حالا لباست را با رنگ چشمهای آبیست ست می کنی ؟
 موهایش را تکان اد ما اینیم دیگه .
 لباس شبنم رت از پایین تنم کردم . مهشید زیپ پشتم را ببند . زیپ را کشید بالا و رفت عقب براندازم کرد چه
 آجریه خوشرنگی جیغ می زه . از کجا خریدی ؟ دوختم . از توی آینه خودم را نگاه کردم . بچه ها یقه اش زیادی باز
 نیست ؟
 نازنین دستش را کرد توی موهای بور و کم پشت دخترش .. خوب دکلتنه همین دیگه لخته مگه شنلی چیزی نداری
 .
 خوشم نمی آد شنل بندازم . مهشید دست به سینه به دیوار تکیه داد . نه بابا الان همه همینطوری می پوشن دیگه یه
 خرده یقه باز و معلوم بودن زیر بغل که این حرفها را نداره . دلت را پاک کن . صد نظر حلاله . غش غش خندید
 نازنین تشر رفت . هیس ملیکا داره می خوابه .
 رو کردم به مهشید ببینم تو هنوز پایت به کانادا نرسیده غر بزده می شی ، برسی اونجا چکار می کنی ؟
 پشت موهای برایشینگ شده ام را مرتب کرد . عجب بابا تو خودت لباست را نتخاب کردی حالا می اندازی گردن من
 ؟
 زد روی شانم ام در ضمن موی بلند خیلی بهت می آد چرا همیشه موهایت را پسرانه می زنی .
 پشت گوشواره ام را محکم کردم . ولی خودم کوتاه راحتتر راستی تو برنامه ات چی شد کی قراره بری ؟
 کفشهای چرم پاشنه پنج سانتی اش را در آورد و پنجه های پایش را تکان داد . دقیقا معلوم نیست . فعلا مدارکم
 رابرای دانشگاه آنجا فرستادم تایید هم کردند . الان دنبال کار ویزا و اقامت هستم اگه درست بشه شاید تا یکی دو
 ماه دیگه . برای همیشه می خوام بمونی ؟
 نمی دونم اگه بهم خوش بگذره شاید .

یک بار دیگه با وسواس و احساس گناه به یقه باز و شانه هایم نگاه کردم و گفتم خوب من حاضرم مهشید هم سرسری خودش را برانداز کرد و دوباره کفشهایش را پوشید منم که خیلی وقته حاضرم بریم . نازنین هنوز در حال شیر دادن بود تو نمی آیی ؟ تا ده دقیقه دیگه چرا شما کدوم سمت می شینید ؟ از پنجره باغ را نشان دادم .

بین سمت چپ همان صندلی قرمزها رو به روی گروه ارکستر . وای نه اونجا خوب نیست سر سام می گیریم . ته باغ چطوره . اون میل تک نفرها خیلی دنجه . باشه اونجا هم بد نیست . پس ما می رویم همان قسمت . با مهشید از پله ها پایین امیدیم برگشت دقیق ساختمان را نگاه کرد چه ویلای شیکیه . باغش هم حرف نداره . از در که اومدم تو کیف کردم . کرایه کردید ؟

نه مال یکی از دوستهای قدیمی باباست . زن و بچه اش خارج اند . خودش هم می ره و می آد مرد خوبی تاجر فرشه . خودش پیشنهاد داد که عروسی را اینجا بندازیم .

یکبار دیگه ویلا را از بیرون نگاه کرد . خانه اش میلیارديه .

بالا تنه لباسم را صاف کردم بین یک سری از مهمان ها آمدند . بریم خوش امد بگیریم .

دنبالم راه افتاد کم کم دیگه شلوغ می شه . چشمم به نادر شهاب خورد در حال گپ زدن بودند تا مارا دیدند اومدند جلو .

شهاب چشمک زد اینها را ، خودشان را خفه کرده اند . مهشید اخم کرد آیی ... شهاب درست صحبت کن یعنی چی خودشان را خفه کردن ؟

نادر رو کرد به من این چه وضعیتیته . حداقل یه چیزی بنداز روی شانه ات . هلش دادم برو بابا تو خودت همه کاره ای حالا از من ایراد می گیری جالبه گربه عابد شده بتو چه ؟ تو برو صفايت را بکن .

شهاب خندید . تازه خبر نداری از دوست دخترهایش را هم از طرف خودش دعوت کرده . چشمهایم را گرد کردم آره راست می گه ؟

سرش را کج کرد . آره فقط شادی را دعوت کردم . تبسم زد . اگه بدونی چقدر باحاله . خوش تیپ ، باکلاس باید ببینیش .

شهاب با صدای بلند نج نج کرد . می بینی عجب دختر بازیه . حرفه ای عمل می کنه .

نادر زد روی گرده اش . تو بی خودی جانماز آب نکش نذار بگم که ... شهاب حرفش را قطع کرد . بی خود بی خود شلوغش نکن . همه عالم و ادم می دونند که من چقدر پاکم مگه نه بچه ها ؟

مهشید بهش طعنه زد آره جون خودت . این منم که روزی پنج ساعت با تلفن صحبت می کنم . برو فیلم بازی نکن و دستم را کشید . بیا بریم . اینها را ول کن . اگه بهشون روبدی تا شب چرت و پرت می گن .

ازشون دور شدیم . گفتم خیلی جالبه ها . اینکه این دوتا زیاد همدیگر نمی بینند ولی چقدر با هم صمیمی اند . دستش را با ژست برد زیر موهایش و تکانش داد . خوب معلومه . آب می ره چاله را پیدا می کنه .

تو شور و حال آهنگ بندری و رقصیدن بودم . دیدم فریبا و آرش وارد شدند . به ساعت نگاه کردم خانم را بین ساعت نه ونیم یادش افتاده بیاد عروسی .

رفتم جلو . سلام آرش خان ، فریبا چقدر دیر کردید ؟ فکر کردم از آمدن منصرف شدین .

فریبا اشاره کرد به آرش تقصیر آقاست . تا ساعت هفت هنوز سر کار بود .

آرش بالبخند و شرمندگی عذر خواهی کرد . کار اداریه دیگه پیش می آد . ببخشید ان شا .. برای عروسی شما جبران می کنم .

تبسم زدم . مرسی ممنون . من فقط کمی نگران شدم گفتم نکنه اتفاقی افتاده باشه .

فریبا پرسید مهتاب اومده ؟

بله ... یک ساعت بیشتره . هم خودش هم کیومرث . الان کجان ؟

اونجا به سمت راست اشاره کردم همان پیراهن مشکیه .

آها دیدم . پس ما می ریم پیش آنها می شینیم .

چند ساعتی به رقصیدن و عکس گرفتن و شام خوردن گذشت . تقریباً چیزی به پایان عروسی نمانده بود . گروه موزیک نواختن آهنگ تانگو را شروع کرد . فهمیدم آخرین آهنگشه ، خسته روی صندلی نشستم و به ساعت نگاه کردم و خوب معلومه نزدیک دو و نیم شبه . بیچاره ها چند ساعته دارن می زنند و می خوانند . مردند دیگه پشتم را به صندلی تکیه دادم و نگاهم را به ساحل و بهزاد دوختم . دست دور کمر و گردن همدیگه غرق در عالم خودشان . دو تا ، دوتا زوجهای دیگه هم اومدند وسط . نازنین و شوهرش . فریبا و آرش ، کیومرث و مهتاب و ...

سرم را با حسرت به عقب بردم و مچ دستم را عصبی مالیدم . اگه مسعود اینجا بود ... درسته با هم نمی رقصیدیم ولی همون نگاهای دزدکی و لبخند های معنی دار خودش دنیایی بود . آه بلند کشیدم و به زمین خیره شدم . باید قبول کنم دیگه مسعودی وجود نداره . دیگه همه چیز تمام شده .

گوشه لبم را به شدت گاز گرفتم بغض همیشگی و سمج دوباره تو گلویم قلمبه شد . دستم را دو طرف صورتم گذاشتم و توی تاریکی به جلو خم شدم . نباید گریه کنم . نه الان ، نه اینجا و نه هیچوقت دیگه . همه چیز برای همیشه تمام شده . همین و بس .

با هول و ولا واضطراب جزوه کامپیوتر را ورق زدم . اه ... این مسئله سخته کجا رفته ؟ بهتره یکبار دیگه بخوانمش شاید مشابه همین تو امتحان بیاد .

فریبا با سروصدا پیدایش شد او ... چه خبرته چنان سرت را کردی تو کتاب که اصلا هر چی دست تکان میدم نمی بینی . چشمک زد حسابی فول فولی نه ؟

پوزخند زدم . هوم ... تو چقدر ساده ای من اگه دوازده بشم از خوشحالی همین جا تو حیاط ملق می زنم .

زد به شانم زیاد سخت نگیر بابا منم زیاد حالیم نیست ولی به دلم خوب افتاده . باور کن همه مون پاس می کنیم حالا ببین .

خوبه . خیلی روحیه ات عالیه کاش منم مثل تو بودم .

آره چرا خوب نباشه . فکرش رابکن . امروز آخرین امتحانه . بعدش دو ماه و نیم تعطیلی . چی از این بهتره من از همین فردا می رم شمال و می مونم تا آخر تابستون .

جزوه را بستم می دونی از چیه تو خوشم می آد که خیلی دل گنده ای اصلا هیچی برات مهم نیست .

خندید چرت و پرت نگو . می خوام برات یه جوک بگم . ببین تو می دونی فرق بین منشی خوب با منشی خیلی خوب چیه ؟

چیه ؟ منشی خوب می گه صبح بخیر رئیس ولی منشی خیلی خوب می گه صبح شد رئیس . غش غش خندید . دهنم وا موند ا ...

جالب بود نه؟ دست اول دست اول بود.

سرم را تکان دادم بیچاره منشی ها چقدر اسمشان بد دررفته.

بی خیال جوک دیگه. مگه اینها برای شمالی ها و ترک ها جوک در نمی آرن. یکبار هم برای منشی ها چی می شه مگه؟

مهتاب را دیدم اخمو و بد اخلاق یگراست اومد طرف ما.

سلام بچه ها کجائید. داشتم دنبالتون می گشتم.

گفتم چی شد؟

هیچی دارم از دلشوره امتحان می میرم. خیلی حالم بده. هیچی بلد نیستم.

فریبا مسخره بازی در آورد. آن موقع که جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت نبود. خواستی به جای دل وقلوه گرفتن با کیومرث یک کم هم به درس توجه می کردی خانم.

دهنش را کج کرد. برو بابا تو هم و رویش را برگرداند. نم باهش برگشتم ببین مهتاب ...

چشمم به مسعود افتاد. با کیف چرمی و سوئیچ به دست و سر پایین از جلوی ما رد شد. فریبا از پشت آهسته به پایم زد. مهتاب هم تو سکوت نگاهم کرد.

خدا را شکر اینقدر مودب هست که چیزی نپرسه. البته خر نیست می دونه ما با هم حرف نمی زنیم. دید که تو

عروسی ساحل دعوتش نکردم. تازه حتما کیومرث هم به چیزهایی بهش گفته.

احساس کلافگی بهم دست داد. فریبا انگار فهمید. سرفه کوتاهی کرد و کیفم را کشید. بچه ها چرا ایستادیم بریم سر جلسه دیگه.

ورقه ها پخش شد. با دلهره تک تک سوالها را خوندم و رفتم جلو. نفس بلندی کشیدم اوه ... خوبه وزیاد سخت نیست. بیشترش از جزوه هست می شه به کاریش کرد.

خودم رابه نوشتن مشغول کردم. آقای صبوری توی سالن آهسته در حال قدم زدن بود. چند بار از جلویم رد شد و رفت و آمد.

سرم را بالا نیاوردم به آخرین سوال رسیدم. نصفه جواب دادم. چشمم را بالا آوردم و نگاهم رابه جلو و گوشه دیوار دوختم. مسعود سرش پایین بود و در حال نوشتن.

نیم رخس رو به من بود. به صورت برنزه و خوش ترکیب و موهای لخت براقش زل زدم. دردی قفسه سینه ام را فشار داد. این آخرین باریه که می بینمش. دیگه می ره تا کی نمی دونم. شاید برای همیشه.

از زور درد شانم هایم را به عقب کشیدم و نفس عمیقی از ته دلم بیرون اومد. یک لحظه بی هوا مسعود برگشت و به سمت عقب. چشمهایش افتاد تو چشمهای من. هر دو غافلگیر شدیم و نگاهمان بر روی هم ماسید.

من عصبانی و دلگیر و او مغرور و جریحه دار. زودتر از او سرم را پایین انداختم. کاش بتونم ازش متنفر بشم و فراموشش کنم.

چشمم را به ورقه دوختم و با اضطراب لبم را گاز گرفتم. نباید به هیچ چیزی جز امتحان فکر کنم. الان تنها چیزی که مهمه همینیه.

دستم راروی سینه ام گذاشتم و چشمهایم را بستم. چرا اینقدر ضربان قلبم تنده. چرا آروم نمی شه.

از صدای قدمهای پشت سرم سریع دستم را پایین آوردم و خودم را به ورقه ام مشغول کردم. آقای صبوری آمد بالای سرم ایستاد. سرفه کوتاهی کرد. خودم را جا به جا کردم سلام استاد.

یک مقدار خم شد و آهسته گفت: سوالها چگونه خانم سعادت؟

خوبه. خیلی سخت نیست. دستش را کرد تو جیبش. چند تا تار موهای جو گندمی اش را باد کولر تکان داد. با رضایت تبسم کرد و ازم دور شد دوباره به نوشتن مشغول شدم. کم کم بچه ها ورقه هایشان را دادند و رفتند. مسعود هم بلند شد. انگار به چیزی از وجودم کنده شد. آخ داره می ره چکار کنم؟

تو صندلی ام نیم خیز شدم کاش منم برم. نه بزرگی تو سرم فریاد کشید. نه بنشین سرجات برای خودت ارزش قائل شو. می خوای بری رفتنش را بدرقه کنی و کف بشی؟ اون الان می ره تو حیاط با بچه ها خداحافظی کنه. بذار آخرین نفر برو که از دانشگاه بیرون رفته باشه.

دوباره روی صندلی نشستم و با ناراحتی ته خودکار را دندان، دندان کردم. مهتاب و فریبا. حتی کیومرث هم ورقه شان را دادند و رفتند.

ای بابا کلاس که خالی شد. فقط چهار، پنج نفر ماندیم. وسائلم را جمع کردم و آماده شدم. هر وقت زنگ خورد ورقه ام را می دم.

زنگ خورد. آهسته، آهسته بطرف جلوی کلاس رفتم آقای صبوری دانه، دانه برگه ها را گرفت دسته دسته کرد. برگه خودم را بطرفش دراز کردم. یک لحظه مکث کرونگاهش را بطرف آخرین نفری که از کلاس بیرون رفت انداخت. بعد رو کرد به من. خانم سعادت اگر عجله ندارید می تونم ازتون خواهش کنم چند دقیقه بمانید؟

باهاتون کار خاصی داشتم.

قلبم غیر عادی شروع کرد به زدن. یعنی چی کار با من داره؟ چشمهایم را مستقیم و بی پروا دوخت به چشمهایم. سرم را تکان دادم. بله استاد بفرمائید.

به یکی از صندلی های خالی اشاره کرد لطفا بنشینید. ممکنه حرفهایم طول بکشه خسته می شوید. ترس برم داشت مگه چی میخواد بگه که ... رفت پشت میزش نشست و دستش را زد زیر چانه اش و سکوت کرد. طولانی.

کلافه شدم و با بی قراری دستهایم را بهم پیچاندم و به مغزم فشار آوردم. نکنه باز من کار خرابی کرده ام و خودم خبر ندارم. ولی نه من که تقلب، مقلب هم نکرده ام پس چی؟ خودش کشید. انگار که بخواد به جوری خودش را از زیر فشار سنگینی خالی کنه

چند تا دانه عرق کنار شقیقه هایش بود. کولر که روشنه پس چرا؟

ناگهانی سرش را بالا وارد و زل زد بهم. با چشمهای گیرا و مژهای پرپشت و سیاهش و خیلی آرام و آهسته گفت: می خوام در مورد چیزی صحبت کنم که حتی فکر کردن در موردش برام ساخته دیگه چه برسه گفتنش.

ناخنهایم را تو گوشتم فرو کردم و تو صندلی جا به جا شدم. دستش را بصورتش کشید و نفس بلندی کشید. یک خواهش بزرگ دارم تا زمانیکه دارم مصحبت می کنم لطفا حرفم را قطع نکنید. لحنش دستوری نبود فقط خواهش بود. پلک زد. دوباره نفس بلندی کشید سینه اش از زیر پیراهن لیمویی رنگش بالا و پایین رفت. شمرده شمرده گفت. موقعیکه دانشجو بودم ازدواج کردم. تو سن کم. یک ازدواج سنتی. یعنی پدر و مادرم رفتند خواستگاری بعد هم عروسی ..

خانم هم مثل خودم شاغله . مدیر یک آزمایشگاه خصوصیه . یک پسر دارم به سمن و سال شما . داره دندانپزشکی می خونه . ایران نیست .

شقیقه هایم شروع کرد به کوبیدن و تو مغزم چیزی جرقه زد . نکنه می خواد منو برای پسرش خواستگاری کنه ؟ قند تو دلم آب شد حتما من بنظرش خیلی خوب آمدم که ... ولی نه به تنم عرق نشست . گفت یه چیزیه که گفتنش سخته . سرم را بالا بردم و عین گیج و منگ ها نگاهش کردم . لبخند غمگینی زد و بی مقدمه گفت : خیلی خوبه که آدم تو زندگی با کسی ازدواج کنه که نسبت بهش عشق بورزه و بتونه احساسش را بهش منتقل کنه و متقابلا همین عشق را هم دریافت کنه .

دهنم خشک و تلخ شد . ادامه داد چیزی که می خوام بگم زیاد خوشایند نیست . پلک زدم نفس هم نکشیدم . متاسفانه من و خانم هیچوقت رابطه ای با هم نداشتیم . یعنی از همان اول اون عشق و علاقه ای که لازمه یک زندگی زناشویی موفقه را نداشتیم و بعد ها هم به وجود نیامد . فقط زندگی بر پایه یک سری تعهد و مسئولیت در قبال یکدیگر بدون احساس دوست داشتن . اصلا چیز جالبی نیست . خیلی هم درد آورده . مخصوصا که روز به روز سردی بیشتری به وجود بیاد .

نمی خوام بگم تقصیر خانم نه حتما منم مقصرم بوده ام . سرش را با ناراحتی تکان داد . به هر حال هیچوقت هم نتونستم این رابطه را تغییر بدم .

صدایش خش دار شد . زمزمه کرد ما با همیم ولی فرسنگها از هم جدا . رعشه عصبی تمام بدنم را گرفت . خدایا من اصلا خرخرم بگو زودتر حرف آخرش را بزنه دارم از نفهمی می میرم . صدایش آهسته تر شد : خوب اینم یک نوع زندگی دیگه لبخند تلخش را تکرار کرد . تصمیم ندارم از خانم جدا بشم نه به هر حال مادر فرزندمه هم برای من و هم برای پسر به اندازه کافی زحمت کشیده نمی تونم این مسئله را نادیده بگیرم . در حقش کوتاهی کنم . ولی دلم هم نمی خواد تا آخر عمرم به همین منوال ادامه بدم دلم می خواد به احساساتم که مدتها بود تو خودم دفتشان کرده بودم پروبال بدم . زندگی کنم . عشق بورزم مثل همه به جای این همه سالی که احساساتم رادر خودم شکستم و از بین بردم .

تو صورتت مستقیم نگاه کرد . انگار که بخواد ذوبم کنه . شمرده شمرده با طمانینه گفت : می خوام که دوست داشته باشم و دوستم داشته باشند . یکباره سکوت کرد . وحشت ورم داشت . واسه چی به من زل زده . سرم گیج رفت . چی می خواد بگه .

اصلا برای چی اینها را به من می گه ؟ یعنی منظورش اینه ... از پشت یز بلند شد و رفت گوشه دیوار تکیه داد . با پریشانی پیشانی عرق کرده اش را پاک کرد و دستش را گذاشت دو طرف شقیقه اش . دهنش را باز کرد که چیزی بگه ولی به سرعت بست .

چانه اش لرزید . دوباره تنش عصبی بهم دست داد . پوست لبم را کندم . برای چی خود خوری می کنه یگراست حرفش را بزنه داره حلقم می آد تو دهنم .

دستش را از روی شقیقه اش برداشت و دور لب خشک شده اش کشید و باز براندازم کرد . صدایش بم و گرفته تو گوشم طنین ادناخت . مدتی ته که دارم با خودم کلنجار می رم با احساسهایی که در وجودم رشد کرده مبارزه کنم ولی متاسفانه نمی تونم چون روز به روز بیشتر می شه . تو مسیبت هستی تو با سر زندگی ، جوانی ات ، شیطنت

هایت ، خنده هایت . حتی اخمها و نگاهایت که گاهی اوقات غم آلوده می شه . سراپا ، شور و عشق و آتشی تو منو تکان دادی. صدایش لرزید . دنیام را عوض کردی . ویران کردی . جرات نفس کشیدن را از دست دادم . فقط به دهنش خیره شدم . چند قدم جلو آمد و مکث کرد دوباره جلوتر آمد درست نزدیک من و دستش را گذاشت روی صندلیم و خم شد تو صورتم . برق چشمهای جذاب سیاهش منو گرفت ، مثل نیروی مغناطیسی خطوط صورتش تکان خفیفی خورد . با صدای خیلی آهسته ای گفت : من علاقه شدیدی به شما پیدا کرده ام دلم می خواد با شما ازدواج کنم . فکر می کنید شما هم می تونید منو دوست داشته باشید ؟

تو سرم رعد و برق شد . از جایم پریدم . زانوهایم محکم خورد به لبه آهنی صندلی اهمیت ندادم . جلوی چشمم سیاهی رفت چی ازدواج با من ؟ ... شما فکر می کنید که ...

ازم فاصله گرفت و با دست حرفم را قطع کرد و خواهش می کنم بذارید حرفهایم تمام بشه . مثل حالت گرسنگی دلم ضعف گرفت . دوباره روی صندلی نشستم دستهای لرزانم را روی زاونی درد آلودم مالیدم . خدایا باور نمی کنم . حتما گوشهایم اشتباه شنیده مگه ممکنه ؟

با خشم دندانهایم را به هم فشردم . عضلات گردنم درد گرفت . باید فرار کنم . حس می کنم جذام گرفتم . جذامی که داره تمام تنم را می خوره . سرم تیر بدی کشید . چشمهایم را بستم ، شنیدم بودم که بعضی استادها با شاگردهایشون می ریزن روی هم ولی فقط شنیده بودم ولی الان ، اینجا خودم ... وای ... وای دلم می خواد سرم را بکوبم به دیوار آخه من جای بچه اش هستم چطوری ممکنه ..

صدایش گنگ و دور بنظر آمد . خانم سعادت می دونم پیشنهاد خیلی غیر منتظره ست و شما شوکه شده اید . حتی می دونم که شما کس دیگه ای را دوست دارید .

زانوام تیر شدیدی کشید . هوم ... حتما منظورش مسعود ه . ولی روی حرفهای من خوب فکر کنید . من توانایی این را داره که شما را خوشبخت کنم . صورتم داغ شد و حرارت زد به گلویم و گوشم . زبانم برای گفتن یک کلمه هم نچرخید .

دستهایم را در هوا با ناراحتی تکان داد من الان ذهنم کاملا آشفته ست . نمی دونم چطوری می تونم . براوتن توضیح بدم . ولی همین قدر بدونید که درسته خیلی جوان نیستم و تقریبا چهل و هفت سال دارم . ولی همون احساس و نیروی عشقی که می تونه آن را با تمام وجودم به شما منتقل کنم . می تونم عشقی رابتهت بدم در یک جوان بیست و پنج ساله باشه . در من همه هست . حتی بیشتر و می تونم آن را با تمام وجودم به شما منتقل کنم . می تونم عشقی رابتهت بدم که برات باور کردنی نباشه می وتتم سیرابت کنم . چیزی که مطمئنم به جوان امروزی نمی تونه . چون بلد نیست . چون تجربه نداره . دستهایم را روی هم گذاشت من سرد و گرم چشیده ام . می تونم یک زندگی آروم ، گرم وبدون دلهره و اضطراب و تشنج برات درست کنم و مواظبت باشم آنطوری که تو می خوای .

چند لحظه ساکت شد و مضطرب منو نگاه کرد . تو فکر فرو رفتم . چقدر حرفهایم دلنشین و گرمه . آدم تحت تاثیر قرار می ده . حتما خودش می دونه که با این صورت جذاب و جا افتاده می تونه روی خیلی ها نفوذ داشته باشه .

آه بی صدایی کشیدم . چی می شد این حرفهایی که این الان به من زد ، مسعود می زد . شاید از خوشی می مردم . عجب دنیایه . اون عاشق منه ، منم عاشق یک نفر دیگه . صدای گرفته اش منواز خلسه بیرون آورد . شاید چیزهایی

که گفتم بنظرتون شاعرانه و مسخره بیاد. ولی نه همش تمام قلبم بود که نشونتون دادم. حالاین شما هستید که باید تصمیم بگیرید.

بهت زده فقط آب دهنم را قورت دادم و پلک زدم. سرم هزار کیلو شد باورم نمی شه. دست کرد تو جیب کتش و یک کارت سفید کوچک در آورد. انتظار ندارم که همین الان جوابم را بدین می دونم که خیلی باید در موردش فکر کنید. این تلفن و آدرس شرکت منه. یک شرکت کامپیوتریه. معمولاً از ساعت هشت شب به ان ور خودم تنها اونجا هستم.

لبخند گرفته و غم زده ای به روی لبش آمد. اگه تصمیم را گرفتی با من تماس بگیر. خیلی خوشحالم می کنی. بدون اینکه کارت را ازش بگیرم یخ زده بهش زل زدم. لبخند جذابی زد و با شیفتگی براندازم کرد آهسته گفت خواهش می کنم اینو بگیر از من بگیر.

صدای بلند و خشنی گفت: شرم آورده خجالت بکشید. برگشتم مسعود؟ وای تمام حرفهایمان را شنیده. تنم لرزید آقای صبوری هم تکان سختی خورد. هر دو با هم نگاه کردیم. مسعود عصبانی و برافروخته اومد جلو منو نگاه کرد خیلی بد جور. انگار که زد تو گوشم. بعد یقه آقای صبوری را گرفت و مثل شیر غرید می خوام خفه ات کنم تا نسل آدمهای هوسبازی مثل تو از صحنه روزگار پاک بشه نامرد.

آقای صبوری محکم دستش را انداخت پایین و خیلی خونسرد و آرام گفت: بی ادبی ات را نادیده می گیرم شما حق ندارید به حرفهای ما گوش کنید.

مسعود دستش را محکم کشید لای موهای صافش و خنده عصبی کرد من کیفم را جا گذاشته بودم، برگشتم خبر نداشتم اینجا محل عشاقه.

نگاه تندی بهم انداخت. عین کوره داغ شدم. چشمم را به صندلی اش دوختم. کبف چرمی کوچکش روی دسته صندلی بود. سکوت مرگبار چند ثانیه ای نفسم را بند آورد. آقای صبوری رقه ها را همراه با کیف سامسونتش از روی میز برداشت و بطرف در رفت. خیلی آرام انگار هیچی نشده.

مسعود دستش را گذاشت روی سینه اش کجا به همین سادگی می خوای بری؟ به رگ متورم و شقیقه های قرمزش زل زدم. تو خیلی پشت. نامردی. من این راز همون روز اول فهمیدم ولی بعضی ها گوش نکردند. برگشت بطرفم و سرم داد کشید نگفتم؟ چشمهایم را انداختم پایین

بطرف آقای صبوری هجوم برد و پنجه هایش را تو شانۀ اون فرو کرد. تو عادتت که به شاگردت ابراز عشق کنی؟ از سن و سال خجالت نمی کشی پیر مرد؟ از ترس جیغ کوتاهی کشیدم ترا خدا بس کن مسعود

داد زد تو ساکت. دستش را بطرف گردن آقای صبوری برد. ولی اون با تندی و خشونت دستش را پس زد و هولش داد عقب و بالحن خیلی خطرناکی و پر غیظی گفت مجبورم نکن. لم نمی خواد باهات درگیر بشم. آقای کامیار. ولی مواظب باش داری چی می گی. داری از حد خودت تجاوز می کنی. به چیزی که به شما ربط نداره دخالت نکن این مسئله به من و خانم سعادتت بر می گرده من تمام حرفهایم رازده ام. حالا ایشون هستند باید تصمیم بگیره. هیچ زور و اجباری هم در کار نیست.

ملایم بهم نگاه کرد و آهسته و با طمانینه بطرف در رفت . در ضمن آگه شما به خودتان اطمینان دارید نباید از چیزی بترسید . انگار مسعود نیش زد . برگشت با درد و حسادت و با خشم چشم تو چشم دوخت . سرم را پایین انداختم و زودتر از آقای صبوری از کلاس بیرون آمدم .

مسعود به چیزی به آقای صبوری گفت . از توی راهرو نامفهوم بود. ولی انگار تهدیدش کرد و دنبال من دوید . با سرعت پله ها را پایین اومدم و با همان سرعت هم از دانشگاه بیرون زدم .

از پشت سر صدایم کرد . صبرکن باهات کار دارم . محلش ندادم . عربده کشید . با توام می گم وایسا . صدایش خیلی بلند بود . چند نفری بطرفمان برگشتند . تندتر دویدم و مقنعه ام را کشیدم جلو . وای ابرویم رفت حالا مردم چی فکر می کنند ؟

پیچیدم توی اولین کوچه فرعی . خودش را جلوی من رساند و عصبانی تر مَثا دیوونه ها فریاد کشید چرا فرار می کنی می ترسی ؟ خیلی خوشحالی که ازت خواستگاری کرده نه ؟ به انتهای کوچه نگاه کردم . خداروشکر که می خوره به اتوبان و سر و صدای ماشین زیاده والا مردم تا الان می ریختند تو کوچه .

محلش ندادم . وراهم را کج کردم . لگد محکمی به قوطی کنسرو خالی جلوی پایش زد و آن را پرت کرد . نفس نفس زد . تند و کشیده . بین اگر وایساد ، وایساد و گرنه گردنت را می شکم .

از ترسم ایستادم . بعیدم هم نیست واقعا مثل وحشی ها شده . شاید کار دستم بده . بهم نزدیک شدد . چشمهای پر از خون و خطر ناکش را بهم دوخت لبخند پر از تمسخری زد .

خشم غیر قابل مهارى بهم دست داد . دستهایم را مشت کردم . بهش توییدم . بینم تو چی از جون من می خوای ؟ چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ مگر نه اینکه هر چی بین ما بوده تمام شده . همین دو سه ماه پیش یادت رفته ؟ حالا چی شده دوباره یاد من افتادی ؟

صدایم رگه دار شد . را خدا دست سرم بردار . اینقدر عذابم نده . فاصله خودش و من را یک قدم بزرگ طی کرد و محکم شانه هایم را گرفت . پنجه های آهنی اش تو گوشتم فرورفت . دردم گرفت . تکانم داد . سرم لق خورد . وجودش سراپا آتش بود تو صورتم فریاد کشید . از اینکه همه جا جاربزنی شوهرم دکتر صبوریه لذت می بری نه ؟ لبهای لرزانم را محکم به دندان گرفتم .

با حرص و حسادت گفت : خوبه دیگه مدرک آقا دکتر هست . حتما پول و پله اش هم درست و حسابیه . تو همین را می خواستی نه ؟

صورت سبزه اش به درد نشست . نفس پر از کینه و نفرتی کشید . مبارکه ، مبارکه یادت نره من را برای عروسی ات دعوت کنی پیام برقصم و آواز بخونم . دستهای خشن و بزرگش رابه سختی از بازو و دور شانه ام جدا کردم و عقب رفتم . صدایم بریده بریده شد . لرزان و بغض آلود . بازدارى بهم طعنه می زنی ؟ باز تو منو متهم می کنی ؟ به چه حقی ؟ اصلا برای چی دنبال راه افتادی و دوباره عذابم می دی ؟ مگه تو کی هستی ؟ چکاره منی ؟ پدرم ؟ برادرم ؟ نامزدم ؟ شوهرم ؟ کی هستی ؟ گلوم خشک شد . هیچکس نیستی پس اجازه هم نداری تو کارم دخالت کنی من هر تصمیمی که بنظرم درست بیاد همان را انجام می دم .

چهره اش بی رنگ شد عین مرده ها بهم زل زد حتی نفس هم نکشید. لبهای خشک شده ام را از هم باز کردم بین مسعود ما با هم دوست بودیم دوستی ای که متاسفانه توش اعتماد نبود. لبخند تلخی زدم خوب آخرش هم به اینجا کشید.

ناخنهایم را تو گوشت دستم فرو کردم و پلک زدم. دارم سعی می کنم فراموش کنم. پس همین جا وهمین الان همه چیز را تمامش کن. سکوت کردم. طولانی و خودم را نهیب زدم. الان وقت گریه نیست مواظب باش اشکهایت سرازیر نشه.

بهش پشت کردم و بطرف اتوبان راه افتادم. مثل صاعقه زده ها از جا پرید و بازویم را چسبید کجا من هنوز حرفم تمام نشده. تکان سختی به خودم دادم ولی همچنان بازویش محکم روی دستم بود عصبانی داد زدم ولم کن ما دیگه حرفی برای گفتن نداریم. موهای ریخته روی پیشانی اش را باتکان دادن سر به عقب راند و تو چشمم زل زد. ولت می کنم. برای همیشه ولت می کنم چون واقعا بهم ثابت کردی چقدر قابل اعتمادی ولی این جمله را همیشه بخاطر داشته باش. تو خیلی بی مرامی، خیلی، تو به من نارو زدی. تو منو نابود کردی. تو همه چیز منو به لجن کشیدی، به کثافت می فهمی به کثافت.

فشار دستش را روی بازویم صد برابر کرد. انگار که بخواد استخوانم را بشکند. آخ داد زدم. باز فشار داد. با چشمهای طوفانی و صاعقه زده و پر از جرقه های آتش، وجودم را به خاکستر کشید. تو پستی پست ترین دختر هستی که توی عمرم دیدم.

یکباره ولم کرد. حالا برو و سکوت کرد. باصدای لرزان گفتم: تو هر چی دوست داری بگو. من پستم، نامردم، بی وفا، باشه ولی هر چی باشه خودخواه و بی قلب مثل تو نیستم تو مجسمه ای از سنگی. تو قلبت از آهنه. مسعود آهنی. کسی جز خودش هیچکس را نمی بینه. شخصیتی بی قلب و بی احساس، تو هیچوقت نفهمیدی که من ... حرفم را قطع کردم و به خودم آمدم نباید بیشتر از این خودم را کوچک کنم. کیفم را به خودم چسباندم. و عین گیج و منگ ها تلو تلو خوردم و عقب رفتم. دستم از درد ذوق ذوق کرد. اشک مجالم نداد. باناوری نگاهم کرد و مثل آدمهای مست بی عقل وسط کوچه ایستاد بدون کوچکترین عکس العملی.

به سمت کوچه دویدم. گریه ام بیاختیار با صدای بلند شدت پیدا کرد. من برای همیشه مسعود را از دست دادم. وسط اتوبان دویدم. ماشین پیکان قرمز رنگ مسافر کشی ترمز وحشتناکی زد و ایستاد راننده کله اش را از ماشین بیرون آورد. آی ... خانم اگه می خوای خودکشی کنی برو جای دیگه چرا منه بدبخت را تو درد سر می اندازی؟ اصلا برنگشتم جواب بدم. اتوبان را رد کردم و باز دویدم. آخ خدایا دلم داره از غصه می ترکه. دلم می خواد بمیرم. کاش تمام این اتفاقات خواب بود. کاش مسعود دنبالم می دوید و صدام می زد. کاش سرم را روی شانه اش می گذاشتم و صدای پر طپش قلبش را می شنیدم که گرم و زنده بود و بلند می گفت: دوستم داره. می گفت، عاشقمه، کاش با محبت دستم را می گرفت و می گفت نرو.

قدمهایم سست و نامطمئن راروی سنگفرش خیابان کشیدم ولی نه دیگه همچین چیزی محاله. با حرفهایی که از آقای صبوری شنیده اگر کوچکترین شکی هم داشت حالا تبدیل بهیقین شده اه ... لعنت به تو صبوری که زندگیم را به باد دادی.

بغضم تبدیل به هق هق شد. آخه خدایا، خدایا خیلی بهت التماس کرده بودم. چقدر به درگاهت زاری کردم. چرا گذاشتی اینطوری بشه. آخه چرا؟ چرا؟

بی هدف تو کوچه های نا آشنا شروع کردم به قدم زدن . دو ساعت سه ساعت و هی اشک ریختم . پاهایم از درد سنگین شد . مثل دو تا وزنه آهنی . ولی باز اهمیت ندادم . حتی چاله کوچک جلوی پایم را ندیدم و سکندری خوردم . چم شده ؟ یعنی اینقدر کور شدم که هیچ جا را نمی بینم ؟ چی شده مگه دنیا به آخر رسیده . مگر هزار بار توی این چند ماه به خودم نگفتم که هر چی بین من و مسعود بود برای همیشه تمام شده ؟ پس برای چی الان دارم از غصه می میرم . چرا اینقدر وحشت زده ام ؟ به دستهای یخ زده و لرزانم نگاه کردم . بدبخت داری سگته می کنی الانه که پس بیفتی . واسه چی نفست بالا نمی آد ؟ یکباره وسط کوچه دراز بکش و بمیر . بینم تو اگه خدای نکرده بابات هم مرده بود اینقدر اشک می ریختی که حالا می ریزی ؟ دو دستی کوبیدم تو سرم اه ... چقدر با خودم حرف می زنی . نکنه دارم دیوونه میشم . کاش یک لحظه مغزم راحتم بذاره . فقط یک لحظه آرام باشم . نفسم را به زور آزاد کردم . باز اشکهایم گرم و تند آمد روی گونه هام . چقدر بدبختم . حس می کنم تمام دنیا روی شانه هایم سنگینی میکنه و داره پوستم را می کنه . چطوری خودم را تسکین بدم . چطوری خودم را آرام کنم . محاله بتونم با دلم کنار بیام . سرفه ام گرفت پشت سر هم و گلوم سوزش پیدا کرد . حتما مال دادهاییه که زدم . دستم را به درخت گوشه خیابان گرفتم . چرا سرم داره گیج میره . می خوام بیارم بالا . لبها و دندانهایم از سرما لرزید . انگار وسط چله زمستان گیر کردم . حتما فشارم خیلی آمده پایین . نکنه همین جا غش کنم . باید زودتر برم خانه .

از ماشین پیاده شدم و دو هزار تومن به راننده دادم . مرد میانسال ریشویی بود . سرش را از شیشه پایین آورد بیرون . " نه خانم این خیلی زیاده . " با ضعف دستم را اوردم بالا و به زحمت جوابش را دادم . " نه آقا بقیه اش باشه . " و کلید انداختم تو در . خدا خیرش بده چه مرد خوبی بود . تا اشاره کردم برام نگه داشت . اصلا هم مبلغ مشخص نکرد . زود هم رسوندم . حقشه . تازه باید بیشتر هم بهش می دادم . رفتم تو . تمام چراغها به جز چراغ تو هال خاموش بود . صدا زدم . " مامان . مامان . " جوابی نیومد . رفتم بطرف اتاقم . شاید رفته خانه ساحل یه سر بهش بزنه . کلید برق را نزدم و خودم را روی تخت ولو کردم . با شلوار و مانتو . چشمهایم را بستم . یک لحظه صدای ساحل پیچید تو گوشم . ای شلخته آخه کسی با لباس خاکی می شینه روی تخت ؟ لبخند تلخی زدم . چقدر جایش خالیه . چشمهایم را باز کردم و به سقف دوختم . چه سکوت وحشتناکی انگار که داره روی سرم آوار می شه . بی اختیار و با صدای بلند ضجه زدم . من شکسته م . من خسته م . فرسودم . لهیدم . من باختم . آره من باختم سرم را توی تشک فرو کردم و با تمام قوا به تخت مشت کوبیدم . یکدفعه مثل جنی ها اروم شدم و قیافه آقای صبوری جلوی نظرم اومد . با قیافه جاافتاده و آهنگ ملایم صدایش اگر بهم زنگ بزنی خوشحال میشم . من به تو علاقه دارم . دوستت دارم . دستم را به لبه تخت گرفتم و بلند شدم . باز سرم گیج رفت . وای ... باور نمی کنم . صبوری ؟ صبوری ؟ اون بود که این حرفها را زد ؟ کمرم را راست کردم و بطرف کتو میز توالی رفتم . یک قرص آکسار از توی جایش در آوردم و انداختم ته گلوم و با آب دهنم قورت دادم . وای ... که چقدر سرم عین قابلمه سنگین شده و داره ازش بخار می ده بیرون منفجر نشه خوبه . از روی صندلی یک روسری برداشتم و محکم به پیشانی ام بستم و تو آینه خودم را نگاه کردم و تاسف خوردم . دیوانه روانی . بین چه به روز خودت آوردی ؟ چشمات عین چشمهای وزق ورم کرده آمده بالا زیر چشمات را ببین گود افتاده . عین مرده در حال احتضار شدی برای کی ؟ برای چی ؟ صبوری یا مسعود ؟ گور پدر هر دوتاشون . چرا اینقدر خودت را عذاب می دی ؟ صورتم تو آینه تار و لرزان شد . خاک بر سرت . باز داری گریه می کنی ؟ دستمال تیکه تیکه و خیس را تو مشتم فشردم . مسعود هر چی دلش خواست بارم کرد . فکر می کنه من

عاشق پول یا چه می دونم پست و مقام صبوری شدم . خیلی احمقه که نفهمید من فقط اونو دوست دارم . توی رفتارهایم سعی کردم بهش حالی کنم . محاله با اون همه باهوشی و زرنگی متوجه نشده باشه . پس چرا هیچ اقدامی نکرد ؟ چرا پا جلو نذاشت . از چی می ترسید ؟ نه صبوری بهانه بود . نمی دونم دردش چی بود ؟ روی زمین نشستیم و زانوهایم را بغل کردم . آه ... مسعود تو تصورم را از عشق و دوست داشتن به لجن کشیدی به نابودی به یک مجسمه گچی که افتاد و هزار تکه شد و هر تکه اش قلبم را جریحه دار کرد . هیچوقت نمی بخشمت . صدای باز شدن در آمد و روشن شدن چراغها . دستمال مچله شده را محکم به چشمهای خیس و ملتهب کشیدم و از زمین بلند شدم . نباید مامان چیزی بفهمه . باید عادی باشم . شروع کردم به کندن مانتویم . مامان اومد تو اتاق و کلید برق را زد . " تو کی اومدی ؟ چرا بی سر و صدا و ساکت . چراغها را هم که روشن نکردی ؟ " آمد جلو . " این دستمال چیه به سرت بستنی ؟ " صورتم را با نگرانی برانداز کرد . " چشمات عین کاسه خون شده چی شده ؟ " باز نزدیکتر آمد . " نبینم چیزی تو را ناراحت کرده باشه . " تو صدایش به دل آشوبه خاص و احساسی لطیف و مخملین بود . بی اختیار خودم را تو بغلش انداختم . سرم را نوازش کرد . " آرام باش چی شده دختر به این گندگی که گریه نمی کنه . " ولی من باز باز با صدای بلندتر گریه کردم . گریه شکست گریه بی تابي گریه بدبختی گریه تلخکامی گریه بدبختی گریه برای ضعیف بودن خودم . صورت خیسم را بوسید و اشکهایم را با دستهای کشیده و پر از عاطفه اش پاک کرد . " می دونی چیه . تو منو درست یاد بچگی ات می اندازی . همان موقع که شب ها خواب وحشتناک می دیدی و می آمدی تو اتاق خواب من و بابات . یادته چطوری می پریدی زیر پتو و پاهای سردت را می گذاشتی لای پاهای من ؟ "

" واقعا یادت مونده ؟ "

بینی ام را بالا کشیدم و سرم را تکان دادم . " بعد هم من برات قصه می گفتم تا خوابت ببره . " شانه هایم را با محبت لمس کرد . " الان هم درست عین آن موقع ها شدی ؟ " به زور لبخند زدم . یک مقدار من را از خودش دور کرد و تو صورتم دقیق شد . " حالا می خوای بگی چی شده یا نه ؟ " بدون اینکه فکر کنم بی اختیار از دهنم پرید . " یکی از بچه های کلاس من سرطان خون داشت دیروز فوت کرد " ازم فاصله گرفت . لبخند تلخی زد . تو چروکهای ریز زیر چشمش سایه انداخت . " نه ساغر هیچی نگو ولی دروغ هم نگو . وقتی دروغ می گی چشمات دودو می زنه . " با خجالت و شرم گوشه لبم را کشیدم . مطمئنم رنجاندمش . به لبه میز توالت تکیه دادم و با انگشتهای دستم ور رفتم . همانطور وسط اتاق ایستاد و به بند تاپ سرخابی رنگم خیره شد . مکث کوتاهی کرد . " اصرار نمی کنم چیزی بگی . ولی بدون برای چیزی که از دست دادی یا از دست می دی افسوس نخور فقط ازش تجربه بگیر تا در آینده بهتر تصمیم گیری کنی . " ته مانده چند قطره اشکم ریخت روی دستم . عصبی پای راستم را تکان تکان دادم . ادامه داد . " می دونی بعضی وقتها فراموش کردن یه چیزهایی خیلی سخته ممکنه خیلی هم زمان ببره . ولی همه چیز تا یه وقتی مهم هست و حساسیت داره ولی به مرور حساسیتش را از دست می ده . صبر کن سنت بره بالا بعدا به این روزها و کارها و گریه هایی که کردی می خندی . مطمئن باش . فقط باید قوی باشی و باهوش . که دیگه اشتباه نکنی . درست مثل من . " چشمک شوخی زد . تو می دونی من چقدر شیطنت بازی داشتم تا آخر بابات ازداج کردم ؟ دهنم باز موند یعنی واقعا داره راست می گه یا شوخی می کنه که حال منو عوض کنه ؟ هر چیه درکم می کنه حالم را می فهمه . برای همینه که بهش احتیاج دارم و می پرستمش .

آروم و ملایم نشست لب تخت . دستش را گذاشت زیر چانه اش . میدونی پدرخدا یا مرزم حرف خوبی می زد . هنوز تو گوشه . نفس بلندی کشید و به قاب عکس دسته جمعی قدیمی روی دیوار روبه رو خیره شد . یک لحظه موجی از

دلتنگی و اندوه را تصویرش دیدم . دوباره منو نگاه کرد . پدرم می گفت : جوان عین ساقه نازک یک نهال ترد و شکننده ست و جوانی مثل هوای بهار گاهی ابری و طوفانی و گاهی آفتابی و درخشانه . ولی همش گذارست . فقط باید مواظب باشی تو طوفان و رعد و برقش قرار نگیری و نشکنی .

منو با دلهره برانداز کرد . می فهمی که چی می گم نه . پلک زدم .

از جایش بلند شد . بلوزش را مرتب کرد . خوب حالا که می فهمی برو به سروصورتت بزن . الان بابات پیدایش می شه دوست ندارم تو را اینطوری ببینه . بعد زود آماده شو که بابات بیاد می ریم خانه خاله ت .

خسته و منگ دستم را تکان دادم . اصلا حرفش را هم ننزید من مهمانی بیا نیستم . حوصله ندارم .

زد به پشتم و با خنده گفت ولی باید بیای بهت خوش می گذره . برگشتم طرفش ها ؟ چشمک زد . نادرخان دوباره دسته گل آب داده . می خواهیم بریم وساطت .

شقیقه راستم تیر کشید . گره دستمال روی پیشانی ام را محکمتر کردم به ما چه که خودمان را قاطی کنیم ؟ اصلا جریان چیه ؟

ابروهای کمانی اش را برد بالا . نادرخان ایندفعه تصمیم قاطع گرفته که زن بگیره . در اوج ناراحتی خنده ام گرفت نادر و زن ؟ محاله .

پیشانی اش چین افتاد . اتفاقا مسئله خیلی جدیه . آقا حسابی خاطر خواه شده . ولی خاله ات راضی نیست می که تا کسی را نمی شناسیم و نمی دونیم پدر و مادرش کیان چطور می بریم خواستگاری ؟

بی حوصله با تارهای موهام ور رفتم حالا کی هست ؟ همون که تو عروسی ساحل باهاش می رقصید . تو ذهنم جستجو کردم آها همان دوست دختر آخریش . همون که قد بلندی داشت و لنز سبز تو چشمش بود . چقدر هم زبل بود و خوب می رقصید . بالاخره نادر را به تور انداخت . خاک بر سر من آگه به خرده عرضه اون را داشتم حالا مسعود ...

اه نمی خواهم بهش فکر کنم .

از فکر آدمم بیرون و شانه هایم را بالا انداختم . امشب که حوصله ندارم . سرم داره از درد متلاشی می شه . حالا باشه

یه روز دیگه .

نگاهش را به رویم ثابت کرد و لحنش یه خرده تند شد ننه نشد تو می آیی . بی حال روی زمین نشستم خسته و خالی . نه مامان خواهش می کنم ...

حرفم را قطع کرد و مصمم گفت تو می آیی . دیگه هم چیزی که ناراحتت می کنه فکر نمی کنی .

یه لحن دستوری اش و به دلم که آشوب شد توجه کردم . خوب راست می گه با غصه خوردن که کاری درست نمی شه . نباید کمر خم کنم . به نور کمرنگ غروب تاییده شده به فرش و چشمهای مواظب و نگران مامان نگاه کردم و به بغضم که دوباره خواست سرباز بزنه اجازه جولان ندادم و مثل استخوان تیغ دار قورتش دادم .

سوزش گلویم زد به چشمم . لبهایم تکان خورد به تبسمی تلخ ... سرم را پایین آوردم . باشه می آم .

در حال جاروبرقی کشیدن بودم . مامان بلند داد زد . خاموش کن تلفن و گوشی را برداشت و سلام و علیک کوتاهی کرد و به من اشاره کرد بیا مهتاب جونه . گوشی را با بی میلی گرفتم بله ؟

خندید . سلام خانم بی معرفت . کجایی خبری ازت نیست ؟ بادلخوری جواب دادم من بی معرفتم یا تو و فریبا . چرا روز آخر دانشگاه نماندید تا با هم خداحافظی کنیم ؟

... چرا دورغ می گی . به خدا ما نیم ساعت منتظرت شدیم بعد فکر کردیم تو اومدی ما را پیدا نکردی ما هم رفتیم

باریش های پایین دامنم ور رفتم هوم ... خوب بلدی بهانه بیاری . اون هیچ الان یک ماهه دانشگاه تعطیل شده چرا تا حالا زنگ نزدی ؟ ... تو چرا اینقدر به آدم می توپی و سین و جین می کنی . تو چرا خودت زنگ نزدی ؟ ناخنم را کشیدم روی میز تلفن . چون به حدی از دست تو و فریبا ناراحت بودم که تصمیم داشتم به کل بذارمتون کنار . خندید گم شو تو همچین غلطی نمی کنی . اینقدر هم غر نزن تا بگم چکارت داشتم ؟ ها چی ؟ حدس بزن ؟ هیچی به مغزم خطور نمی کنه خودت بگو .

چند لحظه مکث کرد . قراره امروز من و کیومرث بریم محضر عقد کنیم می خوام تو هم یکی از شهود باشی . به یقه بلوزم چنگ انداختم و آه بی صدایی کشیدم . قلبم از حجم درد و غم و حسادت پر شد ولی صدایم را با تمام توان شاد نگه داشتم . خوب عالیه تبریک می گم چه خوب . ولی فکر می کردم سال دیگه عقد کنی . آره ولی کیومرث و خانواده اش عجله داشتند منم خوب دیگه ... آره دیگه تو هم از خدا خواسته نه ؟ از خوشی فهقهه سر داد . خوب عروسی کی هست ؟

هر وقت خانه مون آماده بشه شاید وسط تر مآینده . نوک خنجر انگار خورد به جیگرم . بوی سوختگی و حرص تمام مغزم را اشغال کرد . نفسم قطع شد . گفت : ساعت چهار وقت محضر داریم می آی که ؟ مسعود یکی دیگه از شهوده

قلبم طبل وار شروع کرد به زدن . به تنم عرق سرد نشست . زبانم خشک شد . متوجه سکوت طولانیم شد فهمید که ناراحت شدم . سریع حرفش را درست کد . اونو کیومرث گفته بیاد . به هر حال شما دوتا باعث دوستی ما شدید دوست داریم سر عقدمون هم باشید .

پاهایم لرزش عصبی گرفت . نشستم روی میز تلفن و با صدای بلندی گفتم دیگه اسم اونو جلوی من نیار نه الان نه هیچوقت دیگه . رابطه ما را به کل تمام شده تلقی کن . دیگه نمی خوام چیزی بشنوم . لحنم خیلی تلخ و تند بود . بیچاره لال شد و خفه شد .

زود پشیمان شدم بین مهتاب دست خودم نبود نمی خواستم داد بکشم . صدای دماغ شد . می دونم وسکوت کرد . انگشتم را فشار دادم اه ... خاک بر سرم . رفتارم همش تابلوه . حالا فکر می کنه از حرصم اینطوری حرف زدم . ریشه های دامنم را کردم دهنم . خوب مگر غیر از اینه ؟

خودش سکوت را شکست باشه پس بیشتر از این اصرار نمی کنم . هر جور خودت صلاح می دونی . با درماندگی تارهای موهایم را کشیدم . چه دورغی بگم که نرم ها ؟

فکری مثل برق تو ذهنم درخشید . گوشی را تودستم جا به جا کردم و با شرمندگی تصنعی گفتم : مهتاب می دونم از دستم ناراحت شدی حق هم داری ولی واقعا اگه مسئله مسعود هم نبود نمی تونستم پیام . من همین الان دارم با ساحل و شوهرش می رم شمال تو ماشین منتظرم هستند . دم در بودم که تو زنگ زدی . باور نکرد واقعا ؟ آره به جون تو دورغم چیه ؟

چند لحظه سکوت کرد . باشه پس عجله داری برو مزاحمت نمی شم برای دلجویی گفتم گفتم بین وقتی برگشتم باهات تماس می گیرم می خوام پیام خانه تان مفصل با هم حرف بزیم . سلام منو به کیومرث برسون و از طرف من خیلی خیلی بهش تبریک بگو .

باشه بهش می گم . مسافرت خوش بگذره . به تو هم خوش بگذره . به تو هم خوش بگذره خداحافظ . لحنش خیلی خوشایند نبود . مشخص بود که حسابی که پکر شده . گوشی را گذاشتم و دستهای یخ کرده ام را با عصیانیت جلوی صورتم گرفتم . بغض کردم . ولی سراسیمه دستم را برداشتم . مامان ... کو ... حرفهایم را شنیده ؟

از تو آشپزخانه آمد بیرون و اصلا هیچی به روی خودش نیاورد . بطرف دستشویی رفت . یک لحظه کوتاه چشماش افتاد تو چشمام تا عمق وجودم را انگار که خواند . نفس بلندی کشید . سرم را پایین انداختم مطمئنم که حالا همه چیز را می دونه .

بقیه حال را سرسری و بدون حوصله جاور زدم و به اتاقم رفتم . جلوی میز توالیت نشستم و الکی به کشوها ور رفتم لباسهایم را در آوردم و دوباره چیدم . با حرص با بغض ، با کینه ، کلافه کلافه . دوباره چم شده . چرا مثل مار زخمی به خودم می پیچم ؟ عروسی مهتاب به من چه ربطی داره ؟

به خودم تشر زدم نکنه فکر می کنی حالا که بین تو و مسعود بهم خورده اینها هم نباید با هم ازدواج کنند نه ؟ سرم را خاراندم . لبم را پوست پوست کردم و انگشتان دستم را به حد شکستن فشار دادم . به تق توق افتاد . از جایم بلند شدم نه اینطوری نمی شه . اگه یکدقیقه دیگه تو خانه بنشینم دیوونه می شم .

مانتویم را پوشیدم و شال آبی رنگم را انداختم روی سرم و از اتاق بیرون اومدم . مامن با تعجب براندام کرد کجا ؟ هیچی می خوام برم پیاده روی ، حوصله ام سر رفته . چشمانش را با سرزنش بهم دوخت . توضیح دادم می خوام پیادم برم تا خانه ساحل و یه سر بهش بزنم همین .

لای کتاب قطور خواص گیاهان دارویی را تو دستش بود یک خودکار گذاشت و آن را بست مگه قرار نیست امشب بریم بدرقه مهشید فرودگاه ؟

چرا تا موقع برمی گردم . شاید هم با ماشین ساحل اینا اومدم . با هاتون تماس می گیرم . تو چهار چوب در ایستاد . دم در صندل های نارنجی رنگ را پوشیدم . مامن هر کی از بچه های دانشگاه زنگ زد و منو خواست شما بگوئید با خواهرش رفته مسافرت . هفته دیگه بر می گرده .

خیره خیره نگاهم کرد . تحمل نگاه شماتت بارش را نداشتم انگار که پیرسه داری از چی فرار می کنی ؟ از خانه بیرون اومدم و پشت در ایستادم . زیر لب زمزمه کردم . دارم از خودم فرار می کنم . سر پائینی کوچه را آهسته آهسته قدم زدم و پیچیدم تو کوچه نسترن . زیر سایه درختهای چنار به پیاده روی ادامه دادم . غرق خودم بودم و افکارم . ماشینی از رو به رو آمد و بوق کوتاهی زد . خودم را عقب کشیدم . چد قدمی خانه ساحل بودم . آرامش گرفتم . باز خوبه که به ما نزدیکه . والا چکار می کردم ؟

زنگ را زدم اف اف را برداشت کیه ؟ منم ساغر تو داری من و تو آیفون می بینی واسه چی می پرسی ؟ شاسی را فشار داد بیا تو . دم در منتظر بود . سلام چه عجب از این طرفها راه گم کردی ؟ تبسم کردم لوس نشو . وقتی تو همش خانه مایی مگه دیگه وقتی هم می مونه که من پیام اینجا ؟

از جلوی در کنار رفت ای پرو . حیف اینهمه سوغاتی که از ترکیه برات اوردم . چشمتم را نگرفت . حقوق دو ماهه را بری تو خرج کردم . روی اولین میل راحتی تو حال نشستم . سر من منت نذار . شما تشریف برده بودید ماه غسل عشق و کیف بعد هم دلت سوخت و برای تنها خواهرت دو تا بلوز و دو تا شلوار آوردی خیلی نه ؟

خندید ای رویت را بم . پس لوازم آرایش و عطر و ادکلن و کفش و ... اینا حساب نیست نه ؟

شالم را برداشت حالا! بطرف آشپزخانه رفت. امروز خیلی گرمه. بذاریه شربته درست کنم. نه بابا بنشین. باشه الان می آم. صدای دمپایی های پاشنه دارش روی سرامیک تق تق صدا کرد و صای لیوان و قاشق و به هم زدن یک لیوان شربت آناناس برگشت. چرا مانتویت را در نمی آری؟ در می آرم بهزاد کجاست؟ هنوز نیامده. خودم تازه نیم ساعته رسیدم. می خواستم دوش بگیرم که تو زنگ زدی. ا... خوب پس برو دوش بگیر من اینجا نشسته ام. نه دیگه ولش کن شب می رم.

نه برو تو دوش گرفتنت پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشه تا شربتم را بخورم تو هم اومدی. باز نشست تو امشب می خوای بری فرودگاه بدرقه مهشید؟ آره مگه تو بهزاد نمی آن. ابروهایش را مرتب کرد داد بالا فقط بخاطر خود مهشید می آم. چون دلم واسش تنگ می شه. معلوم نیست کی درسش تمام بشه و برگرده. ولی بخاطر عمه بود امکان نداشت پیام.

اخمهایش را کرد تو هم. دیدی تو عروسی ما چطور می خودت را گرفته بود و یه گوشه نشسته بود. محل هیچکس نمی داد.

شربت را با نی شیشه ای هم زدم. وا تو چه توقعی داری. تو به پسرش جواب نه دادی و رفتی با یه غریبه ازدواج کردی می خواستی واست خوشحالی کنه و برقصه؟

نه ولی رفتار و کردارش هم درست نبود. ندیدی چطور می با بهزاد حرف زد و بهش تبریک گفت انگار دشمنش بوده. شربت را سر کشیدم. ولش کن بابا. اون با خودش هم قهر ته. به جای این حرفها زودتر برو حمامت را بکن بجنب.

از روی میل بلند شد. خیلی خوب پس زود می آم. صدای باز شدن دوش حمام و شر شر آب آمد. روی میل دست به سینه نشستم. همه جا را از نظر گذراندم پرده های زرشکی با طنابهای طلایی از هر طرف، کف سرامیک. فرش صورتی ملایم وسط هال و میل های راحتی ارغوانی، سرم را به عقب تکیه دادم باد کولر خورد تو صورتم. دلم می خواد وقتی ازدواج کردم خانه ام همینطوری دنج و آرام باشه به همین قشنگی و لطیفی. تنم یکباره یخ کرد. تو جایم جا به جا شدم. من قراره با کی ازدواج کنم؟ کنترل تلویزیون روی میز جلوی دستم بود تلویزیون راروشن کردم. آهنگ قشنگ و آرومی همراه تصویری از غروب دریا پخش می شد.

چشم از تلویزیون برداشتم. خورشید سرخابی رنگ هر لحظه در حال پایین آمدن بود. نفس بلندتر کشیدم. بوی دریا، بوی لجن، بوی سبزه و خزه، حتی طعم نمک آلود دریا با تمام وجودم روی لبهایم حس کردم. دستم را زیر چانه ام گذاشتم انتهای دریا، هنوز از ته مانده نور خورشید سرخابی رنگ بود. خواننده با صدای بم و دلنشینی خواند

خداوند من از تو دورم، من سرا قصورم

توی این لحظات تنهایی، تو را می جویم

مرا دریاب مرا دریاب، مرا دریاب

قطره اشک شیشه ای ناخودآگاه تو حلقه چشم سنگینی کرد. چقدر قشنگ و باسوز می خونه. چقدر دلم گرفته چقدر تنهام لبهام برای گریه کردن لرزید. چشمهایم را بستم. اشکهایم سرازیر شد. خیلی دلم می خواد الان کنار دریا لب ساحل بودم. تا زانو می رفتم تو آب و می گذاشتم تا موجهای آرام و سفید رنگ به پاهایم بخوره و برگرده. می گذاشتم شنه های زیرپاهام هر لحظه خالی و خالی تر بشه و بهم احساس بی وزنی و آرامش دست بده. می گذاشتم

.... چهره مسعود آفتاب سوخته و مغرور مثل حبیبی از ذهنم گذشت. بعد آقای صبوری با موهای جوگندمی و لبخند جذاب. چشمهایم را به سرعت باز کردم. نه نمی خوام به هیچ چیز فکر کنم. باز نگاهم را به تلویزیون و به دریا چشم دوختم. به وسعت و بزرگی اش و زیرلب زمزمه کردم. دریا تو عاشقی و حسود زیبا و ساکت ولی ستمکار و پرفریب و همیشه معشوقه را به کام خودت می کشی. آرام و بی صدا. ساحل با حوله حمام جلویم سبز شد. معلومه تو چی داری با خودت می گی؟ صدای تلویزیون چرا اینقدر زیاده؟ "به خودم اومدم. "ها؟ چی؟" صورتم غرق اشک بود. ساحل دید. کنترل را ازم گرفت و تلویزیون را خاموش کرد. "تو داری گریه می کنی؟" اشکهایم را با پشت دست پاک کردم. "نه آهنگی که داشت پخش می شد خیلی قشنگ بود یه آن رفتم تو یه دنیاس دیگه." حوله را دور خودم محکمتر کرد. "من الان لباس می پوشم و برمی گردم." بی هدف با دسته مبل ور رفتم. اصلا چی شد که امروز من به فکر مسعود افتام. همش تقصیر مهتابه. کاش زنگ نمی زد و حرف اون را وسط نمی کشید و می گذاشت خاکسترهای قلبم همینطور دست نخورده باقی بمونه ولی اون ساحل برگشت. با تاپ و شلوارک کوتاه سبز روشن و موهای خیس. بطرفش چرخیدم. "نمی خوامی موهایت را بشواری سرما می خوری." "مهم نیست فقط بگو ببینم چرا گریه می کردی؟" در جوابش گفتم. "پس حداقل کولر را خاموش کن درست روبه رویش نشستی." خاموش نکرد و آمد بغل دستم نشست. "ساغر راستش را بگو تو چند وقته یه چیزیت شده. ولی همش پنهان می کنی. بگو جریان چیه؟" چند قطره آب روی دماغ و پیشانی اش بود. ابروهایم را بردم بالا و تبسم کردم. "تو چرا از کاه کوه می سازی. تو خودت نشده تا حالا تحت تاثیر آهنگی قرار بگیری؟" موهای خیس لول شده اش را از روی شانه برد عقب. "چرا شده ولی در شرایطی که هزار غم و غصه داشته باشم ولی اگه حالم خوش باشه محاله گریه کنم." تو تنگنا قرار گرفتم. ته مانده شربتیم را سر کشیدم و گذاشتم بغضم را که می خواست بترکه را ببره پائین. بازوی لختش را انداخت پشت مبل. "مسئله مربوط به چیه؟ دانشگاه ست. امتحانهاست. مسعوده ... کیه؟" اسم مسعود عرق سردی را به تنم نشانده و ذهنم را طوفانی کرد. برافروخته شدم. متوجه شد بازویم را گرفت و آرام گفت: "هنوز باهاش آشتی نکردی؟ یعنی اینقدر مشکلاتان جدی بود که حاضر نشدی برای عروسی من دعوتش کنی؟" کلافه شدم. سوالش سوهان روحم شد. شانه هایم را بالا انداختم. "ما به درد هم نمی خوریم همین." تو چشمام خیره شد. "پس چرا اینقدر خودخوری می کنی؟" حالت تدافعی به خدم گرفتم و ریشخند زدم. "پس هنوز منو نشناختی. مگه خرم که واسه اون خودم را عذاب بدم. چیزی که فراونه پسره." با ناباوری پایش را انداخت روی پا. سرم را پائین انداختم. مطمئنم که می دونه مثل سگ دارم دروغ می گم. سکوت کرد. چشمم را بهش دوختم و گرم را بالا آوردم. "می دونی می خوام یه چیزی بگم ولی فکر نمی کنم باور کنی."

"چی؟" نفسم را دادم تو. "یکی از استادهای دانشگاه ازم خواستگاری کرده." ابروهایم نازکش مدل آ با کلاه شد. "خوب اینکه خیلی خوبه."

"آره ولی اگه بدونی چهل و هفت سالشه و زن و بچه داری چی؟" چشم های سبزش تیره شد و انگار خفه شد. سکوت کردم تا مساله را هضم کنه. عصبانی و خشمگین به حرف اومد. "عجب مردتیکه عوضیه. خواستی آبرویش را ببری. به رئیس دانشکده نگفتی؟"

"نه نگفتم." عصبی تر شد. "مامان اینا چی می دونند؟"

"نه نمی دونند /"

" ولی بهتره بهشون بگی . شاید لازم باشه فکری صحبتی کاری بکنند . " صدایم را بردم بالا . " نه اصلا دلم نمی خواد مامان اینا بفهمند . یه چیزی بود تمام شد و رفت . منم بهش گفتم نه . اونم مرد محترمی از این ارازل نیست که مزاحم بشه . بعد هم من دیگه باهاش کلاس ندارم . یعنی کلا واحد کامپیوتر ندارم پس برخوردی هم ندارم که مساله ای پیش بیاد . " هنوز عصبی و کلافه بود . " عجب دنیایی ها . مردها خیلی پست شدند یعنی واقعا زنش تا حالا متوجه نشده که با چه موجودی زندگی می کنه ؟ واقعا که . بیا این هم قشر تحصیل کرده جامعه . چشم و دلشون بیشتر می دوه تا این فقیر بیچاره ها . " در سکوت لبخندی زدم . خوبه خبرم اینقدر شوک آور بود که به کل از فکر مسعود اومد بیرون . نمی دونم چرا نمی خوام از اون حرف بزنه . فکر می کنم رنگ و رویم که می پره هیچ . حتی تن صدایم هم عوض می شه . دوست ندارم هیچکس حتی ساحل بفهمه که مسعود چقدر قلبم را تسخیر کرده و چقدر نبودنش عذابم می ده و چقدر وقتی دلننگ می شم وجودم عین خوره به تلاطم می افته و دلم می خواد از اعماق قلبم فریاد بزنم و خودم را خالی کنم . صدای چرخاندن کلید آمد . دست ساحل را محکم گرفتم . " بین حواست باشه چیزی به بهزاد هم نگی ها . " دستش را کشید عقب . " خیلی خوب باشه . " بهزاد اومد تو و با خوشرویی گفت : " به ... خورشید از کدوم طرف طلوع کرده مهمان داریم ؟ " به احترامش بلند شدم . " سلام . " باهام دست داد . " سلام خانم ها چه عجب تو آمدی اینجا ؟ قبل می گفتمی شتری گاوی قربونی می کردیم . " خندیدم . " دلم تنگ شده بود . هوس کردم یه سری به شما بزنم . " خندان سرش را تکان داد . " همیشه از این هوسها بکن . " ساحل سامسونتش را از دستش گرفت . " خسته نباشی . " با مهربانی براندازش کرد . " تو هم خسته نباشی . حمام کردی ؟ با موهای خیس سرما نخوری ؟ "

" نه خودش خشک می شه . " آستین هایش را بالا زد . " من برم به سر و صورتم آبی بزنم و برگردم . " ساحل گفت : " پس منم برات شربت درست می کنم . " با ساحل به آشپزخانه رفتم . شیشه شربت و یخ را از یخچال درآورد . " می بینی تو را دید چه سر ذوق اومد . خاطرت را خیلی می خواد . " با دسته کابینت زرشکی بازی کردم . " چون دل به دل راه داره . منم خیلی دوستش دارم . "

چند تا قطعه یخ گرد ریخت توی لیوان پافیلی . " راستی شنیدم خاله نسرین با ازدواج نادر و اون دختره کی بود ؟ "

" شادی را می گی ؟ "

" آره شادی . راضی شده . "

" پس چی تازه قراره چند وقت دیگه یه نامزدی مفصل هم بگیرن . نادر می خواد سنگ تمام بذاره . " در کابینت را باز کرد و یه زیر لیوانی لیموئی رنگ و یه قاشق برداشت . " خاله که اولش خیلی مخالف بود یکدفعه چی شد که قبول کرد ؟ " بطرف پنجره رفتم . پرده حریر سفید و کوتاه را کمی عقب زدم و ساختمان آجر سه سانتی نوساز روبرو را دید زدم . " آخه دختره ظاهرا دختر خویبه . خودش که دانشجوئه . خانواده اش هم خیلی درست و حسابی اند . پدرش دندانپزشکه . مادرش هم استاد دانشگاهه . خاله دیگه چی می خواست بگه ؟ پسر خودش که یک دیپلمه بیشتر نیست . دهنش بسته شد . هر چند من فکر می کنم خانواده دختره هم که دیدند نادر وضعیتش خوبه و مغازه و ماشین از خودش داره قبول کردند همه خوشبختی را تو پول می بینند . " شربت را هم زد و یک وری نگاهم کرد . " لی خودمونیم نادر خیلی بچه خوب و خوش قلبیه . الان هم که پاک عاشق سینه چاک شده ندیدی چه ساکت شده و رفته تو خودش حسابی عاشقه . خدا کنه خوشبخت بشه . " پرده را مرتب کردم . " خدا کنه . " حرف را عوض کردم . " شماها دیگه مسافرت نمی رین ؟ "

" نه نمی شه مرخصی ندارم . همه را توی این چندوقته گرفتم . بهزاد هم خیلی کار داره . حالا برای چی می پرسی ؟ "

" همینطوری حوصله ام خیلی سر رفته . دلم می خواد برم یه جایی . " موهای نیمه خشکش را برد پشت گوشش . "

خوب اینکه کاری نداره . یه پنجشنبه جمعه می ریم یه طرفی لواسانی شمشکی چه می دونم همین دور و اطراف تهران . " ساق پاهای سفید و کشیده اش را از توی شلوارک بنظرم کشیده تر و خوش فرم تر آمد . سرم را بالا اوردم . من چقدر هیزم . خوبه پسر نشدم . لبخند کوتاهی زدم . " بریم بام تهران ؟ "

مردمک چشمان سبزش در پرتو نور آفتاب مایل به طلایی شد . صورتش را بطرف بهزاد که وارد آشپزخانه شد برگرداند . خواهر زنت هوس کرده بره بام تهران می بریش ؟

تی شرت بلندش را انداخت روی شلوار راحتی اش چرا که نه اتفاقا خودم هم خیلی وقته نرفتم . بدم نمی آد ولی باید صبر کنه . چونکه ماشینم را گذاشتم برای فروش . رو کرد به من مگه خودت نگفتی رنو مثل قوطی کبریت می مونه و آدم فکر می کنه کله ات داره به زور سقف از می زنه بیرون ؟

خنده بلندی کردم . حالام یه چیزی گفتم . شربت را از دست ساحل گرفت و به بار آشپزخانه تکیه داد . همین دیگه حرفت بهم برخورد باید حتما ماشین را عوض کنم . ساحل گیلان و زرد آلودهای شسته شد و خنک را گذاشت روی میز گرد وسط آشپزخانه . چه ماشینی می خوای بخری ؟

بی ام و 320 تمیز چطوره ؟ بدنم یه جوری کرخت شد . ساحل اعتراض کرد نه گلف بخر ، از این گلف های جدید من از آنها دوست دارم . به سیخ کباب ونان سنگگ تزئینی به در یخچال خیره شده . هوم ... بی ام و ... درد ناجوری تو معده ام پیچید . تا کی می خواد اسم مسعود و هر چیزی که منو به یاد اون می اندازه باعث عذابم بشه . پس فراموشی برای چیه ؟ مگه نمی گن هر که از دیده رود ، از دل برود . مصرع دوم سریع تو ذهنم نقش بست . غافل از اینکه چو او رفت از پی او دل برود . صدای بهزاد را شنیدم . آخه ساحل جان خوبی بی ام و اینکه قدرت مانورش ... تو خودم فریاد کشیدم . ولی فراموشش می کنم . اینو قول می دم .

از تله کابین پیاده شدیم . ساحل متفکرانه گفت : واقعا که اون بالا یه دنیای دیگه ست . چه سکوتی ، چه آرامشی . چه طبیعت بکر و پاکی .

دنیا زیر پامون چه کوچیک بود . آدم یه حس عرفانی بهش دست می ده . واقعا ماها در مقابل این همه عظمت خداوند ذره ای هم حساب نمی شیم . پس بعضی ها این همه غرور و ادعاشون برای چیه ؟ برای کیه ؟

بهزاد دستش را انداخت زیر بازویش . آره منم اون بالا همچین حسی بهم دست داد . آدم خودش را به خدا نزدیکتر می بینه . یه جورایی فکر می کنه که ... در سکوت با خودم کلنجار رفتم . آخه احمق ، بی جنبه ، دیوونه تو که نمی تونی واسه چی آمدی ؟ تو خودت پیشنهاد با م تهران را دادی . حالا چرا جا زدی ؟ یکدفعه چه ات شد ؟ تو زنده شدن خاطرات واست عذابه خوب نمی آمدی . واقعا خیلی ضعیف النفسی خیلی بی اراده ای . متاسفم بدبخت .

قلبم از درد فریاد کشید . چکار کنم دست خودم نیست . مگه توی تله کابین نبود که مسعود برای اولین بار نگاه پر از هیجان و ملتهبش را بهم دوخت . مگر همین جا نبود که لبهائیش لرزید و دستپاچه شد . مگر همین جا نبود که قلب من از شدت بی قراری دیوانه وار شروع به طپیدن کرد . فهمیدم که عاشق شدم . مگه می تونم به همین سادگی فراموش کنم هرگز .

ساحل صدام کرد. چیه تو فکری؟ شال نخی ام را باز کردم و دوباره بستم. هیچی منم دارم به دارم به حرفهای شما فکر می کنم. آهسته قدم زدیم و به دره نزدیک شدیم از بالا به گلهای خودرو شقایق قرمز و درختان سرو کوتاه و انبوه خیره شد. عجب طبیعی. هیچ کجا اینجا نمی شه. بهزاد شروع کرد به حرف زدن. راستی شما این عقیده داروین را که می گه انسان از نسل میمونه و به مرور زمان تغییر شکل یافته و تکامل پیدا کرده را قبول دارین؟ ساحل بازویش را از دست بهزاد در آورد. نه من قبول ندارم. این فرضیه کاملا اشتباه و رد شده ست. داروین معلومه عقل درست و حسابی نداشته اگر اینطور باید تا حالا هر چی میمونه تبدیل به انسان شده باشه. چرا نشده؟ بهزاد دستش را برد لای موهای مجعدش چشمش را به افتاب دوخت. یه چیز دیگه اینکه می گن آدم با یک بار مردن از بین نمی ره و هر دفعه روحش در جسم دیگری حلول پیدا می کنه و اینقدر این کار انجام می شه تا تمام گناهانش پاک بشه چی درسته؟ رو کرد به من قبول داری؟ نه قبول ندارم. البته من مسلمان خیلی معتقد و درستی نیستم ولی چیزی که برام روشنه اینکه ما یکبار دنیا می آییم یکبار هم از دنیا می رویم و هر کس جوابگوی اعمال خودشه چه در این دنیا چه در اون دنیا.

یعنی می خوای بگی بهشت و جهنم وجد داره؟ از دید من صد در صد. سرش را تکان داد. نه بچه خیلی معتقدته. به قیافه اش نمی آد. ساحل دستش را کشید. وای... ول کن ترا خدا. اینقدر بحث های فلسفی و عرفانی نکن اومدیم گردش نه میز گرد. به جای این حرفها بریم یکی از این رستورانها. روبه رو اشاره کرد. یه چیزی بخوریم. از تشنگی هلاک شدیم.

به شوخی خندید. خانم شما فکر می کنید من این بحث های انحرافی را برای چی پیش کشیدم. که شما ذهنتون مشغول بشه و چیزی از من نخواهید.

ساحل به جلو هلش داد. حالا خوبه خوب می شناسمت هر عیبی داشته باشی خسیس نیستی. والا امکان نداشت باهات ازدواج کنم.

ه رستورانی که ساحل اشاره کرد نگاه کردم. وحشت برم داشت این همان رستورانی بود که با مسعود آمدم. بستنی و قهوه خوردیم. نوار خاطراتم زنده شد. نه طاقت ندارم.

تندی گفتم اینجا نریم. اصلا خوب نیست. ظاهرش قشنگ و لوکسه ولی غذاهای خوبی نداره. من امتحان کرده ام. بریم تو خیابان یه چیزی بخوریم.

ساحل دستم را کشید. ما اینجا فقط نوشیدنی می خوریم. دهنمون خشک شده. از گرما مردیم. شام می ریم یه جای دیگه.

بهزاد چشمهای قهوه ای روشنش را دوخت به ما. خوب کجا دوست دارید بیرمتون. ساحل فکر نکرده گفت: بریم رستوران سورتو تو ولی عصر. من ساغر از بچه گی عشق اونجا را داتشیم ولی از حالا باید بهت بگم که جیب هایت را باید بتکانی. قیمتهاش بالا.

با خودم فکر کردم. حتما اگر این دو تا بچه دار بشن بچه شون زاغ و وبر در می آد. چون بهزاد سفید و روشنه و هم ساحل چشم های میشی تقریبا بلوند ه. آخ الهی بچه اینها چه عروسکی می شه. فکر کن یه عروسک تپل و سرخ و سفید با موهای فر فری بور. جون حتما خوردنی می شه. دلم می خواد زودتر بچه دار بشن.

توی رستوران نشستیم. تمام سعی این بود که به هیچ چیز فکر نکنم به جز منوئی که گارسون روی میز گذاشت. به گارسون سفارشمون را دادیم ساحل اورنج گلاسه، بهزاد سان شاین و من هم دلستر خنک می خواستم.

دختر و پسر شیک پوشی وارد شدند رفتند سمت چپ کنج دیوار کنار شومینه خاموش . درست جایی که من و مسعود آن روز نشسته بودیم نشستند .

ناخود آگاه تمام صحنه های اون روز مو به مو جلوی چشمم ظاهر شد . قهوه ریخت روی کت شیری رنگ مسعود و من خواستم پاکش کنم ولی زمانی که صورتهایمان روبه روی هم قرار گرفت و من خواستم پاکش کنم ولی قاطی شد . آه ... اون لحظه ، اون احساس . چه شیرین بود . چه خواستنی و چه کوتاه .

هیچوقت فکر نمی کردم که تمام این چیزهای خوب یک روز پودر و خاکستر بشه و فقط خاطره اش آن هم به صورت عذاب براین باقی بمونه .

حالا هم همین دختر و پسر تازه خیلی کم سن و سال اند و چشم وت چشم هم دوختند و به هم زل زدند . چی می دند فردا چی بر سر عشقشون می آد . یعنی به هم می رسند ؟

چیزهایی را که سفارش دادیم آوردند . من نی را در شیشه دلستر فرو کردم و آهسته ، آهسته ، جرعه جرعه تلخی کف آلود آن رابلعیدم و با خودم گفتم چقدر تلخه ولی نه به تلخی این لحظه و این عذابی که می کشم تا حالا چندبار به خودم قول دادم فراموشش کنم . فکر کنم از هزار بار هم گذشته ولی چه هنوز اندر خم یک کوچه ام . هنوز هیچ چیز تغییر نکرده . نه احساسم نه قلبم و نه حتی اشکهایم .

ساحل یک قاشق از بستنی وانیلی از توی لیوان اورنج گلاسه برداشت و توی دهنش گذاشت و رو به من . می گم ها نادر واقعا سنگ تمام گذاشت چه نامزدی برای شادی گرفت . درست عین یک عروسی بود . تو باغ اون همه اونوع واقسام غذاها و بره بریان و رقص زن از اوکراین یه چند میلیونی مایه گذاشته بود . دیگه برای عروسی چکار می خواد بکنه ؟

نی در دهنم در آوردم . چی بگم نادر کارهایش قابل پیش بینی نیست شاید می خواد عروسی اش را کره مریخ بگیره . شادی شانس آورده که همچین شهر دست و دل بازی گیرش آمده .

بهزاد با چشمهای روشن متفکرش زل زد به من . آره مهمانی خیلی عالی و خوب بود . ولی یک مسئله برای من خیلی مهم بود و اینکه تو چرا اینقدر پکر بودی . اصلا هم نرقصیدی . آنقدر آرام و خانم نشسته بودی خیلی ها به خودت جلب کردی . بعید نیست واست حرف در آورده باشند که این پسر خاله اش را دوست داشته و حالا بهش نرسیده و از غصه یک گوشه کز کرده .

لبخند ملایمی زدم . حرف زیاده . دهن مردم را نمی شه بست ولی آن روز درست یادم نیست انگار حالم خوب نبود . فشارم آمده بود پایین و سر گیجه داشتم نه ساحل ؟

ساحل نگاه معنی دار و پر شماتتی بهم انداخت آره یه همچین چیزهایی . سرم را پایین انداختم ، اه خاک برسرش تقصیر فریبا بود . شاید اگر آنروز زنگ نمی زد و برایم تعریف نمی کرد که مهتاب گفته روز عقدشون مسعود اونجا بوده و تا تونسته شوخی و مسخره بازی در آورده و ازشون فلیم برداری کرده . او نقدر ناراحت نمی شدم و عکس العمل نشون نمی دادم .

بیچاره ساحل یادمه وقتی اومد ت و اتاق و گقت عجله کن آرایشگاه دیر می شه . چطوری سرش داد زدم و گفتم من آرایشگاه بیا نیستم موهایم همینطوری خوبه . دوست داری تنها برو .

سرم را آهسته تکان دادم . ببین تو نامزدی نادر رفتارم چقدر تابلو بوده که حتی بهزاد هم متوجه شده . واقعا مایه آبروریزی هستم .

دم خانه پیاده شدم و رم را کردم تو ماشین . بابت همه چیز خیلی ممنون زحمت کشیدین . هم بابت با م تهران هم رستوران و شام خلاصه همه چیز عالی بود .

ساحل چشمک زد . خوب این شیرینی ماشینون بود دیگه . بهزاد به شوخی اه بلندی کشید آی بابا ... کو آن دوره مرد سالاری دیدی خواهرت آخر حرفش را به کرسی نشاند و وادارم کرد گلف بخرم ؟

ساحل پشت چشم نازک کرد . بهزاد .. یعنی تو واقعا ناراضی هستی ؟ دستش را آورم کشید روی پای ساحل نه شوخی کردم . هر چی که تو را خوشحال کنه منم راضی ام .

طنین صدایش به حدی گرم و خالص بود و پر محبت که هم من را گرفت و هم ساحل . هر دو سکوت کردیم . بهزاد بوق زد و منم دست تکان دادم . آمدم تو در رابستم مامان اینا در حال تماشای یک فیلم قدیمی و سترن بودند .

گفتم سلام و با ماتتو روی مبل نشستیم . مامان گفت خوش گذشت ؟ بله جای شما خالی بود .

بابا نگاهش را از صفحه تلویزیون برداشت پس اونا کوشن . نیامدند تو ؟ نه خسته بودند رفتند خانه . گفتند شاید فردا شب بیان اینجا . مامان پرسید شام خوردی ؟

بله بهزاد ما را برد رستوران سورنتو و حسایی سنگ تمام گذاشت . بابا با رضایت لبخند زد و سر تکان داد . خوبه . می دونم که خیلی قبولش داره و رویش حساب می کنه . بعید می دونم شوهر من را به اندازه بهزاد دوست داشته باشد .

از جام بلند شدم . من برم لباسهایم عوض کنم . مامان کوسن پشت کمرش صاف کرد و تکیه داد . راستی دوستت

مهتاب زنگ زده بود و گفت حتما باهانش تماس بگیری . تو سکوت لبهایم را فشردم . مامان زیر چشمی نگاهم کرد .

بطرف اتاقم راه افتادم . باشه . حالا که دیر وقته . بعدا باهانش تماس می گیرم . فعلا می خوام برم دوش بگیریم .

با حوله کلاه دار از حمام اومدم بیرون . بند مکرر محکم کردم . اخیش چه آب سرد می چسبه . آدم حال می آد .

جلوی پنجره اتاق ایستادم و به تاریکی شب و به هلال باریک ماه خیره شدم . هیچ صدایی نبود جز صدای چند تا

جیرجیرک از توی حیاط .

پنجره باز کردم و سرم را بیرون بردم . نسیم خنکی به صورتم و موهایم خورد . حسی تو دلم غلیان کرد . یه حس عرفانی . یه جور نزدیکی به خدا .

دستهایم را بالا آوردم و زیر لب زمزمه کردم . خدایا بدجوری دلم گرفته . خودت خوب می دونی که از تمام دنیا

دلخورم . حس می کنم همه چیز برایم تمام شده . شادی هایم . خنده هایم . همه تصنعی شده . زورکی و اجباری .

خدایا خبر داری که قلبم را جای گرو گذاشتم که دیگه نمی تونم پس بگیرم . ولی مرا از این غذاب هر روزه رها کن

جیگر سوخته ام را التیام بخش . کمک کن تا فراموشش کنم .

چشمهایم از درد و بغض سوزن ، سوزن شد و به گریه نشست . از پس پرده ضخیم اشک به گوشه حیاط به نهایت

تاریکی و تنهایی نگاه کردم . سرم رابه چار چوب پنجره تکیه دادم

خدایا نذار خرد و شکسته و تحقیر بشم . کمک کن اعتماد به نفس داشته باشم و این دوره سخت پشت سر بگذارم

کمک کن .

چشمهایم را بستم و آرام و آرام و بی صدا گریه کردم . طولانی و از ته دل وقتی دستم را روی قلبم گذاشتم آرام بود و

مطمئن . انگار یه قشر نرم محافظ رویش را پوشاند . لذت عجیبی بهم دست داد .

پنجره را بستم . به احساس آرامش بهم دست داد . احساس قدرت . تبسم ملایمی بر روی لبهایم نشست . خدایا تو صدای منو شنیدی نه ؟ می دونم که باز عذاب می کشم . ولی تو منو تنها نمی ذاری . می ذاری ؟ الان من تو را دارم و پس منو فراموش نکن .

همه توی حیات دور منقل جمع شده بودند . بابا ، بهزاد ، آقای نصیری و ناصر خان شوهر عمه پری و شهاب . چه بلبشویی بود .

ناصر خان شوهر عمه پری در حال درست کردن آب نمک بود . بابا و آقای نصیری هم در حال کباب کردن بلال ها . عمه پری نگاهی به شلوغی جمع مردها انداخت و رفت روی صندلی سفید توری تابستانی دور میز گرد روبه روی پروین خانم نشست .

رفتم تو آشپزخانه در یخچال را باز کردم و یک مستطیلی که رویش با شکلات تزئین شده بود را دوباره نگاه کردم . مامان تو واقعا مطمئنی که بابا نفهمیده امروز روز تولدشه ؟

موزها رابه دقت توی ظرف کنار گیللاس ها و خیار درختی چید نه اون بیچاره اینقدر مشغله داره که اسم خودش را فراموش نمی کنه خیلی ته .

ساحل از حیات اومد تو . بیاین بلال ها حاضر شد . صورتش برافروخته و ناآرام بود . پیش دستی و کارد و چنگال را گذاشتم روی میز چته . انگار برق گرفته ت . موهایت چرا نامرتبه ؟

لبهایش را به هم فشرد و موهایش را از روی صورتش کنار زد . اوه .. از دست عمه . همیشه به کاری می کنه که حرص آدم را در می آره . کاش نیامده بود .

مامان انگور ها را چید بالای بقیه میوه ها . هیس زشته . حالا بعد از این همه آمده . گناه داره . سر به سرش نذارید . ساحل با دلخوری گفت من که با اون کاری ندارم خودش گیر می ده . گفتم مگه حالا چی می گه . گفت هیچی وقتی بلال ها که حاضر شد من گذاشتم تو سینی آوردم و تعارف کردم ولی اول پروین خانم بعد به اون . اوه .. اگه بدونی چه اخم و تخمی کردد و قیافه اش تو هم رفت . انگار که فحش دادم . چه می دونم زدم تو گوشش . اصلا بلال بر نداشت .

با حرص دندانهایش را فشار داد . خوب چکار کنم هر چی باشه پروین خانم بزرگتره . بعد هم نست عمه غریبه تره . خندیدم از همه مهمتر مادر شوهرته باید هوایش را داشته باشی مگه نه ؟

مامان سبد میوه را به دست گرفت . بسه دیگه اینقدر از کاه ، کوه نسازید و دنباله حرف را نگیرید . رفت تو حیات . من و ساحل به هم نگاه کردیم و پشت سرش آمدیم بیرون .

رفتم روی یکی از صندلی های کنار عمه نشستم و یکی از بلال ها را برداشتم . راستی از مهشید چون چه خبر . اونجا جا افتاده ؟ راحتی ؟

گفت چی شده یکدفعه یاد مهشید افتادی ؟ طعنه اش را نشنیده گرفتم و تبسم کردم . حتما داره اونجا زبان یاد می گیره نه ؟

بادی به غبغب انداخت . نه اون زبانش فل فوله . هیچ مشکلی نداره در حال حاضر یک خانه با چند تا دختر ایرانی گرفته . تا چند وقته دیگه کلاسش شروع می شه . اتفاقا دیشب باهاش تماس گرفتم . خیلی راضی بود . ولی به مقدار دلتنگی می کرد .

شهاب از آقایان جدا شد و آمد دستش را گذاشت پشت صندلی من حرف مہشید نه؟ سرم را بالا آوردم. آره جایش خالیه.

به مادرش نگاه کرد. من چقدر بهش گفتم نرو قبول نکرد. همین جا هم می تونست رشته کامپیوتر را ادامه بده ولی پاش را کرد توی یک کفش. دوستهایم رفتن منم می خوام برم. سرش را تکان داد. توی شهر غریب. به دختر تنها خیلی سخته من می دونم اونجا چه خبره. حالا اولشه. هیچی نمی فهمه ولی حالا ببین کی پشیمان بشه. عمه نگاه غضبناکی بهش انداخت تو باز شروع کردی؟

شهاب اعتنا نکرد. ولی من برایش نگرانم. دختر خود سر لجوج. پروین خانم با گفتن اینکه شهاب جان شما در چه رشته ای تحصیل کردید حرف را عوض کرد.

شهاب کنار من روی صندلی نشسته و جواب داد رشته برق و الکترونیک. پروین خانم سرش را تکان داد. رشته خیلی خوبییه. من همیشه دوست داشتم برق بخون. ولی خب قسمت نشد. بورسیه شرکت نفت شدم و تا آخر هم همانجا ماندم

شهاب دستش را کشید روی چشمهایم مشخص بود از سر کار آمده اینجا. لبخندی زد. حتما به حکمتی توش بوده. نباید حسرت بخورید و رویش را کرد به من و آهسته پرسید جریان مهمانی امشب چیه. خبرهاییه؟

سرم را چسباندم به گوشش. مگه نمی دونی امشب تولد باباست خودش هم نمی دونه. می خواهیم سورپریزش کنیم.

... جدی چه جالب. حالا کی قرار این مراسم سوپریزکنان شروع بشه. زدم تو شکمش. اجازه بده این همه شام و میوه و بلالی که خوردی بره پایین و جا برای کیک خوردن باز بشه آن موقع شروع می کنیم. پایین موهایم را کشید نه به اون موقع که موهایت را کوتاه کوتاه پسرانه می زنی نه به حالا که بلند کردی تا روی شانه هات. ما آخر نفهمیدیم تو کدامش را دوست داری؟

خودم را عقب کشیدم و بهش چشمک زدم. ان مهم نیست اصل کیفیت نه. یعنی چی؟

یعنی من در هر صورت کاملا شهلا و خوشگل هستم. اصل اونیه. حتی اگه کچل کنم. دستش را برد زیر چانه اش.

شما دخترها کی می خواهید از این قله رفیع خوشگلی به درجه بیائید پایین؟

همان موقع که شما پسرها دست از سر به سر گذاشتن ما دخترها بردارید. ولی آخه شما هیچوقت ...

تلفن زنگ زد گفتم ببخشید و گوشی بیسیمی را کنار دستم بود برداشتم و دکمه را فشار دادم. بله بفرمائید؟

سلام خانم خانما. دختر سعیدی. معلومه تو کجایی؟ از صندلی بلند شدم و رفتم کنار باغچه. مهتاب تویی؟

بله. جای شکرش باقیه اسمم را فراموش نکردی می دونی تا حالا چند بار زنگ زدم نبود؟ همین چند وقت پیش هم دوبار تماس گرفتم مامانت گفت رفتی بیرون. چه خبرته. فلان نشستنت تو خانه را نداری؟ بیرون چی خیرات می کنند؟

چند تا از برگهای خشک و زیر درخت خرما را بردم. آره حق داری. تقصیر از منه. باید ببخشی. این چند وقته خیلی سرم شلوغ بود. مسافرت، نامزدی پسر خاله ام. مهمانی دادن، مهمانی رفتن، وقت سرخاراندن هم نداشتم. به جون و همین الان هم خانه مان پر از مهمونه، صدای شلوغی را میشنوی؟ آره سروصدایزاده می شنوم. آهسته، آهسته ته حیا رفتم. خوب تعریف کن چه خبر؟ کیومرث خوبه؟

اونم خوبه . بد نیست تا همین نیم ساعت پیش اینجا بود . تازه رفته . با زور انداختمش بیرون . به قلبم نهیب زدم که حسادت نکنم . مال عاشقیه . کاریش نمی شه کرد . خندید . آخه داره زیادی عشق بازی می کنه دهنم را سرویس کرده ، باور کن اگه بهش رو بدم هر شب می خواد اینجا بخوابه .

با هم مسافرتی چیزی نرفتین ؟ چرا با این تورهای یکروزه یکبار رفتیم نمک آبرود و یکبار هم غار علی صدر . خیلی عالی بود . فلیم و عکس گرفتم می آرم می بینی . آها راستی زنگ زدم اینو بهت بگم هفته دیگه انتخاب واحد ه و کلاسها شروع می شه .

آره می دونم فریبا زنگ زد گفت . آره یه چند باری به من هم زنگ زد بی چاره از تنهایی ، بد جوری حوصله اش سر رفته . همش دعا می کنه زودتر دانشگاه باز بشه . طفلک حق داره اینجا هیچ فامیل نداره . مجبوره از صبح تا شب تنها باشه تا شوهرش از سر کار بیاد .

حالا چرا شمال نمونده ؟ خوب آخه چقدر شمال بمونه . شوهرش اینجا می ره سر کار نمی تونه که سه ماه ولش کنه بره . برای همین زود برگشته ولی از اون طرف کلافه ست و غر می زنه .

از اون ور حیاط صدای سوت ، دست و کف زدن امد . دیدم مامان کیک را گذاشت روی میز . ساحل داد زد ساغر بیا دیگه می خواهیم کیک ببریم .

مهتاب گفت چه خبره عروسیه . نه بابا تولد بابامه . همه جمع شده اند . خیلی خوب پس مزاحمت نمی شم فقط یادت نره که هفته دیگه انتخاب واحده .

نه یادم نمی ره مرسی زنگ زد ی قربان تو . خواهش می کنم بعد می بینمت . خداحافظ گوشی را قطع کردم و تند ی دویدم وسط جمع . بابا هم متعجب بود و هم خوشحال . چاقو را روی کیک گرفت . آخه خجالت داره از ما گذشته . رو کرد به مامان نغمه جان تو با این شمعی که روی کیک گذاشتی می خواهی چی را قابت کنی که من دارم پیر می شم . عمه پرید وسط حرفش . وا .. چه چیزها مگه هر کی دو تا تار موهایش ریخته پیره . پنجاه و پنج سال هم مگه سنه . خیلی ها توی این سن ازدواج هم نکرده اند .

من و ساحل نگاه کردیم و به زحمت جلوی خنده مان را گرفتیم . مامان دو تا شمع روشن کرد . رضا بیا فوت کن تا آب نشده و نریخته روی کیک . بابا سرش را آورد جلو و فوت کرد . همه دست زدند . نم دو تا انگشتم را کردم تو دهنم و یه سوت بلند لاتی زدم . بهزاد یک وری نگاه کرد . دستخوش بابا دست هر چی پسره از پشت بستنی . ساحل کیک به اندازه های منظم و یکسان برید و گذاشت تو بشقابها و تعارف کرد .

پروین خانم گفت : نه دخترم نمی خورم دستت درد نکنه می ترسم قدم بالا بره . ساحل اصرار کرد نه مامان انشاءا . چیزی نمی شه سخت نگیرید . آقای نصیری بشقاب گرفت . بخور پروین یک شب که هزار شب نمی شه . شیرینی پیر شدن رضاست . خوردن داره .

مامان تکه بزرگ جلوی بابا گذاشت و اون نگاهی کرد . نغمه تو با این کارهایت منو غافلگیر می کنی ولی من فکر می کردم از موقعی که داماد دار شدی دست از شیطنت های جوانی ات بر می داری . نمی دانستم باز هم ..

مامان تبسم آرومی کرد . و بابا چشم ازش برنداشت . انگار نیروی از وجود جفتشان به دیگری ساطع شد در هم قفل شدند .

ناصرخان به عمه نگاه کرد . ولی او چنان غرق خوردن کیک با چای بود که اصلا متوجه نگاه حسرت بار شوهرش نشد .

از جمع جدا شدم رفتم کنار استخر . به آب صاف توی آن خیره شدم . ذهنم به طرف مهتاب کشیده شد . چه دختر خوبی . با اینکه این تابستان حتی یک بار هم بهش زنگ نزدم و همش عقده ای بازی در آوردم ولی باز امروز هم اون بود که تماس گرفت . خیلی گذشت داره . بد بودن منوندیده گرفت .

نفس بلندی کشیدم و دستهایم را دو طرف بازوهایم گذاشتم نمی دونم چرا از اینکه می خواد دانشگاه شروع بشه به دلشوره خاصی دارم . به جور پریشانی ، به جور سردرگمی . یعنی قراره چی پیش بیاد ؟

صدای آواز بابا بلند شد

دلم ای دل غافل نذار تنها بمونی

دیگه چشمتو واکن ببین رفته جوونی

می خوام 20 ساله باشم می خوام 30 ساله باشم

می خوام وقتی بهاره گل امساله باشم

بطرف صدا برگشتم بهزاد و شهاب داشتند جوادی می رقصیدند . خنده ام گرفت . هر چه باداباد . هر چه پیش آید خوش آید . قرار نیست از چیزی بترسم .

فریبا منو بغل کرد و به بازوهایم دست کشید . " تو چرا اینقدر لاغر شدی . اصلا دیگه یکذره هم گوشت نداری . " یک مقدار ازش دور شدم و نگاهش کردم . " اشتباه می کنی این تویی که لاغر شدی . برای همین چشمهایت هم منو باریک تر می بینه . " با خوشحالی چرخ زد . " جدی معلومه لاغر شدم ؟ پدرم درآمد از بس که سبزیجات پخته و هویج و از این آت و آشغالها خوردم . تا الان هفت کیلو وزن کم کرده ام . "

" خوبه خوبه چه عجب . تو بالاخره تصمیم گرفتی رژیم بگیری . جریان چیه ؟ " سرش را آورد نزدیک گوشم . " آرش وادارم کرد . گفت خیلی سنگین شدی . " چشمک زدم . " دیدی . منکه بهت گفتم بالاخره پسر مردم دیسک کمر می گیره . " خندید و لبهایش گل انداخت . " هیس فضولی موقوف . بگو بینم روز انتخاب واحد کجا بودی من چرا تو را ندیدم . "

" برای اینکه ... " یکی از پشت چشمم را گرفت . انگشت های لاغر و سردش را لمس کردم . " مهتاب . آره مهتاب تویی مطمئنم . " از پشت سر لپم را کشید و گونه ام را بوس کرد . ذوق زده پرسید : " سلام چطور می جیگر ؟ دلم واست تنگ شده بود . معلوم هست کجایی ؟ روز انتخاب واحد کجا بودی ؟ من و فریبا خیلی دنبالت گشتیم . " به فریبا اشاره کردم . " اتفاقا الان داشتم همین را می گفتم من سه شنبه پیش ساعت هشت و نیم دانشگاه بودم . با بابام اومدم . خیلی خلوت بود . زود واحدهایم را انتخاب کردم و کارهایم سریع انجام شد . بعد هم با بابام برگشتم . البته فکر کردم شما هم زود می آید . ده دقیقه ای هم موندم ولی دیدم خبری نشد رفتم . " مهتاب مقنعه اش را کشید عقب موهای رنگ کرده قهوه ایش خودش را بیشتر نشان داد . " حالا چند واحد برداشتی ؟ "

" کامل بیست و چهار تا . "

چشمهایم گرد شد . " بیست و چهار تا ؟ خوش به حالت چه زرنک من شانزده تا بیشتر برداشتم . این ترم سرم خیلی شلوغه دیگه با کار و مارهای عروسی و ریخت و پاش و خرید و اینا مگه میشه درس خوند ؟ همین را هم بتونم پاس کنم شاهکار کرده ام . " بهش خیره شدم . " پس عروسی قطعی شد ؟ کی ؟ "

"آره انشاءالله قبل از پایان این ترم . فریبا از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و پرسید : " حالا تمام برنامه هاتون ردیف هست ؟ "

" از نظر خانه که آره . طبقه بالای خانه کیومرث اینا کاملا بازسازی شده و آماده ست . باباش هم داره سعی می کنه که برایش یه مغازه کوچیکی حالا هر چی شده دست و پا کنه . خودش هم که وقت اضافه اش را تدریس خصوصی می کنه دیگه حالا ببینم چی میشه ؟ " روی نیمکت خالی تو حیاط را با دستمال تمیز کردم و نشستم . " بچه ها پاهاتون خسته نشد خوب بنشینید دیگه . " فریبا محکم نشست . نیمکت لرزید . پرسیدم : " تو چند واحد برداشتی ؟ "

" هفده تا البته اینم از سرم زیاده من مغزم ککش زیاد درس خواندن را نداره خودت می دونی که . ترم پیش هم با بدبختی همه را پاس کردم . " سرم را تکان دادم . " اینطوری که خیلی بده . ممکنه بیشتر وقتها کلاسها مون به هم نخوره . هر کدام یک طرف می افتیم . " فریبا شانه اش را بال انداخت . " کاری نداره . هنوز هم دیر نشده می تونی تو حذف و اضافه چند واحدت را کم کنی و با ما صفا کنی . "

" نه نه اصلا حالش را ندارم . بذار هر چی زودتر دانشگاه تمام بشه و شرش کنده بشه . واسه چی بی خودی لفتش بدم ؟ " فریبا لپش را باد کرد . " آره آخه می دونی چیه مدرکی که ما می گیریم اینقدر مهمه که همه برای دیدنش بال بال می زند . حق داری که عجله کنی همینطور کاره که پشت سرهم برای ما ردیف شده . فقط کافی فارغ التحصیل بشیم . رو هوا بازار کار ما را می بره . " تلنگر آهسته ای به سرش زدم . " بسه اینقدر وراجی نکن مگه نمی بینی زنگ خورد پاشو بریم . " از جایش بلند شد . " وای من باید یه زنگ به آرش بزنم تا شما برید من می آم . " و تند دوید . از پشت نگاهش کردم . مهتاب خندید . " جون من باسنش را نگاه کن . چطوری تکان می خوره . خیلی بامزه ست . " خواستم جلوی خنده ام را بگیرم ولی نشد . " آره عین ژله آب شده می مونه . " بطرف کلاس راه افتادیم . کیومرث از راه رسید . سلام و علیک گرمی باهام کرد . " حال ساغر خانم چطوره ؟ کم پیدائید ؟ ما شما را زیارت نمی کنیم . " مهتاب را نشان دادم . " همین که ایشان را زیارت می کنید دیگه به دیدار بقیه احتیاجی نیست . " دستی به ریش پروفیسوری مرتبش کشید و با چشمهای شادش خندید . " خواهش می کنم . ما نسبت به شما ارادت داریم . " سه تایی با هم به کلاس رفتیم . فریبا از ته کلاس صدایمان زد . " بیاین اینجا براتون جا گرفتم . " از تعجب خشکم زد . " وای اینکه رفته بود تلفن بزنه کی رسید تو کلاس که ما ندیدیمش ؟ " مهتاب شانه تکان داد . " چی بگم والله فریباست دیگه . " کیومرث قبل از اینکه بره بشینه گفت : " طبق معمول همیشه ته کلاس و شیطنت نه ؟ ولی حسابداری پیشرفته از اون درس های شوخی بردار نیست یه خرده بی توجهی و کم کاری مساویه با افتادن . "

حواستون باشه . " فریبا کیف و کلاسورش را از روی صندلی برداشت و ما نشستیم . کم کم کلاس پر شد . مریم نگین سحر فرحناز از اون طرف هم پسرها تند تند با سروصدا اومدند تو . فریبا گفت : " ترا خدا پسرها را نگاه کن تابستانی خیلی بهشون ساخته همه غولی شدن . اصلا بهشون نمی آد بیست بیست و یک ساله باشند به سی سال بیشتر می خورند . " به سمت پسرها و به صندلی خالی کنار کیومرث با تاسف چشم دوختم . مسعود معمولاً کنار اون می نشست . شهروز عابدی آمد و صندلی خالی را اشغال کرد . نفس بلندی کشیدم و رویم را برگرداندم . سحر کیف و کتابش را روی صندلی کنار پنجره گذاشت و آمد سراغ ما . دستش را لاتی تکیه داد به دیوار کلاس . " بچه ها چه حال چه خبر ؟ تابستان خوش گذشت ؟ " به موهای های لایت شده و چانه گرد کوچکش خیره شدم . مهتاب با ملایمت جواب داد : " مرسی خوب بود . " سرش را جلو آورد . " بچه ها یه خبر جدید بگم ؟ " چشم های ریزش مثل دو تا تیله باهیجان درخشید . " من دارم نامزد می کنم . " فریبا سرش را برد عقب و خیلی عادی و با کمی کنایه گفت

"اینکه چیز جدیدی نیست تو اصولاً هفته ای یک بار نامزد می کنی؟" یکی از ابروهایش را بالا برد و پشت چشمی نازک کرد ولی خنده اش گرفت. "نه این دفعه دیگه جدیه." به دهن روژ زده اش زل زدم و تو دلم گفتم لامصب عجب بلائیه. چنان لب های نازکش را گریم کرده و خط لب کشیده که هر کسی ندونه فکر می کنه زیباترین دهن دنیا را داره. بهتر بود رشته گریموری می خوند تا حسابداری. مهتاب مودب تر از فریبا برخورد کرد. "خوب به سلامتی کی هست؟" باعشوه گردنش را بطرف پسرها چرخاند. "از این آشغالیها نیست. درست وحسابیه. پسر عموی بابام تو آمریکاست. دو ماه پیش توی یه فیلم مهمونی که براشون فرستادیم من را دیده خیلی خوشش آمده. از ان موقع بیشتر وقت ها زنگ می زنه خانه مون و با هم حرف می زنیم. بابام اینا راضی اند حالا قرار شده ازدواج غیابی بکنیم و من برم پیشش. مهتاب نگاهی به من و فریبا انداخت. "پس درست چی میشه؟" با عشوه چشمک زد. "ولش. مهم نیست کیانوش میگه. اسمش کیانوشه. می گه تو بیا اینجا تو هر دانشگاه و هر رشته ای که می خوای ادامه تحصیل بده. اونجا که مثل اینجا نیست که پدر آدم را درمی آرن. کنکور و بدبختی و سختگیری. یک راست دانشگاه و رشته دلخواه." فریبا آهسته زد به پهلویم. "آره اگه دانشگاه اونجا را به گند نکشه." سحر متوجه نشد. چشمهایم از زور خنده به اشک نشست ولی خودم را کنترل کردم. استاد اومد. هول هولکی گفت: "بچه ها فردا عکسش را می آرم ببینید. هیکلش مثل پرورش ادما هست. چهارشانه خوشگل موهایش هم تا سرشانه اش نه. حسابی تیکه ست. مدل خود آمریکایی هست." انگشتش را تکان داد. "من فعلاً رفتم." پوزخند زدم. "اون یادش رفته بگه یه لنگه گوشواره هم تو گوشش نه." مهتاب و فریبا زدند زیر خنده. فریبا به عقب تکیه داد. "اون یه روده راست تو شکمش نیست منکه حرفهایش را باور نمی کنم ولی اگه هم راست بگه معلومه پسره گول لوندی و عشوه گری اش را خورده و خبر نداره اینجا شهره عام و خاصه."

مهتاب سرش را آورد پایین. نگاه سحر به ما بود. "هرچند اونهایی که چند سالی می رن خارج غیرتشان را هم از دست می دن. این چیزها براشون مهم نیست." دستم را بطرف پیشانیم کشیدم. "همیشه دخترهایی که اینطوریند شانس شون از بقیه بهتره مطمئن باش."

دستم را بطرف پیشانی ام کشیدم. "همیشه دخترهایی که اینطوریند شانس شون از بقیه بهتره. مطمئن باش." با حضور و غیاب کردن استاد ساکت شدیم. درس را شروع کرد. تا آخر کلاس تمام حواسم به تخته بود و جزوه برداشتن و به خودم غر زدن. واویلا... اصلاً هیچی سردر نمی آورم. چقدر مشکله. فریبا و مهتاب هم درست مثل من عین خنگ ها با دهن باز نگاهشون به تخته بود. با صدای خوردن زنگ نفسم را دادم بیرون و دستم را روی چشم های خسته ام کشیدم. "وای اگه فقط چند دقیقه دیگه کلاس طول می کشید احتمالاً عریده می کشیدم. این همه تراز و صورت و حساب و سود و زبانی که گفت اصلاً چی بود؟ سرم سنگین شده." فریبا از جایش بلند شد. "زیاد جوش نخور. فعلاً اولشه. ناراحتی و غصه را بذار برای شب امتحان. الان بی خیال باش."

"ولی آخه اینطوری که... مهتاب حرفم را قطع کرد. "از درس بیا بیرون. من یه پیشنهاد خوب دارم. می گم حالا که هوا خوبه و اول پاییزه. کوه رفتن خیلی می چسبه. نظرتون چیه این جمعه دسته جمعی بریم کوه؟" فریبا با تردید نگاهش کرد: "کوه؟"

"آره. خیلی خوش می گذره. تازه تو اگر می خوای لاغر کنی کوه معرکه ست. دو روزه آبت می کنه."

"چی بگم باید با آرش صحبت کنم اگه قبول کرد می آئیم." مهتاب رو کرد به من. "تو چی می آیی که؟ می دونم عشق کوه موه زیاد داری." یه حس بی میلی و نخواستن بهم دست داد. "نه نمی آم. یعنی نمی تونم. جمعه تولد

دخترخاله ام ته . از قبل دعوت کرده . " احمهائیش درهم رفت . " برو بابا تو هم دم به دقیقه مهمانی فک و فامیل را بهانه می کنی . دست بردار . " ابروهایم را بردم بالا . " وا چه حرفی می زنی دخترخاله ام ته می شه نرم ؟ " یک لحظه فکر کرد . " ببینم مگه تولد شب نیست . خوب تو بیا تا ظهر هم برمی گردیم . " سرم را تکان دادم . " تو چه اصراری داری . حالا دفعه دیگه . پیام خسته می شم . دیگه جون مهمونی رفتن ندارم . " خیلی پکر شد . " می دونی چیه تو جدیداً خیلی عوض شدی . همش می زنی تو کاسه و کوزه آدم . هر چی می گم می گی نه نمی تونم نمی شه . اه ... این چه وضعیه . " دستم را گذاشتم روی شانه اش . قیافه اش واقعا ناراحت شد . " ببین قول نمی دم ولی سعی می کنم اگه شد می آم . " لبخند زد . " ترا خدا سعی کن بیای . ضرر نمی کنی ها . " از کلاس بیرون آمدم . خودم را سرزنش کردم . ساغر واسه چی دروغ می گی . کدوم تولد کدوم مهمونی ؟ راست و پوست کنده بگو حوصله ندارم . این کارها چیه ؟ هم زمان با ما یک سری از دانشجویها از کلاس بیرون اومدند و تو راهرو همه ای راه انداختند . بی توجه از مقابلشان گذشتیم . در یک لحظه اتفاقی آقای صبوری را دیدم . با قد بلند و موهای جوگندمی اش وسط دانشجویها کاملا مشخص بود . همزمان چشممان به هم افتاد . بی اختیار رنگم پرید و هول شدم . مهتاب و فریبا سلام کردند . منم به اجبار آهسته سلام کردم . با سر جواب داد و برای یک لحظه ک.تاه نگاهش پر از معنا و با حرارت به رویم ثابت ماند . ولی زود رویش را به سمت دیگری کرد و مشغول صحبت شد . هیچکس چیزی نفهمید . فریبا گفت :

" همیشه گفتیم الان هم میگم بی شرف خیلی عاشق کشه می دونی چند تا از دخترهای دانشکده خاطر خواهش هستند ؟ به جون خودم اون دفعه که دم باجه تلفن ایستاده بودم از دهن یکی از دخترهای سال اولی شنیدم که گفت :

این آقای صبوری تیکه باحالیه . اگه ده تا زن هم داشته باشه حاضرمن زنش بشم . خیلی سر و تپیش جذاب و مردانه ست آدم می بیندش دلش ضعف می گیره . " لبخند زد . " چیه تو داری حرف اون را می گی یا آب دهن خودت راه افتاده ؟ "

هولم داد . " اوه ... اشتباه نکن من یه تار موی آرش را با هیچکس عوض نمی کنم . آرش جیگر منه . " به حیاط رسیدیم . مهتاب یک لحظه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد . هیچکس نبود . " بچه ها می دونید چه چیز آقای صبوری بیشتر از همه جلب توجه می کنه . اون غرور و نگاه های جدی و رفتار باوقارش یه ابهت و جذابیت خاصی داره . آدم وقتی جلوییش قرار می گیره احساس می کنه که باید دست به سینه بایسته و خودش را جمع و جور کنه . " پوزخند زد . هوم ... اگه اینها بفهمند که ازم خواستگاری کرده حتما از تعجب کف می کنند . شاید فکر کنند خالی می بندم . دم در دانشگاه به نرده ها تکیه دادم . " خوب بچه ها شرتان را کم کنید شما که کلاس ندارید برید دیگه . بذارید ما هم به زندگیمون برسیم . " مهتاب دست گذاشت روی شانه ام . " ما رفتیم ولی این زنگ کیومرث با تو کلاس داره . حواست را بهش بده . سرو گوشش نجنبه . " دستهایم را به هم مالیدم و به گل کاری مثلثی شکل وسط حیاط خیره شدم . " نترس اون الان دو تا چشمش کور شده و جز تو کسی را نمی بینه . خیالت تخت برو . " صورتش از خوشی درخشید . " خیلی خوب ما رفتیم . " فریبا هم پاچه شلوار خاکی اش را تکاند . " خداحافظ . " پله ها را آهسته آهسته و بی حوصله طی کردم و به تابلوهای اعلانات روی برد سرسری نظر انداختم . تا همین ترم پیش با چه شوق و ذوقی هر روز می آمدم دانشگاه . ولی حالا هیچی تمام اون حس و حال از وجودم بیرون رفته . نفس پر از حسرتی کشیدم . هیچوقت فکر نمی کردم یکروز اینقدر دچار پوچی بشم . کاش زودتر درس تمام بشه . دیگه دلم نمی خواد در و دیوار اینجا را ببینم . صدای قدم های آهسته ای از پشت سر توجه ام را جلب کرد . از گوشه چشم تو پاگرد را نگاه کردم . وای آقای صبوری خودم را عقب کشیدم . منو ندید . به سرعت قدمهایم اضافه کردم . و

خودم را به کلاس رساندم . روی صندلی نشستم و دستم را روی قلبم گذاشتم . اوه ... چقدر تند تند می زنه . سرم را گذاشتم روی دستم . این چه وضعیتیته . واسه چی دارم ازش فرار می کنم . آخرش که چی ؟ می دونم اون فقط از من یک جواب می خواد . خوب بهش می دم . واسه چی این همه تشویش و استرس برای خودم درست می کنم . آقا یه کلام نه . تمام شد و رفت خلاص .

" دیوونه خیلی خرید کردی که کوه نیومدی . اگه بدونی چقدر خوش گذشت . از همان اول که رفتیم گفتیم و خندیدیم و خوردیم تا موقعی که برگشتیم . اصلا نفهمیدیم کی زمان گذشت ؟ " به ساندویچ های روی بوفه نگاه کردم . " حالا کجا رفتید ؟ "

" کلک چال . البته تا وسط ها تا همان جا هم نفسم برید . مردم . اگه بدونی الان چه پادرد و بدن دردی دارم حتی نفس هم که می کشم دنده هایم درد می گیره . " آقا ولی پشت دخل منتظر بود ببینه چی می خوام . " خسته نباشی آقا ولی یک ساندویچ کوکتل بده با نوشابه و ... فریبا تو چی می خوری ؟ "

" من هیچی فقط یک ساندیس . چون دارم می رم خانه یکدفعه دیگه ناهار می خورم . " بقیه پولم را گرفتم و پشت میز پلاستیکی گوشه ی بوفه نشستم . فریبا ساندیسش را خوب تکان داد و نی را از ته فرو کرد تویش و منو یه جورایی نگاه کرد . انگار تو شک بود که حرفش را بزنه یا نه . ولی طاقت نیاورد . " ببینم تو نمی خوای پیرسی کی ها با ما بودند ؟ " به ساندویچ لفل زدم و یه گاز زدم . " خوب مگه کی ها بودند ؟ " صاف تو صورتتم زل زد . " مسعود . " جا خوردم . لقمه تو گلویم گیر کرد یه قلپ نوشابه خوردم و صدایم را صاف کردم . " خب دیگه ؟ "

خواهرش مونا امیر هم آمده بود . ها دختر عموش چی بود اسمش فریده نه ... افسانه اونم آمده بود . " احساس سیری شدیدی بهم دست داد ساندویچ را کنار زدم . فریبا متوجه شد . پوزخند زدم . " خوب حالا چرا این چیزها را به من می گی ؟ "

" هیچی فقط می خواستم بدونی . " سکوت کردم و با ناراحتی لبهایم را به هم فشردم . دو تا دستهام روی میز بود . با انگشتهایم بازی کرد . تک تک آنها را گرفت و بالا آورد . " اینو نگفتم که ناراحت بشی ولی شاید اگر می آمدی بد نبود . امیر هم خیلی سراغت را گرفت . انگار خیلی دوست داشت تو را ببینه . خیلی پسر ماهیه . محبوب آقا . " لبخند تلخی زدم . " یعنی می خوای بگی مسعود چیزی بهش نگفته ؟ " سرش را تکان داد . " نمی دونم . " با خودم کلنجار رفتم و غرورم را زیر پا گذاشتم . " مسعود چی حرفی نزد ؟ " چند ثانیه ای مکث کرد . " چرا خیلی حرف زد و شوخی کرد ولی اصلا چیزی یا اشاره ای به تو نکرد . " ناخودآگاه قلبم تیر کشید . ادامه داد . " موقعی که داشتیم از کوه بالا می رفتیم شنیدم که خواهرش ازش پرسید پس چرا ساغر نیومده ؟ نفهمیدم اون چی جواب داد . چون صدایش خیلی آهسته بود و منم عقب افتادم . به نظرم خواهرش فکر می کنه شما هنوز با هم دوست هستید . " هیچ واکنشی نشان ندادم . به ساندویچم اشاره کرد . " پس چرا نمی خوری ؟ "

" ها ... باشه . الان می خورم . " باز با انگشتهای دستم ور رفت . " می دونی چرا مهتاب اینقدر اصرار داشت تو بیای . می خواست یه جوری تو و اون رو با هم رودررو کنه . ولی جرات نداشت مستقیم به خودت بگه . " به چشمهای روشن عسلی و لبهای صورتی رنگ کوچیکش خیره شدم . تو تپلی صورتش گم بود . خیلی آرام گفتم . " خوب شد که همچین کاری نکرد والا حسابی عصبانی می شدم . منکه قبلا بهش گفته بودم دیگه هیچی بین ما وجود نداره . حتی یک دوستی ساده . پس دلیلی هم نداره همدیگر را ببینیم . " با ناراحتی بهم زل زد . " توهیچوقت دقیقا بهم نگفتی چرا باهاش بهم زدی ؟ " با کلافگی به شقیقه ام دست کشیدم . " ترا خدا ول کن . "

اصرار کرد. "جون من بگو. آخه چی شد شما که همدیگر را خیلی دوست داشتید." نفس بلندی کشیدم و با بی حوصلگی گفتم: "نمی خوام هیچکس در این مورد چیزی بدونه. می تونی دهنتم را ببندی؟" پلک زد. "مطمئن باش." دستم را زدم زیر چانه ام. "اون فکر می کنه من کس دیگری را دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم. تو یک کلام بهش خیانت کرده ام. از تعجب دهنش باز موند." ولی تو که همچین فکری نداشتی نه؟ پس چرا برایش توضیح ندادی؟" عصبی به عقب صندلی تکیه دادم. "خواستم ولی نشد. چنان خشم و حسادت جلوی چشمش را گرفته بود که به هیچ وجه حرفهای منو باور نکرد. فکر کرد دارم بهش دروغ می گم." شانه هایم را بالا بردم. "بعد هم همین دیگه. همه چیز تمام شد." سکوت کردم. بروبر نگاهم کرد. "ولی این یه سوء تفاهم می تونی برطرفش کنی." سرم را تکان دادم. "نه دیگه ارزشش را نداره." حرصش گرفت. "چرا ارزشش را داره چون تو مسعود را دوست داری؟"

صدایم مرتعش شد. "ولی به چه قیمتی. غرورم را بیشتر دوست دارم." چند لحظه تو سکوت همدیگر را تماشا کردیم. میج دستم را برگرداندم و ساعت را نگاه کردم و از چا بلند شدم. "کلاس بعدی ام داره شروع میشه تو هم می خواستی بری خانه پاشو دیگه. دیرت میشه." از جا بلند شد. صورتش بهت زده و پکر بود. رفت تو فکر. حرف را عوض کردم. "می گم ها مهتاب و کیومرث خیلی خوش خوشانشونه که شنبه ها کلاس ندارن." ساندیس خالی را انداخت توی سطل آشغال. "آره احتمالا الان خانم تخته گاز خوابیده و خستگی کوهنوردی دیروز را درمی کنه." تا طبقه اول باهاش رفتم. ایستاد. "خوب دیگه تو برو کلاس ات دیر می شه. منم می رم." لپم را بوسید. "مهتاب ازم خواسته بود چیزی در مورد آمدن مسعود اینا به کوه بهت نگم. گفت حالا که نیومدی بهتره چیزی هم ندونی ممکنه ناراحت بشی یادت باشه به رویش نیاری."

"نه باشه یادم می مونه." چشمک زد. "پس خداحافظ." دستهایم را کردم تو جیبم و شروع کردم تو راهرو قدو زدن. هوم... باز صد رحمت به معرفت امیر. حالی از ما پرسید ولی این مسعود پست فطرت.. یعنی واقعا فراموش کرده یا می خواد با بی تفتوت نشان دانش منو خرد کنه کدومش؟ با خستگی خودم را روی پله ها کشاندم. تما وجودم پر از حرص و کینه بود. تو پاگرد طبقه دوم که رسیدم سرم پایین بود و اعصابم داغون. اول کفش های واکس زده مشکی و بعد آقای صبوری را دیدم از روبه رو آمد از طبقه بالا. تا من را دید ایستاد. مکث کوتاهی کرد و لبخند جذابی زد. "خانم سعادت حالتون چطوره؟" دستم را به نرده ها فشردم. بالاخره گیرم انداخت. سرم را بالا آوردم. "ممنون استاد خوبم." نگاه مشتاق و پر از تحسینی بهم انداخت. "می تونم پیرسم چرا چند روزه از من فرار می کنی؟" اضطراب نوک انگشتانم را بی حس کرد. لبخند تصنعی زدم. "نه شما اشتباه می کنید. چرا باید فرار کنم؟" یکی از دانشجوها رد شد و سلام کرد. سر تکان داد و دوباره چشم های نافذ و تیره اش را به من دوخت. "من باید با شما صحبت کنم در مورد همان پیشنهادی که... یکی دیگه از دانشجوهای دختر رد شد و ما را نگاه کرد. کتاب توی دستش را باز کرد و در حالی که سرش روی کتاب بود گفت: "اینجا محل مناسبی برای صحبت کردن نیست. شما چه ساعتی کلاستون تموم میشه می خوام ببینمتون." آشوب و دلهره به زانوهایم هم سرایت کرد. "ببینید استاد من...." باز دو تا از بچه ها رد شدند و سلام کردند. الکی روی کتاب خم شد و حرف را عوض کرد. "بله شما لازمه این مبحث را عمیق تر مطالعه کنید." آنها دور شدند. معذب دستی به پیشانی اش کشید. "خانم سعادت ما درست تو پاگرد پله و جلو چشم همه هستیم. من می خوام حرف های شما را درست و سر فرصت بشنوم کی وقت دارید؟" حالم منقلب شد. سر خودم داد کشیدم. شجاع باش. یالله بجنب حرفت را بزن و تمامش کن.

انگشتانم را محکم تر دور نرده حلقه کردم و نفس بلندی کشیدم و صاف زل زدم تو صورتش . " آقای صبوری من خیلی وقت داشتم در مورد پیشنهاد شما فکر کنم و همین کار را هم کردم ولی متاسفانه جواب من منفیه . ما به هیچ وجه مناسب همدیگر نیستیم . " واکنشش به حرفم کاملا عادی بود و ملایم سرش را تکان داد . " باشه من به عقیده شما احترام می گذارم ولی به شرط اینکه دلیل قانع کننده ای برایم داشته باشید . می خوام بدونم از چه نظر مناسب هم نیستیم . " با درماندگی لبهایم را گزیدم . رفت و آمد بچه ها بیشتر شد و نگاه کنجکاوشان اضطراب و هراسم را دو برابر کرد . تمام چیزهایی که تو ذهنم آماده داشتم فراموش کردم . سکوت کردم . کتابش را بست و یقه کتش را مرتب کرد و آهسته گفت : " خیلی خوب در حال حاضر نمی شه اینجا صحبت کرد ولی لازمه بعدا همدیگر را ببینیم . " گیج و منگ بهش زل زدم . تبسم خوشایندی کرد . " فعلا خداحافظ . " و از پله ها پایین رفت . بی حرکت به نرده تکیه دادم . عصبانی گوشه لبم را کندم . تقصیر خودمه . زیادی شل اومدم . اگن محکمتر و جدی تر می گفتم من اصلا از شما خوشم نمی آد مطمئنا حرف دیگه ای نمی زد . این وسط خودم هستم که گند می زنم . با دیدن خانم جمال خواه استاد زبان تخصصی با اون قد کوتاه و خپله اش زودتر از اون خودم را به کلاس رسوندم . تمام طول کلاس و ساعت های بعد ذهنم با مسعود و آقای صبوری و حرص خوردن گذشت . وقتی جلوی در خانه رسیدم واقعا بی رمق بودم . کلید انداختم و در حیاط را باز کردم . آه بلندی کشیدم عجب روز زجرآوری . تمام بدنم از نوک انگشتان پایم داره از درد ذوق ذوق می کنه . انگار ده تا گونی پر از سنگ را روی کولم حمل کرده م . در را پشت سرم بستم و چند لحظه همانجا ایستادم . نگاهم به خرماوهای درشت نارنجی روی درخت گوشه حیاط افتاد . صدای مسعود تو گوشم طنین انداخت . من تو میوه های پائیزی خرماو را خیلی دوست دارم . چون طعم گسش باعث می شه شیرینی اش دل آدم را نزنه . درست مثل تو که با اینکه خیلی وقت ها تندی و بداخلاقی می کنی ولی باز دلم را نمی زنی و نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم . آه خفه ای تو سینه ام پیچید . نگاهش آن لحظه چقدر دوست داشتنی و با محبت بود . با خشم دندانهایم را بهم فشردم . آره مسعود دیدم من برایت چقدر عزیز بودم رذل دروغگو . نگاهم را از درخت خرماو برگرفتم و با سرعت از حیاط گذشتم

بالحن تندی پرخاش کردم . ببین مهتاب به اندازه کافی مخ منو خورده تو دیگه اوقاتم را تلخ تر نکن گفتم نه ، نه منو به دیوار کلاس چسباند دلم می خواهد خفه ات کنم . آخه دختر تو چقدر کله شقی . چرا گوش نمی کنی تو فقط یک ربع بمون بعد خواستی بری برو . حداقل همدیگر را ببیند همین .

شانه هایم را تکان دادم و از دستش خلاص شدم . فریبا خانم مثل اینکه یادت رفته همین چند وقته پیش بهت گفتم غرورم برایم خیلی ارزش داره حاضر نیستم خودم را کوچیک کنم . روی لبه میز نشست و با عصبانیت دستهایم را تکان داد آخه عزیز بچه های ترم من چرا فکر می کنی کوچک می شی . قراره یه جشن فارغ التحصیلی برای بچه های ترم پیش برگزار بشه و همه هم می توانند در آن شرکت کنند تو هم جزو بقیه .

با حرص نگاهش کردم و دستم را به کمر زدم . مسخره ست انها ترم پیش فارغ التحصیل شدند حالا می خوان جشن بگیرن . گورشون را گم کنند برند دیگه .

بهم چشم غره رفت مگه می خوان جای تو را تنگ کنند . خوب ترم پیش بعد از پایان امتحانات تعطیلات تابستانی شروع شد دیگه وقتی برای جشن گرفتن نبود بعد هم تو چون می ترسی با مسعود رو به روبشی این حرفها را می زنی .

رفتم جلویش و تو صورتش خم شدم آره می نویسم . تو اینجوری فکر کن . حالا هم دست از سرم بردار وزودتر برو که مراسم عقب نمایی . به ضرب کیفیتش را از روی صندلی برداشت و بطرف در کلاس رفت . به درک . خیلی خوب می رم ولی برات متاسفم فکر نمی کردم اینقدر ترسو باشی . واقعا ...

با حرص رویش رابرگرداند و در را محکم کوبید . روی یکی از صندلی ها خودم را ناداختم و انگشتانم را لای موهایم فرو کردم . بغض خفه ای توی سینه ام پیچید . مسعود ، مسعود ، مسعود کسی که تمام عشق و آرزوهایم را بر باد داد . حالا برم ببینمش ؟ چطوره جلویش کرنش کنم و به پایش بیفتم؟

تندی از جایم بلند شدم بهتره برم خانه . اگه چند دقیقه دیگه اینجا بنشینم از شدت عصبانیت می ترکم . از راهرو طبقه سوم گذشتم . در آمفی تئاتر باز بود . معاون دانشکده از پشت بلند گو در حال خواندن اسامی دانشجویها بود . صدای کف و سوت تو راهرو پیچید . حس کنجاویم بدجوری تحریک شد . قلبم فرمان ایستادن داد ولی پاهایم بی اراده به سمت آمفی تئاتر حرکت کرد . با خودم کنار آمدم . فقط یک لحظه نگاه کنم ببینم چه خبره بعد می روم همین .

وارد شدم و به گوشه کنار دیوار ایستادم . تمام هالوژن ها تو سقف روشن بود و انعکاس نورهای رنگی از چهار طرف سالن به روی سن ، همراه سبدهای گل بزرگ حالت شاعرانه و ابهت خاصی داشت . به کنار ستون تکیه دادم . همه روی صندلی ها پشت به من نشسته بودند . اسم یکی دیگر از دانشجویها خوانده شد . خانم صالح جو .

همه بلند دست زدند و او بالا رفت و از دست آقای ذاکر رئیس دانشکده لوح تقدیر دریافت کرد . دونفر از دو طرف سالن در حال فلیمبرداری بودند به خودم نهیب زدم خوب دیگه همه چیز را دیدی حالا برو . ولی پاهایم حرکت نکرد . انگار یکی جلویم را بگیره . چند تا اسم دیگه خوانده شد . به زور خودم را راضی کردم . نه اگه کسی منو اینجا ببینه ضایع ست . باید برم به قدم برداشتم صدای پشت بلندگو تو گوشم زنگ زد آقای مسعود کامیار .

پاهایم مثل آهن به زمین لحیم شد و نگاهم را خیره عین مار به جلو دوختم . گوشه مانتویم را محکم گرفتم . دیدمش با قدمهای تند و فرز از پله ها بالا رفت و لوح را گرفت . قلبم هری ریخت پایین . با دقت بیشتری نگاه کردم نفسم بند آمد . قیافه اش اصلا تغییر نکرده . هنوز همانطور خوش قیافه . ولی پوستش قهوه ای سوخته شده و درست مثل سرخ پوست ها . حتما تابستان رفته شمال . چقدر بهش می آد .

به همه تعظیم کرد . بغض تازه ای تو گلویم نشست . آقا چقدر هم سر حال به نظر می آد . به سرعت خودم را پرت کردم بیرون . وای تحمل این همه جذابیتش را ندارم . درست پشت در سینه به سینه آقای صبوری شدم . هول کردم . اونم دستپاچه شد . اوه خانم سعادتت اینجا ...

آه بلندی از درون کشیدم . عجیبه درست در اون لحظه که مسعود تمام ذهنم را پر می کنه اینم پیداش می شه آخه چرا ؟

گیج نگاهش کردم . پرسید حالتون چطور ، رنگتان پریده . دست سردم را به طرف صورتم کشیدم بله اون تو ازدحام جمعیت خیلی ته انگار با کمبود اکسیژن رو به رو شد فکر می کنم بخاطر همین رنگم پریده باشه .

مکث کوتاهی کردم و براندازم کرد . دیگه صمیم ندارید به جشن برگردید ؟ نه می خواهم برخانه . آه ، که اینطور فرصت خوبی ... منم دارم می رم منزل . می توانم شما را برسونم و کمی با هم حرف بزنیم .

مشکوک نگاهش کردم ولی انگار شما قصد داشتید برید سالن آمفی تئاتر . یک دستش را تو کتف کرد بله می خواستم با دکتر شفیق صحبت کنم ولی زیاد هم مهم نیست فردا این کار را می کنم . حس کردم تو قفس گیر کرده ام . وای ... نه این کار از عهده ام بر نمی آید . اصلا حوصله اش را ندارم . خجالت را کنار گذاشتم . ببخشید من ترجیح می دم تنها برم . نفس بلندی و کشداری کشید . من فقط نیم ساعت وقت شما را می گیرم همین . سرم را پایین انداختم . یاد لبخندهای شفاف و حال خوش مسعود افتادم . اون داره واسه خودش عشق و کیف می کنه ولی من احمق خودم را در گیر خاطرات تلخ و عذاب آور کرده ام از لج هم که شده پس منم با آقای صبوری می رم .

سرم را بالا آوردم و لبخند کوتاهی زدم . باشه ایرادی نداره ولی امیدوارم خیلی طول نکشه چون عجله دارم . صورتش برق خاصی زد . به نوع خوشحالی عجیب و باور نکردنی . سوئیچش را تو دستش گرفت . پس شما تشریف ببرید سر خیابان من آنجا سوارتان می کنم درست نیست زیاد ما را با هم ببیند . از دانشگاه بیرون آمدم و ایستادم ، چند دقیقه بیشتر طول نکشید . آقای صبوری با پاترول سیاهش جلویم نگه داشت سوار شدم . سرعتش رازید کرد و سریع وارد خیابان اصلی شد و تو شلوغی حرکت کرد . منزلتون کجاست ؟ خیابان شریعتی .

پس به همان سمت می ریم . سر تقاطع پیچید سمت راست و یک مقدار جلوتر نگه داشت درست روبه روی یه کافه تریا . ماشین خاموش کرد . بهتره قبل از اینکه شما را برسانم منزل یک قهوه مهمنتون کنم . سرم را بالا گرفتم و خیلی جدی گفتم متشکرم من قهوه دوست ندارم . خنده ای اهسته ای کرد . چرا چون تلخه ؟ اخم کوتاهی کردم داره مسخره ام می کنه ؟ نه چون فشارم را پایین می آره . دستش را روی فرمان برداشت . خوب شما می تونید هر چی که دوست دارید سفارش بدید .

سرم را عقب بردم نه ممنون ترجیح می دم زودتر برم خانه . لحنم خشک بود . از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت . باشه هر جور شما راحتید . ولی من احساس می کنم کمی ناراحت و دلخورید چرا ؟ نکنه از این همه اصرار من که خاستم یک مقدار از وقت شما را بگیرم ناراحت هستید ؟ نه اصلا به هیچ وجه . بنظرم آرامش پیدا کرد . چند لحظه سکوت کرد . خودش را جا به جا کرد و صورتش درست روبه روی من قرار گرفت بی مقدمه پرسید شما آن روز گفتید من مناسب شما نیستم . دوست دارم دلیلش را بدانم . لحنش کاملا مودب بود . رویم رابطرف بیرون چرخاندم . چند قطره باران روی شیشه باریدن گرفت . اولین باران پاییزی .

مکث طولانی کردم . بدون اینکه بهش نگاه کردم گفتم شما هم زن دارید وهمه بچه و هم از نظر سنی خیلی از من بزرگتر هستید . بنظرم اینها دلیل قانع کننده ای باشه . صدایش را صاف کرد . خانم سعادت لطفاً دارید صحبت می کنید من را نگاه کنید . برگشتم به سمتش جشمان سیاه و صورت قوی جذبه کرد . برای لحظه ای غیر قابل شمارش به هم خیره شدیم طاقت نیاوردم و چشمم را پایین انداختم . باصدای گرفته و سنگینی گفت اینن تصمیم خودتان هست یا اینکه آقای کامیار ...؟ تندی جاب دادم . نه این موضوع ربطی به ایشون نداره .

نفس بلندی کشید آخه آن روز دیدید که خیلی عصبانی بود گفتم شاید اون روز نظر شما را ... سرم را تکان دادم . نه ، نه این نظر شخصی خودمه .

چهره اش گرفته شد . سیگاری از توی دشبورد در آورد می تونم بکشم ؟ دودش اذیتتان نمی کنه . تبسم بی معنی کردم . نه راحت باشید . شیشه را پایین کشید دودسیگارش را در سکوت بزون داد و تا زمانی که سیگارش تمام نشد حرف نزد و غرق تفکر بود . زیر چشمی نگاهش کردم . رویش را بطرفم برگرداند تبسم تلخی زد . می دونید من نمی

تونم شما را وادار کنم از عقیده تان برگردید ولی می خوام به پیشنهاد به شما بکنم . با اضطراب به انگشت های دستم ور رفتم .

می خوام بگم که .. خواهش می کنم اینقدر زود تصمیم گیری نکنید فکر می کنید ایرادی داشته باشه که من و شما به چند وقتی بیشتر با هم ارتباط داشته باشیم و همدیگر بهتر بشناسیم ؟
شما که از من خوشتان اومد و نظر تون عوض شد . عصبی دستم بطرف مقعنه ام بردم . ببخشید آقای صبوری مثل اینکه من نتونستم درست بیان کنم . مسئله سر دوست داشتن و دوست نداشتن نیست . مسئله سر همان مشکلاتی که اول گفتم .

نفسش رایبرون دادو گرم با حرارت گفت صبر کنید شما اشتباه می کنید . مهمترین مسئله همین دوست داشتنه . مطمئنا وقتی من بتونم دوست داشتنم را به شما ثابت کنم . طوری که این عشق در قلب شما هم رخنه کنه صد در صد مسئله سن از بین خواهد رفت چه بسا خیلی از زن و شوهر هایی که فاصله سنی زیادی با هم دارند ولی خیلی خوشبخت هستند . حتما تا به حال با هاشون برخورد داشتید ؟

بعد می مونه مسئله زن و بچه من . خوب در مورد خانمم شاید اگه بفهمه می خوام ازداج مجدد کنم کمی نااحت بشه . البته کمی ، چون می دونم علاقه چندانی به من نداره . ولی به هر حال طبیعیه که خوشایندش نیست ، من اختیار تام بهش می دم . اگر بخواد می تونه همینطوری به همین منوال به زندگی مون ادامه بدیم . یعنی همین که فقط اسممان تو شناسه همدیگه باشه . اگر نه باز هم میل خودش می تونه ازم جدا بشه . البته مطمئنم از لحاظ اجتماعی و مالی به خودش متکی نه نیاز به من نداره . ولی می گم باز هم تصمیم خودش بگیره .

با نگاه گرم و پر اشتیاقی تماشا می کرد . ابروانم را در هم گره کردم و تمرکز حواس بیشتری گرفتم . ادامه داد : می مونه پسر که اونم بچه نیست و خیلی هم خوب به اوضاع زندگی من و مادرش واقفه منطقی هست که من درک می کنه . فکر کنم از طرف اون مشکلی پیش نیاد در ضمن بعید می دونم بخواد برگرد ایران . نفس بلندی کشید و به مقدار سرش را خم کرد . خوب حالا چی باز هم مسئله دیگه ای هست ؟ چند لحظه تو جواب دادن مونتم . با ز همون نه بزرگ تو ی مغزم مثل یک چراغ خاموش و روشن شد . دنبال بهانه بودم و اون تو سکوت تمام حواسش به من بود .

با کمی من و من و خجالت کفتم می دونید به فرض اینکه تمام حرف های شما درست ولی پدر و مادر من اصلا امکان نداره با چنین ازدواجی موافقت کنند . ابروهای مشکلی صافش را بالا برد . مگه شما چیزی بهشان گفتید ؟ تندی جواب دادم . نه اصلا به هیچ وجه .

دست کشید توی موهای جوگندمی خوش حالتش خوب پس چرا قصاص قبل از جنایت می کنید ؟ ببینید خانم سعادت من از اول هم گفتم اصل اینه که شما من را دوست داشته باشید به موقعش تمام این مسائل قابل حل نه . هر چند که ممکنه خیلی آسان نباشه ولی غیر ممکن نیست . پس این موضوع بمونه برای بعد . دوباره سرش را با زرنگی خاصی کج کرد و لبخندی زد دیگه چی ؟ تو لحنش پر از اعتماد به نفس و اطمینان بود . آرامش دهنده . زل زدم به چشمهای براقش بدون فکر گفتم آخه من هیچ احساسی به شما ندارم یعنی نمی تونم به شما به عنوان همسر و شریک آینده زندگی نگاه کنم شما استاد من هستید و من دلم می خواد این رابطه استاد و شاگردی همینطور محترم باقی بمونه . چنان ناگهانی و جذاب خندید که نفسم گرفت . خوب شاید عشق باعث شه رابطه شاگرد و استاد محترم تر وقوی تر هم بشه . ممکن نیست ؟

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم . نه محاله ازپسش بر پیام . هر چی می گم در جوابش یک استدلال قانع کننده می آره دیگه نمی دونم چه بهانه ای بیارم .

چندین بار دستم را در هم پیچاندم و باز کردم وبه انگشتانم با تمام زور فشار آوردم . به نظر زرد پی آب شد . خیلی ملایم گفتم : اینقدر باخودت کلنجار نرو و خودت را خسته نکن از چی می ترسی ؟ من فقط ی خوام با شما بیشتر آشنا بشم فقط همین و اگر توی این مدت باز نظرت منفی بود . دیگه میل خودته . قول می دم که به هیچ وجه اصرار نکنم .

توی صدایش یه صداقت بود قلبم را به طپش انداخت . دست های بزرگ وقوی اش را مودب روی پاهاش گذاشت و منتظر جواب من بود . بطرفش برگشتم مشتاقانه و مصرانه بهم خیره شد خوب ؟ حس کردم دوباره گیر افتادم . یواش گفتم قول نمی دم ولی در موردش فکر می کنم . خوشحالی خاصی تو صورتش موج زد امیدوارم نه نگی . بی جواب سر تکان دادم . با نگاه جدی مردانه و عاقلانه تماشایم کرد . دلم می خواد به میزان علاقه ام پی ببرید ؟ موجی از گرما و حرارت از نوک پا تا فرق سرم را آتش زد . فکر کنم از لبو هم قرمز تر شدم . سرم را پایین انداختم . ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

ساعت از یک گذشته بود روی تخت زیر پتو برای صدمین بار دانه به دنده شدم و چشمهایم را باز وبسته کردم . آره از خودم بدم می آد . نباید امیدوارش می کردم . دوباره از خودم شل بازی در اوردم نتونستم اینقدر منطقی حرف بزنم که از سرم بازش کنم . رفتارم خیلی بچه گانه بود . انگار از خودم اراده ندارم . یه چیزی تو وجودم غذابم داد . شاید هم از قصد نخواستی از سرت بازش کنی . اصلا ببینم ایمن کارها را برای چی می کنی ؟ درست مثل دخترهای خیابانی شدی . همانها که وقتی از عشق کسی نا امید می شن خودشون را تو بغل یکی دیگه می اندازند .

مستم را با حرص روی بالشت کوبیدم . خیر اصلا این طور نیست . گوشه بالشت را با بیچاره گی گاز گرفتم خوب حالا مگه چی شده بهش قول دادم نه باهاش بیرون رفتم . ایندفعه که دیدمش جدی و خیلی محترم بهش می گم نه آقا من اشتباه کردم و حرف های آن شب تو ماشین را به کل فراموش کن به هیچ وجه حاضر نیستم با شما ارتباط برقرار کنم . من را ببخشید و به حال خودم رهایم کنید .

نفسم را حبس کردم و چشمهایم را به تاریکی دوختم چه ام شده . چرا نصفه شبی دارم با خودم حرف می زنم پاک دارم خل می شم . دستم را روی قلبم گذاشتم .

چشمم را بستم از پشت پلک های بسته مسعود روشن و واضح جلوی رویم آمد . با چشمهای قهوه ای شوخ و موهای صاف یک وری . سون فقراتم تا نخاعم تیر وحشتناکی کشید . آه بلندی کشیدم و پتو را تا بالای سرم کشیدم . جدا راست می گی مهتاب ، این هفته نه ، هفته دیگه عروسیت ؟ آره بابا دورغم چیه . نم که از قبل گفته بودم وسط های همین ترم عروسیمه .

فربیا پله اه را جفت پا پرید پایین . جشن ات را کجا می گیری ؟ باشگاه ، ماشگاه بگیر که حالگیریه . یک جا که مختلط باشه . آره اتفاقا همین کار را می کنیم . البته باغ که الان نمی شه هوا خیلی سرد شده ولی قراره توی پارکینگ خیلی بزرگ که مال یکی از دوستهای خانواده گی کیومرث ایناست عروسی را برگزار کنیم .

آره اینطوری خیلی خوبه . آرش تنها نمی مونه دوست نداره جایی که کس را نمی شناسه بره . حالا بهانه نداره . بدون اینکه اظهار نظر کنم فقط گوش کردم . نزدیک بوفه رسیدیم بادیدن چتر دست یکی از بچه ها یکدفعه ایستادم ای وای .. من باز چترم را توی کلاس جا گذاشتم . تا شما برید بوفه من می رم و بر می گردم . تا سه دقیقه دیگه اینجام . پله ها رادو تا یکی بالا رفتم . چترم را از کنار شوفاژ برداشتم و دوباره تند تند پایین آمدم . دقیقا آخرین پله توی راهرو چشمم به آقای صبوری افتاد . همزمان با من از یکی از کلاس ها بیرون آمد . بدبختانه چند نفری بیشتر تو سالن نبودند با دیدنم لبخند خوشایندی زد و آمد جلو . خانم سعادت حالتون چطوره ؟ یک هفته بیشتره که شما را ندیدم . تبسم ملایمی کردم و تو دلم گفتم خبر نداری همش سعی کردم خودم را قایم کنم ولی خوب از بخت بد من این دفعه گیر افتادم .

هما نظور ساکت ایستادم . خیلی با اشتیاق و با حرارت سر تا پایم را برانداز کرد . خون به صورتم دوید و خجالت کشیدم . شما هنوز به من عادت نکردین ؟ از من خجالت می کشین ؟ چرا ؟ من خیلی بد اخلاقم ؟ فقط لبم را گزیدم . بنظرم سرخ تر شدم . نگاهی به دور برانداخت و آهسته گفت : برای آخر هفته دو تا بلیط کنسرت رزرو کرده ام . آگه دوست داشته باشید ... من خوشحال می شم که ..

نفسم را کشیدم تو و با اراده راسخ سرم را صاف کردم و به خودم جرات دادم و بهش نگاه کردم . ببخشید آقای صبوری حرف های اون شب تو ماشین را فراموش کنید من خیلی با خودم فکر کردم باز به همون نتیجه قبلی رسیدم . رابطه من با شما به هیچ وجه رابطه درستی نخواهد بود و من نمی تونم با شما بیرون بیام . لطفا همین جا مسئله را تمام کنید .

بدجوری جا خورد . انگار اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت . عضلات فکش لرزش محسوسی کرد زیاد معطل نکردم آهسته گفتم معذرت می خوام با اجازه و به حالت دو ازش دور شدم حتی فرصت نکرد چیزی بگه . خودم را به بوفه رساندم . مهتاب و فریبا در حال حرف زدن بودند تا من را دیدند حرفشان را قطع کردند و نگاه معنی داری بهم انداختند .

خودم را به نفهمیدم زدم ولی خیلی بهم برخورد . روی صندلی نشستم و دستم را روی قلبم گذاشتم اوه چقدر تند میزنه . انگار که از حلقم دارم می آد بیرون . مهتاب گفت چیه رنگت پریده ؟

آب دهنم را قورت دادم و بریده و بریده گفتم هیچی ... مال تند دویدنه . چای و کیک را درسکوت خوردیم . هیچکدامشون حرف نزدند . فضا یه جوری ناخوشایند بود از حرص در حال دیوانه شدن بودم . تو چشمهای فریبا پر از غصه بود و تو صورت مهتاب اضطراب بود . دستهایم را زیر میز مشت کردم . چقدر دلم می خواد سرشون داد بزمن بگم از کی تا حالا من نامحرم شده ام که تا اومدم حرفتون قطع کردین . بهشون بگم از آدمهای دو دوزه باز و آب زیر کاه خوشم نمی آد . ولی خودم را کنترل کردم و هیچی نگفتم .

آخرین قطره چایم را خوردم و تمام حرصم را روی لیوان یکبار مصرف خالی کردم و اون را تو مشتتم له و خرد کردم . مهتاب به ساعتش نگاه کرد . خوب بچه ها من دیگه کلاس ندارم بهتره برم . این چند وقته سرم خیلی شلوغه . برم ببینم به کدامشون می رسم . شاید امروز پرده ام آماده شده باشه .

از جا بلند شد . با من و فریبا دست داد و خداحافظی کرد . به چشمش دقیق زل زدم . نگاهش را ازم دزدید . نمی دونم چرا یه جوری داره ازم فرار می کنه یا شاید هم داره چیزی قایم می کنه . ولی چی رو ؟

گذاشتم از بوفه بره بیرون . بعد رو کردم به فریبا خوب؟ سرش را تکان داد یعنی چی خوب؟ نتونستم خودم را کنترل کنم کاسه صبرم لبریز شد کوییدم روی میز یعنی اینکه چرا تا من اومدم حرفتون را قطع کردید اینقدر خصوصی بود؟ از تو توقع نداشتم .

آه کوتاهی کشید و دستش را توی ابروهاش کشید و آنها را بالا برد . شاید اگر بعضی وقتها به چیزهای را ندونی به نفعت باشه . چشمات از عصبانیت زبانه کشید . ترجیح می دم بدونم و عذاب بکشم ولی تو نفهمی باقی نمونم .

آسمان غرمبه شد . سرش را بطرف پنجره چرخاند . الانه که بارون بگیره و باز رویش را بطرف من کرد . با لحن تلخ و ارومی گفت : باشه خودت خواستی بگم . نفس بلندی کشید . امشب مسعود و امیر به مهمانی گرفتند و بعضی از دوستانشون را شام به رستوران دعوت کرده اند . مهتاب و کیومرث هم هستند .

رگهای مغزم یخ کرد نمی دونم از حسادت یا از چه کوفت دیگه ای دهنم باز موند و پاهایم ضعف گرفت مهمانی؟ به چه مناسبت؟

شانه هایش را بالا انداخت . دقیق نمیدونم مثل اینکه امتیاز نمایندگی فروش یکی از محصولات آرایشی خارجی را بدست آوردنده اند . اینطور که فهمیدم خیلی هم براشون سودهی بالایی داشته و کاربارشون گرفته و شرکشان اسم ورسم دار شده . مهمانی هم برای همینه .

عقب رفتم و به پشت صندلی تکیه دادم و لبهای خشک شده ام را به دندان گرفتم . فریبا با غصه گفت دیدی ناراحت شدی برای همین نمی خواستم بهت بگم . مهتاب هم حال و روزش بهتر از من نبود هم ناراحت بود وهم می ترسید بهت بگه .

لبخند زدم شاید تلخ ترین لبخندی که کسی می تونه بزنه . خوب به سلامتی مبارکه . فریبا با تعجب بهم زل زد . نفهمید دارم مسخره می کنم یا واقعا راست می گم . سرم را پایین انداختم و دو تا دستم را روی گیج گاهم گذاشتم . اوه .. مسعود ، حتما دو روز دیگه خبر عروسی ات را همینطور غیر منتظره برام می آرن ومن هنوز فکر می کنم که باید به تو وفادار بمونم . لبانم را بهم فشردم . چشمات از غلیان احساسات مرطوب شد . خیریت کردم چرا به اقای صبوری گفتم کنسرت نمی آم . باید قبول می کردم . باید فکر خوشگذرانی باشم . باید فکر ...

فریبا بازویم را فشار داد هی چرا رفتی تو فکر پاشو زنگ خورد . با هم بوفه ترک کردیم . سر کلاس به چیزی گوش ندادم فریبا منو به حال خودم گذاشت تا در افکارم غوطه ور باشم .

بعداز زنگ فریبا وسائش را جمع کرد و درون کیفش گذاشت . تو دوساعت بعد هم کلاس داری نه؟ آره . می خوام بمونم بعد با هم بریم خانه؟ حس کردم به جوری دوست داره همدردی کنه و تنهام نذاره . به نیم رخ پکر نگاه کردم . مگه خل شدی دختر که می خوای بی خودی وقتت را هدر بدی بیا برو به زندگیت برس . پافشاری کرد نه جدی می گم من می مونم بعد ازاینکه کلاس تمام شد با هم می ریم چند تا پاساژ را می بینیم می خوام به لباس انتخاب کنم . لباس؟

آره برای عروسی مهتاب . البته لباس هایی رابرای نامزدی و عروسی خودم دوختم را دارم ولی از مقعی که لاغر شدم همه گشاد شدند و به درد نمی خوره . فریبا من می دونم تو بدون سلیقه آرش لباس نمی خری پس منو الاف نکن . اخم کرد نه به جون تو قصد دارم بخرم حالا بیا بریم شاید ..

لبخند زدم فریبا جون فلیمبازی نکن . بی خودی نگران من نباش . می بینی که من حالم خوبه خوبه . هلش دادم . برو دیوونه می گم خوب خوبم .

باز ناراضی بود و حرفم را باور نکرد ولی بطرف دررفت . شاید تو تنهایی راحت باشی . باشه اصرار نمی کنم خداحافظ . برایش دست تکان دادم و بعداز رفتنش سرم را گذاشتم روی میز بغضی که تو گلویم اسیر بود را گذاشتم آزادانه خالی بشه . اشک با درد و کینه از چشمم فوران زد . به خودم تشر زد . آه .. چرا گریه می کنی ؟ مگه انتظار غیر از این داشتی ؟ نکنه می خواستی تو را هم دعوت کنه ؟ وای چقدر بدم می آد از آدم های ضعیف النفس . پاشو خودت جمع و جور کن . برات متاسفم بیچاره ، بدبخت .

با صدای پای بچه ها اشکهایم را پاک کردم صاف نشستم . صدای شر شر باران تند تر شد . کلاس کم کم پر شد و سحر تا دید کنار من خالیه آمد پیشم نشست برای لحظه ای کوتاه رویم را برگرداندم . وای ... حالا حتما می خواد سرم را بخوره منم که حوصله اش را ندارم چطوری از دستش در برم ؟ پرسید فریبا اینا کجان ؟ به زنگ تقریبا قرمز موهایش نگاهی انداختم و گفتم اونا امروز ... اسمم را توی بلند گو پیچ کردند خانم سعادتی به اطاق آموزش و تحقیقات مراجعه نمایند . دوباره پشت سر هم اعلام کردند . سریع از جایم بلند شدم . انگار منو صدا زدند چکارم دارند ؟

از کلاس بیرون آمدم و پله ها را دو تا یکی تا طبقه پنجم رفتم و غر زدم . مسخره ست دانشگاه به این بزرگی به سانسور نداره . هن هن . نفس زنان به اطاق آموزش رسیدم . در بسته بود . تقه ای زدم و آهسته در باز کردم . چند تا استاد دور میز مستطیلی نشسته بودند و با هم حرف می زدند . موندم یعنی کدامشون با من کار داره ؟ آقای صبوری تا من دید از جاییش بلند شد و بطرفم آمد و اشاره کرد من با شما کار داشتم و جزوه پهنی و قطوری را به دستم دادو با صدای تقریبا بلندی گفت : من پروژه تحقیقاتی شما را مطالعه کردم و زیر قسمت هایی که ایراد داره بیشتر باید روی آنها کاربشه خط کشیدم ملاحظه بفرمائید .

گیج شدم . این چی داره می گه ؟ لای جزوه را ورق زد و روی صفحه نگه داشت . یک دانه بلیط کنسرت لای آن بود . سرش را نزدیکتر آورد ببینید مثلا این قسمت . رفت گوشه دیوار ایستاد . تشریف بیاورید براتون توضیح می دم . دهنم از تعجب بازموند . رفتم کنارش ایستادم . سرش را خم کرد روی جزوه و صدایش را پایین آورد . من نمی دونم چرا شما نظرتون یک دفعه عوض شد . ولی می تونم حدس بزنم چی فکر می کنید ... ولی اشتباه می کنید این یک دعوت کاملا معمولی و محترمانست و من به عنوان استاد یایه دوست می خوام که در این کنسرت با من باشید فقط همین . هیچ چیز اضافه ای وجود نداره که شما بترسید یا نگران شید .

لحظه ای گذرا به مردمک چشمم خیره شد . قلبم انگار که فرو ریخت . چشم های سیاه و مژه پرپشت ... ملایم تر گفت : خواهش می کنم نه نگوئید .

سرفه کوتاهی کرو و دزدکی اساتید را پائید . حواسشون به حرف زدن بود . باز سرش را توی کتاب خم کرد . به هر حال این بلیط روز پنجشنبه ست و من از قصد یک سانس مونده به آخر یعنی ساعت 5 تا 7/5 را گرفته ام که برای شما دیر نشه .

چندلحظه مکث کرد . دلم می خواد حتما شما را آن جا ببینم . به صورتم نگاه کردم . فقط نفس بلندی کشید می دونید من تا حالا از کسی چیزی را دو بار تقاضا نکرده ام ولی حالا ... امیدوارم تو تصمیمت تجدید نظر بکنی . بی صبرانه منتظرت هستم .

سرش را کمی بالا آورد . پيشانی بلند و صورت مردانه اش حالت خاصی به خودش گرفت . شاید خواهش شاید هم متاثر از عشق . دوتا موج مخالف همزمان به بدنم سرایت کرد . هم هیجان و شادمانی ، هم اضطراب و ترس . مردی با این همه غرور و ابهت و سن و سال داره با نگاهش بهم اصرار می کنه چکار باید بکنم ؟ جزوه رابست و دستم داد . استاد فرح پور نگاهمان کرد دچار سرگیجه شدم و من من کردم . باشه استاد من روی پروژه بیشتر کار می کنم شاید بتونم اشکالاتش را بر طرف کنم .

سرش را تکان داد و عقب رفت و امیدوارم موفق باشید . با دست اشاره کرد بفرمائید می تونید تشریف ببرید . از اتاق بیرون اومدم . هنوز تو شوک بودم . وای ... این دیگه کیه . دست شیطان را از پشت بسته .

چطوری ازیرکی منو اینجا کشاند و حرفش را زد ؟ انگار توی این کارها خیلی خبره ست . درست تر فند جوانها را می زنه .

روی نیمکت تو راهرو نشستم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم . با این پافشاری اش که می کنه معلومه که حسابی عزمش را جزم کرده که منو به خودش علاقه مند کنه . اصلا فکرش را نمی کردم که غرورش را بشکنه و دوباره ازم تقاضا کنه .

نفس بلندی کشیدم . بعد اونوقت مسعود .. چشمهایم را به سنگ های صیقلی شده کف راهرو دوختم . قلبم تیر کشید و تا پشت کتفم هم ادامه پیدا کرد . اه مسعود خان هر کاری دوست داری بکن . ولی نوبت من هم می رسه . ان موقع چنان آتیش می زدم که تا تاریخ تاریخه یادت نره . حالا نوبت من هم می شه .

صدای پاهای اومد آقای صبوری با چند تا اساتید از جلویم رد شدند . اون نگاه معنی داری از گوشه چشم بهم انداخت و لبخند کوتاهی زد و رفت از پشت به پاهای بلند و کشیده و شانه هایم ردانه اش در کت مشکی رنگش که پوشیده بود نگاه کردم و بی هدف دستم را تکان دادم . نمی دونم حالا تا اون موقع شاید رفتم

نه بین ساحل من اصلا امروز حال و حوصله ندارم بذار برای آخر هفته . از پشت تلفن بهم تشر زد نخیر همین که گفتم اگه همین الان اومدی ، اومدی و گرنه سمت را نمی آورم . اوه ... حالا چرا گیر ادی به امروز . به خدا خسته ام تازه از دانشگاه اومدم . می خوام یه دل سیر بخوایم .

وقت برای خوابیدن زیاده حالا پاشو بیا اخر شب من و بهزاد می رسوینم . گوشی را تو دستم بی حرکت نگه داشتم . بینم مگه امشب چه خبره که تو اینقدر اصرار داری ؟

وا ... هیچی مگه باید خبری اشه که تو بیای اینجا . اصلا نیا . بدجوری دلخور شد . دلم نیومد ناراحتش کنم . خوب باشه می آم . ذوق کرد خیلی خوب پس تا نیم اعت دیگه منتظرت هستم .

با غر غر گوشی را گذاشتم . اوه ... وقتی سیریش می شه دیگه هیچ کاریش نمی شه کرد . شلوار جین پام بود یه پلیور نارنجی گشاد را با بی حوصله گی انداختم روی شلوارم . و بارانی ام را پوشیدم .

مامان خندید . پس مجبورت کرد بری ؟ آره دیگه از پشش برنیامدم . شال کرم و نارنجی ام را روی سرم انداختم چرا شما و بابا نمی آن ؟

بابا امشب دیر وقت می آد . منم یک مقدار کار دارم . چند جایی می خوام تلفن بزدم . بعد هم ما هفته پیش آنجا بودیم . هنوز چیزی نگذشته . اونها باید دم ودقیقه اینجا باشند نه ما . به طرف در رفتم . دنبالم اومد چتر بر نمی داری ؟

به طرف در رفتم . نه دو کوچه که بیشتر نیست . سریع می رسم پس زودتر برو . زمین لیزه مواظب خودت باش . ساحل قبل از اینک زنگ بزنم از توی آیفون تصویری منو دید و در راباز کرد . رفتم تو . سلام . چیه تو کوچه کشیکم را می کشیدی ؟ خندید زد روی شانه ام . نه چون هوا زود تاریک می شه یک خرده دلواپس شدم . خوب چطوری خوبی ؟

اه بلندی کشیدم ای ..اگه تو بزاری ، خیلی خسته م . اخم کوتاهی کرد لوس نشو تنبل خانم حالا خوبه فقط می ری دانشگاه و بر می گردی و همه چیز تو خانه برات مهیاست . اگه جای اونهایی بودی که هم دانشجو اند وهم ازدواج کرده اند و مسئولیت خانه را دارند چکار می کردی ؟

روی مبل راحتی خودم را ولو کردم . هیچی احتمالا نوکر و کلفت می گرفتم .دستش را بطرف موهایش برد . اووو .. خانمو باش . به موقعش بهت می گم . همینطور روی مبل ولو بود یک لیوان بزرگ چای برام آورد . دسته لیوان رابطرف خودم برگرداندم چه خبره اینقدر زیاد فکر کردی ترکم ؟ بخور تو سرما می چسبه . در ضمن چرا بارانی ات را در نمی آری ؟ همانطور نشسته دکمه هایم را باز کردم و بارانی از تنم بیرون کشیدم . راستی بهزاد کو ؟ کم کم پیدایش می شه .

با وسواس نگاهی به سر و تیپم انداخت از این لباس بهتر نداشتی پیوشی ؟ خودم رابرانداز کردم مگه چشمه شلوار جین وپلیور . نکنه انتظار داشتی با لباس شب بیام ؟ اصلا بینم تو به مقدار مشکوکی جریان چیه ؟

پیشانی اش را چین انداخت مگه مرتب بودن عیب داره ؟ یک وری روی مبل لم دادم و پاهایم را دراز کردم . رفت تو اتاق خوابش برگشت . بیا حداقل این رژ نارنجی رابمال به لب ، قیافه ات عین مرده های از گور در آمده شده . مثل این گری وگوری ها .

دستم رازدم زیر گوشم و مشکوک نگاهش کردم . اولاً تا نگی این کارها برای جیه روژ نمی زنم هیچی همین جا هم دراز کش می خوابم . دوما من که بهت گفتم خیلی خسته و حال ندارم تو اصرار کردی .

بلند شد و آمد کنارم نشست . کش سرم را در آورد و موهایم را دوباره مرتب کرد وبالای سرم بست .خودم را عقب کشیدم نه جدی جدی خبریه می گی یا همین حالبلند می شم می رم .

خنده اش گرفت نه به جون تو ... صدای باز شدن قفل در آمد ساحل به طرف در رفت . تو جایم نیم خیز شدم بهزاد بایه پسر تقریباً زیر نقش و کوتاه تر از خودش وارد شد .

ساحل با بهزاد و بعد با اون دست داد . حال شما چطوره سیامک خان .خوش آمدید .روی مبل صاف نشستم و خودم را مرتب کردم . ابروهایم را بالا دادم .بهزاد جلو اومد . از جا بلندم شد . لبخند گرمی زد ومعرفی می کنم دوستم

سیامک و به او هم گفت خواهر خانم ساغر . پسره جلو آمد و خیلی مودب دست داد . احوال پرسید کوتاهی کردم و پشت سر ساحل به اشپزخانه رفتم .خم شدم به طرف کابینت های پایین و صدایش زدم . اونم نیم خیز شد چیه ؟

با غضب بهش چشم غره رفتم هیچی می خواستم ازت تشکر کنم که بدون اطلاع قبلی برام شوهر پیدا کردی . فکر کردی خر م نفهمیدم این پسره برای چی اینجاست ؟

زده پام . گمشو دلت بخواد .این یکی از بهترین دوستهای بهزاد . تضمین شده . کارشناس ابنیه تاریخیه . در اصل باستان شناسه . یادمه خیلی سعی کردبرای عروسی مون خودش را برسونه ولی نتونست برای یه سفر تحقیقاتی رفته بود . بعدش چقدر عذرخواهی کرد . بهزاد فکر می کنه اگه شماها از هم خوشتان بیاد ازدواج خیلی خوبی ...

از کوره دررفتم . توضیح بسه . به مامان می گم چه آشی برام پختی . چشم زد خودش در جریانه . از عصبانیت چشمم دو دو زد . پس دست به یکی کردید که اینطور . سبد کوچکی از توی کابینت در آورد . بیچه نشو . حالا با یکبار دیدن که اتفاقی نمی افته . خوشت اومد اومد نیومد که هیچی . اجباری در کار نیست .

در کابینت رابست و از جایش بلند شد تو هم پاشو حالا می گن اینا کجا غیبتون زد . از جام بلند شدم و توی دلم غر زدم . آشپزخانه اوپن عجب چیز مزخرفیه . ادم عین چی زیر ذره بینه . به ساحل کمک کردم تا شام را حاضر کنه و میز را به تنهایی چیدم . موقع غذا خوردن تصادفی سیامک روبه روی من قرار گرفت . عینک مستطیلی ظریف بدون قابی روی چشمش بود و لبخند محجوبی داشت . به نظرم کم سن و سال لومد . عین جوجه دانشجوها . بهزاد با سوال پیچ کردنش وادارش کرد که در مورد سفرهای کاری و خاطرات اکتشافی اش بگه .

روی صندلی جا به جا شد و با قاق ور رفت . طرز صحبت کردنش تند و سریع و چند بار چشمهای خنداننش رابه طرف من چرخاند . روی هم رفته بامزه بود و حرفهایش خیلی جالب و سرگرم کننده . با دقت گوش کردم . هوم .. باستان شناسی هم یه دنیایی داره ها شاید بد نبود منم این کاره می شدم . حداقلش این بود که کلی جاها را می دیدم و همش تو گردش و مسافرت بودم .

ساعت 11 سیامک بلند شد . خوب دیگه دیروقت با اجازه از حضورتان مرخص می شم . با من ساحل برای خداحافظی دست دادو بهزاد تا پایین ساختمان باهاش رفت .

ساحل شروع کرد به ظرف شستن ، منم کنارش آبکشی کردم تا اومد بگه نظرت درباره .. حرف تو حرف آوردم . راستی تا یادم نرفته بگم این هفته نه هفته دیگه پنج شنبه عروسی مهتاب . شما هم دعوت دارید از الان گفتم که برای جایی برنامه ریزی نکنید .

اسکاج را روی دیس پیرکس کشید و فکر کرد پنج شنبه دیگه ... وا نه . نمی تونیم بیایم عقد هوشنگه . هوشنگ ؟ آره دوست بهزاد همون پسر تپله . قیافه اش یادت نیست ؟ همون که هی می رفت و می آمد دنبال کار عکاس و فیلم بردار . گروه ارکستر بود . بیچاره خیلی برامون زحمت کشید . حالا زشته ما عقدش نریم . شیر آب را بستم . می دوونی بیچه تو هم اخلاقت عین مامانه . به اونم که گفتم کلی بهانه آورد . کار دارم . نمی تونم ، گرفتارم . آخر سر هم گفتم با ساحل برو . تو هم که اینطوری ، عجب باید عین این بی کس وکارها تنها برم .

یک لحظه فکر کرد . خوب چرا نادر وشادی رابا خودت نمی بری مطمئنم از خداشونه که بیان . برایش پشت چشم نازک کردم خیلی متشکرم از راهنماییتون . چقدر راحت از سر خودت باز کردی .

بهزاد برگشت بالا . کار آب کشی ظرفها تمام شد . اومد تو حال پشت سرم ساحل اومد . با دستمال دستم را خشک کردم بهزاد تلویزیون را خاموش کرد و برگشت منو نگاه کرد خوب ؟ خودم را به اون راه زدم خوب که چی ؟

سیامک نظرت چیه ؟ چشمک پر شیطنت و رضایت بخشی زدم بد نبود . یعنی نه بامزه بود . ولی دلم می خواد تو ساحل بی خودی خودتان را به زحمت نندازید . من تصمیم دارم شوهر آیندام را خودم انتخاب کنم . یعنی طرف راببینم ، باهاش حرف بزوم ، با اخلاقت آشنا بشم بعد اگه ازش خوشم اومد اون موقع به شما معرفی اش کنم . از این ازدواج و خواستگارهای سنتی اصلا خوشم نمی آد

بهزاد ابروهایش را به شوخی بالا برد . اوه اوه حرف های آن چنانی می زنی خواهر زن ما هم بله ؟ دستم را زدم به کمرم . پس چی درست مثل خودتون . مگه شما جور دیگه ای همدیگر انتخاب کردید ؟

خدا می دونه چقدر یواشکی با هم بیرون رفتید و کجاها رفتید که ما خبر نداریم مگه نه ؟ دورغ می گم ؟

بهزاد نگاه معنی داری به ساحل انداخت و با صدای بلند خندید. ساحل هم نتوست جلوی خودش را بگیره. عین همون نگاه را بهش انداخت و غش غش خندید.

جلوی درب ایستادم. خودش اتوماتیک رفت عقب. وارد سالن بزرگی شدم. اوه... عجب جمعیتی. یعنی این همه آدم بی کار وجود داره که آمدند کنسرت ببینند؟ حرف فریبا تو گوشم صدا کرد. به این قشر می گن مرفهین بی درد. دور و ورم را نگاه کردم. انکار هنوز نیامده. قدمهایم را مردد و بی ثبات برداشتم و کنار رادیاتور ایستادم. سرم را پایین انداختم. دچار اضطراب شدم. درست مثل همان موقع که می خواستم از خانه بیرون بیام. کاش نیامده بودم. دستم را روی رادیاتور گذاشتم. گرما را بهم منتقل کرد. چه احساس بدی دارم. انگار که می خوام دزدی کنم. حتی می ترسم تو جمعیت را نگاه کنم. اگه یکی منو با اون بیینه چی؟ ولی خب این همه دختر و پسر و زن و مرد اینجاست. می تونم بگم تصادفی دیدمش. اضطرابم دو برابر شد. اصلا مردم هیچی. خودم را که نمی تونم گول بزنم. واقعا چه حسابی کرده ام؟ چرا اینجام؟ می خوام لج مسعود را دربیارم؟ ولی اون که اینجا نیست. نمی دونه. نمی بینه. نه نه اینها همش بهانه ست. من با پای خودم آمدم. برای اینکه... برای اینکه چی... ترسی وحشتناک تمام وجودم را گرفت. وای واقعا نمی دونم برای چی؟ اشتباه کردم. اشتباه محض. باید تا نیامده همین الان برم. دستم را از روی رادیاتور برداشتم و به خودم تان دادم و سرم را بالا گرفتم. درست روبه رویم بود. با یک لبخند جذاب و نفس گیر. خشکم زد. اوه اینجاست. کی اومد؟ خیلی مودب و محترم نگاهم کرد. شوق و اشتیاق توی صورتش کاملا مشخص بود. لبم را تکان دادم. "سلام آقای صبوری."

"سلام خانم سعادت." و با دست راه را توی جمعیت برایم باز کرد. "تا ده دقیقه دیگه کنسرت شروع می شه. بهتره تا شلوغ نشده بریم تو." تردید را کنار گذاشتم دیگه چاره ای نیست. حالا که اومدم باید تا آخرش باشم. به اورکت مشکی و بلوز لیمویی رنگ و شلوار جین تنگش دزدانه نگاه کردم. چقدر تیپش با دانشگاه فرق می کنه چقدر جوانتر از سنش نشان می ده. شرط می بندم بیشتر از سی و هفت به نظر نمی آد. کنارم حرکت کرد و آهسته گفت:

"فکر نکنید بی ادبی کردم و دیر آمدم چهل و پنج دقیقه بیشتره که اینجام و همان موقع که شما وارد شدید دیدمتان ولی از قصد نیامدم جلو." سرم را بالا آوردم و به چشمانش نگاه کردم. "چرا؟"

"خوب... خوب برای اینکه... عضلات صورتش تکان خورد. مکث کوتاهی کرد و نفسش را تو سینه حبس کرد. "دوست داشتم نگاهتون بکنم." و بهم چشم دوخت. پشت گردنم عرق کرد. داغ شدم. خوب بلده صحبت کنه. داره خام می کنه. روی صندلی نشستم. معذب. اوف... انگار تو قفسم. دستم را درهم قفل کردم. حرفی برای گفتن ندارم. خدا کنه اونم چیزی نگه. نمی دونم چی باید جوابش بدم. یک بروشور دستم داد. "این برنامه ها قراره اجرا بشه ببینید؟" بروشور را به دقت نگاه کردم. کنسرت گروه افخم موسیقی سنتی شادمانی نواحی مختلف ایران شامل گروه نوازی دف سنتور تار سه تار بقیه اش را نخواندم. آه... این که موسیقی سنتی نه. منم چقدر بدم می آد. اش پاپ بود و چند تا خواننده آهنگهای درست و حسابی می خواندند. به صورتم نگاه کرد. "موسیقی سنتی دوست دارید؟" یک لحظه موندم. "راستش را بخواهید نه زیاد علاقه ندارم."

"چرا؟"

"حوصله ام را سر می بره. زود خسته می شم." تبسم کرد. "خوب هر وقت خسته شدید می ریم." دستم را بطرف روسری ام بردم. "نه. منظورم این نبود یعنی اینکه..."

باز هم تبسم کرد. " اصلا ایرادی نداره. عقیده ها با هم فرق داره و ایده هر کس هم محترم. " با شروع برنامه سکوت کردم و فقط به جلو خیره شدم. ابتدا یک گروه دوازده نفری دف وارد شدند دخترها با مانتوهای زرشکی و پسرها با بلوز و شلوار سفید یک دست. استادشان جلوی همه ایستاد و تعظیم کرد. با موهای بلند دورش و حالت درویش وار گروه دف شروع کرد به نواختن ابتدا آهسته و بعد با حرکت ها و ریتم های استاد تندتر و تندتر شد. دزدکی آقای صبوری را نگاه کردم. غرق در تماشا بود. جالبه پس عشق این جور چیزها را داره. معلومه خیلی خوشش اومده. تو صدلی جابه جا شدم. چه برنامه کسل کننده ای اگر تا آخرش همینطور باشه پس خیلی مزخرفه. بعد از دف یه پسر جوان تنها روی سن آمد پایش را روی پایش انداخت و با یک دستگاه خاص شبیه تار نمی دونم اسمش چی بود شاید کمانچه یک آهنگ خیلی غمگین نواخت. از نوع آهنگش خوشم اومد. یه جور خاصی بود. غم و شادی قاطی.

منو توی یه دنیای دیگه برد. دگرگونم کرد. نواختن پسره تمام شد. همه برایش کف زدند. آقای صبوری از بالای شانه اش بهم نگاه کرد و لبخند زد ولی هیچی نگفت. با آمدن گروه سوم باز همه سکوت کردند. چشمم را به جلو دوختم. وای چقدر جالب کلی دختر و پسر جوان با لباس های محلی مناطق مختلف ایران همراه با تمبک تار و سه تار و ... روی سن قرار گرفتند. غرق لباس هایشان شدم. همه رنگی قرمز صورتی سبز با لی چین و دامنه های گشاد و زری دوزی. نتونستم ذوق زدگی ام را پنهان کنم. آخی چقدر خوشگله. آقای صبوری باز منو نگاه کرد و تبسم زیبایی زد. برنامه شان شروع شد. آهنگ های محلی تمام شهرهای ایران را یکی یکی خواندند و با شازهای مختلف اجرا کردند. اینقدر موسیقی شاد بود که همه به وجد آمدند و شروع کردند به کف و سوت زدن. خودم هم ناخودآگاه پاهایم را با ریتم آهنگ تکان دادم. مخصوصا آهنگ آخری که خراسانی بود و در مورد عروسی.

سر راه کنار برید دوما می خواد نار بزنه

سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه

به سر عروس خانم شاباش کنید نقل و نبات

این لباس پر یراق به قامتش چه خوب می آد

همگی کف بزیند با هم بگید شاباش شاباش

تمام که شد همه فریاد زدند دوباره دوباره و گروه بخاطر این همه استقبال دوباره آن را اجرا کرد. بعد از پایان این قسمت چراغ ها روشن شد. به سرعت نگاه کردم. وای چه زود شش و نیم شد.

آقای صبوری سرش را جلو آورد. " الان یک تنفس بیست دقیقه ای بین برنامه هاست. اینجا یه کافی شاپ کوچک داره. بهتره بریم اونجا و ما هم یه استراحتی بکنیم. همراهش وارد کافی شاپ شدم. مودبانه پرسید: " کجا دوست دارید بنشینیم؟ " به یه میز دونفری کنج اشاره کردم. " فکر کنم اونجا خوب باشه. " صدلی را با احترام برام پیش کشید و صبر کرد تا بنشینم. خودش هم روبه رویم نشست و منو را جلویم گذاشت. " هر چی میل دارید سفارش بدید. " منو را از اول دانه دانه خواندم و با خودم کلنجار رفتم. آخه اصلا رویم نمی شه جلویم چیزی بخورم چی بگم؟ گارسون بالای سرمان منتظر بود. با خجالت و آهسته گفتم. " لطفا یه سان شاین. " آقای صبوری هم گفت: " برای من قهوه با کیک بیارید. " تا قبل از آماده شدن سفارش هیچکدام حرف نزدیم. از قصد خودم را به دور و ور مشغول کردم و سعی کردم بهش نگاه نکنم ولی حواسم بود اون تمام توجهش به من بود. گارسون ظرف بزرگ سان شاین را جلوی من گذاشت و کیک و قهوه را جلوی او. آقای صبوری بهم اشاره کرد. " خوب بفرمائید چرا معطلید؟ " و

باز همان لبخند جذاب را زد. آهسته گفتم. " ممنون. " و با خجالت قاشق را برداشتم و کمی از خامه روی ظرف را مزه مزه کردم. اونم فنجان قهوه اش را تلخ به لبش نزدیک کرد. " خوب چطور بود از برنامه خوشتون اومد؟ " سرم را تکان دادم. " بله تقریبا مخصوصا قسمت آخری. عالی بود. " از بالای فنجانش بهم زل زد. " حدس می زدم این برنامه را بیشتر از همه بیسندید. " بشقاب کیک را جلوی دستم گذاشت سکوت کردم. " خوب از خودتون تعریف کنید. " قاشق را مودبانه توی ظرف گذاشتم خودم را جمع و جور کردم و با خجالت گفتم. " آخه نمی دونم چی بگم؟: آرنجش را روی میز گذاشت و بهم خیره شد. " هر چی دوست دارید. مثلا از خانواده ات بگو. چند تا خواهر و برادر داری؟ پدر و مادرت؟ " روی صندلی عقب تر رفتم. " یه خواهر بیشتر ندارم که به تازگی ازدواج کرده. پدرم مهندس ساختمانه و مادرم هم مدیر دبیرستان بود که چند سالی می شه بازنشسته شده. " با دقت گوش کرد. " پدرت چه جور آدمیه. سختگیره؟ "

یه مقدار فکر کردم. " نه به نظرم بیشتر از اینکه سختگیر باشه منطقیه. " چند لحظه سکوت به وجود آمد. انگار که حرفهایم را سبک و سنگین کرد. دستش را زیر چانه اش گذاشت. " خوب باز هم تعریف کنید چی مطالعه می کنید؟ " انگشتم را روی پیشانی ام کشیدم. داغ بود. جالبه. انگار دارم درس پس می دم. با نگاهش منتظر بود حرف بزنم خودم را نباختم و کلاس گذاشتم. " من همه جور کتابی را می خونم از زندگی هیتلر گرفته تا شعر حافظ و سهراب سپهری و رمان های ایرانی و گاهی اوقات هم کتاب های #####. " سرش را تکان داد. " خیلی خوبه که آدم یک بعدی نیستی. این یعنی اینکه انعطاف پذیر هم می تونی باشی. " معنی حرفش را نفهمیدم ولی به موهای خاکستری کنار شقیقه هایش دزدکی نگاه کردم. چقدر بهش می آد. رنگ نقره ای کنار موهای سیاهش یه ابهت و مردانگی خاص بهش می ده. دستش را از زیر چانه اش برداشت. " ا... شما که هیچی نخوردید. البته همش تقصیر منه. نباید اینقدر سوال می کردم. " گره روسری کوتاه آبی رنگم را محکم تر کردم. " نه خواهش می کنم خودم زیاد میل ندارم. " به کیک اشاره کرد. " حداقل از این بخورید. " و خودش با چنگال یک تکه از آن را برداشت و بطرفم دراز کرد. " لطفا این را بگیریید. حس می کنم از من خجالت می کشید. دوست دارم با من راحت باشید. " با زحمت و احساس شرم کیک را گرفتم و تکه ای از آن را گاز زدم. اصلا نگاهم نکرد. تند قورتش دادم. نمی دونم چرا وقتی به چشمهام خیره می شه هول می کنم و اضطراب بهم دست می ده. بقیه کیک را همینطور نجویده قورت دادم پایین و دهنم را با دستمال از گوشه پاک کردم طوریکه روزم خراب نشه. سرش را بالا آورد و نفس بلندی کشید. عضلات سینه قوی اش بالا و پایین شد. بسته سیگار را درآورد. " اجازه هست روشن کنم؟ " سرم را تکان دادم. " بله خواهش می کنم. " با فندک خیلی ظریفی سیگارش را روشن کرد و چند تا پک به آن زد و بی مقدمه گفت: " با آمدنت بی نهایت منو خوشحال کردی ولی حس می کنم همان اول داشتی پشیمان می شدی و می خواستی برگردی چرا؟ " با حیرت تکان خوردم. این چه جویری فهمید من همچین قصدی داشتم؟ آب دهنم را قورت دادم. " درسته می خواستم برگردم. " دوباره آرنجش را روی میز گذاشت و چشم تو چشم انداخت. " برای چی؟ " شانه هایم را بالا انداختم. " بخاطر هزاران دلیل. " ابروهای سیاهش بالا رفت. " مثلا؟ " با سر آستین پشیمی پالتوم بازی کردم. " مثلا یکی اش خانم شما. اگه ما را با هم ببینه چی پیش می آد؟ " خنده خفه ای کرد. انعکاشش را تو گوشم حس کردم. " اولاً خانم من امشب با همکارهایش دوره داره و تا دیر وقت خانه نمی آد. دوماً اگر قرار باشه من و شما با هم " خون به صورتم دوید.

ادامه داد: خوب به هر حال دیر یا زود یا خانم را در جریان بذارم پس زیاد فرقی نمی کنه .
 به سیگارش پک زد و در سکوتی که پیش آمد من بالبه میز ور رفتم . خودش سکوت را شکست . می دونید از چه زمانی شما در دل من جا شدید؟ یعنی رفتید تو قلبم . گیج نگاهش کردم . همان وزی که تو راهرو دانشگاه روی سرامیک سر می خوردید و نزدیک بود با من برخورد کنید . صدای قهقهه خنده تو ... سرش را خم کرد طرف صورتتم و لبخند گرمی زد و به عقب صندلی تکیه داد . حالت چهره اش ناخود آگاه روی من اثر گذاشت . نفسم را توی سینه حبس کردم . یه حس هیجان بهم دست داد . آقای صبوری دستش را توی موهای پرپشتش کرد . لبم را به دندان گرفتم . ز بزرگی ، قدرت و مردانگی اش خوشم می آد .

ولی در مقابلش عین بچه مدرسه ای می موم . همش باید مواظب باشم رفتار و کردارم درست باشه . مودب و با کلاس باشم . خجالت می کشم حرف اضافی بزنم و شیطنت کنم . دستهایم را ردی پاهایم گذاشتم . اما آخه این با طبیعت من سازگار نیست . اگه بخوام همیشه همینطوری جدی و باوقار باشم مطمئنا دچار افسردگی می شم . من را چه به کلاس گذاشتن و اینطوری مودب نشستن ؟

به ساعتش نگاه کرد . الان حدود 7 . احتمالا بقیه کنسرت تا ساعت 8/5 طول می کشه . برنامه شون یه مقدار تغییر کرده می ترسم برای شما دیر بشه . بهتره شما را زودتر به منزل برسانم .

از خدا خواسته گفتم : بله ، بنظرم بهتره . ممکنه خانواده ام نگران بشن . به گارسون اشاره کرد و صورت حساب را بیاورد . پول را همراه انعام گذاشت روی میز و صندلی برایم عقب کشید تا بلند شم .

چقدر جنتلمن و آقا رفتار می کنه از مردهایی که اینجوری به یک خانم احترام می دارن خیلی خوشم می آد . تو ماشین موقع رانندگی هر دو سکوت کردیم . اون تمام حواسش به افکارش بود و منم تو افکار خودم غرق بودم . در شک ها و تردید ها و ترس هایم . نزدیک خانه رسیدیم . گفتم لطفا همین جا نگه دارید . ترجیح می دم بقیه اش را خودم برم .

ماشین را گوشه ای پارک کرد . هر جور نظر شماست ولی هوا تاریکه . مواظب خودتان باشید . چشم حتما . با محبت توی صورتتم نگاه کرد . به خودم جرات داد و حرفی را مدتها تو ذهنم بود را به زبان آوردم .

آقای صبوری ببخشید من ... می خواستم ... می خواستم یه مطلبی را خدمتتان عرض کنم . با دلواپسی بهم خیره شد و دستش را روی چانه اش کشید . گوشم با شماست .

سعی کردم لرزش صدایم را بگیرم . بنیید من می خوام از همین حالا یک چیز کاملا مشخص بشه . من هیچ قول و تضمینی به شما نمی دم . ممکنه که ... نفسم گرفت ... ممکنه که .. من نمی خوام ... یعنی اینکه ... اصلا یه جوری بشه که

سرش را تکان داد و آه بلندی کشید . منظورتان را فهمیدم . مطمئن باشید من به زور و اصرار چیزی را از شما تقاضا نمی کنم . من می خوام عشق دو طرفه بین ما به وجود بیاد . روی کلمه عشق مکث کوتاهی کرد و ادامه داد والا همین الان هم که من شما را ... عضلات صورتش دلنشین و جذاب شد . شما را خیلی دوست دارم .

به پالتویم چنگ انداختم . طپش قلب گرفتم . باز گفت : هدف من از رابطه با شما اینکه من را خوب بشناسید ، بعد قضاوت کنید . همه چیز بستگی به شما داره و هر زمان که بگوئید نه خودم را کنار می کشم بدون هیچ گونه توقع و حرف و صحبتی .

به خودم جرات دادم و پرسیدم یعنی واقعا ناراحت نمی شین؟ از من کینه به دل نمی گیرین؟ آه عمیقش را فرو خورد. سینه عضلانی اش زیر بلوز لیموئی رنگش بالا و پایین شد. اگه بگم اصلا ناراحت نمی شم دورغ گفت هم ولی نمی شه کسی رابه زور به دست آورد و من در هر صورت آرزوی خوشبختی شما را می کنم چه با من، چه بی من. قلبم یه جورى متاثر شد. آهسته گفتم ممنون که منو درک می کنید شما برایم قابل احترام هستيد. حس کردم چشمانش از فرط احساسات مرطوب شد. منم متشکرم که شما آمدید. شب خیلی خوبی بود. از ماشین پیاده شدم. بابت همه چیز ممنون خداحافظ. بوق کوتاهی زد. به امید دیدار.

توی آینه چرخ زدم. رنگ لباسم قرمز آتشی بود یه آستین نداشت دامنم هم از پایین کج بود. به خودم خیره شدم. هوم... لباسم خونه خراب کنه.

گردی شانم ام را نگاه کردم مهم نیست. دلم میخواد وقتی مسعود منو می بینه. چشمش هفت تا بشه. هر جور هم می خواد فکر کنه، فکر کنه اون سگ کیه؟

مامان صدام زد. عجله کن مگه نمی بینی چقدر بوق می زنه؟ به مچ دست وشقیقه ها و گودی گردنم عطر زدم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم. شنلم را تنم کردم.

این نادر شش ماهه به دنیا آمده؟ با شتاب بطرف در رفتم. مامان خداحافظ اگر شب دیر آدم نگران نباش. با نادراینما بر می گردم. تا دم در اومد. باشه ولی حالا مواظب باش با این کفش های پاشنه بلندت از پله ها نیفتی. در ماشین را باز کردم. اوه چه خبرته نادر؟ حالا خوبه عروسی دوست منه. تو چرا هل می زنی؟

سوت کوتاهی کشید. به به خانم چی شدن بگو شدی مریلین مونرو دیگه مگه نه شادی؟ شادی بوسم کرد و خندید آره راست می گه نادر امشب خیلی خوشگل شدی.. چشمک زدم. مرسی ولی نهبه خوشگلی تو.

عقب ماشین نشستم و در را بستم خیلی خوب تو کهاین همه عجله داشتی حرکت کن و از توی آینه ماشین به ابروهای نازک هشتتس و موهای رنگ کرده ام خیره شدم. راست می گن خیلی تغییر کرده م. خودم هم فکر می کنم جذاب شده م. رنگ روشن بهم می آد.

سه تایی با هم وارد سالن شدیم. خیلی بزرگ بود. نورهای خیره کننده چراغ ها و صدای ارکستر و جمعیتی که در حال رقصیدن بود باعث شد کسی متوجه ما نشه. من وشادی لباسهایمان را مرتب کردیم و همراه نادر یه گوشه نشستیم.

به نادر متلک انداختم. اوه چه کت وشلواری و پایبونی. نکنه ترا با داماد اشتباه بگیرن؟ دست شادی را محکم گرفت غلط می کنن خودم نامزد به این خوشگلی دارم. شادی به روش خندید. به چشم های مورب و خوش حالتش نگاه کردم. خوب بلده آرایش کنه. لنز سبزی هم که تو چشمش گذاشته به رنگ سبز لباس دکلته اش می آد. بعضی ها یه خرده تپلی بهشون می آد. اینم از اون دسته ست. باز خوبه نادر به لباسش گیر نمی ده.

نادر گفت: ببین انگار ما خیلی دیر رسیدیم. چطور؟ دختر وپسرهای در حال رقصیدن را نشانم داد. معلومه خیلی وقته دارن می رقصن همشون نفس نفس افتاده اند وعرق کردن. بغل ابروهایم را دادم بالا چیه هوس کردی یا حسودیت شده؟ خوب تو هم دست شادی رابگیر و برو وسط.

سر جایش محکم نشست. نه بابا زشته بذار حالا یک کم گرم بشیم بعد. خانم و آقایی برای پذیرایی بهمون نزدیک شدند و میوه وشیرینی روی میزمان گذاشتند. از جایم بلند شدم. بچه ها تا شما مشغولید من برم یه سلامی به عروس و داماد بکنم برگردم.

مهتابو کیومرث را انتهای سالن روی مبل دو نفره سفید پیدا کردم . سرشان به هم نزدیک بود در حال صحبت کردن بودند تا من را دیدند یک جا کنار خودشان برام باز کردند . مهتاب کلی ذوق کرد . چقدر دیر اومدی کجا بودی ؟ می دونی اکی تا حالا فریبا اومده . همش چشم ، چشم می کرد تو را پیدا کنه .

بالای پشانی اش را بوسیدم که آرایشش خراب نشه . غر زدن رابذار برای بعد از عروسی یه امشب دست بردار . کیومرث خندید . از ته دل خوشحال بود . زیر چشمی نگاهش کردم . جالبه تو کت وشلوار سفید بنظرم چهار شانه تر و جوانتر می آد شاید هم بخاطر اینکه ریش پروفوسوری اش را زده ولی مهتاب نه . نمی دونم چرا خیلی قشنگ نشده . فکر کنم مال آرایشش خیلی غلیظه . ترکیب صورتش را بهم ریخت . بیچاره پشت چشمش را اینقدر سایه زده اند که کبود شده .

سرم رابه گوشش نزدیک کردم . تمام سینه اش لخت بود . پرسیدم چه احساسی داری خوشحالی نه ؟ با دستکش سفیدبلندش بازی کرد . بیشتر از هر احساسی ، احساس خستگی می کنم . می دوونی چند شبه یک خواب درست نکردم ؟

بازویش را گرفتم . اشکال نداره امشب به جاش ... هر چند امشب هم ... خندیدم . زد روی پام . اه .. تواز فریبا هم بی ادب تری . گندتون بزنه . بلندتر خندیدم و حرف را عوض کردم . راستی مامانت کو ؟

با دست اشاره کرد . اونجاست همون گوشه سمت چپ همون کتو دامن شکلاتیه . به مادرش زل زدم . خوبه خداروشکر رنگ و رویش بهتر شده . دیگه مثل اون دفعه که دیدمش استخوانی و تکیده نیست . انگار واقعا روبه راه شده . با خانمی کنار دستش بود مشغول صحبت بود .

دهنم رابه گوش مهتاب نزدیک کردم . از بابات چه خبر اومده ؟ پشت چشم نازک کرد و بابی قیدی گفت : آره . اومد ولی زود رفت . فقط تبریک گفت و یک چک برایم کشید و رفت . همین دیگه وظیفه پدری اش تمام شد . کار دیگه ای نداشت که انجام بده .

اخم کردم اینقدر بد نباش دختر تو چرا ... صدای سلامی از پشت سر نفسم را قطع کرد . مسعودئه آره مطمئنم مسعوده . قلبم دیوانه وار شروع کرد به طپیدن . لبهایم خشک شد . همراه مهتاب رویم را برگرداندم . مسعود بالای سرم با تبسمی بر لب .

با کیومرث دست داد و بوسیدش و به مهتاب هم تبریک گفت و برای یک لحظه غیر قابل شمارش نگاهش با من تلاقی پیدا کرد .

هر دو سکوت کردیم . حتی مهتاب و کیومرث لحظه بدی بود پاهایم در حال لرزیدن بود . دستهایم یخ یخ . با تمام توان خودم را کنترل کردو سعی کردم بی تفاوت باشم . سرش رابرایم کمی خم کرد . منم مثل خودش سرم را تکان دادم ولی چیزی به هم نگفتم . نگاهم رابطرف مهتاب چرخاندم و دستش را گرفتم . خوب من برم یه سر به فریبا بزمن دوباره پیشت می آم . نیشگونم گرفت و زیر لب گفت : چرا داری فرار می کنی ؟

اخم تندی بهش انداختم و ازش دور شدم . وسط جمعیت خودم را گم کردم . دستم را روی قلبم گذاشتم . اوه ... چه گروپ گروپ و تند تند می زنه . انگار نیم ساعت بی وقفه دویده م . چم شده ؟ چرا هول کرده م ؟ من که می دونستم مسعود هم عروسی دعوتی پس چرا مثل جن زده ها تا دیدمش رنگم پرید ؟ حالا خوبه کلی تو خانه تمرین کردم که دست و پایم را گم نکنم . اونوقت اینجا ...

ناخن لاک زده ام رابه دندان گرفتم . ولی نه رفتارم خیلی بد نبود . یه طوری رفتار کردم که یعنی برام بی تفاوتی .

دستی به شانه ام خورد . فریبا بغلم کرد . دختر تو کجایی ؟ به عقب هلش دادم تو کجایی داشتم دنبالت می گشتم . سر تا پام رر برانداز کرد . هی خیلی خوشگل شدی . ابروهای باریک بهت می اد . اصلا یه طور دیگه شدی ، عین عروسک ها .

گوشه لپش را گرفتم . یادم باشه هر جا خواستم برم تو را هم ببرم . خوب بلدی تبلیغ کنی . آرش جلو آمد . سلام ساغر خانم .

باهاش دست دادم . حال شما چگونه آرش خان مشتاق دیدار . تبسم زد منم همینطور . دستم را روی شانه لختم گذاشتم . خوب خوش می گذره ، کار و بار چگونه ؟

ای شکر ، بد نیست می گذره دیگه . چکار می کنید با آزار و اذیت فریبا ؟ می دونم که زندگی کردن باهاش خیلی مشکله لحنم با شوخی بود .

نگاه خندانی به فریبا انداخت . دیگه عادت کردم می سازم . فریبا بازویش را فشار داد . ای خائن ، من برای تو رحمتم . تو هنوز اینو نفهمیدی ؟

چشمهای آرش از شدت خنده بسته شد . بابا دارم شوخی می کنم . تو چرا جدی گرفتی ؟ کی از تو بهتر ؟ باز شیطنت کردم . آرش خان چه بلایی سر دختر ما آوردی . داره روز به روز آب می شه . ببین چقدر لاغر شده ؟ دستش را بطرف موهای فرش برد . منم بهش می گم همین قدر لاغر شدی بسه ول خودش اصرار داره مانکن بشه . چشمک زدم . فکر نکنم شما بدتون بیاد .

نادر جلوی رویم سبز شد . یه ابرویش را انداخت بالا و دستش را به کمرش زد . حالا ما را گذاشتی سرکار وواسه خودت پرسه می زنی ؟

اخم کوتاهی کردم . هیس غر نزن و اشار کردم . ایشون پسر خاله من نادره . هر چند احتمالا تو عروسی ساحل دیدینش . آرش باهاش دست داد . گفتم آرش خان شوهر فریبا جون و ایشون هم فریبا از هم کلاسی های من تو دانشگاه .

نادر خودش را جمع و جور کرد و مودب احوال پرسى کرد . از فریبا اینا جدا شدیم گفتم شادی کو ؟ داره وسط می رقصه . تو هم بیا دیگه و کمرم را گرفت و بردم وسط جمع .

یک ربع بیشتر با اون وشادی رقصیدم ولی تا آهنگ قطع شد از فرصت استفاده کردم . بچه ها من می خوام یه کم بنشینم . کفشهایم نوئه پاهایم را می زنه . الان حسابی درد گرفته .

شادی گفت ساغر جون بستنی ات راروی میز تو بشقاب گذاشتم تا آب نشده بخورش . روی صندلی نشستم با قاشق بستنی که در حال آب شدن بود مزه ردم . صدایی کنارم گفت : از آقای صبوری چه خبر حالش خوبه ؟ جا خوردم دستم لرزید و مقداری از بستنی ریخت روی لباسم عصبی سرم را بالا آوردم و چشم تو چشم مسعود انداختم چند ثانیه کوتاه .

نفسم بند آود . همان چشمان قهوه ای درشت و گیرا ولی ننه به گرمی و محبت سابق ، غریبه و پراز تمسخر . پوزخند زد چقدر تغییر کردی و نگاهش را از روی آرایش صورتم روی شانه لختم انداخت و با تاسف سرش را تکان داد . از خشم صورتم رنگ به رنگ شد و با غیظ گفتم : دست بردار و برو پی کارت .

این حالت برای تمام گران تمام شد و جری تر شد . باشه می رم فقط کنجاو بودم آقای صبوری کجاست ؟ ایشون دعوت ندارند ؟ از کنه‌هایش حالت تهوع بهم دست داد . جوابش را ندادم با تمسخر گوشه لبش پایین اومد . هر چند شاید تا حالا گذاشتی اش کنار . چون الان دیدم داشتی با یه پسره دست به کمر می رقصیدی . این یکی جدیدیه ؟ دستش را کرد تو جیب شلوار مشکی اش هوم .. چه تنوع طلب بیچاره آقای صبوری چه زود دلت را زده . به صورتش زل زدم . همان پیشانی بلند و موهای صاف ، همان صورت خوش ترکیب و لب های خوش فرم و چقدر بلوز لیموئی رنگ و کروات سورمه ای بهش می آد . چقدر هیكلش مردانه ست . برای لحظه ای چشمم را بستم ولی آه ... چقدر ازش متنفره پسره احمق اشغال .

انگشتانم را محکم به لبه میز گرفتم . بند بدن اگشتانم سفید شد . سرم را بالا گرفتم از چشمام جرقه اهی آتش بیرون زد . با حرص لبخند زدم خوب جوونی دیگه آدم باید قدرش رابدونه و نذاره از دستش بره . خم شد تو صورتم با نفرت تماشایم کرد . تو ... تو ... تو خیلی گستاخ و بی شرمی . از ناراحتی شدید سرفه ام گرفت . تمام وجودم از حس حقارت لرزید که انگار پوست قلبم را پاره پاره کرد . چتری روی صورتم را کنار زدم تو هم پست ترین و کثیف ترین موجودی هستی تا به حال دیدم از جلوی چشمم دور شو . از خشم و نفرت دهنش کج شد . من کثیفم یا تو که .. امیر از رو به رو من را دید و بطرفم اومد . مسعود هم دیدش و حرفش را نیمه کاره گذاشت . امیر جلوتر اومد . وای ساغر خانم شمائید . چقدر از دیدنتون خوشحالم . خیلی وقته شما را ندیدم دیگه سری به ما نمی زنی .

نگاهش مثل همیشه محجوب و موقر بود . نفس بلندی کشیدم . مسعود پوزخندی زد . محلش ندادم و رو کردم به امیر . منم از دیدن شما خیلی خوشحالم . فکر نمی کردم شما هم بیایید . یک لحظه برگشت و به دختری که پشت سرش بود اشاره کرد بیا جلو و معرفی اش کرد . این الهام دختر عموم و نامزدمه . دختره آهسته سلام کرد . ظریف و مریف و بچه سال 17 و 18 ساله . با موهای روشن و پوست شفاف و چشمان عسلی .

از تعجب دهنم باز موند . پس بگو آقا دلش پیش دختر عمویش گیر بوده که به هیچکس از دخترهای دانشگاه محل نمی داد . خوشحال و از ته دل تبسم کرد .

پلک زدم . خوش به حال دختر عمویش با همچین شوهری . چقدر هم بهم می آن . بنظرم خیلی خانم می آد . سرم را تکان دادم و تبریک می گم . به سلامتی خبر غیر منتظره ای بود ولی خیلی عالی . خوشحالم . دست الهام را تو دستش گرفت . یکدفعه پیش اومد . ما حتی وقت نکردیم نامزدی بگیریم والا حتما شما رادعوت می کردم . ولی عروسی مون اگه خدا بخواد توی همین یکی دو ماه ست . حتما باید شما و خانواده تان تشریف بیارید . خودم برایتان کارت می آرم .

موهایم را زدم پشت گوشم مرسی خیلی ممنون . چشم خیلی خوش حال می شم . باز به مسعود نگاه کردم . همون نگاه جدی و لبخند بی روح و غذاب آور را به لب داشت .

سرو کله نادر مثل رعد و برق پیدایش شد و دستم را گرفت و کشید . بدو بیا . ببین همون آهنگ نسترنه . همون که دوست داری بیا برقص دیگه .

دستم را از دستش بیرون کشیدم معرفی می کنم پسر خاله ام نادر. شادی هم نفس نفس زنان رسید. ایشون هم خانمش شادی جون.

نگاه گستاخ و سرزنش باری به مسعود انداختم. عضلات صورتش سخت و محکم شد و آشکارا جا خورد ولی همانطور جدی و مغرور حالتش را حفظ کرد.

چشمهای پر از خون و ملتهم را از رویش برداشتم و از امیر معذرت خواهی کوتاهی کردم همراه نادر و شادی به وسط جمعیت رفتم. دو سه تا آهنگ باهاشون رقصیدم ولی فقط رقصیدم یعنی خودم را تکان دادم. بدن اینکته حرکات بدنم توجه داشته باشم.

چشمانم از درد خیس شد و ذهنم آشفته و درهم. خسته بطرف صندلی برگشتم. دور برم را نگاه کردم مسعود را ندیدم. سرم را به عقب تکیه دادم و دستم را به پیشانی ام کشیدم. شاید رفته، شاید هم همین اطراف داره من را می پاد.

مهم نیست. به درک حالم ازش بهم می خوره. فقط خدا کنه زودتر عروسی تمام بشه و گورم را گم کنم.

لپرباد کردم. اوف... سینه ام از غصه داره می ترکه. کاش اصلا عروسی نیامده بودم.

فریبا کتاب را از دستم گرفت و زیر صندلی ول کرد. آه... بسه دیگه چقدر می خونی هر چی می خواد بشه، بشه امتحان میان ترمه. زیاد مهم یست.

با دلشوره گفتم همچین کم اهمیت هم نیست حداقل پنج، شش نمره پایان ترمه. نباید یه چیزهایی بلد باشم؟ از بالای شان اش عقب را دید زد و بهم اشاره کرد بیچاره مهتاب و کیومرث. قیافه شان را نگاه کن معلومه هیچی بارشان نیست. دلهره از صورتشان می باره.

برگشتم به سمت پشت. خوب طفلکی ها حق دارند. هنوز دو هفته از عروسی شان نگذشته گیر امتحانات میان ترم افتاده اند. اینها الان وقت سرخاراندن هم ندارند. همش در حال مهمانی رفتن و پاگشا شدن هستند.

فریبا موزیانه چشمهایش را تنگ کرد یا در حال... و زد زیر خنده بهش اخم کردم. خجالت بکش دختر تو چقدر منحرفی. کرکرش بیشتر شد. بسه خواهش می کنم تو یکی جانماز آب نکش اگه ولت کنند از صدتای من بدتری. نتونستم جلوی خنده ام را بگیرم و به غش غش افتادم. فریبا تو خیلی فضولی. ما چکار داریم به زندگی خصوصی اونها.

حرفم را قطع کرد. راستی یه چیزی تو روز عروسی پدر و مادر مسعود را دیدی؟ چشمام گرد شد. نه مگه بودند؟ بع.. آره بابا، اتفاقا چقدر جا افتاد و خوش تیپ بودند. مسعود همش پیش اونها بود. ولی خواهرش مونا را ندیدم. نمی دونم بود یا نه.

دهنم باز موند عجب، تو چه حواسی جمعی داری که همه چیز را دیدی. خندید، خوب دیگه من اینطوریم با یک نگاه از همه چیز فیلم برداری می کنم.

یک لحظه رفتم تو فکر یعنی پدر و مادرش منو توی اون لباس دیدند؟ لبم رابه هم فشردم. خوب دیده باشند مگه چیه؟ اصلا به اونها چه ربطی داره؟ زد بهم چیه ساکت شدی؟

ها... هیچی داشتم فکر می کردم یکروز بریم خانه مهتاب اینا کادوی عروسی شون رابدیم. زشته دیگه داره دیر می شه.

با دستش روی میز ضرب گرفت. آره راست می گی باید زودتر بریم آخر هفته چطوره جمعه آرش خانه ست بهش می کم ، بعد با تو هماهنگ می کنم .
با آمدن آقای صبوری به سالن همه بچه ها خوابید وساکت شدند . جا خوردم . پس آقای راکب کجاست ؟ این چرا جاش آمده ؟

فریبا هم تعجب کرد . " جالبه آقای صبوری از کی تا حالا شده استاد حسابداری پیشرفته ؟ " شانه هایم را بالا انداختم . " چی بگم ؟ " اون دانه دانه ورقه ها را پخش کرد و به من رسید . نگاه پرمحبتی بهم انداخت و برگه را ملایم گذاشت روی دسته صندلی ام . خودم را به جواب دادن سوالات مشغول کردم . دو تا سوال بیشتر نبود . ولی از آنها که هر کدام یک صفحه جواب می خواد و انگخ تراز نخوانه واولیا . ماشین حسابم را در آوردم و شروع کردم اعداد و ارقام را محاسبه کردن . لامصب چه عددهای گنده ایه هر کدام چقدر طول می کشه تا توی ماشین حساب بزنم . با کلافگی مقنعه ام را عقب زدم و برای لحظه ای سرم را بالا آوردم . چشم های آقای صبوری مشتاق و متفکر به روی من بود . سرم را پایین انداختم . اوف حالا از بدشانشی این امروز سر جلسه بیاد تا همین یکذره معلوماتی هم که دارم از مخم بپره . مسئله اول را حل کردم وسط های مسئله دوم بودم . صدای قدم های آهسته آقای صبوری را که به صندلی ام نزدیک شد را شنیدم . ناخودآگاه قلبم طپش گرفت . نکنه حرفی چیزی غیر از درس بزنه که فریبا بشنوه . اونوقت بدبخت شده ام رفته . همه عالم و آدم می فهمند . بالای سرم ایستاد و برگه ای را بدستم داد . " شما چرک نویس می خواستید ؟ و با پلک اشاره کرد آن را بگیرم . با هول گرفتم . انگار یه چیزی رویش نوشته . فریبا زیرکی نگاهم کرد . بلند گفتم . " بله من می خواستم متشکرم . " بطرف فریبا رفتم . " شما هم چرک نویس می خواستید ؟ " فریبا سرش را تکان داد . " بله اگر هست . " به اونم داد و از ما دور شد و تا جلوی سالن چند نفر دیگه هم ازش چرک نویس گرفتند . دستم را روی گونه ام گذاشتم و کمی خودم را کج کردم . تقریبا پشتم به فریبا شد . سریع برگه را خواندم . " خانم سعادت لطفاً آخرین نفر از کلاس بیرون برید می خوام با شما صحبت کنم . " برگه را پشت و رو کردم . نفس بلندی کشیدم و سرم را بالا آوردم . جلوی سالن با نگاهش منتظر جوابم بود . لحظه ای فکر کردم حالا اگه چند دقیقه بیشتر بمونم چه ضرری داره . بینم چکارم داره . سرم را تکان دادم متوجه شد و تبسم آرامی زد . آخرهای جلسه فریبا از جایش بلند شد و به اشاره گفت : " من دارم می رم . بیرون منتظرت بمونم ؟ " آهسته جواب دادم . " نه تو برو . من چند جا کار دارم . تو الاف می شی . به مهتاب هم بگو منتظر من نباشه و قرار جمعه را هم باهش بذار . "

" باشه . " کیفش را برداشت . " بهش می گم . خداحافظ . " ورقه ام را تمام کردم و چند بار آن را چک کردم . خسته شدم . پس چرا بچه ها نشسته اند . برند دیگه . به ساعت نگاه کردم . آقای صبوری هم به ساعتش نگاه کرد و بلند گفت : " بچه ها وقت تمامه . الان زنگ می خوره . برگه هایتان را بیارید . " همان لحظه هم زنگ خورد . بچه ها بلند شدند منم آخر همه جلوی میزش قرار گرفتم و برگه ام را به دستش دادم . نگاهش را به آخرین نفری که از کلاس بیرون رفت انداخت و بعد بطرف من با گرمی و تششعی از هیجان و محبت . " حال شما خوبه ؟ " دستم را بطرف مانتویم بردم . " مرسی خوبم . " از حالت نگاه کردنش صورتم داغ شد . برگه ها را دسته کرد . " می خواستم پیشنهاد کنم اگه امروز وقت دارید ناهار را با هم باشیم . " دستپاچه و معذب شدم و با خجالت گفتم . " ولی الان تازه ساعت نه و نیمه . تا ناهار خیلی مونده . در ضمن من امروز چند جا کار دارم . متاسفم نمی تونم دعوت شما را قبول

کنم. " مکث کوتاهی کرد و دست به سینه شد. " اگر خصوصی نباشه و بی ادبی نیست می تونم پیرسم کجا کار دارید؟ " کلاسورم را تو بغلم فشار دادم. " امشب تولد شوهر خواهرمه. باید برایش کادو بخرم. قراره بیان خانه ما. می خوام سورپریزش کنم. " ابروهای صاف و مشکی اش را با تبسم بالا برد. " خوش به حال شوهر خواهرتون که اینقدر به فکرش هستید. " حس کردم غبظه خورد. سرفه کوتاهی کرد. " من امروز اصلا تدریس ندارم بخاطر اینکه آقای راکب گرفتار بودند از من خواستند جای ایشان سر جلسه حاضر بشم. الان هم بی کار هستم. از دید شما اشکال نداره من شما را همراهی کنم؟ هر جایی که برای خرید می خواهید برید من می برمتان. تو مسیر یک مقدار هم می تونیم با هم صحبت کنیم نظرتون چیه؟ " مردد موندم. لحنش بی نهایت مودبانه و محترمانه بود. چی بهش بگم نه؟ ولی رویم نمی شه خجالت می کشم. بهش خیره شدم. با تمام غرورش منتظر بود بگم آره. گردنم را خم کردم. " ولی من نمی خوام مزاحم شما بشم. درست نیست. " رگه های شادی تو صورتش مشخص شد. ولی من خوشحال می شم با شما باشم. لطفا سر کوچه منتظرم باشید من برگه ها را توی دفتر می گذارم. می آیم. زیاد معطل نمی کنم. توی ماشین صورتش را نیم رخ بطرفم چرخاند. " خوب شما تصمیم دارید از کجا خرید کنید؟ " شانه هایم را بالا انداختم. " جایش زیاد مهم نیست ولی قصد دارم ادکلن بخرم. " چند لحظه فکر کرد. " من به جای خوب سراغ دارم می ریم اونجا. " پرسیدم کجا. ساکت نشستیم و بیرون را تماشا کردم. برف سفید و درشت عین پنبه آرام آرام در حال باریدن بود. توی خیابان الهیه جلوی پاساژ شیکی پارک کرد. " اینجا به مغازه بزرگ عطر فروشی داره. صاحبش از دوستان قدیمی منه. فکر کنم چیزی را که می خواهید اینجا داشته باشه. " ترس برم داشت. " ببخشید شما می خواهید من را به چه عنوانی معرفی کنید؟ " چانه اش را محکم بالا گرفت و ابروهایش را درهم کشید. " مطمئن باشید برای آبروی شما بیشتر از آبروی خودم احترام قائلم. شما را خواهرزاده ام معرفی می کنم. " با هم وارد مغازه شدیم. با مرد خوش پوش میانسالی احوالپرسی کرد و خیلی معمولی و راحت گفت: " محسن جان ایشون خواهر زاده منه می خواد برای تولد برادرش ادکلن بخره هر چی می خواد برایش بیار. " آقا محسن لبخند دوستانه ای بهم زد و پرسید: " خوب برادر شما چه بوهایی را بیشتر می پسنده تلخ شیرین خنک؟ " با تردید گفتم. " دقیقا نمی دونم فقط به چیزی می خوام که خیلی خوشبو باشه. " از ردیف سوم دکورش ادکلن صد میلی مشکی رنگی آورد و درش را باز کرد و یک مقدار از آن را روی نبض تست کرد. " این بو را استنشام کنید ببینید خوشتان می آد؟ " بینی ام را بالا کشیدم بو برایم آشنا بود. آشنای آشنا بوی شکلات داغ کاکائو. همان عطر مسعود. انگار که بوی تن مسعوده. بغضی دیوانه وار گلویم را گرفت. هیچی جواب ندادم. آقای صبوری متوجه دگرگونی حالم شد. " چیزی شده؟ " نفس بلندی کشیدم و خودم رارها کردم. سرم را تکان دادم. " این بوش خیلی خوبه ولی من بهش حساسیت دارم. نفسم می گیره. اگه میشه به چیز دیگه بیارید. " آقا محسن تعجب کرد. " عجیبه این ادکلن خیلی عالییه. پرفروش ترین کار توی این چند وقته ماست. ولی اشکال نداره صبر کنید. " و از توی ردیف دوم به ادکلن دیگه آورد. " این چی خوبه؟ " بوش کردم. بد نبود. تند و سرگیجه آور نبود. ملایم بود و خنک. آه خفه ای کشیدم. ولش کن حوصله بیشتر تست کردم را ندارم. شوک ادکلن اولی برایم کافیه. چرا باید هر چیزی که مربوط به مسعود می شه اینطوری تن و بدنم را بلرزانه و زانوانم را به ضعف بندازه چرا؟ خودم را به سختی آرام کردم و گفتم: " همین خوبه لطفا برایم کادوش کنید " کار کادو کردن تمام شد. دستم را بطرف کیفم بردم. " مرسی جناب چقدر باید تقدیم کنم؟ " نگاهی به آقای صبوری انداخت. " قابل نداره. مهمان من باشید. " شاهرخ خان از دوستان نزدیک بنده ست حرف پولش را نزنید. "

" نه خواهش می کنم صحبت شما متین ولی لطف کنید قیمت را بفرمائید " محسن خان من من کرد . آقای صبوری دست کرد تو جیب کتتش . " خجالت نکش محسن جان قیمت را بگو . " با کمی تعارف و اصرار گفت : " بیست و چهار هزار تومان . " آقای صبوری سریع پول را شمرد و بهش داد . خودم را کنترل کردم و چیزی نگفتم . نه الان اینجا جایش نیست . ممکنه محسن خان شک کنه . بیرون پولش را بهش برمی گردونم . تشکر کردم و خواستم از مغازه بیرون پیام ولی آقای صبوری جلویم را گرفت . " چند لحظه صبر کن . " و رو کرد به صاحب مغازه . " محسن جان حالا که تا اینجا آمدم بد نیست یه عطر هم برای خانم بگیرم . جدیدترین عطرها ت چی ؟ "

آقا محسن لبخند زد . " شاهرخ جان فعلا یکی از بهترین عطرها مون لایت بلوئه . عالیه . هم خوشبو و هم خیلی می مونه . یک لحظه صبر کن . " عطری را آورد و خواست روی دست آقای صبوری تست کنه . نگذاشت . " روی دست خواهرزاده ام تست کن . چون خانم ها بهتر می تونن تشخیص بدن خوبه یا بده . " عطر را بو کردم . خیلی خوشبو بود . مثل بوی نارنج پرتقال خنک و هوس انگیز . گفتم . " بله بوی خیلی خوبی داره . " آقای صبوری دست منو بو نکرد فقط در عطر را به بینی اش نزدیک کرد . " بله ظاهرا ملایمه . " و رو کرد به من . " پسندیدی؟ " با تعجب براندازش کردم . اینکه می گه از زخم دل خوشی ندارم . پس چرا یاد هدیه خریدن افتاده ! سرم را تکان دادم . " بله خیلی خوشبوئه . من می پسندم . " دستش را به طرف جیبش برد . " خوب قیمت این چنده؟ " آقا محسن خندید . " برای شما سی و یک هزار تومن . " اصلا چونه نزد . جرینگی پول را داد و تشکر کرد و از مغازه بیرون آمدم . هنوز تو شک و تردید بودم . این چه نوع رابطه ای با خانمش داره . حتما به من دروغ می گه . مگه میشه آدم از زنش شاکی و ناراحت باشه بعد با علاقه برایش خرید کنه ؟ رفتار و گفتارش چقدر با هم تناقض داره . قسم می خورم تمام این حرفها را زده که من را خام کنه . سوار ماشین شدیم . اولین کاری که کردم بیست و چهار هزار تومان پول از کیفم در آوردم و دودستی تقدیمش کردم . " بفرمائید آقای صبوری این پول ادکلن . من نخواستم جلوی اون آقا بحث کنم . ممکن بود شک کنه . لطفا بگیرید . " دستم را رد کرد . " خواهش می کنم امکان نداره . این چه کاریه؟ " ادکلن را روی داشبورد گذاشتم و با لحن جدی و سرسختی گفتم : " پس منم اینو با خودم نمی برم به هیچ وجه . " چشمانش از فرط حیرت گرد شد . " اصرار شما بی مورد این که چیز قابل داری نیست؟ " سرم را تکان دادم . " آگه نگیرید بی نهایت ناراحت می شم . " ابروهای مشکلی اش را بالا برد . " نمی دونستم اینقدر لجوج هستید و روی حرفتون پافشاری می کنید . " دستم را دراز کردم . " خواهش می کنم بگیرید من این جوری راحت تر هستم . " با بی میلی و نارضایتی پول را گرفت و گذاشت کنار دستش بغل دنده و ماشین را روشن کرد . " خوب از اینجا کجا تشریف می برید؟ " به برف که هنوز در حال بارش بود نیم نگاهی انداختم . " من دیگه مزاحمتان نمی شم هر جا برای شما راحتی من را پیاده کنید . " دستش را توی موهای مرتب و براقش برد و آه بلندی کشید . " من که گفتم امروز اصلا کاری ندارم و خوشحال می شم با شما باشم . مگر اینکه خودتان دوست نداشته باشید . اون دیگه یه مساله جداست . " تو صندلی جابه جا شدم . " نه آخه قصد ندارم بیشتر از این شما را اذیت کنم . من باید برم شیرینی فروشی بعد هم شمع و آجیل بخرم و ... کلی کار دارم . دلیلی نداره شما وقتتان را بیهوده هدر بدید . " دستش را از روی فرمان برداشت و چشم تو چشمم دوخت . عمیق و مطمئن . " من که گفتم از بودن با شما لذت می برم مثل اینکه باور نمی کنید؟ " دوباره همان گر گرفتگی و داغی تما وجودم را گرفت . گیج شدم . اصلا نمی دونستم باید به کدام طرف نگاه کنم . ضبط ماشین را روشن کرد . موسیقی بدون کلام بود . پیانو ولی بی نهایت آرام و لطیف و

خواستنی و کنار بخاری گرم ماشین به دور از سرمای بیرون. نفسم را بالا کشیدم و با خودم زمزمه کردم چقدر دلچسبه. از نیم رخ نگاهم کرد و بی مقدمه پرسید: "اون شب که از کنسرت اومدیم مشکلی که برای شما پیش نیامد؟ منظورم اینه که خانواده تون متوجه چیزی نشدند؟"

"نه خدا را شکر مسئله ای پیش نیامد. " ملایم پرسیدم. " شما چی؟ " شانه عضلانی اش را بطرفم چرخاند. " من؟ " موهای چتری ام را کردم تو مقععه ام. " خانمتان به ایشون چیزی نگفتید؟ " خنده تلخی کرد. " خانم؟ اصلا اون شب خانه نیامد. فقط تلفن کرد که از مهمانی آخر شب می ره خانه مادرش اینا. من تا صبح تو خانه تنها بودم. " سکوت کردم و چیزی نگفتم. بی چاره چه زندگی کسالت بار و مرگ آوری. آدم از تنهایی می پوسه. ولی مگه خواهری برادری کسی... نداره که باهاشون رفت و آمد کنه. چرا حرفی از آنها نمی زنه؟ کنجکاو ای گل کرد. " ببخشید آقای صبوری. من می تونم سوالی بپرسم؟ " ابرویش را بالا انداخت. " بله حتما. "

" می خواستم بدونم شما واقعا خواهرزاده ای به سن و سال من دارید که منو جای اون معرفی کردید؟ " آهسته خندید. " بله دارم ولی ایران نیست. اروپاست. پیش پدر و مادرش. من در اصل دو تا خواهر دارم که وقتی پدر و مادرم فوت کردند همگی رفتند خارج و تا الان هم همونجا زندگی می کنند. پسر منم دانشگاهش تقریبا نزدیک به آنهاست. معمولا تعطیلات آخر هفته اش را با خواهرزاده ها و برادرزاده هایم می گذرونه. " دنده را عوض کرد. " البته همشان خیلی اصرار دارند که منم برم پیش آنها ولی خب هنوز تکلیف من روشن نیست. یه تصمیماتی دارم ولی.... " نیم نگاهی بهم انداخت. " یعنی دقیقا نمی دونم برنامه ام چیه؟ اما اگر مجبور بشم برای همیشه می رم پیش اونها. " نفس بلندی کشید و بهم خیره شد. صورتش پز از احساس و دلتنگی شد. " همه چیز بستگی به این داره که زندگی ام چطوری پیش بره و شما که... " سرم را انداختم پایین و خودم رابه نفهمی زدم. انگار که طرف صحبتش من نیستم. دنبال بهانه ای بودم که حرف را عوض کنم. چشمم به شیرینی فروشی افتاد. به بیرون اشاره کردم. " اگر اجازه بدید من از اینجا کیک بخرم. " همراه من وارد شیرینی فروشی شد و پول کیکی را که انتخاب کردم پرداخت کرد و خودش آن را تا توی ماشین آورد. در ماشین را بستم و با ناراحتی گفتم: " آقای صبوری شما با این کارتون منو خجالت زده می کنید. آخه شما برای چی پول کیک را پرداخت کردید؟ خواهش می کنم که.. " اجازه نداد دستم را توی کیفم بکنم و با لحن جدی و قاطعی گفت: " دلم می خواد تو مهمونی امشب شما سهم داشته باشم. " ملایم تر ادامه داد. " این هدیه ایه از طرف من به شوهرخواهرتون. " معذب دستم را روی جعبه کیک گذاشتم. " اما آخه.... اون که نمی دونه این از طرف شماست؟ " انگشتش را لای موهایش کرد. " خوب شاید بالاخره یک روزی فهمید. " عاشقانه نگاهم کرد. " در ضمن همین که شما منو به یاد بیارید کافیه. " برای چندمین بار توی همین یکی دو ساعت گر گرفتم و عرق کردم. فهمید و در سکوت با لذت نفس بلندش را در سینه عضلانی و ستبرش بالا و پایین داد و دست های بزرگ و قوی اش را روی فرمان صاف نگه داشت. چند دقیقه اش همینطوری گذشت. صدای موسیقی ملایم پیانو عین مسکن آرامش بخش بود. به کل زیر و رویم کرد. من چرا تا حالا پیانو گوش نمی کردم؟ آقای صبوری سکوت سنگین بین خودم و خودش را شکست. با صدای گرم و صداقتی خالص گفت: " وقتی با شما هستم همه چیزبرام به حالت تعلیق درمی آد. همه چیز را فراموش می کنم. زمان و مکان را و چنان آرامشی بهم دست می ده که براین باورنکردنیه. چیزی که تا به حال تو هیچ چیز و هیچ جا بدستش نیاوردم. " از نیم رخ نگاهم کرد. " شما می دونید برای چی؟ " دستهایم را درهم گره کردم. " من... چی بگم.. یعنی... نه... " و دوباره قرمز شدم لبخند جذابی زد. " همین شرم دخترانه شما که زود سرخ می شید کششی را در من ایجاد می کنه که... که.... "

" لرزش محسوسی در عضلات محکم صورت مردانه اش حس کردم . اونم کمی سرخ شد و ادامه نداد . ولی دست کرد و از توی داشبورد عطری را که از آقا محسن خریده بود بیرون آورد و بطرفم دراز کرد . " تا یادم نرفته بفرمائید ایم مال شماست . " از تعجب گیج شدم . " ولی شما که اینو برای خانمتان خریدید . " ابرویش را بالا برد . " نه من اینو برای شما خریدم . من و خانمم معمولا برای هم هدیه نمی خریم . چون زیاد سلیقه همدیگر را نمی دونیم . " خودم را عقب کشیدم . " ولی من نمی توانم اینو قبول کنم . " اخمی ناخواسته روی پیشانی اش افتاد . " چرا ؟ " " چون دلیلی نداره یعنی مناسبتی نداره . " سرش را توی صورتم خم کرد تا بهتر بتونه منو ببینه . " مگه هر چیزی مناسبت می خواد ؟ " با لحن محکمی گفتم . " بله تو عرف جامعه ما هدیه دادن باید مناسبت داشته باشه . " قهقهه کوتاهی زد و چشم های سیاه عمیقش درخشید . " ولی تو عرف دوست داشتن چی ؟ اونم دلیل می خواد ؟ " لبم را محکم به دندان گرفتم و سکوت کردم . چرا همیشه تو جواب دادن بهش می موم . حالا چی باید بگم ؟ داره با این چیزها منو خر می کنه . خودم را جمع و جور کردم . " ولی به هر حال من نمی تونم این را از شما قبول کنم . اصلا . به هیچ وجه . " غبار سنگینی از غم و آزرده گی چهره اش را پوشاند . انگار که تمام وقار و ابهتش درهم شکست . " ولی این فقط یک هدیه ناقابله . دلیلی نداره این همه سرسختی نشان بدید . یک یادبود کوچک . " آه سنگینی کشید . سرش را با تاتر خم کرد و لبهایش را بهم فشرد . از این حالتش دلم سوخت . گناه داره . بدجوری غرورش را خرد کردم ولی آخه ... دوباره چشم های سیاهش را ناراحت بهم دوخت . با بی میلی دستم را دراز کردم . " باشه ایندفعه قبول می کنم ولی به شرط اینکه آخرین بار باشه . " تبسم محزونی زد . " تو عرف دوست داشتن نه شرط و شروط داره و نه اولین و آخرین بار . این دل ته که تصمیم می گیره غیر از اینه ؟ " لبم را محکمتر از دفعه قبل گاز گرفتم و با سردرگمی انگشتانم را درهم قفل کردم . با مهربانی گفتم : " می خواهید بگم این چندمین باره که لبانم را گاز می گیرید ؟ " بی اختیار خنده ام گرفت و دستم را جلوی دهنم گذاشتم و سرم را بطرف بیرون چرخاندم . انعکاس خنده اش همراه با ارتعاش صدای موسیقی پیانو هراس و ترس و لذت و شادی را توامان در سلول های بدنم درآمیخت . قلبم غیرعادی شروع کرد به طپیدن نفسم را در سینه حبس کردم این چه حسی ته که بهم دست داده ؟ با صدای بلند غرغر کردم . " اه ... این دختره یکذره شعور نداره . منو مسخره خودش کرده . تا دیروز می گه می آد . بعد یکدفعه می گه مهمون قراره برام بیاد نمی آد . ای بابا مردم که علاف ما نیستند زشته . " ساحل دستش را گذاشت عقب صندلی و برگشت به طرفم . " من نمی دونم برای چی حرص بی خودی می خوری ؟ برنامه تو که تغییر نکرده . تو الان داری می ری خانه مهتاب . کادویش را بدی تمام شد و رفت . فریبا دیگه خودش می دونه با مهتاب . " بهزاد از تو آینه نگاه کرد . " گفتمی سهروردی کوچه ... " " کوچه چهارم شرقی . " " اوهوم ... می دونم کجاست . " پیچید تو فرعی . " از اینجا بریم بهتره ترافیکش کمتره . " خمیازه کوتاهی کشیدم و دسته گل را توی دستم جابه جا کردم . " خیلی بد شد راه شما را هم دور کردم من که گفتم خودم با آژانس می رم . " بهزاد ابرویش را برد بالا . " حالا نگاه کن ترا خدا هم خانم را برسون هم غرهایش را بشنو . تو نگران نشو ما دیرمون نمی شه . خانه مادرم اینا با خانه دوستت فاصله ای نداره . نهایتش ده دقیقه . تو توی مسیرمون بودی . بعدش هم ما که کار خاصی نداریم می خواهیم بهشون سر بزنی و برگردیم تازه اگر بخواهی موقع برگشتن می آئیم ثبالت . " روسری ام را توی آینه مرتب کردم . " نه دیگه دستت درد نکنه . تا همین جا هم ممنون . من معلوم نیست تا کی بمونم نمی خوام بی خودی الاف من بشید . " ساحل با دستش اشاره کرد . " گفتمی چهارم شرقی نه ؟ "

"آره."

"پس همین جاست." پیچیدیم تو کوچه. پلاک ها را دانه دانه نگاه کردم. گفتم. "همین جاست. همین در سبزه." بهزاد ماشین را نگه داشت. بسته بزرگ کادو را دو دستی گرفتم تا جلوی صورتم اومد. ساحل دسته گل را هم گذاشت روی کادو و گفت: "مواظب باش تو برفها با صورت زمین نخوری."

"نه مواظب مرسی خداحافظ." صبر کردند تا در باز شد. بهزاد بوق زد و رفتند. هن و هن پله ها را بالا رفتم جلوی در طبقه دوم مهتاب را دیدم. با لبخند به استقبال اومد و کادو را از دستم گرفت. "چرا زحمت کشیدی خانم. دیگه واسه چی گل آوردی تو خودت گلی." کیومرث هم بامحبت بهم دست داد. "قدم رنجه فرمودید ساغر خانم. خوش آمدید." و با احترام پالتویم را گرفت و به جالباسی آویزان کرد. نگاه سطحی به تمام خانه انداختم. "چه جای دنج و راحتی." به سمت مبل های آبی رنگ رفتم. "چقدر هم خوشگل تزئین شده. مهتاب نمی دونستم اینقدر خوش سلیقه ای." جلوتر رفتم. "آخ جون شومینه هم که دارید. عشق منه. برم خودم را گرم کنم. تو خانه من همیشه جایم کنار شومینه ست." شومینه درست وسط هال قرار داشت و پشتش میز ناهارخوری و آن ور سالن کاملا قابل دید نبود. به شومینه نزدیک شدم. یکنفر از پشت یکی از صندلی ها بلند شد و آمد جلو. چشمم صد تا شد. مسعود؟ سرش را خم کرد. "سلام." به سرعت اخم هایم را درهم کردم و کوتاه جوابش را دادم سلام و برگشتم به طرف مهتاب و با غیظ نگاهش کردم. اوه... دلم می خواد با دستهام خفه اش کنم. چرا بهم نگفت اینم اینجاست؟ مهتاب از حالت چهره ام فهمید به خونس تشنه ام لبخند زد. "اتفاقا مسعود هم همین یک ربع پیش اومد." کیومرث تأیید کرد. "من خودم بهش زنگ زدم و اصرار کردم که بیاد. گفتم هر چی تعدادمون بیشتر باشه بیشتر خوش می گذره." زن و شوهر تمام سهی شان این بود که بودن مسعود را به جوری توجیه کنند. کیومرث بهم اشاره کرد. "حالا چرا ایستادید بفرمائید بنشینید." روی مبل راحتی تقریبا پشت به مسعود و روبه پنجره نشستم و سرم را پائین انداختم. اه... انقدر بدم می آد از این آدم هایی که الکی خودشیرینی می کنند. اصلا به اونها چه که می خوان ما را با هم آشتی بدن. ما اگه می خواستیم خوب خودمون با هم حرف می زدیم احتیاج به میانجی گری کسی نبود. خودم را به تماشای اثاث خانه مشغول کردم ولی کوچکترین نگاهی بطرف مسعود نینداختم. ذهنم فعال شد. راستی وقتی بهم سلام کرد. حالتش چطوری بود؟ معمولی بود یا عصبانی یا بی تفاوت؟ نمی دونم واقعا نمی دونم اینقدر شوکه شدم که اصلا متوجه نشدم. مهتاب برایم چای آورد و کیومرث انواع و اقسام شیرینی و شکلات را جلویم گذاشت. به هیچ کدام دست نازدم. مهتاب کنارم نشست. "چرا هیچی نمی خوری؟" با غضب و حرص دندانهایم را به هم فشار دادم و آهسته گفتم. "دلم می خواد خفه ات کنم." ریز ریز خندید. چشم های بادامی اش پر از شیطنت بود. "ا... بسه چقدر خودت را لوس می کنی مگه حالا چی شده؟" با عصبانیت رویم را ازش برگرداندم و چشمم با مسعود گره خورد. همان چشمان درشت قهوه ای مخمور و شفاف. با همان خاصیت مغناطیسی همیشگی. برای یک لحظه میخکوبم کرد. قلبم طپشی وحشیانه گرفت. چرا باید هر وقت می بینمش دست و پام اینطوری بلرزه؟ دستش را روی چانه اش کشید. از حالت چهره اش هیچی نفهمیدم. نه عصبانی بود و نه بی تفاوت و نه خشمگین. غیرقابل حدس بود. کاملا خوددار و آرام. فقط نفسش را داد بیرون و بطرف پنجره نگاهی انداخت. سکوت بوجود آمده چندان جالب نبود. مهتاب سعی کرد جو را عوض کنه. "چقدر حیف شد فریبا نیامد. جایش خالیه اگه الان بود یک بند حرف می زد و شلوغ می کرد." طرف صحبتش با من بود. آهسته گفتم. "آره خودش هم از اینکه برنامه اش به هم خورد خیلی ناراحت بود. انگار یکی از پسرعمه های شوهرش سرزده از شمال اومده."

اونم نتونست بیاد. "دوباهر سکوت کشنده شروع شد. دو دقیقه پنج دقیقه و من با لیوان چایم ور رفتم. کیومرث به طرف بسته کادوی روی میز اشاره کرد. "مهتاب نمی خوای بازش کنی ساغر خانم زحمت کشیده. "مهتاب از جایش بلند شد. "چرا الان می خواستم همین کار را بکنم. "و کاغذ کادو را پاره کرد. با دیدن توستر با شادی گفت. "وای دستت درد نکنه. چه چیز خوبی. اتفاقا نداشتم. تو فکرش بودم بخرم. حالا دیگه نان های سنگکی که هر روز کیومرث می خره بیات نمی شه. خیلی لطف کردی. نمی دونم چی بگم. "

تبسم کردم. "قرار نیست چیزی بگی. باید ببخشی که قابل تو را نداره. "دوباره چشمم به مسعود افتاد. نگاهش خیره و جدی به من بود و تا دید من متوجه شدم اخمی کرد و به فرش زل زد. آخ چقدر دلم می خواد تف کنم تو صورتش عوضی آشغال فکر کرده خیلی ازش خوشم می آد. تازه خودش را هم واسه من گرفته. مهتاب رفت تو آشپزخانه و گل های من را گذاشت توی گلدان و برگشت. به دامن بلند مشکی و بلوز صورتی رنگ یقه هفتش نگاه کردم. خوب با هم ست کرده. به قد بلندش می آد. کیومرث گفت: "چه گل های زنبق خوشگلی. دست شما درد نکنه. دیگه هم کادو هم گل چه خبره؟"

مهتاب چشمک زد. "تو چقدر ساده ای مگه نمی بینی گلهاش رنگ زرده. می خواسته با زبان بی زبانی بگه ازم متنفره. "موهایم را زدم عقب. "اشتباه نکن عزیزم. رنگ زرد به معنای دوست داشتن عمیقه. عشق همیشگی و پایدار. نه از این عشق های آتشین دو روزه. در ضمن آدم می تونه تنفرش رو با یک نگاه سرد بطرفش نشان بده. احتیاجی به گل گرفتن نیست. "به سمت مسعود نگاه نکردم ولی متوجه شدم که توی جایش تکان خورد. باز سکوت خفقان آوری بوجود آمد. انگار همه متوجه کنایه من شدند. کیومرث به طرف ضبط رفت. "هنوز فیلم عروسی مون آماده نشده. حداقل موسیقی گوش بدیم. "مهتاب به اتاق خوابش رفت و آلبوم عکس های جدیدش را آورد. "تو هم اینها را بین سرت گرم شه. "و خودش رفت تو آشپزخانه به غذاهایش سر بزنه. کیومرث و مسعود بحثشان در مورد کار و اقتصاد و مسائل مالی طولانی شد. آلبوم را بستم و رفتم تو آشپزخانه مهتاب در حال سالاد درست کردن بود. دو تا دستم را تو جیب پشت شلوارم کردم و بی مقدمه گفتم. "خیلی بدکاری کردی که به من نگفتی اونم اینجاست. به خدا تو فقط یک دفعه دیگه از این کارها بکن بعد ببین که من ... "حرفم را قطع کرد و چاقو را بطرفم گرفت. "به جای غر زدن سعی کن یه جوری سر صحبت را باهاش باز کنی و این قهر بازی ها را کنار بذاری. "پشت چشم نازک کردم. "من؟ ... من باهاش حرف بزنی؟ نه اینکه خیلی هم ازش خوشم می آد عمرا. "خم شدم روی پیشخوان آشپزخانه و دستم را به چانه ام تکیه دادم. "ببینم مسعود می دونست من دارم می آم اینجا؟" مغز کاهو را گذاشت وسط ظرف سالاد و دورش را گوجه چید. "اولش نه. کیومرث خیلی بهش اصرار کرد بیاد. ولی گفت کار دارم و از این حرفها. وقتی اومد بعدا بهش گفتیم تو هم قراره بیایی. "آب دهنم را قورت دادم. "

خوب عکس العملش چی بود؟"

"هیچی فقط ساکت شد و رفت تو فکر. "

برگشت به طرفم. "ببین ساغر من مطمئنم که اون تو را خیلی دوست داره. ولی شماها دارید با غرور بیجا همه چیز را خراب می کنید نکن این کار را. فردا پشیمان می شی. "

شانه ام را بالا انداختم. "مرده شور خودش و دوست داشتنش را بیره. "با آمدن کیومرث حرفمان قطع شد. دم در آشپزخانه ایستاد و گفت: "مهتاب جان اگر غذا حاضره من میز را بچینم. "مهتاب به بشقاب های روی میز اشاره کرد. "کم کم حاضر می شه تو اینها را ببر. "سر شام در سکوت تما توجهم را به غذای توی بشقابم معطوف کردم

ولی مسعود برعکس صحبت کردنش گل کرد. شنگول و سرحال گفت: "مهتاب خانم چقدر زحمت کشیدید چرا چند نوع غذا؟ چه خیره؟ زرشک پلو خورش بادمجان لازانیا نمی دونستم اینقدر هنرمندید." کیومرث با افتخار گفت: "حالا بخور بعدا به میزان هنرمندی اش بیشتر پی می بری." با بی میلی مقداری لازانیا را با چنگال جدا کردم توی دهنم گذاشتم. کیومرث برای همه نوشابه ریخت و گفت: "راستی جریان امیر چیه شنیدم می خواد ازدواج کنه نه؟" مسعود سرش را تکان داد. "آره. خیلی هم زود شاید تا دو سه هفته دیگه تقریبا تمام کارهایش را کرده فقط دنبال خانه می گرده. اگه آن هم جور بشه بساط عروسی را راه می اندازه." مهتاب دیس مرغ را طرف من گذاشت. "ولی اصلا به قیافه امیر نمی اومد به این زودی ها زن بگیره. انگار توی این خط ها نبود." مسعود لبخند شیطونی زد. "اتفاقا برعکس. خیلی وقت بود که تصمیم به ازدواج داشت. تا آنجایی که من می دونم چندین سال بود که دختر عمویش را می خواست ولی منتظر بود تا درسش تمام بشه و اوضاع کاری اش روبه راه بشه. حالا هم که همه چیز جور شده دلیلی نداره وقت را تلف کنه. بهترین کار را می کنه." رفتم تو فکر. عجیبه ها نمی دونم چی شده که همه دارن تند تند ازدواج می کنند. انگار مرض مسری شده. اول ساحل بعد نادر بعد مهتاب الان هم امیر. مثل اینکه امسال فقط سال ازدواجه. کیومرث رشته افکارم را برید. "تو چی مسعود خیال ازدواج نداری؟" گوشه‌ایم تیز شد. مقداری از خورش بادمجان را ریخت روی برنجش. "اتفاقا چرا. قصدش را دارم. کارهایم هم تقریبا ردیفه. منتظرم برنامه های خانمم راست و ریس بشه. آخه شاغله. دنبال کارهای مرخصی و اینجور چیزهاست. یکدفعه دیدی زودتر از امیر کارت عروسی من به دستتون رسید. می خوام عقد و عروسی همه تو یگروز باشه." مهتاب و کیومرث هر دو به من نگاه کردند. حس کردم خنجری توی قلبم فرو رفت و تا سینه ام را جر داد. برای یک لحظه به معنای واقعی نبضم از کار افتاد و نفسم بالا نیامد. خانمم؟ بغضی خفه کننده راه گلویم را بست و مغز و بدنم را یخ زد. دستان لرزانم را بطرف لیوان نوشابه بردم و آن را به لبم نزدیک کردم. چقدر لیوان سنگینه. انگار هزار کیلوئه. به خودم نهیب زدم. مطمئن باش اگر کوچکترین ضعف یا عکس العملی از خودت نشان بدی یعنی بدبختی یعنی بی چاره ای و مسعود لذت می بره. تو که نمی خوای همچین چیزی بشه می خوای؟ مغز یخ زده ام شروع به کار کرد. ولی گفت خانمم. حالت تهوع و سرگیجه بهم دست داد. خانمم یعنی چی؟ همین فکر من مهتاب با صدای بلند بیان کرد و با تعجب زیاد گفت: "یعنی می خوای بگی نامزد هم کردی؟" خندید و چند لحظه مکث کرد. "نه هنوز نامزد نکردیم ولی چه فرقی می کنه وقتی خانواده من و اون با هم آشنا شده اند و حرفهایشان را زده اند و ما هم به توافق رسیدیم همه چیز تمام. خانمم دیگه." درد شدیدی معده ام را فشار داد و چانه ام لرزیدن گرفت. تندی یه قاشق برنج تو دهنم گذاشتم و شروع کردم به جویدن. اینطوری بهتره. حداقل کسی متوجه لرزش چانه ام نمی شه. مهتاب و کیومرث هر دو دمغ شدند و ساکت. انگار آب یخ ریختند رویشان. بدجوری وا رفتند. برای لحظه ای از خجالت و تحقیر حالت خفگی بهم دست داد. دستم را بطرف بلوز یقه اسکی ام بردم و آن را بطرف پائین کشیدم. مسعود رویش را کرد بطرف من و با کنجکاوی نگاهش روی چشم های ناآرام و پرتنش من ماسید. "می شه اون ظرف سالاد رو بدی به من؟" جوابش را ندادم ولی در نهایت بی احترامی ظرف سالاد را بطرفش سر دادم و دوباره به خوردن مشغول شدم. بیشتر از همیشه و طولانی تر از همیشه. اجازه نمی دم مسعود بفهمه چه ضربه ای بهم وارد کرده و از درون داغونم کرده. نباید بفهمه پودر و خاکستر شده ام و پیکره ام در حال فرو ریختن. نه الان نه هیچوقت. نمی دارم بفهمه. ظرف های شام را به کمک مهتاب به آشپزخانه بردم. ولی نگذاشت بشورم. "ولش کن آخر شب با کیومرث دوتایی می شوریم." به صورتم نگاه نکرد و کوچکترین حرفی هم از مسعود نزد. خب

شاید فهمیده که اشتباه کرده و نباید ما را با هم رودررو می کرده. احتمالا فکر اینجایش را نرده بود. ازم خواست چای بریزم و خودش هم به جمع و جور کردن مشغول شد. سینی چای را توی هال گذاشتم. کیومرث به طرف آشپزخانه رفت. "من برم میوه بیارم." تحمل نشستن روبه روی مسعود را نداشتم به کنار پنجره رفتم و پشت به اون به بیرون نگاه کردم. اوه... چقدر برف اومده. ده سانت هم بیشتره. هنوز هم داره می باره. دستم را گذاشتم روی پیشانی ام داغ داغ بود. مطمئنم تب دارم. چون بدنم کرخت شده و حالت ضعف دارم ولی دلم می خواد توی این برفها پابرهنه راه برم. یعنی بدوم و خودم را از اینجا دور کنم. رها کنم. شاید التهاب درونم کم بشه ولی نه. چنان آتشی تو قلبم برپا شده که با پارو پارو برف هم خاموش نمی شه. سایه ای را حس کردم و بوی شکلات داغ و تن مسعود و بعد خودش را. کنار من روبه روی پنجره ایستاد و دستش را روی شیشه گذاشت. "امشب بیرون خیلی سرده." جوابش را ندادم. انگار با دیوار حرف می زنه. صدام زد. "ساغر." بی تفاوت به طرفش برگشتم. نگاهمان درهم گره خورد. چشم های من سرد بود ولی او آرام بود. خیلی آرام. دست به سینه شدم. "چی؟" انگشتش را روی شیشه بخار گرفته کشید و سرش را بطرف صورتم خم کرد و سریع گفت: "من یک معذرت خواهی بهت بدهکارم. توی عروسی. قضاوتم در مورد پسرخاله ات عجولانه و ناعادلانه بود فکر کردم یه پسر غریبه است برای همین می خواستم که" حرفش را قطع کردم و پوزخند زدم. بدترین و زشت ترین پوزخند ممکن. احتمالا دهنم کج شد. شاید هم بدتر کیب شدم. نمی دونم. صدایم در نهایت عصیانیت اوج گرفت. انگار فقط منتظر یه جرقه بودم تا آتیش بگیرم. "مهم نیست. اصلا مهم نیست. برایم عادی شده. این اولین باری نیست که تو بهم تهمت می زنی. اگه یادت باشه چند ماه پیش بهت گفتم که تو دیگه برای من مردی و ارزشی برایت قائل نبستم. پس بدون که حرفات هم پیشیزی ارزش نداره. از این گوش می شنوم و از گوش دیگه در می کنم. تو یک آدم متعصب کور هستی که جز خودت و خودخواهی هایت هیچی نمی بینی. مطمئنم اون زن بدبختی که می خواهی باهاش ازدواج کنی هنوز به ماهیت واقعی تو پی نبرده والا یک لحظه هم تحملت نمی کنه." صورتم از خشم کبود شد و عضلات چانه اش تکان خورد. اهمیت ندادم و باز ادامه دادم. "در ضمن من اگه می دونستم که تو هم اینجایی امکان نداشت پیام اینجا. چون به اندازه کلفی ازت متنفرم. تو مثل سم می مونی و هوایی که من در کنار تو تنفس می کنم آلوده و مسمومه. و اگر هم میبینی تا الان اینجام فقط به خاطر کیومرث و مهتابه. چون از قبل تدارک دیده اند و زحمت کشیده اند نمی خواستم برنامه شان را خراب کنم. ولی همین الان می خوام برم چون وجود تو را بیشتر از این نمی توانم تحمل کنم." کلمات عین ضربه های فلزی از دهنم بیرون آمد و به همان شدت هم یکباره قطع شد. مستقیم تو صورتم نگاه کرد. چشماش سرخ و خشمگین شد. انگار که خرد و تحقیر شد و برایش گران تمام شد. سینه عضلانی اش با نفس های بلند بالا و پائین شد. حسی آمیخته با لذت و خشم گیج و گنگم کرد. ترس برم داشت. نکنه بزنه تو گوشم؟ دست های بزرگ و قوی اش را جلو آورد و محکم دور مچ دستم حلقه کرد و با سنگدلی فشار داد. "تو به چه جراتی این همه به من توهین می کنی؟"

گستاخانه تو صورتم زل زدم. "به همون جراتی که تو تا بحال هر چقدر خواستی به من توهین کردی." مچ دستم را بالا آورد. برق خطرناکی از چشمش جرقه زد. "بین چقدر دستت ظریفه با یک حرکت می توانم اون را بشکنم." و با شدت بیشتری فشار داد. "هوم... هر چند از تو بعید نیست. وحشی تر از اونیه که فکر می کردم. هر چی زمان می گذره بیشتر ماهیتت را نشان می دی." و با یک حرکت سعی کردم مچم را از دستش دریارم ولی اجازه

نداد. " جسور و بدون ترس گفتم. " من را ول کن حاضر نیستم یک لحظه بیشتر اینجا بمونم و با حرف زدن با تو نفسم را حرام کنم. می خوام برم. " خون به صورتش دوید و با اعصاب متشنج و برق آسا دستم را رها کرد و تقریباً داد زد. " لازم نکرده تو بری. بمون و از مهمونی لذت ببر. خوش باش. " و به طرف در رفت. کیومرث با ظرف میوه سراسیمه از آشپزخانه بیرون اومد. " مسعود کجا؟ " و پشت سرش هم مهتاب پرسید. " چی شده؟ " مسعود اورکتش را از روی جالباسی برداشت و با خشمی غیرقابل کنترل به من اشاره کرد. " من هوای اینجا را مسموم می کنم دارم می رم که دیگران راحت تنفس کنند. " صدایش را آرامتر کرد. " مهتاب خانم خیلی زحمت کشیدید. ببخشید شب تان را خراب کردم. " و با سرعت از در بیرون رفت. من دستم از درد ذوق ذوق می کردم. مهتاب و کیومرث مات نگاهم کردند. خودم را روی مبل انداختم و سرم را میان دستهایم گرفتم. " مهتاب لطفاً برایم آژانس بگیر برم. حالم اصلاً خوب نیست. "

با خشمی هر چه تمامتر سرم را روی بالشت جابه جا کردم. انگار که سرم مثل یک تکه آهن پنجاه کیلویی به گردنم آویزان بود و چنان ملتهب و سوزان بودم که ملافه را از روی خودم کنار زد و بلوزم را در آوردم. مسخره ست تو اوج سرما و برف دارم از گرما می سوزم. دست مشت کرده ام را تو دهنم گذاشتی و گاز گرفتم. اوه ... خدای من اون داره ازدواج می کنه. چه راحت می گفت خانمم اون دختره کیه؟ چه شکلیه؟ خیلی از من خوشگلتره؟ کی پیدایش کرده؟ اشک سیل آسا از گونه هایم سرازیر شد. چرا وجود مسعود مثل یک بختک سیاه روی زندگی ام سایه انداخته و رهایم نمی کنه. مشتتم را از دهنم بیرون آوردم و محکم روی سینه ام کوبیدم. می فهمی داره ازدواج می کنه. داره زن می گیره. چه بخوای چه نخواهی از دستش دادی. اینو درک کن احمق. سرم را در بالشت فرو کردم و به آن چنگ زدم و با تمام قوا گریه کردم. گریه تنهایی و شکست. نه دیگه هیچ راهی نیست. من باختم.

" سرماخوردگی ات بهانه ست عزیزم تو اول صبحی اومدی اینجا مخ منو بزنی. " از چشماش آب اومد. دستمال را روی صورتش کشید. " بین تو داری اشتباه می کنی همچین فرصت هایی کم پیش می آد. سیامک واقعا پسر خوبیه. شانست هم گرفته و گلوش پیش تو گیر کرده. حالا اگه یه چند باری باهاش صحبت کنی چی می شه؟ " وسائلم را توی کیف چک کردم. " نه امکان نداره. وقتی من نمی خوامش واسه چی پسر مردم را الکی الاف کنم گناه داره. به بهزاد بگو به سیامک بگو خواهرزنم حالا حالاها قصد ازدواج نداره و قال قضیه را بکنه. " چپ چپ و با غیظ نگاهم کرد. " حالا خوبه اون مسعود هم توزرد از آب دراومد. پس دیگه منتظر کی هستی؟ چرا اینقدر لجبازی می کنی؟ " خون به صورتم دوید. " تو فکر می کنی که من منتظر ... " در باز شد و مامان وارد اتاق شد. حرفم را خوردم و با عصبانیت در کیفم را بستم. مامان نگاهی به قیافه من و ساحل انداخت و گفت: " چیه باز دارید با هم بحث می کنید؟ "

طعنه زدم. " می دونی چیه این خانم اصلاً مریض نیست سرما هم نخورده از منم بهتره. بی خودی مرخصی گرفته که از اول صبح بیاد اینجا و حال منو بگیره. " بطرف ساحل برگشتم. " آقا ما نخوایم ازدواج کنیم کی را باید ببینیم؟ عجب گیری داده ها؟ " ساحل رو کرد به مامان. " هر چی باهاش حرف می زنی گوشش بدهکار نیست. من نمی دونم آخه این سیامک چشه. شما یه چیزی بهش بگو. " کیفو را روی دوشم انداختم و ساعت را نگاه کردم. " من باید برم داره دیر میشه. " مامان به ساعت دیواری نگاه کرد. " ولی الان ساعت نه. تو که امروز دوازده کلاس داری؟ "

"آره ولی قبلش با بچه ها قرار گذاشتیم بریم گالری نقاشی . می گن تابلوهای قشنگی داره . برای همین دارم زود می رم . " ساحل با تمسخر و کنایه گفت : " خانم جدیداً چقدر روشنفکر شدن . از کی تا حالا به نقاشی علاقه مند شدی ؟ " با حرص گفتم . " مامان ببین هی می خواد لچ منو دربیاره . "

مامان اخم کوتاهی کرد . " اینقدر اذیتش نکن دختر . چرا سربه سرش می ذاری ؟ درضمن در مورد این پسره سیامک هم دیگه اصرار نکن . راحتش بذار . شاید اونجوری که باید به دلش ننشسته . فعلا هم که عجله ای برای ازدواج نداره . ببینم تا بعد قسمت چی میشه . " کیف کردم و برای ساحل چشم و ابرو اومدم . " حال کردی دیگه تو کار من دخالت نکن . " دمپایی ابری اش را درآورد و بطرفم پرت کرد . سرم را دزدیدم و از اتاق بیرون اومدم و با صدای بلند و خنده گفتم : " تو اگه ده تا بچه هم بیاری دست از دمپایی پرت کردن بر نمی داری دیوونه ؟ "

نرسیده به نمایشگاه از ماشین پیاده شدم و آهسته قدم زدم و با خودم خلوت کردم . چرا هفته پیش که آقای صبوری را دیدم پکر بود ؟ انگار از نظر روحی بدجوری داغون و آشفته بود . حالا واسه چی اینقدر اصرار داشت که امروز منو ببینه ؟ اونم اینجا همچین جایی ؟ گفت می خواد مسئله مهمی را بهم بگه یعنی چی شده ؟ راستی چرا از هفته پیش تا الان دانشگاه نیومده ؟ شاید مریض شده شاید هم ... نه نمی دونم هیچی به مغزم نمی رسه . جلوی گالری نقاشی آقای صبوری را منتظر خودم دیدم . با تیپ اسپرت و یک کت خوش دوخت کرم رنگ . صورتش کاملا مرتب و هفت تیغه بود . جلو آمد و خندید و اشاره به ساعت مچی بند چرمی اش کرد . " دیر کردی ؟ " منم لبخند زدم . " بله به نظرم پنج دقیقه دیر کردم ببخشید . " و بهش خیره شدم . وا ... چرا اینقدر زیرچشمش گود رفته ؟ و چشم های سیاه

براقش ؟ ... انگار زیاد سر حال نیست . با هم رفتیم تو . دیوارها پر از تابلوهای نقاشی بود . تک تک از کنار آنها گذشتیم . اون در سکوت و با دقت به هر کدام از آنها نگاه کرد و من سرسری تماشا کردم . یاد حرف ساحل افتادم . من را چه به نقاشی ؟ زیاد به دلم نمی شینه . مخصوصاً این چیزهای غیرعادی و رنگ رنگی که اصلاً مشخص نیست چی کشیده شده . حالا به طبیعتی کوهستانی به پرتره ای باشه باز خوبه ولی این اشکال درهم و برهم و نامتناسب من که چیزی حالیم نمی شه . از کنار یکی دیگه از تابلوها گذشتیم . آقای تقریباً مسن با کت و شلواری سرمه ای و ریش بلند و موهای از پشت بسته به چند جوونی که اطرافش بودند داشت توضیح می داد که این نقاشی به سبک

امپرسیونیسمیه و کپی از یکی از کارهای ون گوگ نه و تابلوی روبه رویی به سبک اکپر سیونیسمیه و فرقی در اینکه در امپرسیونیسمی نمایش حالتها به وسیله رنگها تجزیه میشه و نقلش به تدریج نقاشی را می کشه . ولی در سبک اکسپرسیونیسمی نقاش تمام سعی اش بر اینکه حقایقی را که برحسب احساسات و تاثرات شخصی خودش درک کرده به تصویر بکشه . احساس خستگی بهم دست داد . این شعر و ورها چیه که این مردک می گه ؟ اصلاً من نمی دونم آقای صبوری من را واسه چی آورده اینجا ؟ اگه کار خیلی مهمش همین بود که نقاشی نگاه کنه خوب تنهایی می آمد چرا منو دنبال خودش کشیده ؟ دزدکی براندازش کردم . حالا معلوم نیست چرا اینقدر ساکته و یک کلام حرف نمی زنه . رفتارش امروز به جورایی عجیبه . انگار خودش هم زیاد حواسش به نقاشی ها نیست . بیشتر تو

فکره . یک ربع دیگه هم در سکوت به تماشای تابلوها پرداختیم . من جلوی یکی از نقاشی های گل ایستادم و با بی تفاوتی نگاه کردم . آخه این گل پلاسیده ارزش کشیدن داره که آدم بخواد برایش وقت بذاره ؟ متوجه سنگینی نگاه آقای صبوری به روی خودم شدم . سرم را چرخاندم . آمد پهلویم ایستاد . " مثل اینکه خسته شدید می خواهید بریم ؟ "

" مثل اینکه خسته شدید می خواهید بریم؟ " سرم را تکان دادم و حرف دلم را زدم. " بله لطفا. به مقدار پاهایم خسته شده. " تو ماشین نشستیم. با سرعت خیلی کم حرکت کرد. حتی ضبط هم روشن نکرد. فقط هر از گاهی با تبسم کمرنگی نگاهم کرد و دوباره به روبه رو خیره شد. سرم را به شیشه چسباند. اوف ... کم کم دارم کلافه میشم واسه چی لالمونی گرفته؟ حوصله قیافه گرفتنش را ندارم بهتره زودتر از جا جدا شم. تو صندلی جابه جا شدم. " ببخشید آقای صبوری اگه امکان داره نزدیک های دانشگاه منو پیاده کنید ساعت دوازده کلاس دارم. " به ساعتش نگاه کرد و متعجب شد. " ولی الان که ده و نیمه. هنوز خیلی وقت دارید؟ "

" بله ولی یک مقدار کار دارم زودتر برم بهتره. " نفس بلندی کشید و چشم های نافذ و تیره اش را بهم دوخت. " از دست من خسته شدید نه؟ خیلی کسالت آورم؟ " غم تو صدایش شرم زده ام کرد. " نه به هیچ وجه فقط می خواستم اگه بشه ... " پایش را روی پدال گاز گذاشت و سرعتش را بیشتر کرد. " می خوام جایی را بهت نشان بدم با من می آیی؟ " حالت صورتش یه جور خاصی بود التماس نبود نه ولی توقع داشت برم. نتونستم بگم نه. سرم را تکان دادم. " بله البته اگر زیاد دور نیست. " نپرسیدم کجا. پیچید سمت راست. " نه همین نزدیکی هاست. سه چهار دقیقه با اینجا فاصله داره. " توی یکی از کوچه های خلوت نیاوران جلوی ساختمان چهار طبقه نوساز قرمز رنگ با قاب پنجره های نقره ای ایستاد و ماشین را خاموش کرد. رو کرد به من. " لطفا پیاده شید. " مات موندم ولی پیاده شدم. کلیدی درآورد و در ساختمان را باز کرد و اشضاره کرد بفرمائید تو. یک قدم به عقب برداشتم و وحشت وجودم را گرفت. منظورش چیه؟ داره بهم میگه بیا توی این خانه؟ تک و تنها؟ تو کوچه ای به این خلوتی که آدم رد نمی شه؟ چکار داره؟ نکنه می خواد بلا ملایی سرم بیاره. عجب غلطی کردم اومدم. انگار افکارم را خوند. رنجیده تبسم کرد. " چیه شما از من می ترسید؟ یعنی فکر می کنید اینقدر از نظر اخلاقی سقوط کرده ام که بخوام به شما آسیبی برسونم؟ " سرش را تکان داد. " واقعا متاسفم. این خیلی دردآورده که من هنوز نتوانسته ام اعتماد شما رو نسبت به خودم جلب کنم. " نفس بلندی کشید. صورتش برافروخته شد. لبهایش را به هم فشرد. " بهتره برگردیم درسته اشتباه از منه نباید شما را اینجا می آوردم. " حالت چهره اش بدجوری دگرگون و درهم شد.

پشیمان شدم. انگار حرفم را خیلی بد زدم. رفتارم برایش گران تمام شده. چرا باید بهش شک کنم. مردی با این همه وقار و متانت. نه امکان نداره دست از پا خطا کنه. از پنجره آشپزخانه طبقه اول بوی غذا و صدای حرف زدن شنیدم. خوبه پس تمام طبقات خالی نیست. اگه داد بزنم حتما کسی صدایم را می شنوه. دستم را بطرف پالتویم بردم و بدون اینکه لزومی داشته باشه یقه اش را درست کردم. " آقای صبوری شما باید به من حق بدید که جایی را که نمی دونم کجاست پا نذارم. شرط عقل ایجاب می کنه و این رابطه ای به اعتماد داشتن یا نداشتن نداره. ولی برای اینکه ثابت کنم فکر شما اشتباهه همراhton می آم. " و در را باز کردم و جلوتر از او وارد ساختمان شدم. بدون حرف آسانسور را زد. طبقه چهارم آسانسور جلوی یه آپارتمان تک واحدی با در چوبی آلبالویی رنگ ایستاد. آقای صبوری کلید انداخت و در را باز کرد و عقب رفت تا من وارد بشم و خودش پشت سرم اومد تو و به ستون توی هال تکیه داد و در نهایت ملایمت گفت: " می خوام همه جای این خانه را به دقت نگاه کنی و نظرت را به من بگی. " بهت زده شدم. " برای چی؟ " آهسته سرش را تکان داد. " حالا نگاه کن بعدا می گم. " سالن بزرگ با کف سرامیک و شومینه نقلی و قشنگ کنج دیوار را از نظر گذراندم. بعد هم آشپزخانه اپن با کابینت های زرشکی و دسته های طلایی. به طرفش برگشتم اشاره کرد اتاق خواب ها اون وره. از راهرو ال مانند گذشتم. دو تا اتاق خواب بزرگ کنار هم بود و درون یکی از آنها حمام بسیار شیک و با وان صدفی و سرویس فرنگی مدرن. برگشتم به هال. هنوز

تکیه اش به ستون بود. با کنجکاوای براندازم کرد. "خوب چگونه؟" دستهایم را از دو طرف باز کردم. "چی بگم خانه خیلی قشنگیه هم بزرگ و خیلی شیک و هم امروزی. چشمم را به چراغ های هالوژن دور تا دور سقف و نورهای مخفی دوختم و بعد دوباره به اون. "نگفتید من را برای چی آوردید اینجا؟ کم کم دارم گیج میشم." کلید را تو سشش تکان داد. "این خانه را یک هفته پیش خریدم. البته نه برای خودم. بهش خیره شدم. چشم های سیاهش مستقیم منو زیر ذره بین برد. جریان شدید نبضم را حس کردم و لبهام به هم قفل شد. از کنار ستون آمد کنار و رفت سمت پنجره و دستش را تو موهای خوش حالت جوگندمی اش فرو کرد. "نه بذارید از یک خبر جدید شروع کنم." سر جایم محکم ایستادم و حواسم را جمع کردم. شانه های نیرومندش را با بی قیدی بالا برد. "من بازنشست شدم." مشکوک بهش زل زدم. حتما داره شوخی می کنه؟ واسه چی همچین کاری کرده؟ ابروهایش را بالا برد. "باور نمی کنید؟ الان یک هفته ست که من بازنشست شدم. متوجه نشدید که توی این مدت دانشگاه نیامدم؟ جای من یه استاد جدید فرستاده اند." مغزم به کار افتاد. آره راست میگه بچه ها گفتند یه استاد جوان کامپیوتر آمده. ولی فر نمی کردم که... منتظر جوابم بود. لبم را گاز گرفتم. "چرا متوجه شدم. اتفاقا می خواستم ازتون سوال کنم ولی... " آزرده و رنجیده از پنجره به بیرون نگاه کرد. "ولی زیاد مهم نبود نه... " تندی جواب دادم. "نه اشتباه می کنید همش فکر می کردم کاری چیزی برایتان پیش آمده و نپرسیدم برای اینکه نمی خواستم فضولی کرده باشم." برگشت و چشم های سوزان و عمیقش را بهم دوخت. "زودتر از زمان موعده خودم را بازنشست کردم با بیست و پنج سال. یک سال پیش تقاضا داده بودم تازه امسال موافقت کردند." با جیب پالتویم ور رفتم. "سردرنمی آورم چرا؟"

آه بلندی کشید. "چون خسته ام. این همه سال تدریس برایم کافیه. در ضمن می ترسم." گیج شدم. "ببخشید منظورتان را نمی فهمم ترس از کی؟" برگشت به طرفم و صاف زل زد به صورتم. "از تو." چقدر راحت گفت تو. انگار واقعا تمام تردیدهایش را کنار گذاشته و کاملا باهام احساس نزدیکی می کنه که اینطوری حرف می زنه. انگار که دیگه منو غریبه نمی دونه. یه آن به خودم آمدم. چی داشت می گفت آها در مورد ترس از من بود. خشکم زد. پنجره را ول کرد و آمد به سمتم. خودم را به شومینه سرد و خاموش چسباندم. دستهایش را با ناراحتی و اضطراب در هوا تکان داد. "من از این همه وابستگی و علاقه ام به تو می ترسم. تو در من شیفتگی و آتشی به پا می کنی که دیوانه ام می کنه. عشق من به تو بی قید و شرط و سوزاننده ست. یعنی داره خودم را خاکستر می کنه. صورت خوش قیافه اش لرزش و هیجان عصبی گرفت." ولی نمی دونم توی این مدت چه اثری روی تو گذاشته ام. اگه مطمئن باشم که تو حتی کوچکتترین تمایلی به من پیدا کردی برایم جای امیدواری داره و می تونم اینقدر صبر کنم تا کاملا دوستم داشته باشی تا هر وقت که لازم باشه. تا زمانی که درس ات تمام بشه. "همینطور تند تند و بی وقفه صحبت کرد." من نمی خوام جلوی پیشرفت تو را بگیرم یا جلوی کار و یا هر فعالیتی که بخوای داشته باشی. فقط می خوام بدونم می تونی من را دوست داشته باشی یا نه؟" جلوتر اومد. خیلی جلوتر. فاصله مان فقط به اندازه یک دست بود. حس کردم ضربان قلبش را میشنوم. برافروخته بود و دستپاچه. "بین من این خانه را خریدم که به اسم تو بکنم. تو اگه قرار باشه زن من بشی من خودم را مقید می دونم که تمام وسائل راحتی تو را فراهم کنم. هر چیزی که تو بخوای و دوست داشته باشی." لحظه کوتاهی مکث کرد و من را برانداز کرد. با علاقه و محبت و نرمی خاصی گفت: "تصور نکنی می خوام با این چیزها توجه تو را به خودم جلب کنم خدا را شاهد می گیرم که نه. راحتی و آسایش تو جای خودش را داره و دوست داشتن من جای دیگه و بهت قول می دم چنان عشق بی قید و شرطی به

پات بریزم که درش غرق شی . " با چشم های باز و گرد شده بهش خیره شدم . سرش را تکان داد و خنده تلخی کرد . " نمی دونم چطور می احساسم را بهت منتقل کنم ولی باور کن من ... من یعنی ... تحمل دیدنت توی دانشگاه برایم زجر آورده و ترس و ناامیدی از آینده زجر آورتر . " دوباره خنده تلخی کرد . " چیه مثل جوان های بیست ساله حرف می زنی باور نمی کنی ؟ برای سن من این جور شور و شیفستگی زشته نه ؟ " پلک زدم . دست هایش را بطرف صورتم نزدیک کرد . ولی همانجا نگه داشت . " باور کن خیلی دوستت دارم . " نگاهش سزان بود و پرتلاطم و صادق . تا اعماق قلبم رسوخ کرد . نفسم را دادم تو . مطمئنم که دروغ نمی گه و اگه الان منو تو بغلش بگیره چه احساسی بهش دارم . خوشحال می شم ؟ قلبم دیوانه وار تپش می گیره ؟ یا برام بی تفاوته ؟ به احساسم توجه کردم . ولی هیچی نفهمیدم . شاید بیش از حد شوکه شده م . اصلا الان چیزی حالیم نمی شه . تبسم نگران و خسته ای زد . " من بلیطم برای رفتن به کانادا خیلی وقته که آماده ست پسر من منتظره که برم پیشش . " دستش را با بی قراری روی صورتم کشید و یک قدم جلو تر اومد . ولی من منتظر جواب توام . به من علاقه داری یا نه ؟ " قلبم گروم گروم کرد . " اگه بگی آره می مونم والا ... " نگاهش توام با درد بود . من آنقدرها جوان نیستم که دنبال عشق های متعددی باشم و نه آدمی که بعد از هر شکستی آمادگی دوباره عاشق شدن را داشته باشم . تو استثنا بودی . نمی دونم چطور می ولی ناخواسته بدون اینکه بفهمم آهسته آهسته به قلبم پا گذاشتی و تمام آن را تسخیر کردی . " سرش را به شدت تکان داد . " هیچوقت تو تصورم هم نمی گنجید یگروز عاشق یکی از دانشجوهایم بشم . " دوباره به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد و عصبی سیگاری در آورد و روشن کرد . هر پکش با تمام قوا و برای آرام کردن خودش بود . سکوت دو دقیقه ای را شکست . " با نه گفتن تو برای همیشه از زندگی ات کنار می روم . نمی خوام سوهان روح تو و خودم بشم . " پک دیگه ای به سیگارش زد . لرزش عضلات فکش را به وضوح دیدم . " می دونم اگه دیگه نبینمت قلبم جریحه دار می شه و ضربه سنگینی بهم می خوره . ولی اگه یادت باشه یکبار دیگه هم بهت گفتم که عشق باید آزاد باشه تا بتونه دو نفر را بهم پیوند بده . بدون هیچ زور و اجباری . والا دیگه اسمش را نمی شه گذاشت عشق . " نفسش را با دود سیگار بیرون داد . " تو جذابی زیبا و جوان خیلی جوانتر از من و شاید این از خودخواهی منه که می خوام تو و جوانی ات را برای خودم داشته باشم . پس بهت برای هر چیزی حق می دم و هر تصمیمی که بگیری به آن احترام می دارم . بدون هیچ گله ای و هیچ رنجشی مطمئن باش . اینو به شرافتم قسم می خورم . " دوباره رویش را به پنجره کرد و سیگارش را تا ته کشید . سکوت زجر آور و خفقان باری پیش آمد . نفس کم آوردم . گذاشت دود سیگار کاملا بیرون بره . پنجره را بست و به طرفم آمد . چشمهایش را به چشمهایم گره زد . دیگه نه براق بود و نه سوزان . بی فروغ بود و مایوس . " لطفا هر چی تو دلته بهم بگو منتظرم . اصلا به من کوچکتترین تمایلی داری یا نه ؟ " ناخواسته پوست لبم را کندم . به من من افتادم . " ببخشید آقای صبوری من الان به حدی غافلگیر شدم که نمی تونم درست فکر کنم و جواب بدم احتیاج به زمان دارم . " تبسم ناامیدی زد و نفس بلندی کشید . سینه اش خس خس خفیفی کرد . " دو هفته خوبه می تونی تصمیم بگیری ؟ دو هفته دیگه یکشنبه ساعت یازده پرواز دارم . می خوام لطف کنی تا یک روز قبل از پروازم نظرت را بهم بگی تلفن شرکتتم را که داری ؟ " سرم را تکان دادم . طرز نگاهش دیوانه ام کرد . چرا اینقدر مایوسه . دستش را روی چانه اش کشید . " یک خواهش دیگه هم دارم . اگه جوابت بله بود باهام تماس بگیر و گرنه لزومی به این کار نیست نمی خوام باعث عذاب تو و خودم بشم و ازت توضیح بخوام و به کل ارتباطم را باهات قطع می کنم برای همیشه . " حس ردم تو گلویش بغض جمع شد . " البته فراموش نکن که تو همیشه و تا آخر عمرم در قلبم جایگاه ویژه ای داری . اما سعادت و خوشبختی تو را به سعادت خودم

ترجیح می دم . دوست دارم با چشم باز و منطقی انتخاب کنی . نمی خوام فردا پشیمان بشی . " دوباره سکوت طولانی و غم باری به وجود آمد . از نگاه کردن بهش پرهیز کردم ولی او با دقت براندازم کرد . هوم ... شاید می خواد چیزی از احساسم بفهمه . ولی نه مطمئنم چیزی دستگیرش نمی شه . چون هنوز خودم هم نمی دونم درونم چی می گذره . سکوت به وجود آمده با صدای او شکست . نفس بلندی کشید و به ساعتش نگاه کرد . " بهتره دیگه بریم می ترسم برای تو دیر بشه . " در خانه را قفل کرد . با هم از پله ها پایین آمدیم . ماشین را روشن کرد و با سرعت کم حرکت کرد . خیلی یواش . عمیقا تو فکر بود . با خودم کلنجار رفتم چی باید بگم ؟ چه کاری از دستم ساخته ست ؟ چطوری می تونم ناراحتی اش را کم کنم ؟ به صورت کشیده و جافتاده و سینه مردانه و ستبرش نگاه کردم . خوب هیچی کم نداره . هم تحصیلکرده ست و هم پولدار و هم نسبت به سنش خیلی جوان و رو فرمه . خیلی از دخترها از خداشونه همچین موردی براشون پیدا بشه . از همه مهمتر بهم علاقه داره . اونم خیلی زیاد . اگه همین الان بهش بگم آره چی می شه ؟ چه عکس العملی نشان می ده ؟ تصور خوشحالی اش از حد من خارج و چرا خوشحالش نکنم ؟ ناگهان به خودم نهیب زدم . ولی نه زن وبچه اش چی ؟ تازه من چقدر دوستش دارم اینقدری هست که بتونم جوانی ام را به پایش بریزم یا نه ؟ یک لحظه برگشت و دید بهش خیره شدم . لبخند آرومی زد . " تو فکر چی هستی ؟ " آهسته گفتم . " اگر شما تشریف ببرید کانادا خانمتان چی می شه ؟ " انگشتش را روی فرمان قفل کرد . " اونم باهام می آد . برای دیدن پسر من ولی احتمالا زیاد نمی مونه . چون خیلی به پدر و مادر و خانواده اش وابسته ست زود برمی گرده . " خطوط ریز گوشه های چشمش بیشتر از همیشه نظرم را جلب کرد . " چقدر خسته بنظر می آد ؟ " به خودم جرات دادم و دوباره سوال کردم . " شما چی قصد بازگشت دارید ؟ " گرم و سوزان و آشفته نگاهم کرد

آه بلندی کشید . " من هیچ وابستگی به اینجا ندارم ممکنه مدت زیادی آنجا بمونم و اگه تحملش را داشته باشم شاید برای همیشه . " تبسم را فرو خوردم و سرم را به عقب تکیه دادم . با همان سرعت کم رانندگی می کرد . سرفه کوتاهی کرد . " می دونی چرا اصرار دارم جواب تو را زودتر بشنوم ؟ " نیم رخ شدم . " نه دقیقا نمی دونم . " آرام و شمرده گفت : " اولاً بله تو به من دلگرمی می ده و منو از بلا تکلیفی درمی آره و حس می کنم اولین قدم و در اصل بزرگترین قدم را برداشته م . بعد می مونه هزار تا مشکلی که سر راه ازدواج ماست . خانواده شما خانواده من فک و فامیل آشنا و غریبه حرف و حدیث تهمت و چیزهایی که به دروغ و راست ساخته و پرداخته میشه . همه را می دونم . سختی هایش کم نیست . خیلی هم زجر آوره ولی وقتی مطمئن باشم که تو دوستم داری سعی می کنم که دانه دانه تا آنجایی که در توانم هست این موانع را بردارم و تو می تونی کمک بزرگی برام باشی . متوجه منظورم هستی ؟ " چشم هایم را پایین آوردم . " بله می فهمم . " یک چهارراه مونده به دانشگاه گوشه ای پارک کرد . " برای موقعیت شما بهتره که ما را با هم نبینند . " آماده پیاده شدن بودم . آهسته ولی با دلشوره و التهاب خاصی گفت : " دو هفته دیگه شنبه ساعت یازده منتظر زنگت هستم فراموش که نمی کنی ؟ "

" نه حتما . " سکوت کرد و به عقب تکیه داد . شانه های ستبرش انگار که خمیده شد . دردی تو وجودم افتاد . چشم های سیاه جذاب ولی خسته و افسرده اش را به چشمانم دوخت و آهسته گفت : " می خوام بدونی اگه دیگه ندیدمت خاطره دوست داشتن تو همینطور دست نخورده و پاک تو قلبم حک شده باقی می مونه . " صدایش از تاجر سنگین و لرزش گرفت و چشمهایش از غلیان احساسات خیس شد . نفس بلندی کشید . " مواظب خودت باش . و به امید دیدار . " توان نگاه کردن بهش را نداشتم . قلبم در حال ریش ریش شدن بود . آهسته گفتم : " خواهافظ " و پیاده

شدم. آه خدایا احساس می کنم تمام غصه های دنیا داره روی شانه هایم سنگینی می کنه. احساس بدبختی و عذاب وجدان می کنم باید چکار کنم؟ با سرعت شروع کردم به دویدن. من نمی دونم هیچی نمی دونم وای چقدر نگاهش خسته و مایوس بود و من مقصرم. نباید می گذاشتم کار به اینجا بکشه. چهارراه را رد کردم و برای لحظه ای برگشتم و نگاه کردم. اوه... هنوز ایستاده و به من خیره شده. انگار داره منو تو حافظه اش ثبت می کنه. ولی این سر خم شده و شانه های افتاده چقدر وحشتناکه. چرا نمی ره. لحظه ای مردد ایستادم. انگار نیرویی من را بطرفش کشاند. نیرویی مغناطیسی که جذبش خاص سرم را برگرداند. نه نه الان هیچ تصمیمی نمی تونم بگیرم. باید فکر کنم خیلی زیاد. سرعتم را بیشتر کردم. باید فرار کنم. دارم دچار احساسات می شم. می ترسم برگردم پیشش و بهش بگم باشه. این قیافه گرفته و ناامید دلم را به درد آورده نمی تونم تحمل کنم. مشتاهیم را گره کردم. می دونم دارم با احساس حرف می زنم نه با عقل. شاید هم حس ترحم برانگیخته شده. از ترس شروع کردم به سریعتر دویدن. نه هیچ جوابی نمی تونم بدم. باید فکر کنم. باید فکر کنم. خدایا نمی دونم واقعا دوستش دارم؟ از محوطه دانشگاه گذشتم و خسته و سلانه سلانه دستم را به نرده ها گرفتم و پاهایم را سنگین روی پله ها گشیدم. اه. چقدر حالم بده. بی چاره آقای صبوری تو چه وضعیت بدی بود. آن همه وقار ابهت و مردانگی و غرور امروز همه را به پایم ریخت. چرا؟ مگه من کیم؟ ارزشش را دارم؟ صدای پایی پشت سرم شنیدم. اهمیت ندادم. لابد یکی از دانشجوهاست. صدا نزدیکتر شد و بوی شکلات داغ و کاکائوی گرم مشامم را پر کرد. نبض گردنم از هیجان شروع کرد به زدن. سرم را نیم رخ کردم. مسعود یه پله پایین تر از من بود. نفسم را حبس کردم. ملایم گفتم: "سلام." بی اختیار اخمهایم را درهم کردم. "تو اینجا چکار می کنی؟" سکوت کرد و فقط تماشایم کرد. انگار که دختر بچه لجبازی را نگاه می کنه و من به لبهای خوش فرم و تک تک اجزاء صورتش زل زدم و در انتها به چشم های نرم و قهوه ای اش. خدایا چرا تا می بینمش بند بند وجودم به لرزه درمی آد. این همه ضعف من از چیه؟ سعی کردم کاملاً عادی و بی تفاوت باشم. "بینم من شاخ دارم که اینطوری بهم خیره شدی یا بار اولت که منو می بینی؟" دستش را تو جیب اورکش کرد و کارتی را درآورد. مشخص بود که سعی می کنه ملایم باشه. "هیچکدام فقط اومدم اینو بهت بدم." و کارت عروسی را بطرفم دراز کرد. قلبم هری ریخت. پس کار خودش را کرد. عروسی شه. دهانم خشک شد و لبهایم جمع نمی دونم چقدر توی این حالت موندم. محکمتر به نرده ها چنگ انداختم تا نیفتم. جلوی چشمم سیاهی رفت. وای حتی از تصور اینکه کسی سر سفره عقد کنار مسعود بشینه و بله بگه حالت جنون بهم دست می ده. بغض سنگین تر و بزرگ تر از همیشه گلویم را فشار داد. دارم خفه میشم. چرا نمی تونم نفس بکشم! به زور آب دهنم را قورت دادم. نفس از سینه ام بیرون آمد. مسعود متوجه حال وخیمم شد. دستپاچه دستش را جلو آورد. "چی شد چرا رنگت پرید؟ حالت خوب نیست؟" با خشم خودم را عقب کشیدم. "به من دست نزن. حالم خیلی هم خوبه." رفتار بد و با پرخاشم را ندیده گرفت. "ولی آخه... رنگت مثل گچ سفید شده." دچار رعشه عصبی شدم. صدایم را بردم بالا. "احتمالاً بخاطر اینکه تو را دیدم. همچین حالتی بهم دست داده اگه از جلوی چشمم دور شی حتما خوب می شم." طعنه تندم تکان سختی بهش داد. هیچی نگفتم ولی صورتش تیره و خشن شد و با خشم دندانهایش را بهم فشرد. دست کرد تو جیبش و دو سه تا کارت دیگه درآورد و انداخت جلوی پایم و بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهم بندازه به سرعت از پله ها پائین رفت و از جلوی چشمم دور شد. کارش در نهایت بی ادبی بود ولی نه به اندازه من که بهش توهین کردم. خم شدم و بقیه کارت ها را برداشتم و لای یکی از آنها را باز کردم و با کنجکاو خواندم. دیدن نام امیر و الهام اشک شادی را روی گونه ام سرازیر کرد. آه... خدایا پس عروسی

خودش نیست. این ارت امیره. من همش فکر می کردم برای اینکه منودست بندازه و بیشتر عذابم بده کارت عروسی خودش را آورده. زانویم قدرت ایستادن نداشت. روی پله ها نشستم. پشت کارتها را خواندم یکی مهتاب و کیومرث یکی فریبا و آرش یکی هم برای من و خانواده. حتما امیر وقت نداشته داده این بیاره. من چقدر با عقده باهاش رفتار کردم. کاش نفهمه من چه فکری با خودم کردم. سرم تیر وحشتناکی کشید. ولی بالاخره چی چند وقت دیگه هم عروسی خودش. اون موقع می خوام چکار کنی؟ واقعیت همین چیزهایی که روبه روت. باید پذیریش. چشمش از درد و حسادت و عجز زبانه کشید. شاید آقای صبوری بهتر از هر کس دیگری بتونه خوشبختم کنه چرا بهش بگم نه؟

بغض کردم و صدایم گریه آلود شد. "مسعود خواهش می کنم منطقی باش. این چه رفتاریه. من برای تو احترام قائلم. بذار خاطرات خوبی که با هم داریم همینطور خوب و قشنگ باقی بمونه." از پشت میزش اومد بیرون با چشمش گدازه های آتش به طرفم پرتاب کرد. "مرده شور تو و خاطراتت را بیره. گفتم برو بیرون." از ترسم از جایم بلند شدم ولی داد زدم. "باشه می رم ولی به شرطی که تو توی کارت را بخونی." روی میز خم شد. کارت را برداشت و مچاله کرد و بطرف سطل آشغال نشانه گرفت. تو هوا دستش را گرفتم. "چیه یعنی اصلا برات مهم نیست بدونی طرف کیه؟"

نعره کشید. "نه تو برام مهمی نه اون شوهر" دنبال کلمه مناسبی بود. "اون شوهر بی همه چیزت." مشتتم را بطرفش حواله کردم. "آی. آی. اجازه نمی دم هر چی دلت می خواد در مورد شوهرم بگی مواظب حرف زدنت باش." و با غضب کارت را از دستش کشیدم صافش کردم و لای آن را باز کردم و جلوی چشمش گرفتم. "اسمش برات آشناست. خوب میشناسیش. بهتره بخونی." بات حرص و چشم های از حدقه درآمده کارت را نگاه کرد و من نفسم را در سینه حبس کردم. قلبم از هیجان طبل وار شروع کرد به زدن. کارت را از دستم قاپید و با ناباوری دوباره و دوباره نگاه کرد و بعد به من خیره شد. در سکوت و با آرامش زایدالوصفی. تمام عصبانیتش یکباره فروکش کرد. چند بار پی در پی آه بلندی کشید. انگار بخواد جلوی بغضش را بگیره. گیج عین مست ها با خودش زمزمه کرد. "اینکه اسم منه اسم من ... مسعود کامیار یعنی تو ... پس همه اینها ... نگاهش و صحبتش با من بود. بدون اینکه جوابی بدم بطرف در رفتم و دستم را به دستگیره گرفتم با دو قدم بزرگ خودش را به من رساند. صدایش از عشق سنگین و خواستنی شد. "کجا می خوامی بری؟" آرام دستش را گذاشت پشت کمرم و منو بطرف خودش کشید. سرم را پائین انداختم. چانه ام را بالا آورد و آهسته زد روی بینی ام و شوخ گفت: "ای شیطان خوب بلدی فیلم بازی کنی ها؟ نکفتی یکدفعه خون جلوی چشمم را می گیره و یه بلایی سرت می آرم؟ وای حتی تصور اینکه تو مال کس دیگه ای بشی داشت دیوانه ام می کرد." بی صدا خندیدم. او هم خندید. هر دو یکباره سکوت کردیم و نگاهمان در عمق بی قراری همدیگر را نوازش کرد. مسعود این سکوت دلنشین را شکست. "ساغر راستش را بگو برام مهمه واقعا جریان خواستگاری در کار بود یا نه؟" نگاهم را به ساعت دوختم. یازده و چهل و پنج دقیقه بود. آه بلندی کشیدم و برای لحظه ای چشمم را بستم و با خودم فکر کردم نه دیگه آقای صبوری منتظر تلفنم نیست می دونه که همه چیز تمام شده. به وجدانم رجوع کردم آرام بود. آره من بهترین کار را کردم. اون مال من نبود. مال زنش بود. مال پسرش یا شاید مال هر کس دیگه ای جز من و من حق نداشتم تصاحبش کنم و این ممکن نبود که فقط و فقط مال من باشه. خودش هم خوب می دونست که ما برای همساخته نشدیم و این کار اصلا

عملی نیست ولی خوب ... تو تنم به لحظه احساس بد و ناجوری دست داد . مثل حالت سوزن سوزن شدن و اعصابم به هم ریخت . با ناراحتی انگشتانم را فشار دادم . برایش نگرانم . ضربه سختی می خوره . آه بلندی کشیدم . ولی آخه کاری از دست من ساخته نیست . یعنی باید برای اینکه روی زخم های او مرهم بذارم به خودم زخم بزنم ؟ یعنی زندگی ام را وقف اون کنم ؟ نه این همه بزرگی و گذشت را در خودم نمی بینم . من کسی را می خوام که فقط مال خودم باشه . خودم تنها . نمی تونم با کس دیگه ای قسمتش کنم . والا اون موقع سرخورده میشم . نه من کسی نیستم که بتونم اون را خوشبخت کنم . فقط باید دعا کنم که بتونه هر چه زودتر با خودش کنار بیاد و آن چیزی که برایش بهترین همان اتفاق بیفته . سعی کردم غم را از خودم دور کنم و به مسعود نگاه کردم . بهم لبخند گرم و سوزان و باتحسینی زد . من به این تعلق دارم . به مسعود به کسی که هیچکس به اندازه اون نمی تونه تو قلبم تلاطم بیندازه و تارو پودم را اسیر خودش بکنه . مطمئنم اشتباه نکردم . سهم من از زندگی فقط مسعوده . مسعود . اشکهای شادی بی اختیار از چشمم سرازیر شد . مسعود با دست های بزرگ و کمی زبرش گریه هایم را خشک کرد . " چی شده سوال بی جایی کردم ؟"

سرم را تکان دادم . " نه ایدا تو حق داری همه چیز را بدونی . " مکث کردم . " قسم می خورم جریان خواستگاری کاملا واقعی بود . ولی الان از همین لحظه هیچکس و هیچ چیز نیست . " با آرامش نفس کشید . " راستی خانواده ات چیزی در مورد من می دونند و اینکه ما ... " " خانواده نه ولی ساحل تقریبا توی تمام ماجراست . همین امشب بهش می گم با بابا اینا صحبت کنه بعید می دونم مخالفت کنند . "

چین روی پیشانی و نگرانی اش برطرف شد . " خوب پس خدا را شکر " و با رضایت تبسم کرد . " بینم تو که خودت سر خود نام داماد را توی کارت انتخاب پس چرا یادت رفته مکان و تاریخ عروسی را مشخص کنی ؟ " دستم را به کمرم زدم . " ببخشید! اون دیگه با شماست . " " خوب پس اگر با منه هر چه زودتر بهتر . من طاقت ندارم صبر کنم تا درس ات تموم بشه . " و چشم هایش را با لذت بهم دوخت . سرخ شدنم را حس کردم . " مگه من همچین حرفی زدم ؟ " از خوشحالی دستهایم را بهم مالید و صورتش درخشید . " با یک سورپریز چطوری ؟ " " سورپریز ؟ "

" آره . با اینکه خیلی کار دارم و امیر هم رفته ماه عشل ولی امروز همه چیز تعطیل . می خوام تمام وقتم را با تو بگذرانم . " چشمک زد . " می خوام ببرمت به جایی ؟ " ذوق زده شدم . " کجا ؟ " شعله عشق را تو چهره اش دیدم . " جایی که تو خیلی دوست داری . جایی که آخرین باری که رفتم با تو رفتم و با خودم عهد کردم دیگه هیچ وقت پایم را اونجا نذارم مگه با تو . " از خوشحالی گیج شدم . " نکنه منظورت بام تهرانه ؟ " سرش را تکان داد . " به عبارتی دیگه ته دنیای تو البته از این به بعد ته دنیای ما . باید بریم اون بالا سوار تله کابین خیلی حرفها دارم که برات بزنم می آی ؟ " دستم را تو دستش لغزاند . " چرا که نه ؟ " دستم را ملایم فشار داد . " البته به شرط هم داره . " " چی ؟ "

سرش را کج کرد و با تحسین تماشا می کرد. "تو امروز هر چی انرژی داشتی سر این کارت لعنتی ازم گرفتی و حسابی خسته ام کردی باید انرژی ام را پس بدی و شارژم کنی تا بتونم پیام." جریان هیجان و شادی را در وجودم حس کردم. "منظورت چیه؟" چشمک زد. نگاهش شوخ و شیطون بود. "خودت خوب می دونی منظورم چیه." و دست بزرگ و مردانه اش را دور شانه ام چسباند و سرم را روی سینه اش گذاشت. صدای قلب پینده زنده و گرمش به گروم گروم قلبم وصل شد. مثل دو روح در یک کالبد. من را محکمتر به خودش فشرد و پشتم را نوازش کرد و آرام گفت: "الان چه احساسی داری؟ چیزی نمی خواد بگی؟" چند لحظه سکوت کردم باز کمرم را نوازش کرد. صدایم خود به خود مثل نجوا از نهانی ترین زاویه قلبم بیرون آمد. "عاشق اینم که همسرت باشم." خنده شادی کرد. انعکاس صدایش در سینه ستبرش کنار گوشم طنین قشنگی داد. زیباترین و خوشآهنگترین صدایی که می تونه به قلبم را تسخیر کنه و گفت: "خوب منم به خاطر همین که عاشقت هستم و می خوام تا ته این دنیا و همه دنیاها اصلا تا ته ابدیت با تو باشم و تو مال من باشی. قول می دی تا آخر باهام بمونی؟" سرم را به سینه اش با اطمینان بیشتری تکیه دادم. "قول می دم." شانه ام را گرفت و کمی از خودش دور کرد. تو چشمم نگاه کرد. گرم عمیق سوزان و بی طاقت و بعد ناگهانی و ناغافل بوسه کوتاه و محکمی روی گونه ام گذاشت. "خوب پس حالا می تونیم بریم."

*** پایان تا ته دنیا ***

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir